

به یادت!



راز.س (shahtut)

[/http://methodology.blogfa.com](http://methodology.blogfa.com)

<https://telegram.me/Raazshahtut>

[SS A h22@yahoo.com](mailto:SS_A_h22@yahoo.com)

خلاصه:

ناردانه سعی در پیوند دادن رابطه ای است اما دست سرنوشت خود او را نیز درگیر این رابطه می کند...

ژانر: اجتماعی / عاشقانه

کپی رمان بدون اجازه از نویسنده ممنوع می باشد و پیگرد دارد.

توجه: نام ناردانه به دلیل خاصی برای اسم کتاب انتخاب شده و مختص به اسم شخصیت داستان نمی باشد.

دچار شده ام

مبتلا؛

در رخوتی بی توصیف، شناورم

این خلسه را

مثل آسم زده ای، تازه به اکسیژن رسیده

نفس میکشم

بو می کنم

در تار و پودِ نداشته اش

غسل می گیرم

در این بی وزنیِ واژه و کلام

نفس های بریده ام،

شاه بیتِ شعر می شوند و همنواییِ دل با نی

ببین در این سکوتِ مطلقِ صدا

چه بی ابزار

شبانه، غزل می سازم

ترانه می خوانم

ساز میزنم

معاشقه می کنم

فصل اول: احساس بی حِس ...

خاتون بقچه ی ترمه ی سرمه دوزی اش را باز کرده و سرویس سیسیمونی کار دستش؛ برای نوه هایش را اطرافش پهن کرده بود. از میانشان پیراهن کوچک دخترانه ی قرمز رنگ را برداشتم و مقابل صورتم بلند کردم و قربان صدقه ی کوچکی اش رفتم. خاتون با حسرت گفت: مینا حسرت به دلم میزاره بالاخره این و تن بچه اش نمی کنه.

دل‌م برای لباس کودکانه رفت اما خوب می دانستم سرنوشت بازی اش را برای زندگی من به پایان برده است. خاتون را میان آرزوهایش برای نوه هایی که شاید در راه می بود تنها گذاشتم و به سراغ مریم رفتم. سبد میوه های شسته شده را روی میز گذاشته بود و در حال چیدن میوه ها در ظرف میوه خوری آبی رنگ لبخندی به رویم پاشید. به کنارش رفته و پشت میز نشستم. دستانم را روی میز به هم تکیه زدم و چانه ام را میانشان قرار دادم. خیار های شسته شده را دستمال کشید و ظریف ترینشان را به سویم گرفت. گازی به خیار تازه زدم و بوی خوش آن را به مشام کشیدم.

زمزمه زد: باز این دختره پیداش نیست. معلوم نیست کجا رفته. پاشو یه زنگ بزن، ببین کجا موند؟

بلند شدم و به سمت تلفن خوش تراش چوبی و طلایی خاتون که روی میز برنز گوشه ی سالن قرار داشت رفتم. شماره گرفتم و در پاسخ زن جوانی از خاموش بودن تلفن خبر داد. صدایم را بالا بردم: خاموشه!

خاتون از اتاقش بیرون آمد: این دختر من و دق میده. به مریم نزدیک شد: این خط این نشون اینا رو هم فراری میده.

خندیدم و دست دور گردنش انداختم: غصه نخور خاتونم.

دست نوازش بر سرم کشید: این و که شوهر بدم باید تو رو راهی کنم.

لبخند تلخی برای مهربانی اش زدم و دوباره روی صندلی ولو شدم. نگاهم را از

مریم دزدیدم: دلت میاد خاتونم؟ الان با این سرخوشی دارم زندگی می کنم.

خوش می گذرونم. مگه دیوونه ام یه آقا بالاسر بیارم برای خودم.

خاتون گوشم را گرفت و کشید. با داد و بیدادم رهایم کرد: می خوام حسرت

دیدن نتیجه رو به دلم بزاری!

-: چرا حسرت! تو که داری دخترت و شوهر میدی. نوه میاره بعد نوه ام نتیجه

میاد. توام که سنی نداری. چشم رو هم بزنی هم فرید و فربد زن گرفتن و بچه دار

شدن. ایشا... سه چهار تا نوه ام مینا برات میاره هرکدومم دوتا بچه داشته باشن

بزنیم به تخته دور و برت شلوغ میشه حسابی!

کوتاه نگاهم به چشمان به اشک نشسته مریم افتاد. به تندی سر چرخاندم و از جا

بلند شدم: میرم باغچه رو آب بدم.

شیر آب را باز کردم و همانطور که شلنگ آب را تا نزدیک باغچه می کشیدم

نگاهی به پنجره ی سفید رنگ ساختمان روبرو انداختم. در همان لحظه دلم تنگ

شد برای فرشته ای که می دانستم سر گرم کودک تازه بدنیا آمده اش است. اما دلم بهانه ی روزهایی را داشت که کنار هم عروسک میچیدم در کنار همین باغچه، زیر انداز پهن می کردیم و او می شد مهمان خانه و من پذیرایی می کردم با شیرینی و میوه هایی که خاتون برایمان می آورد. هوای گرم اوایل تیر ماه و روز های کش آمده خسته ام کرده بود و من دوست داشتم خواستگار های مورد پسند شده ی خاتون را سریعتر ببینم. نگاهی به آسمان و نور قرمز رنگی که در آسمان خط انداخته بود و غروب آفتاب را به رخ می کشید انداختم. آب پاش متصل به شلنگ را جدا کردم و انگشتم را در برابر فشار آب قرار دادم و از حرکات آب به اطراف ذوق کردم. سمیه برای سفری چند روزه به همراه خانواده شوهرش به شمال دعوتم کرده بود و بنظر فکر خوبی می رسید همراهشان شدن. مطمئنا اینبار هم خبری از جمع مردانه نبود و خانواده شوهر شامل خواهر شوهرها و جاری هایش می شد. خوش می گذشت. در جمع زنانه اشان بودن و خوش گذراندن حس و حال جالبی داشت. باید شب تماس می گرفتم و در مورد رفتنم خبر می دادم.

در گیر و دار افکارم زنگ در به صدا در آمد. نگاهی به لباسهایم انداختم. با بلوز و شلواری که به تازگی برش زده بودم وسط حیاط ایستاده بودم. شلنگ را درون

باغچه رها کردم و بدو از پله های جلوی ساختمان بالا رفتم. چادر کرم رنگ با گلهای درشت روی صندلی سفید رنگ را برداشتم و به سرکشیدم. محمد با بسته های خرید طول حیات را پیمود. لبم را گاز گرفتم و سلام دادم.

از پله ها بالا آمد: باز که شیر آب و باز گذاشتی.

بخشیدی گفته و به سمت شیر آب رفتم. وارد ساختمان شد. شیر آب بستم و برای تعویض لباس به دنبالش رفتم. مهمان ها از راه رسیدند اما مینا نیامد. خواستگار هایی که به معرفی همسایه ی قدیمی خاتون پا به خانه گذاشته بودند شامل زن و مردی میانسال و حاج خانمی به سن و سال خاتون می شد که قبل از همه وارد شده بود. زن میانسال دسته گلی که در دست داشت را به سوی مریم گرفت و با خوش و بش وارد شدند. متعجب نگاهی به مرد میانسال که کنارشان قرار داشت انداختم و داماد این مرد بود؟ وای اگر مینا می آمد و می دید. خواستگارش سن و سالی داراست و لابد زن و بچه ای هم در بساطش است چند روزی خون خاتون را در شیشه می کرد. محمد با مرد هم قدم شده بود و خاتون با آغوش باز پذیرای مهمانانش. مریم هم کنار محمد ایستاده بود. دست پیش بردم تا در ورودی سالن را برای جلوگیری از ورود حشرات مزاحم ببندم که با صدای مردانه ای که " اُهم " کش داری گفت متوقف شدم. در را گشودم و با جوانی کت و

شلوار پوش به رنگ سرمه ای روبرو شدم. کت و شلوارش با دوخت مرتبی که داشتند گران قیمت بودنشان را به رخ می کشیدند. نگاهم را تا به چشمانش بالا کشیدم و با سلامی که بر زبان آورد بخود آمدم. صورتم رنگ گرفت و خجل از نگاه خیره ام قدمی عقب گذاشته و اجازه ورود دادم. وارد شد و جعبه ی شیرینی را به سویم گرفت. با تردید جعبه را گرفته و کنار ایستادم. نگاه خریدارانه اش را که به رویم انداخت معذب تر از همیشه سر چرخاندم شاید کسی برای رهایی ام از این لحظات پیش قدم شود. مریم چرخید تا به سوی آشپزخانه رود که با دیدنمان پیش آمد: خوش آمدید. بفرمایید...

ادامه داد: چرا اونجا وایستادی؟ یه زنگ به مینا بزن ببین کجا موند.

لبخند مسخره ای به نگاه خیره ی او که حال روی مبل کنار مرد میانسال می نشست تحویل دادم و به سوی آشپزخانه رفتم. موبایلم را لحظاتی پیش روی کانتر قرار داده بودم. شماره که گرفتم اینبار بوق خورد و صدای مینا که گفت: بجون ناری دارم میام.

آرام لب زدم: جون خودت!

و قطع کردم. مریم بشقاب باقلوای دست پختش را به دستم داد: زحمت این و بکش!

بشقاب را روی میز رها کردم: به من چه! مگه خواستگاری منه... الان میاد خودش میگیره.

انگشتانش را روی صورتش کشید: خدا مرگم بده. تا اون موقع هیچی بهشون ندیم؟!

-:میگن چایی و باید عروس بیره.

نگاه غضبناکش را کوتاه از صورتم گذراند و با بشقاب باقلوا بیرون رفت. روی صندلی نشستم و به اس ام اس رسیده از سوی حامد لبخند زدم. پرسیده بود " خوبی؟ " پاسخ کوتاهی نوشته و حال او را جویا شدم. زنگ در به صدا در آمد و مطمئنا مینا بود. بلند شدم و برای توجیه اوضاع به حیاط رفتم. با قدم های سریع به سویم آمد و گفت: کلاسم دیر تموم شد. اومدن؟

با سر جواب مثبت دادم و پرسید: دیدیش؟ چه ریختیه؟ باز خاتون برام نسخه پیچیده؟ زنش مرده؟!

سری به نفی تکان دادم: بهش که نمیومد زنش مرده باشه! نمی دونم. ولی خیلی هیز و پروئه.

خندید و وارد ساختمان شد. به دنبالش قدم داخل ساختمان گذاشتم و مهمان ها برای حضورش سر پا شدند. جلوی آشپزخانه ایستادم و به دامادی که نگاهش روی من و مینا در حال گردش بود نگاه کردم. لحظه ای کوتاه مینا را زیر نظر گرفتم و باز کوتاه نگاهم کرد. نگاه دزدیدم و مینا با عذرخواهی به سویم آمد. آرام به دنبالش رفتم و وارد اتاقش شدم و تا پایان مهمانی پشت سیستم مینا نشستم و آخرین مدل های فشن شوی پاریس را سرچ کردم.

خود را روی تخت انداخت و گفت: ایش پسره چلغوز... کم مونده بود من و بخوره!

مریم در چهار چوب در ایستاد: ناری شام می مونی؟

-بعد شام نادر می رسونتم؟

-قراره ما هم بریم سر راه می رسونیمت!

به سوی مینا برگشتم: انگار بدجور به دل خاتون و محمد نشسته. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیستا خاتون اینبار می خواد هر طور شده شوهرت بده.

-:نمی دونم به چه زبونی بگم شوهر نمی خوام. محمدم غلط زیادی کرده به اون ربطی نداره. از پس خاتونم برميام.

-:حالا مگه عیبش چی بود؟

پاهایش را به دیوار کشید و روسری اش را زمین انداخت: اون که عیبی نداره... من نمی خوام شوهر کنم. اگه تصمیم داشتتم در موردش فکر می کردم. ولی جای فکر کردن نداره.

-:داری پشت پا میزنی به بخت... سی و دو سالته. دیگه وقت بچه دار شدنته.

-:جون ناری بیخیال. تو دیگه نگو این حرفا رو... اونقدر به پر و پای خاتون و مریم میپیچی عقایدت شده مثل اونا. از شر من خلاص بشن یقه ی تو رو میگیرنا. می خوای زندگی سراسر خوشی خودت و به باد بدی؟ اگه می تونستم خاتون و تنها بزارم میچسبیدم به زندگی تو. دیوونه ای دختر خوش بگذرون تا می تونی.

لبخند تلخی زدم. او چه می دانست از تلخی هایی که مردم بر زبان می آورند. چه می دانست از یک کلاغ و چهل کلاغی که مردم پشت سرم راه انداخته اند. با ورود نادر بلند شدم محمد رفته بود. با همان تاپ و شلواری که به تن داشتیم از اتاق

بیرون زده و به پیشواز نادر رفتم. با لبخند دست دور گردنم انداخت: خوبی ناردونه؟

صورتش را بوسیدم و او لبخند زد. در برابر خاتون ایستاد و عرض ادب کرد. لبخندی مهربان تحویل مریم داد و با عشق از او چشم گرفت. کنارش روی راحتی های جلوی تلویزیون نشستم. پرسید: چه خبر؟
- شما از بیرون میای خبرا که دست شماست.

پا روی پا انداخت: چند روزیه پیداست نیست وروجک؟ کجاها سیر می کنی؟
خبریه!

لب گزیدم. سر چرخاندم و به مریم که کمک حال خاتون شده بود نگاه کردم. صدایم را پایین آوردم: می خوام برم شمال با سمیه.
- خوش بگذره.

دستش را در دست گرفتم: مریم و راضی می کنی؟ بفهمه باز غر می زنه. خواهش.
خندید: تا ببینم. کی میری؟

-مشخص نیست. فعلا به سمیه ام خبر ندادم میام. قبلش خواستم به شما بگم تا بعد...

لبخند روی صورتش حک شد: یه لیوان آب خنک میاری؟ گلوم خشک شده. همین موقع مریم با لیوان شربت بهار نارنج از راه رسید. نادر با تشکر محبت آمیز و تعریف های همیشگی اش شربت را یک نفس سر کشید. مریم نگاهم کرد: باز چی داری پنهون می کنی اینطوری دور و بر بابات میپلکی؟ با گنجی پرسیدم: من؟

انگشتانم را بین موهایم حرکت دادم: من و پنهون کاری؟

مریم خسته نگاهم کرد: پاش و یه کمکی به خاتون بکن. من خسته شدم.

تا آماده شدن میز شام کنار خاتون ماندم و آشپزخانه را مرتب کردم. مینا هم به جمع مریم و نادر اضافه شده بود و به صحبت های مریم در مورد خواستگارش گوش می داد؛ مریم نادر را واسطه می کرد تا تذکری به مینا دهد و نادر با لبخند مینا را بر انداز می کرد و من می دانستم او را بجای خواهر نداشته اش چقدر دوست دارد. بعد از شام ظروف ریخته شده در ظرفشویی را شستم و به اتاق مینا

رفتم. مانتو و روسری ام را برداشتم و به تن کردم. در مقابل نادر که ایستادم نادر بلند شد: مریم خانم دیگه وقته رفتنه.

خاتون برای ماندن اصرار کرد و نادر کار فردا را بهانه کرد. صورت مینا را بوسیدم و به دنبالش از خانه خارج شدم. نادر پرسید: میای پیش ما؟

نگاهی به خودم در صفحه ی گوشی انداختم: فردا صبح مزون و خودم باز می کنم. دیر میشه تا برسم. میرم خونه.

مسیر در سکوت گذشت. موقع پیاده شدن جلوی آپارتمان دوست داشتنی ام که با مزون فقط چند درب فاصله داشت نگاهی به نادر انداختم. چشمکی زد. مریم تاکید کرد قبل از خواب درها را قفل کنم و دزدگیر را روشن...! با چشم چشم گفتن راهی اشان کردم.

برش یقه ای که سمیرا روی مدل پیاده کرده بود را سنجاق زدم: این قسمتش یکم بره بالاتر شیک تر میشه... خانم محمدی ام خوشش نیاد یقه لباسش زیاد باز باشه. همیشه یادت بمونه وقتی داری برای مشتری ها لباس برش میزنی نظراتشون و فراموش نکن. بهش نیاد ولی دفعه های اول که میومد روی یقه

لباسا خیلی دردسر داشتیم. از این به بعد برایش لباس برش زدی یقه هاش و بسته تر بردار.

ما بقی سنجاق ها را به دستش دادم و به سمت الهه چرخیدم که مانتوی جدید برش می زد: کی میخواستی بری مرخصی؟

سر بلند کرد: یکشنبه...!

- تا سه شنبه مرخصی داری.

با شوق دست بهم کوبید: باشه. باشه.

باشه ای گفت و من به سمت اتاق کارم به راه افتادم. مینا به دیدنم می آمد. دو هفته از مراسم خواستگاری می گذشت و من همراه سمیه و خانواده همسرش به بابلسر رفته بودم. قبل از رسیدن به اتاقم در ورودی باز شد و مینا در چهارچوب در ایستاد. دست دور گردنش انداختم و صورتش را بوسه زدم. کنارم راه افتاد و به اتاقم رفتیم. روی مبل ها ولو شد و کولر را روشن کرد: گرم نیست؟ گرما کباب می کنه.

نمونه پارچه هایی که فرنوش آورده بود را از روی میز جمع کردم: کلاس داشتی؟

مقنعه از سر کشید: نه بچه های دانشگاه دعوتم کرده بودن پارک... با اونا بودم.

-: آبروی هر چی استاده بردی.

-: استاد تاریخ باشی و بری دنبال کلاس گذاشتن و استاد بازی؟ من اهلش نیستم.
همینقدر که با دانشجو هام بهم خوش می گذره سر حال میشم.

روی میز را مرتب می کردم. پرسید: نیستی این ورا... شمال خوش گذشت؟

-: جات خالی... چسبید.

-: بچسبه تو گلوت پایین نره. تنها تنها؟ نگفتی بزار این مینای بخت برگشته رم با
خودم ببرم؟! این رفیقت سمیه که تحویل نمیگیره. نکنه سمیه اسمش بود و با
رفقا رفتی؟

با چشم و ابروی کج و مشکوک نگاهم کرد. شانه بالا انداختم: رفقا باشن توام
هستی. با سمیه و جاری هاش رفتیم. دیدم توام سرت با خواستگار جدیدت گرمه
نخواستم فکرت مشوش بشه.

-: جون عمت!

بسته ی کیکی که دوتا بود و صبح موقع آمدن به مزون خریده بودم و اولی را
همان رسیده نرسیده با آب میوه سرکشیده بودم را به سویش پرت کردم: ندارم
جانم. ندارم!

بسته کیک را گشود: از کی مونده؟

در حال خروج از اتاق گفتم: اونقد نمونده فاسد بشه.

به آشپزخانه رفتم و برای خودم و او شربت پرتقالی که الهه سر ظهر درست کرده بود ریختم. پانید هم وارد آشپزخانه شد و اطلاع داد خانم فرهمند تماس گرفته و برای پرو می آید. روزهای چهارشنبه سفارش قبول نمی کردیم. بیشتر پرو ها را چهارشنبه انجام می دادیم و تا حد ممکن سفارشات را برای تحویل روز پنج شنبه آماده می کردیم... قبل از قرار دادن پارچ در یخچال لیوانی هم برای او پر کردم و خواستم با آمدن فرهمند صدایم زند. مینا یک نفس سر کشید و خدا خیرت دهدی نثارم کرد و سر درد و دلش باز شده بود. از خواستگار جدیدی که اوضاع را متفاوت تر از قبل کرده بود حرف زد. کت و شلوار پوش هیزی که اسمش شادمهر و دکتر است. دندان پزشک بودنش ناخودآگاه باعث تیر کشیدن دندان هایم شده بود. از اصرار خاتون برای آشنایی بیشتر و مهمانی که مادر جناب دکتر برای آشنایی بیشتر ترتیب داده است و تمام خاندان گلدوست را هم دعوت زده که این دعوت شامل من هم می شود. می دانستم در هر صورت در این مهمانی حاضر نمی شوم. مدتی می شد خود را از جمع های خانوادگی دور کرده بودم تا از گزند کنایه

ها و غیبت ها در امان باشم و این مهمانی هم جزوی از این جمع های خانوادگی به حساب می آمد.

فرهمنده آمد و مینا هم به جمع دخترها پیوست تا پیراهن شب قرمز رنگ را که برای فرهمنده طرح زده بودم ببیند. پارچه قرمز ساده را کریستال های اتریشی که به تازگی به دستم رسیده بود و برای طرح این لباس پیاده کرده بودم بیشتر به چشم می کشید. برق چشمان فرهمنده نشان می داد لباس را به شدت پسندیده و مینا با نگاه می گفت یکی هم برای من. الهه ساسون ها را سنجاق می زد و من دست به سینه لباس را بر انداز می کردم. فرهمنده راضی از لباس راهی شد و مینا گوشه را گرفت و به سمت اتاق کشید: مگه قرار نبود خوشگلترین لباست و برا من بدوزی؟ این چیه؟! به اون زنیکه بیشتر میاد یا من؟ نگا نگا...

میان خنده هایم و چنگ زدن به بازویش برای رهایی تکرار می کردم: از این خوشگلترم قراره بدوزم.

مینا رضایت داد برای رهایی ام و غصه دار روی میز نشست و دست به دامان دخترها شد تا خواستگار جدیدش را فراری دهد. هر کدام پیشنهادی داشتند و من می خندیدم به شیطنت هایشان. مینا غصه دار از شادمهر هیز می گفت و پرویی اش در جلسه ی اول خواستگاری و درخواستش برای آشنایی بیشتر... می

گفت و می گفت و در آخر این مرد با تمام تحصیلات و شیک و پیک بودنش
برایش مورد پسند نبود اما من فکر می کردم با تمام هیز بودن هایش قیافه
چندان بدی نداشت. کت و شلوارش هم خوش دوخت و شیک بود. تحصیل کرده
هم که بود. مینا چرا رضایت نمی داد.

بجای مهمانی که مریم هم برای رفتنم واسطه شد و من رد کردم با حامد شام را
بیرون خوردم. حامد را از خیلی قبل می شناختم. قبل از آشنایی با او... آشنایی
من و او هم بخاطر رفاقتش با حامد شکل گرفت. حامد هم کلاسی کلاس های زبانم
بود و رفاقتمان از دیسکاشن های توی کلاس به اس ام اس های سلام و
احوالپرسی کشیده بود. اما چشم من به دنبال او بود که بعضی روزها جلوی
آموزشگاه با ۲۰۶ آلبالویی اش انتظار حامد را می کشید. با رفتن او هم حامد بود...
حامد همیشه بود و رفیق بود و گاه برادر. نادر هم تاییدش می کرد و هوایش را
داشت اما مریم از وجودش بی خبر بود و می دانستم با فهمیدنش خونم را در
شیشه خواهد کرد که با پسر نامحرم و رفاقت؟.

پژو خاکستری رنگش را تازه تحویل گرفته بود. شام امشب هم شیرینی ماشین
جدیدش بود. کوتوله کلاه زرد قناری را که به عنوان کادوی ماشینش خریده بودم
و او همان ابتدا از جلوی ماشین آویزان کرده بود را تکان دادم. در را گشود و

بستنی لیوانی را به دستم داد. لیسى به بستنى قیفى اش زد و گفت: انگار قحطى اومده... اونقد شلوغه که نگو.

-:چند روز ديگه ماه رمضونه... براى همينه اينقدر شلوغش کردن.

-:اه... اه. خدا به داد برسه حاجى خونم و باز تو شیشه مى کنه.

قاشق پر بستنى را به دهان گذاشتم و از سرمايش چهره در هم کشيدم: با دو روز روزه گرفتن آسمون به زمين نمياد. امسال مثل هر سال چشم رو هم بزاري مى گذره. هر وقتم خواستى روزت و بخورى پاش و بيا پيش خودم. يه نهار شامى بهت بدم انگشتاتم باهاش بخورى.

-:اين سحرى بيدار شدنا پدر آدم و در مياره. حاجى ام که نشيني پاى سفره سحرش انگار فحشش دادى.

به در ماشين تكيه زدم: واسه اين چيزاست ميگم زن بگير و خلاص شو.

چپ نگاهم کرد: واسه خريد همين ماشين گوشى نازنينمم فروختم اون وقت تو ميگى زن بگير؟ هشتم گرو نهمه. مثل بعضيا که نيستم بابايى کمکم کنه.

تيکه اش به آپارتمانم بود که نادر خريده بيخيال از کنايه اش گذشتم. شوخى بود و حامد بيشر از من براى آپارتمانم خوشحال؛ همان موقع هم اسباب کشى ام را

به دوش کشیده بود. تا شب در خیابان ها دور دور کردیم. به زوج های دست در دست هم تیکه انداختیم خندیدیم. صورت کشیده اش با لبهای گوشتی و عینک قاب مشکی که به تازگی با عینک بدون فریمش عوض شده بود تصویر بامزه ای از او به نمایش گذاشته بود. چشم راستش کمی انحراف داشت اما پشت عینک به چشم نمی آمد. از پسرهای همه چی تمام و خوشگل و خوش هیكل نبود. خوش تیپ هم نمی شد گفت. همیشه شلوار پارچه ای و پیراهن مردانه می پوشید. تیشرت را حاجی برایش قدغن کرده بود. بخاطر علاقه اش هر سال تیشرتی در تولدش هدیه می کردم. قدش فقط چند سانت از منی که قدم به ۱۶۴ می رسید بلند تر بود. اندام لاغرش هم شباهتی به اندام مردهای خوش هیكل و سیکس پک نداشت.

دست زیر موهایم بردم و انگشتانم را آرام میانشان حرکت دادم. رطوبت و خیسی که شسته شدن آنها را به رخ می کشید مشخص بود. صورتم را مقابل آینه به راست و چپ حرکت دادم و راضی از ترکیب رنگ موهایم از جا بلند شدم. زن آرایشگر نزدیکم شد: پسندیدی؟

- دستتون درد نکنه. همونی شده که می خواستم.

ترکیبش را دوست داشتم به صورتم می آمد. همچنان با حالت جدید موهایم و فرقی که از نیمه راست سرم جدا شده بود درگیر بودم. اما در کل می دانستم دوش دارم. موبایلم زنگ خورد و مریم پشت خط بود. می پرسید کجایم و او و خاتون در مزون هستند. پرداخت دستمزد آرایشگر و سوار تاکسی شدن در کمتر از چند دقیقه اتفاق افتاد و من چیزی حدود نیم ساعت بعد جلوی مزون از ماشین پیاده شدم. آسانسور که در طبقه دوم توقف کرد خانم فرحبخش به همراه دختر ده ساله اش سوار شدند. سلام و احوالپرسی تا توقف آسانسور در طبقه هفتم به اوضاع کسب و کار خاتمه یافت. با اجازه ای گفتم و با کشیدن لپ دختر بچه از آسانسور خارج شدم. زنگ در را فشردم و به تابلو مزون نارینه خیره شدم. پانیز در را گشود. به تاپ و دامنی که به تن داشت خیره شدم. دامنش طرح جدیدی بود که به تازگی برایش آموزش داده بودم. پانیز برخلاف دخترهای دیگر برای آموزش آمده بود. علاقه ی شدیدی به یاد گیری داشت. بخاطر علاقه اش قبول کرده بودم هر از چند گاهی که در اوقات بی کاری اش می آمد چیزی به او آموزش دهم.

لبخند زدم: خوشگل شده... داری راه می افتی.

دستی به دامن چرم مشکی کشید: کمرش خیلی خوب نشده.

با انگشت اشاره زدم چرخ بزند و سری به نفی تکان دادم: یکم برشش کج شده وگرنه عالیه.

از تعریفم ذوق زده شد و پرسیدم: مامانم اینا کجان؟

به سمت اتاق حرکت کردم و در همان حال شال کرم رنگم را از سر کشیدم چند ضربه به در زدم و دور از انتظار با دو زنی که برای خواستگاری مینا آمده بودند روبرو شدم. لبخندی زدم و سلام کردم. مریم زن میانسال را که فریبا نام داشت به عنوان خواهر جناب دکتر معرفی کرد خوش بر و رو بود. بد نبود... چندان هم به چشم نمی آمد. شباهت اندکی هم با جناب دکتر داشت به نظرم. ابروانش نزدیک به هم و بینی بزرگی داشت چشمان قهوه ای اش مایل به عسلی بود و در کل چندان دوست داشتنی به نظر نمی رسید. مرا یاد ناظم دوران دبستانمان می انداخت که به شدت از حضورش وحشت داشتم. طیبه خانم که علاقه ی شدیدی به خاتون یافته بود و می شد روابط دوستانه شان را حس کرد، مادر جناب دکتر بودند؛ چشمانش هم رنگ چشمان دخترش بود چادر مشکی اش روی شانه هایش افتاده بود. لبهایش کشیده بود و ظریف. صورت گردی داشت و چند تار موی حنایی اش از زیر روسری سیاه و طلایی اش بیرون زده بود. پشت میزم ایستادم و مریم توضیح داد خانواده جناب دکتر به جشن عروسی دعوتند و سفارش لباس

دارند. نگاهم را به صورت مریم دوختم. به تیپ خانم ها نمی آمد روزی راهشان به سوی مزون من کج شود. مشتری های مزون به دنبال لباسهای مارک و تک بودند و هزینه ی لباسها نسبت به لباسهای موجود در بازار بسیار بالاتر بود. اما با توجه به پوشش جناب دکتر، شاید هزینه مهم نمی بود اما مدل لباسها و طرح ها؟!!

مریم بی تفاوت و گویی منظورم را نفهمیده باشد مشغول صحبت با فریبا شد. بالاخره دل به دریا زده و در مورد مدل و هزینه و قیمت لباسی که در نظر داشتند پرسیدم و پارچه ای با قیمت نسبتا مناسب برای مدل انتخابی اشان را پیشنهاد دادم. سمیرا را برای اندازه گیری صدا زدم. مریم خاتون را شب مهمان کرد. تصمیم گرفتیم با مینا تماس بگیرم و او را برای شام دعوت کنم. سمیرا و الهه را هم دعوت می کردم. جمع های دخترانه از قبل در خانه ام برپا بود و امشب هم می شد شبی دیگر. پیتزا پرونی که دوست داشتم می خریدیم و با چیپس و پفک جلوی تلویزیون پهن می شدیم. گاهی هم به سرخوشی می زدیم و می رقصیدیم. پشت میز نشسته بودم و دستانم را در هم قفل کرده و به صحبت های میان آنها گوش می دادم. به شش انگوی ظریف طبیه خانم نگاه می کردم و انگشتر عقیق توی انگشت حلقه دست چپش. فریبا اما سرویس زیبایی به حالت برگ آویزان کرده بود. روسری کرم رنگش را روی چادرش انداخته بود و موهای مش شده اش

به صورتش نمی آمد. این دو نفر برعکس دل نشینی جناب دکتر اصلا به دل نمی نشستند و من کاملا بی حس بودم نسبت به این دو نفر.

طیبه خانم از تحصیلاتم پرسید. سن و سالم را هم پرسید. ۲۴ سال بنظرش کوچک آمد که ماشاا... ماشاا... گفت و خندید. مریم با مهربانی نگاهم می کرد. چشمانش پر از نگاه تحسین بود. میدانستم به رنگ موهایم فکر می کند. مانند هر صبح وقتی به مزون رسیده بودم و تماس گرفته در مورد تغییر رنگ موهایم چیزی نگفته بودم و خوب می دانستم این تغییر رنگ بخاطر تصمیم غیر منتظره ای بود، که به دلیل حضور دختر جوانی که سر صبح برای پرو آمده و رنگ موهایش به شدت به دلم نشسته گرفته بودم.

موهایم را پشت گوشم فرستادم و به تلفنم که روی میز زنگ می خورد و حامد پشت خط بود خیره شدم. سمیرا اندازه ها را گرفت و بیرون رفت مریم مبارک باشه گفت که فریبا خانم با هیجان ادامه داد: ایشاا... عروسی مینا جان و شادمهر. خاتون آه کشید: اگه مینا لج بازی رو کنار بزاره ایشاا...

فریبا خانم گفت: شادمهرم دسته کمی از مینا جان نداره... اینبارم مامان به ارواح خاک بابا قسمش داده زن نگیره اسمشم نمیاره اینطوری سر به زیر شده.

میان تمام صحبت هایشان دوست داشتم اضافه کنم: خانم ها لطفا تشریف ببرین خونتون ادامه بدین بحثو ... من اینجا کار و کاسبی دارم برای خودم.

پانید به دادم رسید و بخاطر حضور مشتری مرا از جمعشان بیرون کشید. دخترها دور دختر جوانی که وسط سالن دوخت ایستاده بود حلقه زده بودند و ایده هایی برای لباس هایش می دادند. تک سرفه ای زدم که دختر به سمتم برگشت و لبخند زد. سلام داد. پاسخ دادم و سمیرا به جای او گفت: فرنوش معرفی کرده.

خوش آمد گفتم و روی صندلی نشستیم. خود را به نام میترا معرفی کرد و به دنبال لباس عروس بود. لباس عروسی که به گفته ی خودش ثروت شکوهمند نامزدش را به رخ بکشد و چشم همگان را خیره کند. بلوز آستین کوتاه و شلوار جین به تن داشت. از تتو روی بازویش چندان خوشم نیامد اما سکوت کردم و میان انتخاب طرح ها و معرفی طرح هایی که الهه انجام می داد در مورد نحوه خواستگاری نامزدش صحبت می کرد. امروز جز رنگ مورد علاقه ی موهایم گویی روز من نبود. این دختر هم هر لحظه با تعریفاتش سلول های سرم را به حرکت وا می داشت و درد چون رگه های سرطانی به اطراف پخش می شد. از جا بلند شدم و سمیرا به دنبال آمد: موهاش قشنگ شده.

تشکر کردم: شب به مینا میگویم بیاد پیشم. تو و الهه ام بیاین.

جعبه شیرینی را از یخچال بیرون کشید و به سمتم گرفت: من امشب خونه داییم مهمونم. الهه ام با مجید قرار شام داره. دختره خلم کرد... معلوم نیست پسره چه ریگی به کفششه اومده این و گرفته.

شیرینی برداشتم: شانسش زده.

-: واسه بعضی میمونا مثل این از آسمون شانس می باره واسه یکی مثل ما هم زندگی میشه جهنم خرمون و میچسبه مبادا نفس بکشیم.

خندیدم و گوشی ام را از جیب مانتویم بیرون کشیدم.

-: مردم شانس دارن. ما هم شانس داریم دیگه.

با مینا تماس گرفته و برنامه شب را هماهنگ کردم و بعد شیرینی ها را توی بشقاب چیدم و به سمت اتاقم به راه افتادم. بحث حول محور مینا و جناب دکتر در گردش بود. به احتمال زیاد ازدواج نه میان مینا و جناب دکتر بلکه وصلتی بین خاتون و مریم؛ و این دو خانم بود. جناب دکتر تماس گرفت و فریبا خانم از وقت بیکاری که جناب دکتر برای شام داشت استفاده کرد و برنامه ای برای مینا و او چید. تا نوک زبانم آمد که قرار شام خودم و مینا را یاد آوری کنم اما می دانستم مینا از این بهانه برای دک کردن جناب دکتر استفاده خواهد کرد پس سکوت

کردم. بالاخره برای رفتن رضایت دادند. تا دم در همراهشان رفتم و لبخندهای بی چون تحویلشان دادم. تا شب برای عروسی که زیادی حس خوب بودن می کرد طرح زدم و با نزدیکی ساعت به هشت شب بلند شدم. مینا گفته بود خودش را تا ساعت نه می رساند. پیاده راه افتادم به سمت خانه ی عزیزم. سر راه سفارش سه پیتزا دادم همراهش نوشابه و چیپس و پفک هم خریدم. ژله و آبمیوه هم گرفته و وارد آپارتمان شدم. ساختمان آپارتمانم شش طبقه بود و من در طبقه ی ششم زندگی می کردم. هر طبقه یک واحد را شامل می شد و این یکی از معیارهای انتخابم زمان خرید آپارتمان بود. ترجیح میدادم به دور از همسایه های نزدیکی باشم که میترسیدند وجودم باعث ایجاد مشکلاتی در خانه و زندگیشان شود.

روفرشی های قرمز را به پا کرده کفش هایم را درون جا کفشی سفید رنگ قرار دادم. به سمت آشپزخانه ی آپنم رفتم. وسایل را روی کانتر قرار دادم. گرمای خانه خواب را مهمان چشمانم کرد. گرما را دوست داشتم. خیلی بیشتر از سرما که تنم را به لرز می انداخت. مثل نادر... نادر به گرما عادت داشتم شاید هم همان ژن های ارثی آن را برایم خوش آیند کرد. اما عاشق گرما و حس خوب آن بودم. نوشابه ها را توی یخچال انداخته و روی کاناپه دراز کشیدم. در همان حال دکمه های مانتو کرم رنگم را باز کردم و شال را روی دسته ی مبل قرمز انداختم. چشمانم تازه گرم

می شد که زنگ در به صدا در آمد. پشیمان از دعوت مینا و نیمه کاره ماندن خوابم از جا بلند شدم. سلانه سلانه به سمت در رفتم و دستگیره را پایین کشیدم. نگاهم به آینه قدی کمد سفید رنگ بود و موهایم را به حالت اول برمی گرداندم. در را کمی به سمت خود کشیدم: تازه داشت خوابم میبرد! پشیمون شده بودم از اینکه دعوت کردم.

با سکوت مینا چرخیدم. در را کامل گشودم و نگاهم به روی چشمان سیاه رنگ مینا و بعد لبخند ژکوند مردی که کنارش ایستاده بود ثابت ماند. مینا تک سرفه ای زد و بخود آمدم. تکانی بخودم دادم و قدمی عقب گذاشتم. خود را پشت در کشیده و اکسیژن اطراف را به ریه هایم فرستادم. مینا سلام داد و من در را کامل گشودم و چشم غره ای به مینا رفتم، او با ابرو به خودم اشاره کرد. متعجب برگشتم و با دیدن دکمه های باز مانته و تاپ یقه باز به تنی رو گرداندم. دکمه های مانته را بستم و در حال عبور از راهرو با خشم گفتم: چرا دم در؟

قدم هایم را که به سوی سالن برمی داشتم دندان روی هم ساییدم. این اینجا چیکار می کرد؟ خواستگاری که یکبار در حال گذر از منطقه ای رو در روی هم قرار گرفته بودیم حال در خانه ام بود. خانه ی من... مینا آورده بودش و چرا او آمده بود؟ مردک هیز نیامده تمام بود و نبودم را تماشا کرده بود. به دنبال مینا

وارد شد و در را بست. چشم غره ای به مینا رفته و وارد آشپزخانه شدم. مینا پیش آمد به او تعارف زد بنشیند و لباس ها و روسری ام را از روی کاناپه برداشت. وارد آشپزخانه که شد به سمتش برگشتم: این اینجا چیکار می کنه؟

با خشم و شرمندگی گفت: دست گل مامانته! بستتش به ریشم.

-:میمیردی یه زنگ بزنی بدونم داری اینم میاری، هست و نیستم به باد رفت.

ریز خندید. زهرماری گفتم و وارد سالن شدم. روی کاناپه سفید دوست داشتنی ام نشسته و کوسن قرمز شکل گلم را هم زیر بازویش گذاشته بود. خواستم نچایی بر رویش آورم اما خارج از ادب بود و تا به حال تمام ادب داشته و نداشته ام را به باد داده بودم. خوش آمدیدی نثارش کردم. لباس هایم را با تونیک و شلوار یاسمنی عوض کردم. مینا وارد اتاق شد: یه چیزی به منم بده بیوشم.

در کمد را گشودم و از اتاق خارج شدم. نگاه خیره اش را که حس کردم چشم غره ای رفتم. کتری چای ساز را زیر شیر آب گرفتم و گفتم: مزاحم شدم...

مردک هیز تازه یادش آمده بود مزاحم شده. آن هم مزاحم زنی که تنها زندگی می کند و مهمان زن دارد. برای مریم هم داشتم با این مهمان دعوت کردنش... فراموش کرده بود من تنها زندگی می کنم و او جزو معدود مردانی می شود که به

خانه ام پا می گذارد. مینا در حال گره زدن پر روسری اش پرسید: این ریموت کولر کجاست؟

شانه بالا انداختم: گرم نیست.

دکمه چای ساز را فشردم و نزدیکشان شدم. گفتم: گرمه بخدا...

با خجالت خم شده و ریموت را از زیر بالشتک های کاناپه بیرون کشیده و به دستش دادم. کش مویی ام که کنار ریموت بود را برداشتم و موهایم را جمع کرده و کش انداختم. مینا ریز خندید. چشم غره رفتم و رو به روی مهمان ناخوانده ام نشستم.

مینا در راس سوم مثلث مبلمانام نشست و گفت: من و آقای دکتر صحبت کردیم. قرار شد برای اینکه از دست خانواده ها خلاص شیم چند جلسه ای بریم و بیایم و بعد بگیم تفاهم نداریم.

ابروانم بالا پرید. خنده ام گرفته بود و با گاز گرفتن لبم مانع از خندیدنم می شدم: خاتون قبول کرد؟ محمد مشکل نداره؟

مینا شانه بالا انداخت و سکوت کرد.

کت و شلوار مشکی به تن داشت این بار... دوخت و تمیزی کت و شلوارهایش
بشدت وسوسه ام می کرد نام و نشان خیاطش را پیرسم. سر به زیر انداختم و در
خانه ی خودم غریبی می کردم. انگشتانم در هم قفل کرده و مفصل هایشان را می
شکوندم. مینا هم کلافگی ام را حس کرد که گفت: راستی بهم معرفی نشدین...
آقای دکتر شادمهر نجابت. ایشونم خواهر زاده عزیز و بهترین دوست من ناردانه.
لبخندی زدم: خوشبختم.

او هم همین پاسخ را داد. خسته از این حس غریبی لعنتی، از جا پریدم: شام که
نخوردین؟

مینا پاسخ منفی داد و دنبالم آمد. پیتزاها را از کیسه بیرون کشیدم: خوب وقتی
می خواستی با این بری بیرون قرار مدار بزاری چرا آوردیش خونه من؟ یه زنگ
می زدی می گفتم نیام بهتر بود... قشنگ می رفتین با هم یه شام حسابی می
خوردی به حساب جناب دکتر.

لب به دندان گرفت تا نخندد: تقصیر مریم بود برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم
باید حتما امشب بینمت باهات کار واجب دارم و اگه بخوابی در و باز نمی کنی و

دیگه نمی شه باهات حرف بزیم. مریمم گفت اونم بیارم اینجا. وقتی ام تو روش میگه چیکار می تونم بکنم؟ همیشه که بگم همیشه بریم اونجا.

سری به تاسف تکان دادم و نفس عمیق کشیدم: خونه که نیست کاروانسراست. با بازویش به پهلویم کوبید: خب حالا... همچین ندیده ام نیست. از هیزیش معلومه چشم و گوشش بازه. وقتی بره هم دیگه قرار نیست ببینیش. پس غصت برای چیه؟ ولش کن.

قدمی به جلو برداشت و برگشت خود را عقب داد و زیر گوشم گفت: واسه تو که فرقی نمی کنه. مگه جلوی حامد همینطوری نمی چرخه؟ پس دردت چیه؟ نکنه حامد محرم شده؟

-:خفه...

خندید: شام چی گرفتی؟ برای اونم هست یا زنگ بزیم چیز دیگه بیارن؟ ظرف ماست را بیرون آوردم. از کابینت زیر کانتیر هم پیاله بیرون کشیدم: مثل همیشه سه تا گرفتم برای خودمون.

-:انگار باید یکیش و بدیم به این... چیز دیگه تو یخچال نداری؟

پیتزای عزیزم! می خواستم امشب آنقدر بخورم که حس منفجر شدن داشته باشم. با غصه به سه پیتزایی که یکی اش نصیب او می شد نگاه کردم. مینا زد به پایم. آخی گفته و چهره در هم کشیدم.

کاسه آورد و چیپس و پفک را هم در کاسه ریخت و روی میز چهار نفره جلوی آشپزخانه گذاشت. لیوان و ماست را درون سینی چیدم و به دستش دادم. از سالاد الویه ای که همیشه آماده در یخچال می گذاشتم هم بشقابی کشیدم. نان تازه ای که صبح خریده بودم را برش دادم و توی سبد نان گذاشتم و به دست مینا دادم. گوجه و زیتون و خیارشور هم روی میز چیدیم و مینا صدایش زد. کتش را از تن بیرون کشید. دستم را برای گرفتن کت جلو بردم. کت را با لبخند به دستم سپرد و پرسید: کجا می تونم دستام و بشورم؟

به سرویس چسبیده به درب ورودی اشاره زدم و به سمت کمد که روبروی سرویس قرار داشت رفتم. کت را درون کمد آویزان کردم و او وارد سرویس شد. جای دم کردم و نگاهی به میز انداختم. نمک و فلفل آوردم و او به میز نزدیک شد. پشت به آشپزخانه صندلی را عقب کشیدم و نشستم. روبروی من نشست و گفت: ما مردا هیچوقت نمی تونیم همچین میزی بچینیم.

فقط لبخند زدم: چیز خاصی نیست.

نگاهش قدرشناسانه بود: خیلی ام عالی. من مهمون ناخونده شدم و مزاحم...
عذرخواهی به زبانش نمی آمد؟ مینا اشاره ای به سالاد الویه زد: دستپخت ناری
خیلی خوبه. سالاد الویه هاش حرف نداره.

کمی سالاد الویه کشید و پرسید: همسرتون کجان؟

سر بلند کردم. اهالش نبودم اما امشب شدید به زبانه می آمد حرفهای ناجور بزنم.
لبم را گزیدم توی دلم عوضی؛ فضول را به ریشش بستم. این هم یکی از مضرات
حضور کسی که سعی می کرد مرا بشناسد. قبل از اینکه مینا کلمه ای بر لب آورد
گفتم: تنها زندگی میکنم.

ابروانش بالا رفت. تعجب کرده بود؟ برای تنها زندگی کردنم؟ با خانواده ای که از
مینا شناخته بود؟ بیخیال تعجبش گازی به برش پیتزا زدم. به درک که تعجب
کرده بود.

مینا سعی داشت با صحبت در مورد من، ما را بهم نزدیک تر کند تا شاید بخاطر
حضور این مهمان ناخوانده ببخشمش: غذا خوردن با ناری خیلی میچسبه. عجیب
خوش غذاست و هرچقدرم گشت نباشه دلت ضعف میره برای خوردن. برعکس
من که گاهی یادم میره چیزی بخورم.

نمکدان را برداشت و گفت: منم دوران دانشجویی از خوردن لذت می بردم اما از وقتی مجبورم بخاطر مامان غذاهای بی نمک و بدون روغن بخورم اشتهاام و از دست دادم.

پرویی بود؟ دیگر از پرویی گذشته بود و او حال در خانه ام و بر سر میز غذایم حضور داشت و از دست پخت من می خورد. کفش هایش جلوی جا کفشی ام قرار داشت و کت خوش دوختش توی کمدم آویزان بود. پرسیدم: چند سالتونه؟
-سی و شش.

-خوب این تقصیر خودتونه. می تونستید زودتر ازدواج کنید و کنار همسرتون غذاهای خوش مزه بخورید.

تلخ بودم؟ به جهنم که تلخ بودم. مینا ساکت بود و می دانستم از این بحث فرار می کند.

-شاید حق با شما باشه.

مینا برای عوض کردن بحث گفت: شما چرا اینقدر با هم رسمی هستین؟

حرف مینا را تایید کرد: باهام راحت باش لطفا. فکر نمی کنم فاصله سنی زیادی داشته باشیم.

خنده ام گرفت: نه زیاد چیزی حدود یازده سال.

چشمانش متعجب شد اخم کردم: اینقدر پیر به نظر میام؟

سریع موضعش را عوض کرد: البته که نه. فقط چون صمیمی بودین فکر کردم

نباید تفاوت سنی زیادی داشته باشین!

مینا لیوان آبی که سر میکشید را روی میز گذاشت: ناری که به دنیا اومد تقریبا

تنها هم بازی من حساب می شد. داداشم خیلی اهل تو خونه بودن نبود همه

وقتشم با آقاجون تو حجره می گذشت با هفت سال بزرگی ام فکر می کرد خیلی

بزرگ شده و با من بچه دم خور نمی شد واسه همین تنها هم بازی و رفیق من شد

ناری.

به صورتش خیره شدم. همونطور که قبلا هم حدس زده بودم شبیه به فریبا خانم

بود. اما چشمانش رنگ تیره تری داشت. ته ریش داشت و سنش را بیشتر از سی

و پنج نشان میداد. هیکلش درشت بود و من در برابرش جوجه حساب می شدم.

اگر مریضش بودم و در مطب، او را با این هیکل می دیدم دندان دردم را فراموش

کرده و پا به فرار می گذاشتم. موبایلم زنگ خورد. حامد بود. امروز فراموشش

کرده بودم. نگاه زیر چشمی اش را دیدم و به حامد گوش سپردم. در مورد کار

جدید و سفرش به شیراز گفت. گفتم دوست دارم همراهش بروم اما سفارشات مزون زیاد است و نمی توانم. گفتم دلم مسافرت می خواهد تا از این هوای آلوده دور شوم. قول مسافرت داد برای اواسط تابستان قبول کردم. سفارشهایم برای مراقبت از خودش را تاکید وار تکرار کردم و به کنار مهمان هایم برگشتم. مینا پرسید: کجا میره؟

-:شیراز...

-:الان داره چیکار می کنه؟

نگاهی به صورت جناب دکتر انداختم و از کنارشان گذشتم. وارد آشپزخانه شدم. چای ریختم: اینبار رفته سراغ وسایل پزشکی میگه در آمدش بهتره.

-:خوبه. فکر کنم حق با اونه لوازم پزشکی در آمدش بهتر باشه.

مینا برای او هم تعریف کرد حامد یکی از دوستانم است. پسر بسیار پر تلاشی ست و جَنَم کار کردن هم دارد. می تواند گلیم خود را بدون تکیه به خانواده اش از آب بیرون بکشد. نگاهش کنجکاوانه به رویم میچرخید و مطمئن بودم در مورد شرایط و سبک زندگی ام با وجود خانواده ام می اندیشد. نگاه های کنجکاوانه و گاه سوالات پرسشی اش را که زیرکانه می پرسید و من با زیرکی بی جواب می

گذاشتم را که نادیده می گرفتم هم صحبت بدی به نظر نمی رسید. در مورد دوران سربازی اش گفت، از بیمارانش و مشکلاتی که گاه با بعضی از آنها داشت. از خاطرات دوران دانشجویی اش هم همینطور...

بخود که آمدیم ساعت از نیمه شب گذشته بود و به تندی از جا برخاست. عزم رفتن کرد و من اعتراف کردم از بودنش لذت برده ام. پا از در خانه که بیرون گذاشت دل لعنتی ام گفت کاش دوباره ببینمش...

برای خواباندن چک های هفته به بانک رفته بودم. از بانک که خارج شدم عینک دیزل ام را از کیف بیرون کشیدم. قبل از اینکه عینک را به چشم بزنم نگاهم به روی او ثابت ماند. مثل همیشه پیراهن مردانه و شلوار به تن داشت. همان تیپی که من عاشقش شده بودم. شلوار کرم رنگ و پیراهن ای به رنگ قهوه ای سوخته! همیشه به این تیپ تشویقش می کردم و او می خندید. آستین پیراهن هایش را تا می زد و من عصبانی می شدم. دست دخترکی را در دست گرفته بود. مثل اولین باری که دست مرا گرفته بود.

آن روزها میان عشق کودکانه ام به او گم شده بودم. تمام دنیا حول محور وجود او می چرخید. تمام ذوق کردن هایم از حضورش در کنارم را با هیجان برای دوستانم تعریف می کردم. از مهربانی هایش از لوس شدن هایم برای فرشته می گفتم و تمام وجود دختران اطرافم را به حسرت می کشیدم. شاید به قول مریم همین خوشبختی هایمان چشم خورد... که میان عشق ام به او با واقعیتی تلخ روبرو شدم. در میان عشق کودکانه ام میان خوشبختی که ذره ذره زیر دندانم مزه می کردم و هر لحظه اش را با هیجان به خاطره ها می سپردم با حضور واقعیت مطلق نبودن او روبرو شدم.

به راستی خوشبختی مان چشم خورده بود؟

چشمان به اشک نشسته ام را پشت عینکی که با دستهای لرزان سرجایش قرار داده بودم پنهان کردم. تنم به لرز افتاده بود. به سختی رو چرخاندم و به سوی مخالف قدم برداشتم. خاطرات همچون پتکی بر سرم فرو ریخته بود. درست لحظه ای که حس می کردم او را از میان خاطرات زندگی ام دور کرده ام، می اندیشیدم او به گذشته پیوسته و در زندگی ام جای ندارد تنها دیدار او تکرار تلخ ترین لحظه ی زندگی ام را برایم به ارمغان آورده بود.

برای اولین تاکسی دست بلند کردم. خودم را روی صندلی عقب انداختم و سر به شیشه تکیه زدم. تکیه گاه زندگی ام... عشق قلب و ذهنم، در برابرم زنده شده، رنگ باخته و وجودم را ویران کرده بود.

مریم با لبخند پذیرایم شد. آغوش به رویم گشود و با مهربانی اشک از دیدگانم کنار زد. درست مثل آن روز... آن روز که سرم را در آغوش گرفته بود. اشک هایم را پاک کرده و زمزمه زده بود «مادر برات بمیره» قلبم چنان در هم شکسته بود که این بار بیشتر از آن روز هق هق هایم سکوت خانه را می شکست. نوازش های مادرانه اش هم نمی توانست قلب در حال درد کشیدنم را آرام کند. میان آتشی قرار گرفته بودم که ذره ذره وجودم را می سوزاند. او تمام دوران شیرین زندگی ام را به جهنمی سوزاننده تبدیل کرده بود. او تمام بود و نبود مرا به دستان دراز شده به سمتش فروخته بود. برای دستی که من کاملاً به نام او زده بودم.

میان اشک هایم خواب رفتم. خوابیدم و در میان خواب هایم هم او بود. او بود که دستم را در دست می فشرد. لبهایش را به آرامی روی گونه ام می فشرد و مرا اسیر خود می کرد. خواب هایم هم بازیچه ای در دست او شده بودند. خواب هایی که باید از او فراری می شدند مرا اسیر بودن های او می کردند. لبهایش برای بوسیدنم به لبهایم که نزدیک می شد در میان خواب هایم رو برگرداندم. واکنش

مرا از کابوسی که اسیرش شده بودم خلاص کرد. نگاهم به روی صفحه ی در حال پخش تلویزیون ثابت ماند. لحظاتی در سکوت به روبرو خیره شدم. تکانی به بدن بخواب رفته ام دادم. صدای آرامی از اتاق می آمد. بلند شدم و به سمت اتاق راه افتادم. در همان حال نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. بیشتر از دو ساعت خواب بودم. برای امروز به اندازه کافی وقت تلف کرده بودم. دستم به دستگیره در بود که صدای پر از درد مریم متوقفم کرد. از درد کشیدن من می گفت. از بدبخت شدنی که به ریشم می بست. از تنها بودن هایم. از حرف های خاله خان باجی های اطرافم... حرف های مردم مهم بود یا حال بد من؟ ناله نفرین هایی که برای او بود مهم تر بودند. پنج سال می گذشت و من یکبار هم لب به نفرین نگشوده بودم. شاید عیبی در من بود. شاید همان کودکانه هایم مانع می شد او دل ببندد.

به عقب برگشتم... حس خفگی توی این خانه باز بیخ گلویم را گرفته بود کیفم را برداشتم و از ساختمان خارج شدم. با بسته شدن محکم در ورودی مریم صدایم زد. به عقب برگشتم. برنگشتم او را ببینم. حس خفگی تمام وجودم را آزار می داد. دوست داشتم میان خیابان دست روی گلویم بگذارم و بندی را که به صورت نامرئی دور گردنم پیچیده و خفه ام می کرد را بکشم و دور بیاندازم. اما می دانستم نه داستان من توان اینکار را دارند و نه خبری از بند نامرئی پیچیده به دور

گردنم است. تمام احساس خفگی ام از وجود آدم های اطرافم ناشی می شد. قدم هایم سریع بود... گویی فرار می کردم. از آدم ها به کجا... جایی بدون آن ها وجود داشت؟ با صدای بلند بوق و برخورد چیزی به تنم حس خفگی رهایم کرد. کیف فشرده شده میان انگشتانم رها شد. ضربه ای که به کمرم خورد باعث شد راه تنفسی ام باز شود. با تمام وجود نفس کشیدم... تمام هوای اطرافم را بلیعدم و چشمانم روی هم افتاد.

صدای آرامی در اطرافم پیچ پیچ می کرد. صداهای بلند و نامفهومی هم کمی دورتر به گوش می رسید. سرم را کمی به سمت راست متمایل کردم و چشم گشودم. به روبرو خوابیدن را دوست نداشتم. ترجیح می دادم به پهلو باشم. با تکان بدنم برای به پهلو شدن کمرم تیر کشید. صدای اخم با قرار گرفتن صورت مینا در برابرم همزمان شد. دستش را روی تنم گذاشت و در حال فشردنم به تخت گفت: الهی بمیرم برات... درد داری. نکن اینطوری با خودت.

نگاهش کردم. آخرین لحظه ای که به یاد داشتم برخوردی با تن به خواب رفته ام بود و نفس کشیدنم. به چشمان قرمز شده اش نگاه کردم. تصادف کرده بودم... تصادفی که باعث زنده ماندنم شده بود. با نفسی که میرفت تا خفگی ام را برایم به ارمغان آورد دیر یا زود به دیار باقی می شتافتیم. سعی کردم لبخند بزنم. دستم را

بلند کردم و دستش را از روی سینه ام کنار زدم: خوبم... یکم درد دارم. جاییم شکسته؟

سوال مسخره ای بود؟ خنده اش گرفته بود میان اشک هایش. به عقب برگشت. مرد درشت هیکل تازه آشنای وارد شده به زندگی ام پشت سرش دست به جیب نگاهم می کرد. با دیدن نگاه خیره ام سر خم کرد و با سر سلام داد. شرمندگی تمام وجودم را در بر گرفت. مینا را به دنبال خود می کشیدم و او را بدتر از همیشه. مینا به سمتم خم شد و گفت: خدا رو شکر بهوش اومدی... دکتر گفت چیزی نیست. یکم کوفتگیه. ولی بازم بهتره امشب و اینجا بمونی. میرم به مریم زنگ بزنم.

دستش را گرفتم: لازم نیست. خوبم...

-نگران میشه ناری...

-بهش نگی نگران نمیشه. میشه بگی مرخصم کنن...

کمی نگاهم کرد و با لحن جدی ام گفت: باشه.

به سمت در خروجی قدم برداشت که صدایش زدم: رضایت دادی راننده بره؟

-رضایت؟ می خوام رضایت بدی؟

با سر پاسخ مثبت دادم. از اتاق که بیرون رفت تکانی به بدنم دادم و با چهره ای در هم کمی خود را بالا کشیدم. همانطور آنجا ایستاده بود. بدون نگاه کردن گفتم: باعث زحمت شما هم شدم. حتما می خواستین با مینا خوش بگذرونید. متاسفم همش دردسر ایجاد می کنم.

پتوی روی پاهایم را کنار زدم و به سرم توی دستم نگاه کردم. دستم را برای کندنش پیش بردم که جلو آمد. دست روی دستم گذاشت. متعجب نگاهش کردم. بازویم را گرفت و قبل از اینکه سوزن سرم را به تندی از دستم جدا کنم آن را آرام جدا کرد و دستمالی از جیب بیرون کشید و روی دستم قرار داد: یکم فشارش بدی مشکلی پیش نیاد.

سر تکان دادم. قدمی عقب گذاشت... نگاهش نکردم. از بودنش ناراحت بودم. حس موجود بی دست و پایی را داشتم که لایق مرگ بود. رضایت دادم... دکتر با تردید مرخصم کرد. با تن سنگین شده ام به دنبال مینا به سمت مزدای سفید رنگ کشیده شدم. در عقب را باز کرد و من دندان هایم را روی هم ساییدم برای تصادفی که باعث شده بود بعد از آشنایی کوتاه سوار ماشین این مرد شوم. مینا روی صندلی کمک راننده نشست و به سمتم برگشت. سرش را از بین دو صندلی جلو کشید و گفت: خوبی؟ راحتی؟ مطمئنی درد نداری؟ کاش به نادر زنگ بزنیم...

اخم کردم: حاله خوبه مینا... می خوام برم خونه و استراحت کنم. نمی خوام هیچ کس از این تصادف با خبر بشه.

نگاهش را پایین دوخت. تکانی به تن کوفته ام دادم و خجالت زده نگاه از نگاه خیره ای که از آینه به رویم دوخته شده بود گرفتم و صدایش زدم. به معنای فهمیدن سر تکان داد. لبخند زدم و پرسید: حواست کجا بود؟ دکتر می گفت امکان سخته قلبی برات داده... مگه چی شده بود!

-:دکترش دیوونه و بی سواد بوده لابد... مگه چند ساله سخته کنم. اونم قلبی...! فهمید تمایلی برای حرف زدن ندارم که بحث را به شوخی کشید: اون بیچاره ام تقصیری نداشت فهمید تو رو بهمون قالب کردن...

-:حواست باشه به تو بدترش و قالب نکنن!

با پریدن این حرف از زبانم نگاهم به سمت او کشیده شد. با یه نیم لبخندی که سعی می کرد پنهانش کند به روبرو خیره شده بود. لب گزیدم و سر به زیر انداختم. بمیری مینا که آبروی داشته و نداشته ام و به باد دادی!

با ما به خانه آمد. مینا اطراف را مرتب کرد. با مزون تماس گرفتم و اطلاع دادم امروز به مزون نمی روم. روی کاناپه نشستم که احساس کردم پشت پاهایم تیر

کشید... مطمئنًا بخاطر ضربه ای که به پاهایم خورده بود کوفته بودند. روبرویم نشست. مینا مشغول آماده کردن ناهار بود. نگاهم را از گوشی گرفتم: ببخشید امروز وقت شما رو هم گرفتم.

-:امروز و برای خودم مرخصی رد کردم... کار خاصی نداشتم.

-:دیگه بدتر... حتما می خواستین تفریح کنید!

ابروانش را بالا کشید و خیره نگاهم کرد. حس کردم در دل زمزمه کرد: تفریح باحال تر از دیدن خل و چل بازی های تو؟!

لب گزیدم و چرخى دور خودش زد و پرسید: می تونم دستام و بشورم؟!

نگاهش کردم. چهارشانه بود. قد بلند هم بود: راحت باشین.

به سمت کمد رفت. کتش را توی کمد آویزان کرد. مرتب بود... خوشم آمد. حتی نادر هم اینکار را نمی کرد. وارد سرویس شد و مینا پرسید: چی دوست داری درست کنم؟

چرخیدم. دستانم را روی مبل کشیدم: نمی خواین برین خوش گذرونی؟ خوبما. زشته اون می خواد با تو باشه.

چشم غره رفت: خفه بابا... امروز بیکار بود فریبا خانمم کلی تاکید کرده امروز با من باشه.

خندیدم: آخرش اینا می بندنتون به ریش هم.

-:ههه. خندیدم. ماکارونی درست کنم؟

سر خم کردم: دلم لک زده برای قیمة هات...

چپ چپ نگام کرد: دختره لوس.

تکانی بخودم دادم و برگشتم که گفت: چت بود که با سر رفتی تو ماشین مردم؟

از یادآوری آن لحظات پر درد زمزمه کردم: دیدمش... دست تو دست.

صدایم ناله داشت. آه هم داشت. بغض و درد هم داشت که بیخ گلویم را چسبید.

کنارم نشست. سرم را در آغوش گرفت و زمزمه کرد: بمیرم ناری. غصه نخور یه

روزم خدای تو حقت و ازش میگیره.

قطره اشکی که تمام مدت سنگینی می کرد و فرو نمی ریخت سرازیر شد. به

پیراهن گلبهی رنگش چنگ زدم: دلم مُردن می خواد.

عقب کشید. انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت: خفه باز زدی جاده خاکی. پاش و جمع کن آبرومون و بردی. الان فکر می کنه اینا همش زار میزنن.

خندیدم: دقت کردی نیومده چه خودمونی شده.

بلند شد: میگما پسر باحالیه... داشتم فکر می کردم مثل حامد دوست باحالی میشه.

-:هیشکی حامد نمیشه.

چپکی نگاهم کرد: چشمم روشن...

خندیدم. با باز شدن در سرویس وارد آشپزخانه شد. نظر او را هم در مورد قیمه پرسید و او با خوشحالی استقبال کرد. به آرامی بلند شدم و برای تعویض لباس به اتاق رفتم. لباس عوض کردم و با تن کوفته ام برگشتم. ورودم به آشپزخانه با بستن در یخچال توسط مینا همراه شد. از پیشخوان جلوی ورودی سه لیوان بیرون کشیدم. ماست و چیپس هم برداشتم مینا با خنده تماشایم میکرد. شانه بالا انداختم: قرار نیست چون تو خونه موندیم بد بگذرونیم اینطور نیست آقای دکتر؟

به پشتی مبل تکیه زد و دستش را به روی پشتی کشید: موافقم.

مینا سبب زمینی های خلال شده را توی آب یخ ریخت و با برداشتن سینی که پر کرده بودم از آشپزخانه بیرون رفت. به دنبالش رفتم و خودم را روی مبل رها کردم و از کشوی زیر مبل ورق های پاسور را بیرون کشیدم: اهل پاسور هستین؟
دستانش را بهم کوبید: بدجور...

مینا آهنگی برای پخش گذاشت و روبرویم نشست. کارت ها را روبرویش گذاشتم:
سر چی بازی می کنیم؟

مینا با شیطنت گفت: سفر کیش

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. شانه بالا انداخت: باحال میشه جدی تر بازی می کنیم.

به سمت او برگشتم که با صدای بلند خندید: چرا به من نگاه می کنید؟ من قرار نیست ببازم.

نگاهی پر از شیطنت به مینا انداختم و گفتم: پس هر کس باخت باید خرج سفر دو نفر دیگه رو هم بده.

مشکوک نگاهم کرد: نمی خواین که تقلب کنین؟

مینا ورق‌ها را از روی میز قاپ زد: من و ناری اونقدر حرفه‌ای هستیم که دنبال تقلب کردن نباشیم.

-: ببینیم و تعریف کنیم.

نتایج اولیه بازی برابر پیش می‌رفت اما با جلو افتادن من و شیپنت‌هایم برای برنده شدن مینا هم باعث باختش شد. اخم‌هایش را در هم کشید و با تکیه زدن گفت: نمی‌دونم خاله و خواهر زاده چه برنامه‌ای پیاده کردین که باختیم ولی قبوله... هر وقت بخواین یه برنامه کیش ترتیب میدم.

دستانم را بهم کوبیدم: این عالیه...

اما بعد ذهنم یادآوری کرد این برنامه کیش تنها زمانی معنا پیدا می‌کرد که رابطه او با مینا جدی می‌شد. که با توجه به رفتارهای مینا شک داشتم.

مینا برای آماده کردن ناهار رفت ساعت از سه می‌گذشت. پرسیدم: به دیر ناهار خوردن عادت دارین؟

-: نه خیلی ولی با این همه هله هوله‌ای که خوردیم سیر شدم.

کاسه چیپس را به سمت خودم کشیدم: من هیچوقت با هله هوله سیر نمیشم.

-از اینکه اینقدر با شوق میخوری خوشم میاد. کم دختری پیدا میشه از غذا خوردن استقبال کنه.

سر کج کردم و موهای روی صورتم را عقب زدم: هیچی به اندازه خوراکی ها لذت بخش نیست مزه های تند فوق العاده ان شیرینی ها با نوشیدنی دلچسبن مخصوصا اگه کلی تزییناتم داشته باشن.

-به آشپزی علاقه داری؟

شانه بالا انداختم: نه زیاد... ولی دوست دارم میز مرتب و خوشگل باشه.

تنها خندید. ساعت حدود چهار بود که برای ناهار دور میز جمع شدیم. مینا برایم غذا کشید و گفت: بهتری؟

سیب زمینی به دهان گذاشتم: آره بابا خوبم. یکم درد دارم اونم فکر کنم بخاطر کم شدن اثر مسکناست.

-بعد ناهار میرم میگیرمشون. شب به خاتون میگم پیشت میمونم.

سرم را به طرفین تکان دادم: نه برو خونه شک میکنه خاتون. میدونی که یه زنگ به مریم بزنه شبونه پا میشه میاد اینجا...

سر که بلند کردم دیدم متعجب نگاهش بین ما دو نفر در حال چرخش است. خنده ام گرفت. نگاهم را دادم به بشقابم و سر به زیر انداختم.

مینا ناراحت بود. بشقاب خورشت را به طرفم هل داد: اینطوری نگرانت میشم.

- چیزیم همیشه بابا شلوغش کردی. برو خونه نزار کسی بفهمه. قول میدم هیچی نمیشه.

به طرف او برگشتم. بخاطر صحبت های ما سکوت کرده بود. از این رفتارش لذت بردم که بین صحبت هایی که مطمئنا جایی در آن نداشت دخالت نکرد.

گفتم: ببخشید داریم با هم بحث میکنیم و شما..

خندید: بحث شما هم جذابه.

با بی حوصلگی سر چرخاندم. ما را مثل عروسک خیم شب بازی تماشا می کرد. از دست پخت مینا تعریف کرد و گفت: فکر کنم دو روز با شما رفت و آمد کنم حسابی چاق بشم.

مینا با شیطنت گفت: بد که نمیشه.

سری به نفی تکان داد: البته که نه... خیلی هم خوبه. با اینکه جمع کوچکیه اما خیلی هم لذت بخشه.

ابروانم را بالا انداختم. پس از بودن در جمع من و مینا لذت هم می برد. مینا که برای جمع کردن میز بلند شد دستم را به سمت بشقاب ها بردم که از جا بلند شد. بشقاب را از بین دستانم بیرون کشید: بشین با این وضع من جمع می کنم. به چشمانش خیره شدم: اینطوری که خیلی بده.

با اخم شیرینی گفت: بشین. حرکت کردن باعث میشه بدنت بیشتر کوفته بشه.

از اینکه این چنین بی مقدمه و راحت صحبت کرده بود خجالت کشیدم. روی صندلی برگشتم و به او خیره شدم که آستین های پیراهنش را تا زده بود. شلووار مردانه به تن داشت و میز ناهار خانه ی مرا جمع می کرد. با نگاهم دنبالش کردم وارد آشپزخانه شد و ظرف ها را روی کابینت کنار ظرفشویی گذاشت و کنار گوش مینا چیزی گفت که باعث خنده مینا شد.

لبه هایم کش آمد. با توجه به شرایط، اوضاع چندان بد پیش نمی رفت. گویی کم کم آرزوی خاتون و مریم به حقیقت می پیوست و دیر یا زود خاتون می توانست مینا را شوهر دهد و من صاحب دخترخاله یا پسرخاله می شدم که می توانستند

روزهای بی حالی ام را گرم کنند. شاید من هم مهمان خانه ی آنها می شدم و می توانستم صحبت های دیگران را فاکتور بگیرم.

از آشپزخانه بیرون آمد. دستانش را روی میز گذاشت و خم شد: چیزی نمی خوای؟

-:ممنونم. ببخشید زحمت شد.

-:من اوادم خونت... یه شام و ناهار خوردم. با این وضع فکر نمی کنم دیگه اینقدر لایق باشم که بگی ببخشید زحمت شد. اگه یبار دیگه تکرارش کنی فکر می کنم میخوای بیرونم کنی.

چشمانم گرد شد. چی؟ بیرونش کنم؟! بی ادبی در این حد؟ امکان نداشت.

دیروز یکی از روزهای قشنگ می شد اگر شادمهر نجابت را از آن فاکتور می گرفتم. جناب دکتر کاملاً روزم را به باد داد...

دیروز مریم تماس گرفت و دعوتم کرد. تاکید کرد خودم را برای شام برسانم. اول فکر کردم باز برایم کیسه خواستگار دوخته است... اما... قسم جانم را خورد خبری از خواستگار نیست.

تا عصر با سمیرا و دخترها بگو بخند داشتیم. یکی از خانم هایی که یک سالی می شد مشتری مزون بود، همراه خود دختر بچه ای را آورده بود که شیرین زبانی اش می توانست تا ماه ها سرگرم کند.

با موهای خرگوشی شده و پیراهن قرمز رنگ و جوراب شلواری سفیدش چنان با مزه بود که می خواستی مثل شکلات یک لقمه چپش کنی. وقتی دستش را گرفتم و بخاطر آبی که خواسته بود همراهش راهی آشپزخانه شدم گفت: خاله!؟

خاله گفتنش چنان به دلم نشست که در برابرش خم شدم: جون خاله؟

من هرگز خاله نمی شدم. اما اگر روزی کودک مینا به دنیا می آمد مجبورش می کردم مرا خاله خطاب کند. مثل همین خاله ای که از میان لبهای این دخترک جدا شد و در فضا پیچید.

-: خاله شما نی نی نداری؟

ابروانم بالا پرید. نی نی؟ بجای درد، خنده ام گرفت از دست این وروجک: نه خاله. انگشتش را در دهانش فرو برد. لیوان پر آب را به طرفش گرفتم و انگشتش را از دهانش بیرون کشیدم: نکن خاله.

-: پس من با کی بازی کنم؟

دستانش را دو طرف لیوان گذاشت و بالا کشیدش.

-:دنبال هم بازی هستی؟

از درون لیوان نگاهم کرد و سرش را بالا پایین فرستاد.

-:خب پس من چیم خاله؟ مگه با من بازی نمی کردی؟

لیوان را از صورتش دور کرد و به طرفم گرفت: نه... خاله مهتاب یه نی نی داره...

انگشت شصتش را نشان داد و گفت: اینجوری انگشتم و میگیره تو دستش.

بوسه ای روی انگشتم زد: اسمش چیه خاله؟

خودش را در آغوشم جا داد: مهسا.

در آغوشم بلندش کردم و به سمت اتاق پرو راه افتادم: مهسا خوشگله؟

دستانش را از هم باز کرد: اونقده خوشگله.

دو ساعت آینده بعد از رفتنشان هم بحث مزون دور دخترک شیرین زبانی که

نامش بهگل بود می چرخید. به مریم قول داده بودم زودتر بروم تا کمک حالش

باشم. مینا دانشگاه بود و به این زودی ها نمی آمد. فکر می کردم باز هم خانواده

عمه نرگس و عمو ناصر مهمانمان هستند. اما برعکس وقتی از درخانه وارد شدم و

خاتون و به دنبالش خانم نجابت را دیدم دو هزاری ام افتاد که خیر مهمانی دور خانواده جدید اضافه شده به خاندان می چرخد. گویی این جناب دکتر بدجور جا پا در خانواده محکم می کرد.

در اتاقم لباس عوض کردم. رو تختی صورتی رنگم جایش را به رو تختی سفید داده بود و در برابر سوالم از مریم پاسخ داد: کثیف شده بود مادر...

تاپ و شلوارم را با جین و سارافون رنگی عوض کردم. شالی هم به سر انداخته و از پله ها سرازیر شدم. خانم نجابت نگاهش را از صورت خاتون که سخنرانی را به دست داشت گرفت و با دیدنم گفت: ماشاا... ناردانه خانم خیلی خوشگله.

لبخندی زدم و کنار مریم نشستم. مریم بجای لبخندم تشکر کرد و افزود: چشای شما خوشگل میبینن.

او هم خندید: اگه یه پسر دیگه داشتم.

نگاه کلافه ام را به زیر دوختم. حتی اگر پسر دیگری هم داشت مطمئنا اسمی از من نمی آورد وقتی از وجود او بی که در گذشته ام بود مطلع می شد.

از مریم پرسیدم: محمد اینا هم میان؟

با پاسخ منفی اش انرژی گرفتم. نبود محمد کمی تا قسمتی باعث آرامش می شد. برای رسیدگی به شام که مریم نکاتی را توضیح داده بود وارد آشپزخانه شدم. زیر قابلمه سوپ را کم کرده و به خورشت در حال قل قل کردن خیره شدم.

تلفنم زنگ خورد. به مینای پشت خط گفتم: ای نامرد... مهمونی هست و به من نمیگی؟

خندید: منم تازه خبر دار شدم.

قاشق را درون خورشت فرو کردم. باید میزان نمک و ادویه اش را کنترل می کردم: کی میرسی؟

-: دارم میام. شادمهر زنگ زده بود می گفت کی میخوایم بلیط بگیره برای کیش!

چشمانم گشاد شد. بلیط؟ برای کیش؟ شوخی را جدی برداشت کرده بود؟!

-: جدی جدی میخواد بر تمون کیش؟

-: آره دیگه... چرا نبره؟ بازی و باخت دیگه.

به بی مزگی خورشت کم نمک رو ترش کردم: بیخیال بابا... زشته به جون تو. مینا نزاریا بلیط بخره پاک آبرومون میره.

-:وا ناری مگه چشه؟

-:من نمیدونم. میخوای بری تنها برو باهاش. زشته مینا... دیروز سلام امروز خوبی فردا بریم کیش؟ مگه آش کشک خاله هست؟ من خجالت میکشم. تازه قراره خرج سفرمونم اون بده. نه به داره نه به باره. حال باز شوهرت بود یه چیزی.

-:تو به چشم شوهرم ببینش.

قاشق نمک را داخل قابلمه خالی کردم: من کورم فعلا چشم نمیبینه. هر وقت نشستی پای سفره عقد باهاش اون موقع چشم باز میشه.

-:پس همون بهتر چشات کور بمونه. من قرار نیست زنش بشم.

-:شواهد چیز دیگه ای نشون میده.

-:برو بچه چشات اشتباهی میبینه.

صدای خنده ام را کنترل کردم: زیاد مطمئن نباش. اون روز که تو خونه من حسابی جیک تو جیک شده بودین.

-:هه... خندیدم. داشتیم غیبت تو رو می کردیم.

-:بهت یاد ندادن غیبت زشته؟ باید به خاتون بگم چه دختری تربیت کرده.

- برو حالا... باید برم. بعدا حرف میزنیم.

تلفن را قطع کردم. مریم وارد آشپزخانه شد و گفت: مینا بود؟

- بله.

در خورشت سرک کشید: چطور شده؟

- کم نمک بود یکم نمک ریختم.

چشمانش گرد شد: خاک عالم. دختر نمک چرا ریختی؟ حاج خانم غذای کم نمک

میخوره برای همین کم نمکش کرده بودم.

اخمهایم را در هم کشیدم: یعنی این همه آدم قراره به آتیش این حاج خانم

بسوزن؟

به صورتش چنگ زد: صدات و بیار پایین می شنوه زشته. آدم که همیشه مهمون

نداره. تازه اون مادر داماده.

- مامان تو رو خدا بزار کنار این حرفای عهد قجری و... یعنی چی مادر داماده.

خب باشه. همه که اینجا غذای بی نمک نمی خورن. تازه پسرش داشت بخاطر

غذاهای بی نمکی که میخوره غرغر میکرد.

- واقعا غرغر می کرد؟

حالا باید برای مریم در مورد بودن دکتر شادمهر نجابت در خانه ام توضیحات می دادم.

به طرف یخچال رفتم: بزار اون همونطوری باشه برای این حاج خانمم یه خورشت دیگه آماده کنیم.

نگاهی به سوپ انداخت: اینم فکر خوبیه.

- از اولم باید اینکار و میکردی نه اینکه بخاطر یه پیرزن ما رو گشنه نگه داری. کی غذای بی نمک میخوره.

- زشته بچه... این چه طرز حرف زدنه؟

این کلمات را با چشم غره در کنار هم ردیف کرد. شانه بالا انداختم. مگر دروغ بود؟ خود دکتر هم گفته بود از غذای بی نمک خوردن خسته شده است. برای حاج خانم خورشت بار گذاشتم و از مریم پرسیدم: کیا قراره بیان؟

- از ما که کسی قرار نیست بیاد ولی فریبا خانم با خانوادش و خواهر کوچیکترشم قراره بیاد.

ابروانم بالا پرید: محمد اینا رو دعوت نکردی دردسر میشه ها. بیتا بعدا یه دعوا راه میندازه.

در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفتم: رفتن شیراز...

تا زمان آمدن مینا خودم را در آشپزخانه سرگرم کردم. خانواده فریبا خانم هم اوایل شب رسیدند. فریبا خانم که به رویم لبخند زد صورت مردی که این روزها در زندگی اما وارد شده بود در مقابل چشمانم جان گرفت. مردی که گاهی چنان به اوج عصبانیت می رساند که دوست داشتم همه چیز را روی سرش جمع کنم و گاهی برای همکلامی دوباره با او، آرزوی ملاقاتی دیگر می کردم.

دختر فریبا خانم که سمانه نام داشت با دسته گلی وارد شد. در کنار رو بوسی ها دسته گل را در آغوشم انداخت و به سمت بزرگترها رفت. پسری که پشت سرشان و در پایان وارد شد باعث شد ابروانم را بالا بکشم. پسر جوانی با کت سرمه ای خوش دوخت و شلوار مشکی جین، پیراهن سیاه رنگش هم بسیار به صورتش می آمد. چشمانش شباهت زیادی به چشمان دکتر نجابت داشت شاید می شد گفت همان چشم ها را داشت. اما بینی و لبهایش شباهت بسیار زیادی به مردی داشت که من در روز خواستگاری او را داماد فرض کرده بودم. با خجالت سر به زیر انداختم از نگاه خیره ام و در برابر سلامی که از لبهایش خارج شده بود

خوش آمدیدی زمزمه کردم و به آشپزخانه گریختم. خبری از مینا نبود. که اگر بود من وظیفه پذیرایی از مهمانان او را به عهده نمی گرفتم.

با سینی شربت از آشپزخانه بیرون رفتم. فریبا خانم با لبخند گفت: خوبی ناردانه جان؟!

لبخندی زدم: ممنونم.

در برابرش خم شدم و اجازه دادم لیوانی بردارد. از نگاه پر از اخم سمانه خانم که گویا از همین اول پدرکشتگی داشت و نمیدانم دلیل این نگاه پر از غضبش چه بود، گذشتم و قبل از اینکه در برابرش خم شوم غریب: نمی خورم.

من هم ناردانه بودم. او اهمیتی به من نمی داد من بدتر بودم. بدون تعارف به سمت مرد جوان به راه افتادم که تنها مرد حاضر در مجلس می شد. لیوان شربتی برداشت و تشکر کرد. سینی را روی میز گذاشته و کنار مریم نشستیم.

فریبا خانم دخترش سمانه را معرفی کرده و در مورد رشته تحصیلی اش که برق بود صحبت می کرد. وقتی از رشته تحصیلی من که طراحی لباس بود حرف به میان آمد پوزخندی روی لبهای سمانه خانم جا خشک کرد.

دخترک از دماغ فیل افتاده فکر می کرد رشته ی برق کجا و طراحی لباس کجا. در نظر این دختر رشته تحصیلی اش جزو سخت ترین و بهترین رشته ها بود و رشته ی من به درد لای جرز دیوار می خورد.

جناب سهیل خان اما برعکس خواهرش فروتن بود و با لبخند تماشایمان می کرد. شیطنتی در چشمانش بود که نمی شد از آن گذشت. مکانیک خوانده بود و در کارخانه ایران خودرو مشغول به کار بود. طبق گفته های خودش روزی اش می رسید و فریباخانم هم با افتخار تماشایش می کرد. نگاه غضبناک سمانه را هم به سمت برادرش وقتی او از موفقیت هایش می گفت دیدم.

نوبت به من که رسید فریبا خانم کلی از مزون تعریف کرد. گویی مریم و فریبا خانم سر به میان کشیدن افتخارات بچه هایشان کورس گذاشته بودند. البته من افتخاراتی نداشتم تا مریم به رخ بکشد. در دانشگاه سراسری طراحی و دوخت خوانده بودم. تمام افتخارم بود... داشتن مزونی که مورد علاقه ی زنان مرفه جامعه بود هم دومین افتخارم. سومین افتخار بزرگم هم، مهر طلاق توی شناسنامه ام بود که در هجده سالگی بر پیشانی ام خورده بود.

تمام این ها افتخارات بزرگی بودند که مریم مطمئنا تمایلی برای به میان کشیدن بعضی از آنها نداشت.

با زنگ دوباره در از جا برخاستم. اینبار نادر به همراه دکتر نجابت وارد شدند. تک سرفه ای زدم. نادر وارد شد و با دیدنم گل از گلش شکفت: به به... چطوری ناردونه؟

نگاهم را از شادمهر نجابت که پشت سر نادر ایستاده بود گرفتم و دستم را در دست نادر گذاشتم. نادر دستم را فشرد و با دست دیگر مهربانانه موهایم را نوازش داد و به راه افتاد. وارد پذیرایی شد. به سمت شادمهر نجابت برگشتم. با یک لبخند خاص تماشایم می کرد.

نگاه خیره اش را نادیده گرفتم و دستم را به سمت پذیرایی گشودم: بفرمایید.

بجای برداشتن قدمی به سمت پذیرایی، رو در رویم ایستاد: خوبی؟

چشمانم گرد شد. این هم سوال بود؟ در خانه پدرم؟ اگر کسی می شنید؟!

تک سرفه ای زدم: بله بفرمایید...

سر کج کرد و زیر گوشم گفت: اینقدر می ترسی؟

برق ولتاژ قوی از گوشم وارد و از پاهایم به سمت زمین سرازیر شد. با دهان باز به دیوار پیش رویم زل زده بودم. از کنارم گذشت و وارد پذیرایی شد. لحظاتی طول

کشید تا بتوانم چیزی را که بر زبان آورده بود هضم کنم. گفته بود می ترسی؟ از چه چیزی؟! ترس؟ من ترسی نداشتم از چیزی...

به سمت پذیرایی به راه افتادم. خاتون گفت با مینا تماس بگیرم. از پذیرایی گذشتم و در حال ورود به آشپزخانه برای آوردن شربت برای نادر و جناب دکتر گوشی ام را از روی میز سنگی جلوی آشپزخانه هم برداشتم. شماره ی مینا را گرفتم و شربت را درون لیوان خالی کردم مینا پاسخ نداد... اخم هایم در هم رفت. از این عادتش بیزار بودم که در شرایط بحرانی تماس ها را بی پاسخ می گذاشت.

باز هم ذهنم به سمت دکتر نجابت کشیده شد که گفته بود «اینقدر می ترسی؟»

نگاهم به سمت نمکدان کشیده شد. اگر نمک را درون شربتش خالی می کردم کسی با خبر می شد؟!

با سینی شربت ها که به پذیرایی برگشتم نادر خندان بحث را بدست گرفته بود. در برابر نادر خم شدم. لیوانی برداشت و به سمت جناب نجابت رفتم که بین خواهر و خواهر زاده اش جا گرفته بود و با پسر جوان مشغول صحبت بود. در برابرش که خم شدم سر برگرداند. با لبخند شیطنت آمیزی نگاهم کرد. ابروانم را در هم کشیدم و رو برگرداندم.

جناب سهیل از جا برخاست و گفت: می بخشید می تونم تو حیاط یه تماس بگیرم؟

نگاه خیره ی دکتر نجابت را نادیده گرفتم و به طرف سهیل خان برگشتم: البته بفرمایید...

سهیل خان با بخشیدی از سالن بیرون رفت. مینا نیم ساعتی دیرتر آمد. وقتی طول حیاط را طی می کردم تا گوشش را بیچانم نگاهم به سهیل خان افتاد که دست به جیب مشغول صحبت با تلفن بود. لبخندی به رویم زد و من سعی کردم با مهربانی پاسخگو باشم.

مینا با شرمندگی نگاهم کرد. بخاطر حضور سهیل خان نمی توانستم پاسخی بدهم. تنها نیشگونی از بازویش گرفتم و به جلو هلش دادم. سهیل با دیدن مینا جلو آمد. گویا مینا را قبلا دیده و می شناخت. با مینا خوش و بش کرد و همراه ما به سمت ساختمان به راه افتاد. مینا قبل از ما به سرعت وارد ساختمان شد. به در ورودی که رسیدیم سهیل در ورودی را گشود و عقب ایستاد: بفرمایید...

تشکر کردم. جنتلمن بود. وارد شدم و او به دنبالم آمد. هر دو هم زمان وارد پذیرایی شدیم و نگاه من روی جناب دکتر ثابت ماند که خیره خیره نگاهش را

بین ما دو نفر حرکت می داد. از نگاه خیره اش اخم هایم در هم رفت. نگاهش را دوست نداشتم.

گویی به آدم خطاکاری زل زده بود که مچش را در بدترین حالت گرفته است. با حرکت سهیل عقب کشیدم تا سهیل به سمت صندلی که ساعتی پیش جا گرفته بود حرکت کند. نگاه دکتر همچنان به چشمانم بود. خیره خیره نگاهش می کردم.

با صدای نادر به خود آمدم: ناری بابا!

دستم را بند شالم کرده و جلوتر کشیدمش و به سمت نادر برگشتم. با لبخند گفت: این گوشی و بزن شارژ...

به گوشی توی دستش نگاه کردم. پیش رفتم و گوشی را از دستش گرفتم. نادر تشکری کرد و سر برگرداند و مشغول صحبت با فریبا خانم شد. چرخیدم به سمت آشپزخانه... دکتر نجابت همچنان خیره خیره نگاهم می کرد. سرم را کج کردم به سمت خودم. دستم را به شالم کشیدم و نگاهم را دوختم به سارافون و شلوارم. لباسهایم مشکلی داشت؟ نه همه چیز سر جایش بود...

سر بلند کردم. سهیل خان چیزی گفت و باعث شد نگاهش را از من بگیرد. به سرعت قدم برداشتم. خودم را به اتاقم رساندم و در برابر آینه ایستادم. نگاهم را

به صورتم دوختم. شالم سرجایش بود. صورتم مشکلی نداشت. عقب تر کشیدم.

لباسهایم هم مرتب بودند. پس دکتر چرا خیره خیره تماشایم می کرد؟

چند ضربه به در خورد. بفرمایید گفتم و مینا در چهارچوب در ایستاد. مینا با

لبخند گفت: داری چیکار می کنی؟

به سمتش راه افتادم و گوشی نادر را هم برداشتم: بریم این و بزیم شارژ...

من بیرون رفتم و او در اتاقم را بست: کجا رفتی؟ اومدم دنبالت.

نگاهی به بلوز و دامنش انداختم. خودم برایش دوخته بودم... همان اوایل افتتاح

مزون. اشاره زدم: بهت میاد.

دستی به دامنش کشید: کار توئه دیگه. مگه میشه بهم نیاد؟!

از پله ها پایین رفتیم. هنوز درگیر نگاه خیره ی دکتر نجابت بودم. بازویم را گرفت

و متوقفم کرد: چیزی شده؟

سری به طرفین تکان دادم: نه چی بشه مثلا؟

-:یه جوری هستی. چت شده؟!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم: چی بشه چرت و پرت میگی. دیر اومدی تازه طلبکارم هستی؟ کجا بودی شما؟!

نیشخندی زد: رفته بودم با دوست پسرم ددر دو دور...

وارد اتاق مریم و نادر شدم. از کشوی پا تختی شارژ را بیرون آوردم. مینا به طرف پذیرایی رفته بود. گوشی را به شارژ زدم و به طرف آشپزخانه رفتم. غذاها آماده بودند...

مهمان های آخر هم از راه رسیدند. خواهر کوچکتر جناب دکتر، فرزانه خانم با پسرک افریته اش که، در کمتر از دو دقیقه تمام چیدمان خانه مان را بهم ریخت. با دهان باز به پسرک که نرسیده به طرف آبشار مصنوعی گوشه ی خانه رفته بود و دستش را درون آب کم آن می کرد خیره بودم. زن و شوهر به همراه شوهر فریبا خانم رسیده بودند. همان جا، جلوی آشپزخانه ایستادم و اینبار از استقبال مهمانان شانه خالی کردم. مینا برای استقبال رفته بود. شوهر فریبا خانم که به سمت پذیرایی حرکت می کرد مرا دید. با عجله راست ایستادم و سلام کردم. خوش آمد گفتم و مرد با لبخند گفت: چطوری دخترم؟!

تنها لبخندی زدم و مرد از کنارم گذشت. فرزانه و شوهرش که حال متوجه من هم شده بودند قدمی جلو گذاشتند. به طرفشان رفتم و دست فرزانه را که به سمتم گرفته شد فشردم. به شوهرش هم خوش آمدیدی تحویل دادم.

با نشستن مهمانان نگاه عصبانی ام را از پسرک گرفتم و وارد آشپزخانه شدم. با سر و صدایی که از بیرون می آمد به سرعت به طرف خروجی به راه افتادم و با جناب دکتر خیس شده روبرو شدم.

چشمانم در کاسه گرد شد. این چه وضعش بود. این چرا این شکلی شده بود؟! آب از کجا آمده بود؟ پیراهن صورتی کمرنگش کاملا خیس شده و به تنش چسبیده بود. صدای فریاد پسرک بلند شده بود و فرزانه گوشش را می پیچاند. مینا با لبخندی که سعی در فرو خوردنش داشت سر جایش نشسته بود و دکتر با اخم سرش را چنان خم کرده بود که بتواند لباس خیسش را مشاهده کند.

لب بالایی ام را بین دندان هایم کشیدم. صداها در هم پیچیده بود و هر کس چیزی می گفت. اما بیشتر افراد بی توجه به دکتر خیس شده به فرزانه تاکید می کردند با بچه کاری نداشته باشد.

نادر نیم خیز شد: ناری یکی از پیراهنای جدیدم و بده به آقای دکتر...

ابروانم بالا پرید. پیراهن نادر در تن جناب دکتر؟! مطمئنا به تنش زار می زد. اما پیشنهاد بدی نبود. مطمئنا دکتر در پیراهن نادر دیدنی می شد.

مریم خواست از جا بلند شود که مینا دست روی دستش گذاشت و چیزی در گوشش گفت. به طرف پله ها به راه افتادم. پایم را که روی اولین پله گذاشتم به سمت جناب دکتر برگشتم. هنوز همان جا ایستاده بود. گفتم: نمی خواین لباستون و عوض کنین؟

گیج نگاهم کرد و به حرف آمد: چرا چرا...

راه افتاد و به دنبالم آمد. بهتر نبود مینا هم می آمد... در این شرایط بهتر بود مینا را با جناب دکتر تنها می گذاشتم. به سمت اتاقی که مریم وسایل جدید را در کمد دیواری اش نگه داری می کرد رفتم و با باز کردن کمد صدایم را بلند کردم: چه رنگی می خواین؟!

در چهار چوب در ایستاد: زحمت نکش الان خشک میشه.

سری تکان دادم: بله... خشک میشه ولی اذیت میشی. تعارف نکن.

به راه افتاد و جلو آمد. نگاهم را از او گرفتم. کت و شلوارش نوک مدادی بود... سفید و آبی هم به کت و شلوارش می آمد. خاکستری کمرنگ هم بد نبود. اما مطمئن نبودم با وجود سایز بزرگتر پیراهن چندان رنگ اهمیتی داشته باشد.

دستم روی پیراهن خاکستری که نشست صدایی از پشت سرم گفت: همین خوبه. از جا پریدم. دستم از پیراهن جدا شد و روی قلبم نشست. به طرفش برگشتم و دیدمش که با فاصله چند سانتی پشت سرم ایستاده است. خودم را به سمت کمد دیواری کشیدم و او قدمی عقب گذاشت: ترسیدی؟

نباید می ترسیدم؟ چه انتظاری داشت؟ پشت سرم ایستاده بود آن هم با این فاصله اندک. او مرا چه فرض کرده بود؟ آب دهانم را فرو دادم و با اخم نگاهش کردم.

خندید: معذرت میخوام فکر کردم متوجه شدی...

-بله متوجه شدم توی اتاقین ولی متوجه نشدم پشت سرم وایستادین.

با عصبانیت برگشتم و پیراهن را از رگال بیرون کشیدم: بفرمایید...

در کمد را بستم و به سمت در خروجی به راه افتادم که دیدم متفکر زل زده است به پیراهن. سر چرخاند و گفت: فکر کنم بهتر باشه عوض نکنم.

- چرا؟

- این خیلی بزرگه.

اندامش را زیر نظر گرفتم. نگاهی هم به پیراهن انداختم و سری به طرفین تکان دادم: نه زیاد فقط دو سائز...

با شیطنت یک تای ابرویش را بالا انداخت و نیم لبخندی هم لبهایش را بالا کشید. سوالی نگاهش کردم: جز این لباس دیگه ای نداریم. متاسفانه مرد دیگه ای تو خونه نداریم لباساش و برات بیارم.

سر کج کرد: می تونی برام اتو بیاری؟

اتو؟ اتو می خواست؟ لابد برای خشک کردن پیراهنش... بد فکری نبود. می توانست لباس خودش را بپوشد. باشه ای گفته و با عجله از پله ها پایین رفتم تا اتو برایش ببرم. مینا با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آمد. نیشخندی زدم: آقا دوما که نیست چایی می بری؟

چشم غره ای رفت: برو بچه...

خندیدم و به سمت اتاق رفتم که گفت: کجا میری؟

-لباس نادر و امر کردن بزرگه براشون اتو خواستن دارم اتو میبرم.

اتو به دست که برگشتم مینا هم سینی خالی را به آشپزخانه می برد. اتو را به طرفش گرفتم: خواستگار توئه من چرا بهش سرویس میدم؟ بیا خودت برایش ببر.

دستش را عقب کشید: به من چه؟ بتو گفتن برو... برو بده بهش. تازه زشتم هست بدی اون اتو کنه. خودت اتو بزن برایش.

با تعجب گفتم: به من چه؟

-زشته. میخوای مهمون همینطوری خودش دست به کار بشه؟

-بیا خودت ببر اتو هم بزن عروس خانم.

از کنارم گذشت و خودش را در آشپزخانه انداخت. به اجبار دوباره از پله ها بالا رفتم. قدم هایم را سریع برمی داشتم اتو را به دست شادمهر نجابت برسانم و برگردم پایین... هر لحظه که با او می گذشت احساس می کردم چیزی روی قلبم سنگینی می کند. مرتیکه احمق... چنان ترسانده بودم که... احساس کرده بودم قلبم هری ریخته است پایین.

وارد اتاق شدم و همزمان دست و سرم را بلند کردم که نگاهم به جناب نجابت افتاد که با دکمه های باز رو در رویم ایستاده است. به همان حالتی که همزمان سر

و دستم را بلند کرده بودم هر دو را پایین انداختم. احساس کردم آتش گرفته ام. به سختی از بین دندان های چفت شده ام گفتم: ببخشید... متوج...

با متوقف شدنش در برابرم نگاهم از جوراب های سفیدش بالا آمد. سینه لختش را از نظر گذراند و روی چشمانش متوقف شد. دستش را روی دستم که اتو قرار داشت گذاشت و گفت: بهت نمیاد...

غضبناک نگاهش کردم: چی بهم نمیاد؟

-: خجالت کشیدن.

چی؟ به من نمی آمد؟ مردک...

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و قدمی عقب گذاشتم: چرا؟

-: تنها زندگی میکنی. دوست پسر داری. دخترای اینطوری اصولاً خجالت سرشون نمیشه.

اتو را به طرفش گرفتم. روی اعصابم پیاده روی میکرد: اشتباه بهتون تفهیم کردن. دلیل من برای تنها زندگی کردنم چیز دیگه هست. همه رو با یه چشم نمیبینن.

اتو را از دستم گرفت. برگشتم از اتاق بیرون بروم.

-میشه به یکی بگی بیاد این و اتو بزنه؟

در چهارچوب در برگشتم: —له؟

چشمانش خیره بود در چشمانم: من که بلد نیستم اتو بزنم.

دست به کمر زدم: چرا همون پیراهن و امتحان نمی کنی؟

سرش را به طرف شانه اش کج کرد: نمی تونم که تموم شب با این بشینم.

تمام هوای اطراف را نفس کشیدم و به طرفش رفتم. اتو را از دستش بیرون کشیدم و از کمد دیواری بالشت بیرون آوردم. اتو را به برق زدم و به طرف در خروج به راه افتادم: اون یکی و بپوش تا اتو بزنم.

در اتاق را بستم و به در تکیه دادم. این از کجا پیدا شده بود. معلوم بود وقتی پایش به خانه و زندگی ام باز شود زبانش دراز هم می شود. همه چیز تقصیر مریم و مینا بود که او را وارد زندگی ام کرده بودند. باید تکلیف را مشخص می کردم. اگر قرار بود همسر مینا شود باید پایش را از خانه ام می بریدم و اگر قرار بود اتفاقی بینشان شکل نگیرد همان بهتر که دیگر هرگز چشم در چشمش نمی شدم.

با بلند شدن صدا از اتاق که گفت ناردانه از در جدا شدم. کم پیش می آمد کسی نامم را کامل تلفظ کند. آخرین کسی که اینکار را می کرد دبیر ادبیات سال دوم دبیرستانم بود.

دستگیره در را پایین کشیدم.

با پیراهنی که به تنش زار می زد وسط اتاق ایستاده بود. خنده ام گرفته بود اما سر به زیر انداخته و دستم را به طرفش گرفتم: پیرهن...

پیراهن را روی دستم رها می کند: می خوام بخندی بخند.

با این حرفش خنده ای که سعی در فرو خوردنش داشتم رها شد. سر بلند کردم. سرشانه های پیراهن روی بازوهایش افتاده بود. مثل کودکی که لباس پدرش را به تن کرده است خنده ام جان گرفت و او هم به خنده افتاد: اینقدر وضعش بده؟
با خنده جواب دادم: اوهوم.

قدمی عقب گذاشتم. کنار بالشت روی زمین نشستم. پیراهن را روی بالشت پهن کرده و درجه اتو را تنظیم کردم. کف دستم را در مقابل اتو گرفتم و منتظر ماندم. جلو آمد و مقابلم نشست. سر بلند نکردم. یکی از پاهایش را ایستاده و دیگری را

کاملاً خم کرده و به زمین گذاشته بود. دست گرمم را که از اتو گرفتم درجه اش را کمتر کردم. تن گرم اتو را روی پارچه گذاشتم و گفتم: خیاطی می کنی؟

-نه!

-مینا می گفت...

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند: خیاطی نمی کنم طراحی میکنم. طراح لباسم. کار خیاطیش با خیاط هاییه که تو مزون کار میکنی.

-: در آمدم داره؟

به موهای مرتب شانه خورده اش نگاه کردم. به طرز نشستنش. پیراهن بزرگش. هیچکدام با هم تناسبی نداشت: آره داره.

-: تو ایران؟

-: تو ایرانم هستن کسایی که دنبال لباسای طرح و خاص می گردن.

سکوت کردم.

-: یه سوال بپرسم!؟

سوال؟ سوال...

-:آره.

-:چرا تنها زندگی میکنی؟

دستم از حرکت دادن اتو روی پیراهن باز ماند. پاسخ این سوال سخت بود. دستم لحظه ای بعد باز به حرکت در آمد... یعنی در مورد زندگی ام نمی دانست؟ مطمئنا کسی که در مورد من با مینا از مزونم حرف زده است در مورد دلیل تنها زندگی کردنم هم می داند. پس... تصمیمی نداشتم پاسخی به سوالش بدهم.

-:خب اون و نگو. بجاش بگو... چرا توی شربتت نمک ریختی؟

اینبار گردنم راست شد. اتو را از لباس جدا کردم و به او خیره شدم.

چشمانش را درشت تر کرد: از من خوشتر نمیداد؟

بی حرف نگاهش کردم.

سرش را کمی به راست کج کرد: ازم دلخوری؟

باز هم همانطور نگاهش کردم.

پیراهن را از زیر دستم کشید و نگاه من به روی جای خالی پیراهن برگشت.

فکر می کردم شربت را نخورده است. چند باری که نگاه کرده بودم شربت همانطور دست نخورده روی میز قرار داشت. از جا بلند شدم. اتو را به همراه بالشت همانجا گذاشتم. بعد از رفتن مهمان ها برای برداشتنش می آمدم.

به سمت خروجی برگشتم.

-:ممنون.

بدون برگشتن پرسیدم: بابت؟

-:نکنه فکر کردی بابت اینکه ازم خوست نمیاد ممنونم.

اینبار برگشته و نگاهش کردم. خندید. پیراهن توی دستش را بالا گرفت: برای لباس.

مینا روی صندلی نشسته بود. پاهایش را چهار زانو کرده و دستانش را در هوا تکان می داد.

جدیدترین طرح ها را پرینت گرفتم و به طرفش برگشتم: اگه میخوای تمومش کنی زودتر تمومش کن. موضوع داره خیلی کش پیدا میکنه.

-ناری من میخوام تمومش کنم اینا بیخیال نمیشن. دیروز محمد با شادمهر شام خورده. خب وقتی اینطوری میرن دنبالش چی بگم بهشون. به شادمهر گفتم قبول نکن گفت زشته.

-از من گفتن بود. فردا بیای بگی ناری، این و بستن به ریش من جوابت و نمیدما... بازویش را کشید: خیلی خب بابا. از تو کمک نمی خوام.

تصویر تازه پرینت شده را از پرینتر بلند کردم و به رنگ صورتی کمرنگ لباس خیره شدم: حالا رابطه بین خودتون چطوره؟ واقعا هیچی نیست؟

-تو گیر دادیا. هیچی نیست به والله... دوستمه. رابطه دوستیمونم خیلی خوبه. کلی خوش می گذره. مثل حامده.

با یادآوری حامد خندیدم. دیشب با پدرش دعواش شده بود. آماده بود شب را بماند اما هر دو می دانستیم قرار نیست بماند. تا آخر شب ماند... از کار جدید راضی بود. طبق گفته هایش سر سه سال می توانست خانه بخرد و از پدر و مادرش جدا شود.

اشاره ای به خریدهایش زده بودم: با این ولخرجیا حتما میخری.

خندیده بود: به جون تو به این پولا خونه نمیدن.

-: حامد چگونه؟

عکس بعدی را برای پرینت انتخاب کردم: خوبه. رفته مشهد. قرار شد آخر تابستون اگه بشه به برنامه بچینیم بریم اطراف دو روز بمونیم.

-: شمال؟!!

-: شمال که دیگه تکراری شده. لواسونم بد نیست. ولی خب ماها اونجا از این مایه تیلها نداریم ویلا داشته باشیم. اگه جایی پیدا کنیم میریم همین طرفا...

-: منم دعوتتم؟

عکس های پرینت شده را به طرفش گرفتم و با چشم غره گفتم: بدون تو میشه مگه؟

ریز خندید: فکر کردم بدون من میخوای بری خوش گذرونی.

-: نه! خیالت تخت... مثل جارو بستمت به دمم. هر جا برم میبرمت.

-: اوهو... من بزرگترم یا تو!

با شیطنت تنها ابروهایم را بالا انداختم. سرش را کج کرد و با چشم غره رو برگرداند. خندیدم.

عکس ها را ورق زد: من یکی و میشناسم اون طرفا ویلا داره.

-: واقعا؟ کیه؟!

-: حالا دیگه.

-: کلیدش و میده بریم اونجا؟!

یکی از عکس ها را به طرفم گرفت: این مدلش خوبه ها ببین.

دستانم را روی میز قفل کردم و سنگینی تنم را روی آن ها منتقل کرده و کمی خودم را بالا کشیدم تا دید بهتری به عکس داشته باشم: آره خوبه. یکم روش سنگ کار می شد یا مثلا اگه یه چین تو ساسون جلوش، پایینش می داد خیلی بهترم میشد.

عکس را به طرف خود برگرداند: راس میگیا...

ادامه داد: اینطوری خیلی بهتر می شد.

اوهوم کش داری تحویلش دادم.

-: آره میده به شرطی که خودشم بیاد.

کمی فکر کردم: میشناسیش؟ قابل اعتماد؟!

سری تکان داد: آره. اصلا همه مهمون من اون دو روز. به حامد بگو بیاد... منم به پری میگم بیاد. به اونم میگم خواست کسی و با خودش بیاره، میتونه بیاره.

-: اوه اوه عالییه. اگه قرار باشه دو روز مهمون تو باشیم من با کله میام.

گوشی ام را از روی میز برداشتم و شماره حامد را گرفتم. با بله گفتنش سریع گفتم: حامد برای آخر ماه بار و بندیل بند که داریم میریم مهمون مینا باشیم.

عوضی گفتن مینا را شنیدم و از کنارش گذشتم.

حامد نالید: ناری الان وسط کارم.

-: اوه اوه. ببخشید. پس بعد حرف میزنیم. فعلا خداحافظ.

قطع کردم. مینا خندید. شانه بالا انداختم.

چند ضربه به در اتاق خورد و پانیز در چهارچوب ایستاد: ناری یه نفر اومده میخواد ببینت.

-: کی هست!؟

-: میگه پارچه میاره از ایتالیا...

مینا خندید: مگه آوردنش به همین آسونیه.

از جا بلند شدم: بریم ببینیم چی میگه.

در حال بیرون رفتن به سمت مینا برگشتم: تو نمیای؟

-نه یه زنگ به شادمهر بزنم میام. تو برو...

جلوی پانید نپرسیدم چرا با دکتر نجابت تماس میگیرد. بعد از آن مهمانی از هر برخوردی با جناب نجابت دوری کرده بودم. او زیادی در مورد زندگی ام کنجکاو بود و من تمایلی نداشتم هیچ چیز زندگی ام را برای کسی روشن کنم. بعد از ماجرای شربت شور هم خجالت می کشیدم نگاهش کنم. هر چند حسابمان همچنان به راه بود و من باید یک مورد دیگر را هم تلافی میکردم. او مرا با هر کسی که دوست داشت مقایسه کرده بود...

روبروی خانم شریف ایستادم و سلام کردم. دست دخترش را بیشتر فشرد و گفت: نیستی ناری جان.

سعی کردم لبخند بزنم: یکم کارای مزون زیاد شده. روزای دیگه هم میرم پیش مامان اینا.

شوهرش از پارکینگ بیرون آمد: سلام خانم موحد.

نگاهم را از مرد که نزدیک می شد گرفتم و به زیر دوختم: سلام.

خودم را جمع و جور کردم با لبخند کمرنگی به روی دخترک که در کنار مادرش
وُل می خورد راه افتادم: با اجازه.

هرگز با خانواده شریف بحثی نداشتم، اما همان اوایل سکونتیم در این آپارتمان که
دختر حاج مرادیان دخترعموی او از آب در آمد و همه فهمیدند من عروس سابق
حاج فتحی بودم، شنیدم که خانم شریف می گفت بودن یک زن مطلقه در
ساختمان برای زندگی آن ها خطر دارد. از همان روز، تمام مراوده ام با همسایه ها
را قطع کردم. در حیاط که می دیدمشان تنها سلامی گفته و می گذشتم. اجازه
ندادم مریم هم با آن ها رابطه ای برقرار کند. پول قبض ها را نادر پرداخت می کرد
و من خوشحال بودم که بخاطر شارژ آپارتمان و قبض ها مجبور به مراوده با
همسایه ها نیستم.

مخصوصا که مدیر ساختمان آقای شریف بود و همسرش به دنبال کوچکترین
بهانه ای تا آبروی بر باد رفته ام را به حراج بگذارد.

وارد خانه شدم. کیفم را به اتاق بردم و روی تخت برش گرداندم تا شاید بتوانم
سنگ هایی که بخاطر پاره شدن بسته اش در کیفم خالی شده بود را جدا کنم. با

همان لباسها روی تخت نشسته و سنگ جدا می کردم که گوشی تلفن زنگ خورد. مریم بود... به خانه ی خاتون می رفتند و می خواست مرا هم همراه خود ببرند. گویا دل خاتون برایم تنگ شده بود. حوصله بیرون رفتن نداشتم. خودم می توانستم روزهای بعد به خاتون سر بزنم. از رفتن سر باز زده و خستگی را بهانه کردم.

ساعتی بعد بالای سر قابلمه پر از آب ایستاده و منتظر جوشیدنش بودم. تلویزیون روشن بود و یکی از شبکه های ماهواره ای آهنگ ها را پشت هم ردیف می کرد. نفس عمیقی کشیدم. نگاهم را سر دادم به دور تا دور خانه ام. همه چیزش خوب بود دوست داشتنی بود... خانه ام آرامش داشت. برخلاف بیرون از خانه که پر از حرف و نگاه بود.

رشته های ماکارونی را درون آب در حال قل قل ریختم. نمک و روغن اضافه کردم... تنها بودم و امشب هیچ حالی برای تنها بودن نداشتم. گوشی تلفن را برداشتم... با سمیه تماس گرفتم. شوهرش تلفن را پاسخ داد و گفت در حمام است. می گوید تماس بگیرد.

شماره حامد را گرفتم بی پاسخ ماند.

مینا گفته بود با دخترهای دانشگاه می رود خوابگاه. گویا یکی از دخترها تولد گرفته و از مینا هم دعوت کرده بود. ذهنم برای شماره گرفتن بالا پایین می شد. نمی توانستم تصمیم جدی برای زنگ زدن بگیرم. نه... نفسم را با حرص رها کردم و تلفن را سر جاش گذاشتم.

با صدای زنگ، متعجب به آیفون خیره شدم. کم پیش می آمد زنگ خانه به صدا در بیاید. آن هم در مواقعی بود که از قبل کسی را دعوت می زدم. به طرف آیفون رفتم و گوشی سفیدش را به گوشم نزدیک کردم: بله؟

-:سلام. شادمهرم.

تقریباً فریاد زدم: چی؟

-:شادمهرم ناردانه باز کن کارت دارم.

شادمهر؟ شادمهر نجابت؟ اینجا چه می کرد؟ جلوی در خانه‌ی من؟! دکتر نجابت چرا باید بیاید خانه‌ی من؟ با تکرار دوباره نامم دستم را روی دکمه باز کن گذاشتم.

همانطور گیج ایستاده بودم... شادمهر اینجا چه می کرد؟ آنقدر گیج بازی در آوردم و در حال و هوای بودن شادمهر نجابت در جلوی خانه ام بودم، که متوجه

نشدم الان می رسد و من دامن کوتاه و تاپ به تن دارم. با سرعت جت خودم را انداختم درون اتاق. دامنم را با شلواری عوض کردم و زنگ در که به صدا در آمد فرصتی برای تغییر تاپم نداشتم. به در که رسیدم دکمه شلوارم را بستم و شال را هم از توی کمد جلوی در برداشته و روی شانه هایم انداختم. با نفس نفس در را به رویش گشودم و نگاهم به روی صورتش ثابت ماند. شلوار مردانه و پیراهن به تن داشت. آستین های پیراهن را مرتب دو بار تا زده بود. ساعتی مچی سیاه رنگ ست شده با شلوارش، با آن صفحه بزرگ براق حسابی خودنمایی می کرد.

دست راستش را به کمر زده و دست چپش را به چهارچوب در تکیه زده بود. نگاهش را از سر تا پایم حرکت داد. اخم کردم: سلام...

نگاهش را بالا کشیده و قفل چشمانم کرد: سلام.

منتظر نگاهش کردم. اما زبانش قفل شده بود. خودم پیش قدم شدم: بفرمایید...

-:میشه پیام تو؟!:

ابروانم بالا رفت. این مرد واقعا در مورد من چه فکری می کرد؟

کمی در را بستم: خیر. میدونید که من تنها زندگی میکنم حوصله حرف شنیدن ندارم.

در این موارد نمی شد شوخی کرد. کلافه گفتم: از مینا خبر داری؟

-:چطور مگه؟

-:به خاتون گفته پیش مننه. منم خونه گفتم با اونم. الان زنگ زدن پاشین بیاین

برای شام. گوشی مینا خاموشه نمی تونم باهاش تماس بگیرم.

مینا رفته بود خوابگاه. اما نمی دانم کدام خوابگاه... دستم بین موهایم حرکت کرد.

از جلوی در کنار رفتم و در را گشودم: بفرمایید چند تا تماس بگیرم.

اولین بار تنها، پا در خانه ام گذاشت.

در را پشت سرش بستم و او همان در ورودی ایستاده و منتظرم بود. بفرماییدی

زیر لب زمزمه کردم و به سمت گوشی تلفن رفتم. با سر و صدای زیادی که از

آشپزخانه بلند شده بود به سرعت وارد آشپزخانه شدم و زیر گاز را خاموش

کردم. تلفن را روی آیفون گذاشتم و ماکارونی هایی که آماده آبکشی بودند را

درون آبکش خالی کردم و زیر شیر آب سرد قرارش دادم.

صدای توی گوشی ام بلند شد: سلام ناری جان.

دستم با تنه داغ قابلمه برخورد کرد و به سرعت عقب کشیدمش. قبل از اینکه قابلمه از بین انگشتانم رها شود گرفتمش و با ناله گفتم: سلام پری خانم خوبین؟ قابلمه را روی سینک گذاشتم و شیر آب را بستم.

-قربونت عزیزم شما خوبی؟ از این طرفا؟! یادی از ما کردی.

دستم را در دهانم فرو بردم و با دندان هایم گاز زدم تا دردش کم شود: غرض از مزاحمت. مینا پیش شماست؟

متعجب گفت: مینا؟ نه! امروز تولد بود خوابگاه دخترا دعوتش کرده بودن حتما رفته اونجا.

به دست قرمزم خیره شدم: بله خبر دارم. یک کار واجب باهاش دارم گوشیش خاموشه. شما خبر ندارین کدوم خوابگاه بود؟

-نه. نمیدونم. ولی خب دانشگاه سه تا خوابگاه دخترونه داره.

-شما آدرسشون و دارین؟

کسی آن سوی خط با پری حرف زد. صدای یک مرد بود... گویا بد موقع مزاحم شده بودم.

-نه ناری جان. من آدرس خوابگاه ها رو ندارم ولی بخوای برات میپرسم از بچه ها.

-ممنون میشم بررسی. واقعا واجبه وگرنه این وقت شب مزاحم نمی شدم.

-اختیار داری عزیزم. یه پرس و جو کنم تماس میگیرم باهات.

-ممنونم. بازم ببخشید بد موقع زنگ زدم.

-خواهش میکنم این چه حرفیه. خداحافظ.

به سمت او برگشتم که در چهارچوب ورودی آشپزخانه ایستاده بود. به طرف تلفن رفتم. تماس را قطع کردم و همانطور که نگاهم به دستم بود گفتم: پری رفیق فابریک میناست. اگه اون نتونه پیداش کنه دیگه باید صبر کنیم خودش گوشیش و روشن کنه.

وارد آشپزخانه شد. در برابرم ایستاد. متعجب نگاهش کردم. دستش را که برای گرفتن دستم جلو تر آورد چشمانم گرد شد و دستم را عقب کشیدم. بی توجه، دستم را گرفت و نگاهش را دوخت به جای دندان هایم و محل قرمز شده بین آن ها.

-بدجور سوخته.

دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم: چیزی نیست. عادت دارم خوب میشه.

-: همیشه اینطوری خودت و می سوزونی؟

به سمت ظرفشویی برگشتم. قابلمه را برداشتم و روغن ریختم: میشه از

آشپزخونه برین بیرون؟!

بی ادبی که نبود؟ از آشپزخانه بیرون کردنش... اگر هم بود اهمیتی نداشت. چند

قدم عقب تر رفت و ایستاد. کاسه ای از کابینت بیرون آوردم. آب یخ ریخته و

ماکارونی های شفته را هم درونش خالی کردم.

به حرفم توجهی نکرده بود. به طرفش برگشتم: شاید بهتره تنها برین و بگین

مینا اومد پیش من. یا کار داشت رفت خونه دوستش. خاتون به این کارای مینا

عادت داره.

ماکارونی ها را دوباره آبکش کردم و درون روغن ریختم. قارچ و گوشت اضافه

کردم: پس میتونی بگی رسوندیش خونه دوستش.

در قابلمه را که گذاشتم و زیر گاز را کم کردم به طرفش برگشتم. من هر بهانه ای

برایش آورده بودم تا عزم رفتن کند. اما گویا... تمایلی برای رفتن نداشت.

سر کج کردم و همان جا ایستادم: همچنان میخواین دنبال مینا بگردین؟

تلفنش زنگ خورد. گویا محمد پشت خط بود که پاسخ داد: سلام آقا محمد.

...:-

-:بله. متاسفانه ماشین خراب شده. امشب فکر کنم دیر وقت برسیم شما منتظر

نمونین.

...:-

-:بله خیالتون راحت، نه باتری گوشیشون تموم شده.

...:-

-:چشم. حواسم هست. خیالتون راحت. شب خوش.

تماس را قطع کرد و من به صورتش زل زده بودم. چه راحت کلمات را کنار هم

چیده بود برای دست به سر کردن محمد.

تلفن را توی جیبش برگرداند و گفت: دیگه منتظر نیستن.

سرم را کج کردم و همانطور زل زل نگاهش کردم شاید از نگاهم بخواند که دیگر

وقت رفتن است. وقتی هیچ حرکتی از او ندیدم به حرف آمدم: اگه مینا اومد یا

تماس گرفت یا پیداش کردم میگم تماس بگیره.

تلفنش را از جیب بیرون آورد و به طرفم گرفت: شمارهت و سیو کن.

-چی؟

گوشی توی دستش را تکان داد: اگه شمارهت و داشتهم امروز لازم نبود تا اینجا بیام.

حق با او بود. این یکی را درست می گفت. دستم را پیش بردم و گوشی را از دستش گرفتم. پرسید: دستت خوب شد؟

نگاهی به دستم انداختم. قرمز شده بود، جایش هم می سوخت اما قابل تحمل بود. سر تکان دادم: خوبه.

گوشی دکتر در دستم بود. دستم روی دکمه ی کنار گوشی لغزید. با ظاهر شدن صفحه پترن قفل سرم را بلند کردم: قفل داره.

جلو آمد... چرخی به تنش داد و کنارم ایستاد. بوی عطر مردانه اش در دماغم پیچید. تقریبا چسبیده به من ایستاده بود. دستش را بلند کرد به سمت گوشی. گوشی را به طرفش گرفتم تا مانع نزدیک تر شدنش شوم. بدون گرفتن گوشی انگشتش را روی صفحه روشنش به حرکت در آورد و من به حرکت حرف انگلیسی Z با کشیده ای که در نهایت از پایین به بالا داشت خیره شدم. با باز

شدن صفحه گوشی خود را عقب کشید. همانطور نگاهش کردم. اشاره ای به گوشی زد، شماره را وارد کردم و صفحه ذخیره در دفترچه تلفن را باز کردم. گوشی را به سمتش گرفتم: بفرمایید.

گوشی را از دستم گرفت و با آرامش گفت: چرا اسم سیو نکردی؟
به سمت خروجی آشپزخانه به راه افتادم: نمیدونستم چی باید سیو کنم.
-همون ناردانه؟

متعجب برگشتم. سوال؟! چرا؟ خب همان ناردانه.

سرش را از گوشی بلند کرد و با شیطنت و کج کردن سرش گفت: ناردونه؟
چشمانم گرد شد. با دهان باز نگاهش کردم.

خندید. ابروانش را چند بار بالا پایین انداخت و در حال تایپ در گوشی اش گفت:
ناردونه.

-چی؟

انگشتانش روی صفحه گوشی متوقف شد. سر بلند کرد: چی چی؟

-این چه اسمیه؟!

شانه بالا انداخت: اسمه دیگه.

-:اسمم ناردانه هست.

-:میدونم.

-:پس همون و سیو کن.

لب ورچید: نمیخوام.

-:من از این اسم خوشم نمیاد.

شانه بالا انداخت: من خوشم میاد.

به طرفش قدم برداشتم: اسم منه.

قدمی عقب گذاشت و دستش را بالا گرفت: گوشه منه.

در چند سانتی اش که متوقف شدم و دستم برای گرفتن گوشه توی دستش بالا رفت شال روی شانه هایم سر خورد. با عجله عقب کشیدم و شال را دوباره روی شانه هایم انداختم. چشم غره ای رفتم و عقب نشینی کردم: اسمم و درست سیو کنید لطفا.

-:گوشه منه. اینکه چه اسمی و چطوری سیو میکنم انتخاب خودمه.

نفسم را رها کردم و به سمت مبل ها به راه افتادم.

- چرا از من بدت میاد؟

برای برداشتن کنترل روی میز خم شده بودم. در همان حال سر برگرداندم و به صورتش زل زدم. از او بدم می آمد؟! نه. بدم نمی آمد.

- کی گفته؟

دست به سینه شد: خودت.

راست ایستادم و من هم مثل او دست به سینه زدم: کی گفتم؟

- به زبون نیاوردی ولی رفتارت میگه.

- اشتباه میکنید.

- مطمئن؟!!

بی توجه به او روی مبل نشسته و تلویزیون را روشن کردم: صد در صد... خود شمایی که باعث میشی اینطوری باهات رفتار بشه.

- مگه چیکار کردی؟

- نمونه اش همین اسمم.

-اون که بحثش تموم شد. نازدونه خیلی خوبه. منم ازش خوشم میاد.

نفسم رفت. از جمله اش لرزیدم... نازدونه... نازدونه...

-بوی خوبی میاد...

حواس پرت شده ام جمع شد. بو کشیدم... بوی غذا می آمد. بوی ماکارونی... زیر
چشمی زیر نظر گرفتمش.

زیر لب و آرام گفت: گشتم شد.

مسخره به نظر می آمد اما خنده ام گرفته بود. لب پایینی ام را بین دندان هایم
فشردم. جلوتر آمد... کمی خم شد: با اجازه من دیگه مرخص میشم.

خدا را شکر بالاخره عزم رفتن کرده بود. از جا بلند شدم. بی ادبی بود؟ بی ادبی
بود که میخواستم با وجود اینکه می دانستم منظورش از بوی خوب بوی غذا است
راهی اش کنم.

به سمت در به راه افتاد. ذهنم بین پیشنهاد دادن و ندادن، درگیری داشت. اگر
می گفتم بماند که... او... خواستگار خاله ام بود و حالا در خانه ی من حضور
داشت. اگر هم می رفت. مهمان خانه ام را در این ساعت از شب...

به در خانه رسیده بود. دستش به دستگیره در که رسید، به حرف آمدم: برای شام نمی‌مونید؟

به طرفم برگشت و دستش را روی دستگیره پایین افتاد: شام؟!؟

-: این وقت شب... بمونید برای شام.

به صورت متفکرش زل زدم. منتظر بودم تعارفم را رد کند. مطمئناً در این صورت وجدانم هم سنگینی نمی کرد که مهمانم را برای شام نگه نداشته ام. خب تا اینجا پیش آمده بود. کفش هایش را هم به پا کرده است. من باید زودتر دعوتش می کردم برای شام... اما...

ناگهانی سرش را تکان داد و لبهایش به خنده از هم جدا شد: باشه می‌مونم.

از حرکت ناگهانی اش قدمی عقب گذاشتم. میماند برای شام؟! به همین سادگی! گفت میماند. ناگهانی. هیجان زده. نمی شد رد کنم. چیزی بود که خودم بر زبان آورده بودم. سعی کردم لبخند بزنم: بفرمایید...

خودم به سمت پذیرایی برگشتم. نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم و به او که کفش هایش را جلوی جا کفشی گذاشت و به طرفم آمد. اشاره ای به مبل ها زدم: بفرمایید من لباسم و عوض کنم پیام.

لبخند زد. لبخند روی لبهایش بیشتر از خنده به صورتش می آمد. این را در چند دقیقه اخیر کشف کرده بودم. وارد اتاق شدم. بلوز حریر گلبهی را از کمد بیرون آوردم. تجمع حریرهایش باعث می شد کاملاً پوشیده به نظر برسد. به تن کردم و در برابر آینه ایستادم. بهتر از این تاپی بود که مجبور بودم به همراه شالی در کنارش تحمل کنم. به پذیرایی برگشتم. کنترل را برداشته و در حال عوض کردن کانال های تلویزیون گفتم: بالای هزارتا کاناله ولی هیچکدوم یه برنامه درست حسابی ندارن.

موهایم را که یک طرفه در کش پیچیده بودم عقب فرستادم: همیشه همینه... باز اون آهنگا بهتر از همشونه.

به طرفم برگشت. دستش را روی پشتی مبل کشید: چجور آهنگی دوست داری؟ شعله گاز را خاموش کردم و با برداشتن در قابلمه به ماکارونی های رنگ گرفته نارنجی لبخند زدم. بد نشده بود. انتظار داشتم شفته باشد اما بهتر از انتظارم بود. جواب دادم: فرق نمیکنه. رپ دوست ندارم. کلاسیک و ترجیح میدم. ریتمشم آروم باشه بهتره. شادم بد نیست ولی نه همیشه.

-:گویا سلیقه هامون بهم نزدیکه.

روی پیشخوان خم شدم: قهوه یا چای؟

-:چای.

من هم چای را ترجیح میدادم. چای دم کردم و با سینی چای بیرون رفتم. فنجانی برداشت و تشکر کرد. رو در رویش که نشستم نگاه خیره اش معذبم کرده بود.

کمی بعد گفت: از تنهایی نمی ترسی؟

-:عادت کردم بهش. زیادم تنها نیستم. بیشتر وقتا مینا یا دوستام میمونن پیشم.

-:میتونم یه چیزی بگم؟

-:البته.

-:ناراحت که نمیشی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. برای گفتن و نگفتن دو دل بود. بالاخره زیر نگاه منتظرم به خنده افتاد: گاهی فکر میکنم دو شخصیتی هستی.

زدم زیر خنده. نمی توانستم نخندم. چنان با صدای بلند می خندیدم که... نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. اشک به چشمانم آمد. سر بلند کردم. او هم می

خندید. واقعا؟ دو شخصیتی. به فکر قاتل های سریالی افتادم. چه فکری در مورد من می کرد؟

موهای روی پیشانی ام را کنار زدم و انگشتانم را زیر چشمانم کشیدم: شبیه قاتلای سریالی؟

-نه... اصلا... چرا قاتلای سریالی؟ از کجا آوردی این و! منظورم چیز دیگه ای بود. منظورش را کاملا درک کرده بودم. منظورش به رفتارم در خانه و بیرون از خانه در مقابل حضور میان خانواده ام بود. می فهمیدم. شانه بالا انداختم: نمیدونم شاید واقعا دو شخصیتی ام.

دستانش را مقابلش گرفت: نه. اونطوری نه. فقط وقتی با خانوادتی یه دختر خوب پدر و مادر میشی که اصلا هیچکس به ذهنش هم نمیرسه چه زندگی می تونی داشته باشی. اگه یه روز یکی بهم می گفت آدمی مثل تو هست باورم نمی شد. اما الان مقابل چشمای. نمی تونم بگم وجود نداری... میبینمت و هر روز بیشتر شوکه میشم.

-نمیدونم. زندگیه دیگه. گاهی باید اینطوری زندگی کرد.

-به سن و سالت نمیداد اینطوری از زندگی گله کنی.

لبخند مهربانی زدم. نه برای اینکه دردم را نمی فهمید. نه برای اینکه نمی دانست. من بدون دلیل، از صحبت های این مرد دلگیر نمی شدم. جوری با شیطنت و خنده بیان می کرد که نمی توانستم به دل بگیرم. گویی واقعا حس کنجکاوی اش بود که دوست داشت مثل کودکی در هر چیزی سرک بکشد.

تلفنم زنگ خورد. پری بود گفت نتوانسته اطلاعاتی از مینا پیدا کند و گویی مینا آب شده است و به زمین رفته. به چند نفر سپرده بود که اگر اطلاعاتی از خوابگاه ها پیدا کردند اطلاع دهند. خندیدم و تشکر کردم.

تماس را قطع کردم: مینا یافت نشد.

-:مگه گم شده بود؟!!

-:حالا دیگه.

نگاهی به یخچال انداختم. اسفناج داشتم. برای درست کردن سالاد اسفناج بیرونشان آوردم. پرسید: کس دیگه ای نمی شناسی؟!!

-:نه شمارشون و ندارم. مینا دوست زیاد داره دور و برش پره.

از پشت پیشخوان سرک کشیدم تا ببینمش: باید تا الان متوجه می شدی.

از جا بلند شد. تا پیشخوان آمد. یکی از صندل های میز غذاخوری را عقب کشید و جلوی پیشخوان گذاشت و نگاه مظلومانه ای هم به صورتم انداخت: اشکالی که نداره؟

سرم را بالا انداختم و خندیدم: نه.

نمکدان روی پیشخوان را به حرکت در آورد: خیلی از مینا نمیدونم.

تعجب کردم. بیشتر وقتشان را با هم می گذرانند: فکر می کردم...

جمله ام را نا تمام گذاشتم... چیزی برای توضیح نداشتم.

-: مینا رو باید شناخت. باید باهاش خوش گذروند. از زندگیش لذت میبره.

کاراش... دوستاش... یکم با سلیقه من جور نیست.

لیمو نداشتم. ابلیمو را روی اسفناج ها ریختم: شما هم مثل مینا فکر می کنی؟

-: مینا چطوری فکر میکنه؟

-: منظورم این ماجرای ازدواج و...

-: نگران مینایی؟!

اعتراف کردم: آره. خاتون میخواد هر طوری هست این وصلت سر بگیره. با چیزایی که میبینم هر دو خانواده به این وصلت امید بستن. اما شما... دارین فریبشون میدین.

-: ما اینکار و نکردیم. روز اول گفتیم یکم شناخت بدون هیچ تعهدی تا اگه بعدا به مشکل خوردیم، اتفاقی نیفته.

-: خب؟ این شناخت کافی نیست؟... بهتر نیست به خانواده ها اعلام کنین نظرتون چیه؟!

-: تو چرا ناراحتی؟

شوکه وارد شده باعث شد لحظاتی سکوت کنم. چه منظوری داشت؟ همین را بر زبان آوردم: یعنی چی؟

عقب نشینی کرد: چرا از اینکه ما به خانواده ها دروغ میگیریم ناراحتی.

مطمئن بودم منظورش چیزی نبود که اصلاح کرده بود.

-: من و ایستادم بیرون گود و دارم میبینم خانواده ها چقدر به این وصلت امیدوار شدن. وقتی بفهمن دروغ گفتین بین دو خانواده به بدترین شکل بهم میخوره.

شانه بالا انداخت و غرید: وقتی برای دو تا آدم گنده تصمیم میگیرن باید فکر اینجاهاشم بکنن.

-چی؟

سر بلند کرد. به سرعت خنده ای روی صورتش نشانید: هیچی. با خودم بودم.

خندیده و لبهایم را تر کردم. رو برگرداندم. دیوانه بود.

شام کشیدم. میز چیدم و به او که همانجا نشسته و نگاهم میکرد تعارف زدم. روبرویم نشست و نگاه براقش را به بشقاب های ماکارونی دوخت. چنگال را به دست گرفت و با اولین قاشقی که به دهان گذاشت گفت: وا... باید اعتراف کنم واقعا دست پخت حرف نداره.

-ممنونم.

به سرعت گفت: اظهار نظر نبود واقعیت و گفتم.

خندیدم. او هم خندید.

یادآوری شد توی ذهنم که دستپخت مینا افتضاح است. اگر با دکتر ازدواج میکرد مشخص نبود برای این اشتهای دکتر چه تصمیمی می گیرد.

-یه مریضی داشتم هر بار میومد برای پر کردن دندونش، بهش که می گفتم تا چند ساعت چیزی نخوره همیشه با غضب نگام میکرد. یه حسی بهم دست میداد انگار غذاش و ازش گرفتم.

با تعجب گفتم: فقط چند ساعت بوده دیگه.

-همیشه در حال خوردن بود. منشی می گفت حتی زمانی که تو نوبته هم دهنش میجنبه.

-چاق بود؟

بلند خندید: جالبیش همین بود دیگه. لاغر مردنی.

-مگه میشه؟

-شده بود دیگه. باورت نمیشه...

دستانش را جلوییش گرفت و اندازه ای را نشان داد: لاغر... از منم لاغرتر بود. قد بلند...

-آقا بود؟

-نه خانم بود.

خانم بود؟ چشم مینا روشن. با پرویی گفتم: یعنی شما اینقدر دقت کرده بودین که میدونین چقدر لاغر بود؟

چشمکی زد: دکتر محرمه.

به شیطنتش خندیدم: دکتر نه دندون پزشک.

-: ببین اومدی نسازی. مدرک منم همون مهر و امضای دکترا رو داره. همون دانشگاه پزشکی. تو میخوای انکار کنی من دکترم؟

مثل خودش شیطنت خرج کردم و شانه بالا انداختم.

چشم غره رفت و چپ چپ نگاهم کرد. از نگاهش به خنده افتادم.

گفت: شش سال درس خوندم و با هیچ یکی کردی.

-: اشکال نداره دکتر. یه روز جبران میکنم.

با همان نگاه چپ چپ گفت: لازم نکرده. من همین جوریشم دو تا شام و یه ناهار بهت بدهکارم. یه شب مهمون من...

ابروانم را بالا انداختم: شام؟!

-: هر چی بخوای.

روی اولین پله نشستم و به خاتون خیره شدم که با سبد میوه وارد ایوون شده بود. روی صندلی نشست و گفت: تو که زبونس و میفهمی چیزی بهت نگفته؟

با شیطنت نگاهش کردم: مثلاً چی؟

شانه بالا انداخت: چه میدونم. از همین حرفا که شماها میزنین. این پسره به دلش نشستته؟ این همه با هم میرن این ور اون ور... هر چی از خودش میپرسم میگه زوده فعلاً. اگه بزنه زیرش محمدم دیوونه میشه. خدا میدونه من چطوری راضیش کردم به این کار...

پوزخندی زدم. محمد همیشه همین بود. بیخودی غیرت خرج می کرد.

-نمیدونم خاتون. مینا به منم چیزی نمیگه.

خاتون نارنگی پر شده را به طرفم گرفت: یه کاری کن ناردونه... یکم برای حالت دست بجنبون.

خندیدم: میخواین براش عروسی بگیرم؟

مریم از ساختمان بیرون آمد: عروسی نگیر. یه دستی بجنبون بهم نزدیک تر بشن.

سرم را چرخاندم و دستم را روی سنگ سرد گذاشتم و به مریم که پشت سرم بود خیره شدم: آخه من چیکار کنم براشون مادر من. حرفا میزنی.

-چی و چیکار کنی! این همه من میفرستمش خونت یکم بهم نزدیکشون کن.

درد دلم تازه شد: بله... شما خیلی کارا میکنی. نمیگی اونجا دختر جوون زندگی میکنه این پسره رو میفرستی خونه من؟ من همینطوریشم چشم مردم و در آوردم ببینن یکی هم تو خونم میره میاد دیگه میشم تیر چشم مردما.

-خوبه...خوبه... بیخودی چرت و پرت نگو. هر کی گفت بگو شوهر خالمه. اون که تنها نمیاد با مینا میاد.

از یادآوری تنها آمدن شادمهر نجابت خنده ام گرفت. کجای کاری مادر من... که او تنها پا به خانه ام گذاشته هیچ... یک شب هم برای شام مهمانم شده است.

مریم شالی روی شانه هایم انداخت: سرما میخوری.

از اینکه مورد توجه مریم بودم لذت می بردم. شال را به دورم پیچیدم. اوایل مهر بود... برنامه سفر پایان ماه مان بخاطر مشغله شغلی مینا و حامد عقب افتاده بود و

به اواخر مهر منتقل شده بود. هوا چندان سرد نبود اما یک روز بادی دل نشین به مریم یادآوری میکرد ممکن است هوا سرد باشد.

نگاهم را به حیاط پر از درخت دوختم. مریم نزدیک تر آمد و کنارم نشست:
ناری...

سرم را به طرفش برگرداندم. دستانم را زیر ران پاهایم فرستادم و در هم قفل کردمشان. پاهایم را آرام آرام تاب دادم.

برای گفتن حرفی که در نظر داشت این پا و اون پا می کرد.

-چی شده؟

خندید: فهمیدی نه؟

-دستت درد نکنه. من اگه تو رو شناسم باید برم بمیرم.

غرید: خدا نکنه. زبونت و گاز بگیر.

لبخندی زدم و او ادامه داد: دیشب نرگس زنگ زده بود.

جمله مشکل داری به نظر نمی رسید. عمه نرگس، رابطه بدی با مریم نداشت. لاقل برای فضولی و فهمیدن اوضاع هر طور بود با مریم تماس می گرفت تا از اوضاع بی خبر نماند.

-:خب؟

گویا جمله ی بعد اصل ماجرا بود که مریم با تردید و چشمان لرزان نگاهم کرد. ابروانم را در هم گره زدم و به انتظار نشستیم. بالاخره به حرف آمد: میخوان برای محمدعلی زن بگیرن.

چند لحظه ای خیره خیره نگاهش کردم. می خواستند برای محمدعلی زن بگیرند. برای محمدعلی زن گرفتن در واقع دیگر نباید به من ربطی می داشت. اما...

قلبم به سختی می زد. شاید چون ته مانده امیدم هم به زودی نا امید می شد. بغض به سینه ام چنگ زد اما نگاه لرزانم از مریم به طرف خاتون حرکت کرد. لبهایم را به سختی تر کردم و پلک زدم. سر برگرداندم و نفس عمیقی کشیدم. نباید این بغض سر باز می کرد.

پرسیدم: نادر میدونه؟

مریم پاسخ داد: نه هنوز. بهش نگفتم.

از جا بلند شدم: بهش نگو...

انگشتانش را دور مچ دستم حلقه زد. می خواستم بروم... کجا؟ نمی دانستم.

سرم را به سمت شانه ام خم کردم و به قفل دست مریم روی مچم خیره شدم.

نزدیک تر آمد: بهش فکر نکن...

چشمانم را روی هم فشردم: چرا باید بهش فکر کنم؟

- ما کاری با او نا نداریم. گفتم از یکی دیگه میشنوی ناراحت میشی الان بهت

بگم.

نگاه دزدیدم: چرا ناراحت بشم؟ علی کیه که برای زن گرفتنش ناراحت بشم.

دست دور شانه هایم انداخت و در آغوشم کشید. این آغوش را دوست نداشتم.

دست روی شانه هایش گذاشتم و خودم را از آغوشش دور کردم. این آغوش را

نمی خواستم: چرا همچین میکنی؟

با چشمان تر نگاهم کرد: دخترم...

نگاه دزدیدم: مریم. نکن اینطوری از تو بعیده.

زیر خنده زدم و صورتش را با دستانم قاب گرفتم: اینطوری لوس میشی به دل من
رحم نمی کنی.

چشم غره ای رفت و دور شد: باز پرو شدی.

شانه بالا انداختم: بمن چه. تو پیش قدم شدی بغلم کردی.

-من دخترم و بغل کردم.

با مظلوم نمایی گفتم: منم مادرم و بغل کردم.

دست به کمر زدم و طلبکار ادامه دادم: حرفی هست؟

خاتون بلند خندید: از دست شما دو تا...

نیشخندی به خاتون زدم: چه کنیم دیگه.

به طرف ساختمان قدم برداشتم که مریم گفت: کجا؟

-دارم میرم.

-کجا میری؟

به طرفش برنگشتم. بیش از این نقش بازی کردن سخت بود. دستم را چهارچوب

در گرفتم: یکم کار دارم میرم بهشون برسم.

خاتون گفت: شام بمون بعدا میری دنبال کارات.

سرم را به طرفین تکان دادم: نه خاتونم دیر میشه. حالا بعد میام یه شام و ناهار با هم میمونم.

مریم صدایم زد. برنگشتم اما جانمی گفتم.

سکوت کرد و من آب دهانم را فرو دادم. به طرفش برگشتم و پرسیدم: چی میخواستی بگی؟

نگاهش اعضای صورتم را کاوید. دنبال چیزی می گشت. خیره در چشمانش ماندم تا مطمئن شود مشکلی نیست. سری که به طرفی تکان داد و گفت: هیچی. با لبخند رو برگرداندم: میدونم دلت برام تنگ میشه.

-: برو پدر سوخته. آتیش نسوزون.

وارد ساختمان شدم و صدایم را بالا بردم: اوخ اوخ... چشم نادر روشن.

مریم بلند و کش دار نامم را صدا زد و من حتی توانی برای خندیدن نداشتم. مانتویم را به تن کشیدم و با عجله کیفم را برداشتم. باید از خانه خارج می شدم

هر لحظه ممکن بود اشک هایم سرازیر شود. گونه ی خاتون و مریم را بوسیدم و بدون مکث به سمت در خروجی به راه افتادم.

مریم بلند گفت: مراقب خودت باش.

مراقب خودم بودم. همیشه بودم. مگر می شد مراقب خودم نباشم؟ کدام آدمی از جانش می گذشت که من دومی باشم؟

من فقط می خواستم بروم شاید بتوانم بیرون از این خانه نفس بکشم و برای حال بدم زار بزنم. می خواستم کمی فاصله بگیرم و آرام شوم. چیزی جز این نمی خواستم. می خواستم برای تنها امید، ناامید شده ام زار بزنم. چیزی فراتر از این در نظر نداشتم.

با باز کردن در نگاهم روی مزدای سفید رنگ خیره ماند.

مینا یک طرفه به سمت راننده و پشت به من روی صندلی کمک راننده نشسته بود. به شادمهر نجابت که به روبرو خیره بود نگاه کردم. گویا مینا چیزی می گفت و او فقط سر تکان می داد.

باید به عقب برمی گشتم؟ یا...

در همین افکار بودم که دکتر نجابت سر چرخاند و نگاهش روی من ثابت ماند. لبخندی روی لبهایش نشست و چیزی گفت که مینا هم متوجهم شد و به سرعت دست به دستگیره ماشین برد و پیاده شد.

در را نیمه باز رها کردم و پیش رفتم: سلام.

مینا پیش آمد. روبوسی کردیم و گفت: تازه اومدی؟

نگاهی به شادمهر نجابت انداختم که از ماشین پیاده شده بود و تکیه به در نگاهم می کرد.

- نه دارم میرم.

مینا اخم کرد: کجا؟

- یکم کار دارم. میرم به اونا برسم.

- من که تازه اومدم.

به لبهای ورچیده شده اش لبخند زدم: بعدا هم و میبینیم.

فهمید چندان تمایلی برای صحبت ندارم. لبخند زد و همزمان سرش را هم تکان داد: باشه.

به طرف شادمهر نجابت برگشتم و او پرسید: خوبی؟

ساده. دوستانه... این را پرسید.

-:ممنون. خوبم. شما چی؟ خوش می گذره؟

شانه بالا انداخت. مینا پرسید: نمیای تو؟

گفت: نه دیگه سلام برسون به خانواده.

منتظر بودم سوار شود و گازش را بگیرد و برود اما به طرفم برگشت: کجا میری

ناردانه؟

-:یکم کار دارم می خوام به اونا برسم.

باید برای همه توضیح می دادم. لبهایم را بی حوصله باز و بسته کردم. عینکش را

روی چشم زد: بیا می رسونمت.

ابروانم بالا پرید. نگاهی به مینا انداختم. دست دور شانه ام گذاشت و به طرف

مزدای سفید هلم داد: برو دیگه. باید تا سر خیابون پیاده بری ماشین بگیری.

با تردیدم مینا پیش قدم شد. در ماشین را باز کرد و در حالی که به طرف صندلی کمک راننده هلم می داد رو به او گفت: میسپارمش دست تو... بلایی سرش بیاد یقت و میچسبم.

شادمهر نجابت بلند خندید و سوار شد. ماشین را روشن کرد. نگاهی به مینا انداختم. در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهمان می کرد. با راه افتادن ماشین دست بلند کرد و برایمان تکان داد. با گذشتن از پیچ کوچه به طرفش برگشتم: مزاحم شدم...

- همیشه همینقدر تعارفی هستی؟

با تعجب گفتم: چی؟

- همیشه تعارف می کنی. دیدم که با مینا و بقیه راحتی. ولی نمیدونم چرا به من که میرسه اینقدر تعارف می کنی.

چه گیری کرده بودم: نه... نمیدونم. خب مینا خالمه. بقیه هم روابط مشخصی با من دارن.

سرش را به سرعت کج کرد و از پشت عینک نگاهم کرد: یعنی دقیقا مشکل با من اینه که رابطه مشخصی باهام نداری؟

-نمیدونم. شاید...

-خب اگه اینطوره. همیشه یه رابطه مشخص برای خودمون تعریف کنیم؟

به صورتش خیره شدم. میمیک صورتش شیطنت داشت.

-مثلا اینکه دوست پسر خالم هستی؟

به تندی چرخید: چی؟!؟

صدایش بلند بود. تعجب زده. لب گزیده و خندیدم: غیر از اینه؟

جدی گفت: من دوست پسر کسی نیستم.

-خودتون گفتین با ما هم دوستین.

رسا و با دقت توضیح داد: دقیقا. با هم دوستیم. نه اون دوست دختر منه نه من

دوست پسرش.

نیشخندی زدم و با شیطنت گفتم: منم منظورم همون دوستی بود. شما پسرین

اونم دختر... دوستی که پسره. دوستی که دختره.

چشم غره ای رفت و دستش را روی فرمان کوبید: لعنتی بازی خوردم.

بلند خندیدم. فراموش کرده بودم محمدعلی قرار است زن بگیرد. دلم در این لحظه تنها خنده می خواست برای حالت زار او که از بازی خوردنش شاکی بود.

پرسید: کجا می خوای بری؟

صادقانه شانه بالا انداختم: نمیدونم. همین دور و برا پیاده میشم.

-: هر جا میخوای بری بگو می رسونمت.

بندهای کیفم را بین انگشتانم یک در میان رد کردم و به فشار انگشتانم خیره شدم: واقعا جای خاصی در نظر ندارم. فقط میخواستم یکم دور بزنم هوایی بخورم.

نیشخندی زد: پس نظرت چیه یه دوری با هم بزنیم و هوایی بخوریم.

-: ول...

کلامم را قطع کرد و اجازه نداد ادامه دهم و همراه چشمکی گفت: شاید تونستیم یه توضیحی برای ارتباطمون پیدا کنیم.

از حرف خودش زیر خنده زد.

با دهان باز نگاهش می کردم. به طرفم برگشت و با دیدن چشمان متعجب و دهان بازم گفت: خودت گفتی باهام تعارف داری چون رابطه مشخصی باهام نداری.

-: یعنی اینقدر مهمه!؟

با تاکید گفت: البته که مهمه.

-: اهمیتی نداره که.

با چشم غره پرسید: پیشنهادی نداری جایی برای هوا خوری؟

خندیدم: قراره من پیشنهاد بدم!؟

-: آره دیگه من که دنبال اثبات و مشخص کردن روابط نیستم. بخاطر تو دارم میام

که دیگه حرفی نمونه.

-: من نخواستم.

-: اون که آره. ولی هر بار من و میبینی اونقدر تعارف میکنی، این یعنی اینکه

داری با زبون بی زبونی میخوای من اینکار و بکنم.

چشم غره رفتم و او خندید و رو برگرداند. وقتی نگاهم روی تابلوهای آویزان به

پله عابر پیاده دوختم متوجه مسیرش شدم: داریم میریم بیرون شهر؟

بجای پاسخ سوالم گفت: نمی ترسی که؟

ترس؟ از او؟ یا... منظورش نامفهوم بود و من سکوت کردم.

وقتی وارد پیست رالی شد چشمانم گرد شد. واو... پیست رالی؟! با ناباوری نگاهش کردم.: واقعا؟ پیست رالی؟

با چشمان نازک شده و سر کج پرسید: می ترسی؟

با هیجان سرم را به طرفین تکان دادم: معلومه که نه.

ابروانش بالا پرید. پا روی گاز گذاشت و شیشه های دو طرف را هم پایین کشید: کمربندت و محکم ببند.

خندیدم. با هیجان دستم را از شیشه بیرون بردم و در میان هوای آزاد گرفتم. وقتی سرم را به طرفش برگرداندم نگاهم کرد و با دیدن حالتیم او هم دست به کار شد. فرمان را با دست راستش گرفت و دست چپش را از شیشه بیرون برد. خندیدم و به مسیر منحرف شده ماشین خیره شدم. با خنده دوباره به حالت کنترل روی ماشین نشستم. نگاهم را به ساختمان ها و درختان در حال حرکت دوختم: تند تر برو...

با چشمان گرد شده پرسید: واقعا؟

-آره. تند تر برو...

ماشین سرعت می گرفت. چشم بستم... همچون پریدن درون هوایی بود که از پنجره های باز وارد می شد. سرعت زیاد ماشین جاده را می دردید.

چشم باز کردم.

سرعت ماشین افزوده شد و من با لذت به صندلی چسبیدم و به جاده در حال گذر خیره شدم.

دوست داشتنی بود. فوق العاده دوست داشتنی... لذتی داشت برای لحظاتی که غیرقابل انکار به نظر می رسید.

وقتی ماشین متوقف شد خنده آرامش تبدیل به خنده ای بلند شد. بین خنده هایم پرسیدم: چرا می خندی؟

-این فوق العاده هست. هیچوقت همراه یه دختر اینجا نیومده بودم. سمانه ما افتضاح می ترسه و مینا هم گفت از این چیزا خوشش نمیاد.

لبخند روی لبهایم کش آمد: مینا از سرعت خوشش نمیاد.

-میدونم. ولی تو...

گنگ نگاهش کردم و او ادامه داد: خیلی هیجان داشت.

زیر لب دیوانه ای به ریشش بستم و امیدوار ماندم نشنیده باشد. اما او با خنده گفت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

خجالت زده خندیدم و با شرم به صورت بیخیالش خیره شدم که شانه بالا انداخت و بیخیال گفت: حالا دوستیم؟

-:مگه نبودیم؟

روی صندلی جا به جا شد و به طرفم برگشت: نمیدونم... اگه دوستیم چرا باهام تعارف داری. اگه نیستیم پس از این به بعد دوست بشیم.

تصمیم سختی بود. من با حامد دوست بودم. راحت بودم. حامد را بیشتر به جای یک پسر دختری می دیدم هم سن و سال خودم که می توانستم راحت باشم. حامد رازدار بود و مهربان اما...

این مرد اگر قرار بود همسر مینا باشد، نمی توانست برای من دوست باشد. دستش را به طرفم گرفت و سر کج کرد. به دستش خیره شدم. می شد روی دوستی با او حسابی باز کرد؟

قبل از اینکه تصمیمی بگیرم دستش را دراز کرد و دستم را در دست گرفت و تکان داد: عجب آدمی هستی تو. اینقدر منت مینا رو میکشیدم حالا زخم شده بود.

چشمان متعجب خیره شده به دستم را که در دست او بود به طرف چشمانش بالا کشیدم و به خنده افتادم.

رو برگرداند: تو رو بخوان شوهر بدن قراره چیکار کنن.

سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. دستم در برابر دست او کوچک بود و سفید تر... تا به حال به رنگ گندمی پوستش دقت نکرده بودم.

دستم را رها کرد و صاف سر جایش نشست: بیا دستت و پس بگیر حسود. اونقدر وُل می خوره انگار قراره دستش و بخورم.

به دست رها شده ام نگاه کردم. ماشین را روشن کرد و با سر کج گفت: تا کشفتم کنم پیر شدم.

لب به دندان گرفتم: چندان هم جالب نیستم.

-من که خوشم میاد مهم نیست.

سکوت کردم.

گفت: تو هم من و کشف کن. باور کن منم کلی جذابیت دارم.

-:میدونم.

-:کی فهمیدی؟

-:همین امروز...

از پیست رالی خارج شد و من مسیر را با چشم کاویدم: امروز؟ امروز کار خاصی نکردیم.

برای برداشتن کیفم که روی پاهایم، زیر داشبورد افتاده بود خم شدم: هیشکی تو این سن و سال نمیداد پیست رالی.

دستش را باز هم روی فرمان کوبید: این بی انصافیه.

در همان حالت ماندم و منتظر نگاهش کردم. غیر منتظره دست دور بازویم حلقه کرد و بالا کشیدم: بیا بالا ماشین می افته تو دست انداز سرت میخوره.

-:چی بی انصافیه؟

-:اینکه تو هی یادآوری میکنی دارم پیر میشم.

داد زدم: من کی همچین کاری کردم.

لبهای آویزان روی صورتش... : همین الان گفتم... همش یادآوری میکنی سن و سالم خیلی زیاده.

سر به زیر انداختم: ببخشید... منظورم اون نبود.

-: منظورت که دقیقا همون بود. بخشیدن هم نمی بخشم.

باز هم ناخودآگاه کنترل صدایم را از دست دادم: آخه چرا؟

-: آگه یه ماکارونی مهمونم کنی شاید بخشیدمت.

چه گرو کشی می کرد. من هم می توانستم گرو کشی کنم. دوست بودیم دیگر...

-:!!! می خوای از زیر دادن شام در بری؟! قرار بود شما من و یه شام مهمون کنی.

متفکر گفت: راس میگیا. این یادم رفته بود.

-: بــــله دیگه. چون به نفع نبود یادت رفته بود.

خندید: نه بجون تو... نازدونه که یاد آدم نمیره.

چشم غره رفتم و بلند تر خندید و گفت: امشب مهمون من... یه شب دیگه هم

مهمون تو... دوستی همینطوری محکم میشه دیگه نه؟!

-چه میدونم.

دستش را به سمتم گرفت: قبوله؟

دست توی دستش گذاشتم: قبوله.

-پس بزن بریم یه رستوران توپ که میخوام بهت نشون بدم اصلا غذای خوب

یعنی چی...

-غذای خوب یعنی غذای خونگی.

-اون که شکی توش نیست. من دست پخت تو رو داشتم، اصلا اسم رستوران و

جای دیگه غذا خوردن و... چی و چی و خط می زدم. باور کن برای یه مهمونی ام

حاضر نبودم دست بکشم برم.

-پس خوبه جای من نیستی.

با نگاه غمزده ای خیره ام شد: آره. خیلی بده. همیشه تو هر روز برام شام درست

کنی؟! منم جاش هر چی بخوای میدم.

رو برگرداندم: من برای خودمم به زور شام درست میکنم.

با پرویی گفت: اشکال نداره هر وقت شام درست کردی بیشتر درست کن یه تک بزنی با سر میام.

شانه بالا انداختم: من شمارت و ندارم.

-: عیب نداره الان تو رستوران واست سیوش میکنم.

با چشمان گرد برگشتم و نگاهش کردم. چقدر پرو بود...

به مردم در حال حرکت خیره بودم. به دختر بچه ای که از بازوی مادرش آویزان بود و پدرش دور میز را چرخ می خورد تا در دهانش غذا بگذارد.

در مقابل نقطه ی دیدم ایستاد و من سرم را بالا کشیدم و نگاهش کردم. کاملا نزدیک به من ایستاده بود. خودم را عقب کشیدم و او خندید: به چی نگاه می کردی؟

اشاره ای به خانواده سه نفره زدم: به اونا...

برگشت و نگاهی به آنها انداخت. نیشخندی زد: بچه با مزه هست نه؟

سرم را تکان دادم: خیلی نازه.

-:صبر کن.

در مقابل نگاه متعجبم به سمت آن خانواده راه افتاد و لحظاتی بعد در مقابل دختر بچه زانو زد و چیزی گفت که نگاه دختر بچه را به سمت من برگرداند. مقابل نگاه های پر از تعجبم دختر بچه را در آغوش کشید و بعد از خوش بش با پدر و مادرش به سمتم آمد. در همان حال هم به دخترک چیزی میگفت. در مقابلم که ایستاد خم شد: بفرمایید اینم خانم خوشگله.

ناباورانه نگاهم را بین صورت دخترک و شادمهر بازی دادم و دستم را برای گرفتن دخترک بلند کردم.

به طرف دخترک برگشت و گفت: میخوای بری بغل خاله؟

دخترک انگشت به دهان برد و با سر جواب مثبت داد. خم شد و دختر بچه را در آغوشم گذاشت. دستی به موهای خوش حالتش کشیدم و بوسه ای روی سرش گذاشتم. دخترک سر بلند کرد و من کنجکاوانه پرسیدم: اسمت چیه؟

-:نازدونه.

با تعجب نگاهش کردم و شادمهر زیر خنده زد. سر بلند کردم و گیج پرسیدم:
یعنی چی...

با خنده جلو آمد. دخترک توی بغلم وول خورد و از روی پاهایم پایین رفت و به سمت پدر و مادرش دوید. سر بلند کردم و به نگاه خیره ی زن لبخندی زدم. شادمهر روی صندلی روبرویی ام نشست و پرسیدم: چرا گفت نازدونه.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و لیوان آب روی میز را سر کشید. همانطور خیره خیره نگاهش می کردم.

لیوان را پایین آورد و گفت: اوه نگاهش و... خیلی خب بابا تسلیم. بهش گفتم اگه خاله اسمت و پرسید بگه نازدونه.

چشم غره رفتم: اسم بچه رو نفهمیدم.

این را با ناراحتی گفتم.

-وای چه زانوی غمی بغل گرفت. مثلا اسمش و میفهمیدی چی میشد؟ اسمش پگاه بود.

برگشتم و به دخترک نگاه کردم که حال روی پاهای پدرش نشسته بود. عزیزم...

-بچه ها رو دوست داری؟

-خیلی زیاد.

-ایشا... بچه خودت.

خجالت زده لب گزیدم و نگاهش کردم.

دستانش را در هم گره زد: چی سفارش دادی؟

-فعلا هیچی. نبودین گفتم یکم دیگه بیاد.

-جدی؟ چرا؟! خب سفارش می دادی.

دستی برای گارسون بلند کرد و گفت: غذاهای اینجا خوشمزه هست. هر چند به پای غذاهای تو نمیرسه.

-فهمیدم باید یه شام مهمونت کنم دیگه تعریف بسه. هندونه ها تو بغلم جا نمیشن.

-یکی که نه. من هنوز ازت قول نگرفتم هر وقت شام داشتی زنگ بزنی پیام. اگه قول و که بگیرم خرم که از پل بگذره دیگه تعریف نمی کنم.

-چی؟

خندید: بزار یه زنگ بزنی شمارم و سیو کنی. بهونه نداشته باشی دیگه بزنی زیرش... که نتونستی خبرم کنی.

سری به تاسف تکان دادم. واقعا به همین سادگی؟! مقابل نگاه متعجبم گوشی را از جیبش بیرون کشید و لحظاتی بعد صدای زنگ موبایلم بلند شد. اشاره ای به کیفم زد: سیو کن شمارم و یادت میره پاک میکنی.

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و او در گوشی ام سرک کشید.

شماره را ادیت کردم و در حال تایپ نام «دکتر نجابت» بودم که فریادش بلند شد: این چیه نوشتی؟

با تعجب سر بلند کردم: یعنی چی؟

- مگه داری شماره دکترت و سیو میکنی. مگه نگفتی دوستیم؟

منظورش به نام سیو شده بود. اسم تایپ شده را پاک کردم و به جای آن نوشتم «شادمهر نجابت». با چشم غره عقب کشید: این و سیو کردی که منم اسمت و عوض کنم رو گوشیم؟

لبخندم را فرو خوردم و جدی گفتم: بله.

شانه بالا انداخت: نمی کنم.

-: نازدونه خیلی زشته.

سر کج کرد: من این چیزا نمیفهمم. همینه که هست. تو هم انگار داری اسم معلمت و میگی. مگه من بهت میگم پاکش کن یه چیز دیگه سیو کن.
-:من دکتر نجابتش نکردم.

با اخم رو برگرداند: میخوای میتونی برگردونی بنویسی دکتر نجابت.
با شیطنت گفتم: واقعا برگردونم.

تنها شانه بالا انداخت و سکوت کرد. ریز خندیدم...

واقعا استیک های خوشمزه ای بود. در سکوت غذا می خوردیم. گویی قهر کرده بود که دیگر بحث چندانی را پیش نمی کشید و جملاتش را کوتاه به کار می برد. تلفنم زنگ خورد. مینا بود... با تردید پاسخ دادم. صدای شادش در گوشی پیچید:
چطوری ناری؟ کجا رفتی تو؟! مریم بهت در مورد اون مرتیکه گفت؟
نگاهی به شادمهر انداختم. سر به زیر مشغول غذایی بود.

-:آره گفت.

-:بخاطر اون رفتی؟ ناری ولش کن. زندگی شما از هم جدا شده چرا هنوز بخاطرش...

میان جمله اش پریدم: بخاطر اون نبود. فقط میخواستم یکم هوا بخورم.

-: تو گفתי منم باور کردم. ناری بزار بره به درک... ولش کن.

غریدم: مینا...

شادمهر نجابت سر بلند کرد.

صدایش آرامتر به گوش رسید: جونم؟

نگاهم را به چشمان شادمهر دوختم و لب زدم: میشه تمومش کنی!؟

-: باشه نمیگم. کجایی؟

آب دهانم به یکباره خشک شد. پرسیده بود کجایی!؟ باید پاسخ می دادم اما...

چشمانم را بستم: بیرونم.

با تردید افزودم: پیش یکی از دوستانم.

-: باشه پس مزاحم نمیشم. بعدا حرف میزنیم. مراقب خودت باش.

سرم را تکان دادم. به مینا نگفته بودم با شادمهر نجابت هستم. باید می گفتم

اما...

-: ناری!؟

بخود آمدم: باشه. فعلا...

تلفن را قطع کردم. از شادمهر خجالت می کشیدم. در برابر او به مینا دروغ گفته بودم. توضیح نداده بودم.

لبخند عمیقی روی لبهایش نشست: بستنی دوست داری؟

به تمسخرم گرفته بود؟!!

به همان حال نگاهش می کردم. لبخند روی لبهایش چه دلیلی داشت؟! چرا به مینا نگفته بودم با شادمهر نجابت هستم؟!!

سرش را نزدیک تر آورد: نازدونه خوبی؟

سر بلند کردم و جدی گفتم: همیشه بهم نگی نازدونه؟

روبروی خانم نصر نشستم و طرح های مورد نظر را به دستش سپردم: اینا طرح های جدیدن.

موهای رنگ شده اش را از روی صورتش کنار زد: ناری جون میتونم به همسر مم بگم بیاد داخل؟

به صندلی ام تکیه زدم: اینجان؟

نیشخندی زد: آره تو ماشینه.

از جا بلند شدم: بزارین به دخترا خبر بدم بعد...

به سمیرا خبر دادم مشتری مرد داریم و در اتاق ها را ببندند. لحظاتی بعد روبروی خانم نصر برگشتم و او با همسرش تماس گرفت. مرد خوش قیافه ای بود... شیک و مرتب هم به نظر می رسید. کنار همسرش نشست و هر دو مشغول بحث روی مدل ها شدند. اس ام اسی رسید. از جا بلند شدم و به طرف میز کارم رفتم. اس ام اس از طرف شادمهر نجابت بود. بعد از دو هفته از روزی که با هم گذرانده بودیم.

نوشته بود «احیانا دندونات خراب نیست؟»

لبم را به دندان گرفتم تا بلند نخندم. نوشتم: نه خراب نیست.

نوشت: درد نمی کنه؟

پاسخم نه بود.

لحظه ای طول نکشید که پاسخی رسید: نمی خوای ارتودنسی کنی؟

نتوانستم لبخند روی لبهایم را پنهان کنم: نه. نمیخوام.

با یک شکلک ناراحت نوشته بود: چرا آخه!؟

خانم نصر طرحی را نشان داد: ناری جون از این میشه رنگ قرمز کار کرد؟

گوشی را عقب کشیدم و به طرح خیره شدم: میشه ولی خب روی پارچه قرمز اینطور خودش و نشون نمیده. طرحش روی برش هاست... اگه رنگ پارچه تیره تر بشه برش ها اینطور به چشم نمایان...

همسرش تایید کرد و من باز هم سراغ گوشی ام رفتم. برایش نوشتم: آخه از دندون پزشکا خوشم نمیاد.

خیلی زود پیام بعدی رسید: دست شما درد نکنه.

برایش با یک شکلک چشمک نوشتم: ناراحت شدی؟

نگاهی به خانم نصر انداختم. ریز می خندید و روی لبهایش همسرش هم نیم لبخندی نشسته بود.

نگاهم مدام به صفحه پیام بود. اما پیام بعدی نرسید... ناراحت شده بود؟! وارد یکی از بازی های گوشی شدم تا اس ام اس بعدی برسد. خانم نصر طرحی انتخاب

کرد. سفارش داد و با همسرش راهی شدند. کنار سمیرا و دخترها ماندم. ناهار خوردیم. بعد از چهار ساعت وقتی پشت میزم نشستم هنوز خبری از اس ام اس نبود.

نگاهم را به صفحه گوشی دوختم... به مینا گفته بودم شام را با شادمهر نجابت خورده ام. با خنده پرسیده بود: خوش گذشت؟

تنها لبخند زده بودم و مینا گفته بود: شادمهرم میتونه مثل حامد رفیق خوبی باشه.

گفته بودم: امیدوارم همینطور باشه.

مینا روی شانه ام زده بود: شادمهر مرد خوبیه.

صفحه ارسال پیام را باز کردم و نوشتم: اگه بخوام ارتودنسی کنم باید چیکار کنم؟

پاسخ سریعتر از آنچه انتظار داشتم رسید: شما که از دندان پزشکا خوشت نمیداد.

کمی فکر کردم. الهه در چهارچوب در ایستاد: امروز میتونم زودتر برم.

- با مجید قرار داری؟

خندید: آره.

-باشه برو...

با بسته شدن در برگشتم به طرف تلفن روی میز... مطمئنا ناراحت شده بود.

کمی فکر کردم و نوشتم: حالا شاید یه دندان پزشک نظرم و عوض کرده باشه.

لحظاتی بعد پاسخ داد: اگه اون دندان پزشکه رو ماکارونی مهمون کنی شاید در موردش توضیح بده.

خندیدم. پرویی هم حدی داشت. شادمهر نجابت زیادی پرو بود. نمی شد... خودم حرفی زده بودم که باید از دلش در می آوردم.

نوشتم: باشه. ساعت هشت... به مینا هم میگم بیاد.

نوشته بود: هماهنگ کن میرم دنبالش.

از جا بلند شدم. من چرا باید هر بار بخاطر حرفی که زده بودم باید به این مرد باج می دادم؟! از خودم عصبانی شده بودم. چرا این کار را می کردم؟ سرم را بین

دستانم گرفتم: داری چه غلطی می کنی ناری؟

با مینا تماس گرفتم و گفتم در رودرواسی با شادمهر نجابت مجبور شده ام شام دعوتش کنم. گفتم از خودم عصبانی ام که هر بار مجبور می شوم این مرد را در خانه ام تحمل کنم.

در برابر تمام غرغرها ایم خندید.

با عصبانیت فریاد زدم: چرا می خندی؟

-بابا ناری چرا ناراحت میشی؟ شادمهر همینه زیاد می خنده. اینقدر غر نزن. باور کن شام باهاش خوش می گذره.

-به خاتون بگو شب میمونی پیشم پاش و بیا...

-شب که نمیتونم بیام. محمد اینجاست... بزار ببینم اگه برن میام. اگه نرن نمی تونم بیام. میدونی که محمد...

جمله اش را من ادامه دادم: محمد از من خوشش نمیاد.

-نگو اینطوری...

بی حوصله گفتم: بیخیال مینا... نخواستیم. بکارت برس ببخش مزاحم شدم.

-ناری...

گوشی را قطع کردم. این هم از مینا...

انتظارش را نداشتم اما شادمهر نجات تنها نیامد. همراه مینا آمد... در را که باز کردم مینا روبرویم بود و شادمهر از پشت سر گفت: بعد بگو دندونپزشکا آدمای بدین.

مینا در آغوشم کشید: اخلاق محمد و میدونی که.

بوسیدمش... شادمهر از پشت سر گفت: شما رو نمیدونم ولی من امروز کلی مریض نق نقو داشتم که حسابی خستم کردن.

خندیدم و از جلوی در کنار کشیدیم. وارد شد و گفت: شرمنده دیر شد تا برم دنبال ایشون و مخ محمد و بزمن دیگه...

در را بستم و مینا برای تعویض لباس به اتاق رفت. روی مبل نشست و گفت: خودمونیم عجب دایی سریشی داریا...

-چی بهش گفتی؟

پا روی پا انداخت. مینا از اتاق گفت: من زنگ زدم گفتم نمیتونم بیام بندازیم یه روز دیگه. شادمهر گفت خودش درست میکنه. زنگ زد خاتون گفت میخواد بریم

بیرون. خاتونم که گفت دیگه محمد نتونست خیلی حرف بزنه. خاتون خودش درستش کرد.

بلند خندیدم: دستتون درد نکنه.

شادمهر گفت: ولی باید زود ببرم تحویلش بدم.

لبخند روی لبهایم رنگ باخت. راه افتادم سمت آشپزخانه. از جا بلند شد و گفت: کمک نمی خوای؟

-: شما میخوای کمک کنی؟

دست به کمر زد: دندون پزشکا نمی تونن کمک کنن؟

-: قراره همش کنایه بزنی!؟

وارد آشپزخانه شد: کنایه کجا بود...

صدایش را پایین تر آورد و افزود: به نازدونه که کنایه نمیزنن.

چپ چپ نگاهش کردم و او خندید. مینا از اتاق بیرون آمد: به چی میخندی.

دست روی دستم گذاشت و من به سرعت سر چرخاندم و نگاهش کردم. چاقوی توی دستم را بیرون کشید و من خیره دستم شدم. به مینا گفتم: ناردانه یه جوری چشم غره میره که تن آدم و می لرزونه.

رو برگرداندم و به دستم خیره شدم. زیر چشمی نگاهش کردم. کاهو را روی تخته گذاشته بود و برش می داد. متوجه نشده بود دست روی دستم گذاشته است؟!!

مینا خندان آمد و به قابلمه ها سرک کشید و پرسید: چرا ما کارونی؟!!

قبل از من شادمهر پاسخ داد: سفارشی خودمه.

مینا چپ چپ نگاهش کرد و او ادامه داد: اینطوری نگاه نکن... از صدقه سری منه که این شام و داری. و گر نه الان پیش اون داداشت بودی.

مینا صندلی را عقب کشید و نشست: بچه ها حسابی آتیش پاره شدن...

پرسیدم: خوب بودن؟ دلم براشون تنگ شده. خیلی وقته ندیدمشون.

اخم کرد: خوبه که ندیدی. بیتا هم دم در آورده. خواهرشم شوهر دادن.

بیخیال گفتم: خوشبخت بشه...

چرخیدم و با نگاه خیره ی شادمهر نجابت روبرو شدم. ناخودآگاه سکسکه ام گرفت.

-چی شدی ناری؟

نگاه خجالت زده ام را دزدیدم...

شادمهر گفت: یه لیوان آب بخور...

به طرف یخچال رفتم. شادمهر کاسه کاهوهای خرد شده را روی میز گذاشت و گفت: تقصیر توئه. این بیتا خانم کیه حرفش و کشیدی وسط...

مینا خندید: زن محمده.

شادمهر قدمی عقب گذاشت. در یخچال را بستم و او گفت: اوه. اوه. همون که همیشه یجوری نگام میکنه انگار بهش کلی بدهی دارم!؟

خندیدم و احساس کردم آب به بینی ام هجوم آورد. لیوان را عقب کشیدم و به سرفه افتادم. جلوتر از مینا نزدیک شد و چند ضربه به پشت سرم زد: چته! آروم.

حالا اون من و نکشته تو میخوای خودت و بکشی؟

قدمی به جلو برداشتم و از زیر دستش فرار کردم.

امروز تا می توانست نزدیک می شد. حامد حریم را حفظ می کرد... با حامد احساس راحت تری داشتم اما... هر بار شادمهر نجابت نزدیک می شد ناخودآگاه احساس عجیبی پیدا می کردم. از نزدیکی اش اذیت می شدم. نباید اجازه می دادم نزدیکم شود.

دستم را برای گرفتن چاقو دراز کردم و با تعجب نگاهش را به دستم دوخت و گفت: چیه؟

-: چاقو رو بده.

متعجب پرسید: میخوای چیکار؟!

-: میخوام گوشت و ببرم.

قدمی عقب گذاشت و به طرف مینا رفت: مینا این خطریه.

مینا در حال خنده گفت: چاقو رو بده سالاد و درست کنه شام بخوریم گشمنه.

چاقو را بالا برد: نمیدم مال خودمه.

دستش را کج کرد و ادامه داد: مگه من چلاقم این سالاد درست کنه؟!

به خنده افتادم و از حالت کج دستانش خنده ام بیشتر شد. چشمانش را لوچ کرد و گفت: خیلی می خندیا...

سرم را کج کردم: می خوام نخندم!؟

شانه بالا انداخت: چی میخوای بریزی تو این سالاده بده تا من مشغولم بخند.

از سبد ظرفشویی سبد گوجه و خیارها را بلند کردم: گوجه هاش ریزه همونطوری بزار... چاقو رو نمیدی که میخوام تزیینش کنم.

سبد را گرفت: دندان پزشکا بلدن سالادم خوشگل کنن.

کنار مینا روی صندلی نشستیم: من تسلیمم دندان پزشکا هر کاری بلدن بکنن.

خیارها را برش داد و گفت: تو که از دندان پزشکا خوشت نیاد. ولی من دندان پزشک خوبیم. اومدم شام مهمونی دارم شامم خودم درست میکنم.

اشاره به قابلمه زدم: شام که حاضره.

نگاهی به مینا انداخت: این دختر خواهرت زبونش خیلی درازه.

مینا صورتم را گرفت و گفت: کو دهنتم و باز کن ببینم.

دهانم را باز کردم و مینا سری به نفی تکان داد: نه، خیلی ام دراز نیست.

جلوتر آمد و گفت: کو ببینم!

به سرعت دهانم را بستم و چشم غره رفتم.

ابروانش را بالا انداخت: حرف مینا تایید نمیشه چون مهر نداره بزنه پای برگه. باز

کن من ببینم میتونم تاییدش کنم.

از جا بلند شدم: انگار نمی خوامی سالاد درست کنی.

به سرعت خودش را به کاسه سالاد رساند: دست بهش بزنی جیغ میزنم.

متعجب همان جا ماندم و او کاسه را در آغوش گرفت و روی صندلی نشست. با

دهان باز به او خیره شدم و سرم را به سمت مینا برگرداندم. خندید و چشمکی

حواله ام کرد.

سمیرا بالشت را در آغوش کشید و گفت: خب بعدش چی شد؟

به تخت تکیه زدم و پاهایم را زیر ملحفه بردم: هیچی... به قول مامانم انگاری

خوشبختیمون چش خورد. وقتی اومدم خونه و به مریم گفتم چی دیدم زنگ زد

به نادر... نادرم رفته بود سراغ باباش.

سمیرا با هیجان گفت: زدنش؟!!

پوزخندی زدم: شب بابا، مامانش او مدن خونمون که مثلا ماجرا تموم بشه. باباش بدهکار می گفت شما نمیزارین عروسی بگیریم خب اونم نیاز داره.

-وا... پسرشون رفته هر غلطی خواسته کرده. تازه بدهکارم هستی؟

شانه بالا انداختم. از یادآوری آن روزها احساس درد می کردم. لبخند روی لبهایم ماسیده بود و نمی توانستم این حس را از خودم دور کنم.

سمیرا پرسید: بعدش چی...!

بالشت را از کنار پاهایم برداشتم و در حال خم شدن زیر سرم گذاشتم: بیخیال سمیرا، حوصلم سر رفت.

دستش را به صورت مثلثی زیر سرش گذاشت: خب من میمونم تو فکرش...!

بی حوصله گفتم: هیچی نادر گفت. یه کلمه پسر ت لیاقت نداره. طلاق...!

-کسی نپرسید ازت میخوای طلاق بگیری یا نه؟

ملحفه را روی سرم کشیدم: مگه می خواستن شوهرم بدن پرسیدن که موقع طلاق هم پرسن.

- آره خب مگه چند سالت بوده. کلا چند ماه با هم بودین؟

کمی فکر کردم: هفت ماه و بیست و دو روز و سیزده ساعت.

- خودش نیومد؟ مثلا بگه اشتباه کرده و این حرفا.

پوزخندی زدم: تا روز دادگاه ندیدمش. روز دادگاهم با باباش اومد و رفت.

با تمسخر گفت: واقعا نوبره. خوبه طلاق گرفتی.

گوشی ام را برداشتم: بگیر بخواب سمیرا...

صفحه اش را روشن کردم و سمیرا ادامه داد: چند سالش بود وقتی طلاق گرفتین؟

با حرص دندان روی هم ساییدم و به زور گفتم: وقتی بیست و دو سال.

- وا چه بچه بوده. وقتی ازدواج کردین چی؟!

بی حوصله گفتم: شب تولدش عقد کردیم. یک فروردین بود. بیست و یه سالش

شد اون شب.

- چه با نمک... اول عیدی اول سالی.

با تمسخر گفتم: آره همونقدرم با هیجان زندگی کردیم.

-بچه بودین دیگه. از زندگی چی می فهمیدین مگه؟

صفحه اس ام اس ها را باز کردم. شادمهر نجابت برایم نوشته بود: ممنون بابت شام دیروز عالی بود.

لبخندی روی لبهایم نشست از یادآوری شام دیشب...

دستم رفت روی صفحه پاسخ اما... دیر وقت بود... علاوه بر اون دلیلی برای پاسخ نبود.

سمیرا پرسید: دوشش داشتی؟

غریدم: بگیر بخواب سمیرا... بزار اون مرتیکه هم از فکرم بره بیرون.

خندید: باشه چرا حرص میخوری؟!...

سعی کردم فکرش را از ذهنم کنار بزنم. اس ام اس های شادمهر نجابت را بالا رفتم. به اس ام اس «احیانا دندونات خراب نیست؟» رسیدم و لبخند روی لبهایم پررنگ تر شد.

از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم که پایم به پای سمیرا خورد. اما بی تفاوت تکانی خورد و باز هم خوابید. نفس راحتی کشیدم. پدر و مادرش به شیراز رفته بودند و سمیرا دو روز را پیشم می ماند.

وارد آشپزخانه شدم و لیوان آبی برای خودم ریختم. لیوان به دست از آشپزخانه بیرون رفتم. لپ تاپ را برداشتم و روی کاناپه نشستم. فیلمی برای پخش گذاشتم و چشم به صفحه دوختم. شخصیت اول مرد فیلم پزشکی بود که می خندید و شیطنت می کرد. برای من یادآور شخصیت آشنای شادمهر نجابت بود. شادمهر نجابت و شوخی هایش روحیه آدمی را تغییر می داد.

دیروز برایم پیام کوتاهی با محتوای «رفتن طبیعتا باید اون آدم و برات تموم کنه اما هر جور حساب کنی میبینی تازه داره شروع میشه» فرستاده بود.

ساعت ها به پیامش خیره شده بودم... پیامش را بارها و بارها خوانده بودم.

و آخر شب در حالی که روی تخت دراز می کشیدم برایش نوشته بودم: فکر کنم اشتباهی فرستادی.

پاسخی از شادمهر نجابت نرسیده بود و من اطمینان حاصل کرده بودم این پیام اشتباهی ارسال شده است.

صحنه فیلم مرد پزشک را نشان می داد که با شاخه گلی در برابر خانه ی زن مورد علاقه اش ایستاده بود. پلک زدم... قطعاً شادمهر نجابت اس ام اس را اشتباهی ارسال کرده بود. شادمهر نجابت خواستگار مینا بود... شاید این پیام باید برای مینا ارسال می شد. مطمئناً اشتباهی در کار بود در غیر این صورت شادمهر نجابت جوابی برای پیامم می داد.

با نگاه به صفحه مانیتور لپ تاپ به خواب رفتم.

مینا زنگ زد: آماده ای؟

کوله پشتی ام را برداشتم و به سمت در به راه افتادم: آره حامدم الانا می رسه.

- ما پنج دقیقه دیگه می رسیم بیا پایین که به محض رسیدن حامد حرکت کنیم.

- باشه اومدم.

تماس بعدی از طرف حامد بود و کفش هایم را به پا کردم... از جلوی زن های همسایه که کنار هم جمع شده بودند با سلام سریعی گذشتم. با باز شدن در حامد از راه رسید. ماشین را متوقف کرد. در را بستم و به سمتش حرکت کردم که نگاهم روی مزدای سفید رنگ شادمهر نجابت و مینای همراهش ثابت ماند.

شادمهر نجابت در این جا چه می کرد؟ ابروانم در هم رفت که با دیدن سپیده، یکی از دانشجویان مینا که رفاقت صمیمی با مینا بهم زده بود روی صندلی عقب ذهنم به کار افتاد. مینا گفته بود یکی از دوستانش در لواسان ویلا دارد. منظورش از دوستان شادمهر نجابت بود؟!

مینا و شادمهر نجابت پیاده شدند. دستم به دستگیره رفت و حامد گفت: رفیق جدیده؟!

لبخند زدم. سپیده هم پیاده شد. مینا به طرفمان آمد. شادمهر نجابت هم نزدیک شد. مینا را بوسیدم و سپیده در آغوشم کشید. مینا با حامد دست داد و در حال معرفی شادمهر نجابت و حامد گفت: زود بریم دیر میشه.

نگاهی به شادمهر نجابت انداختم. دست حامد را فشرد و نگاهش را گرداند. با افتادنش نگاهش به من سلام دادم. سری تکان داد و به سمت ماشین به راه افتاد. سپیده باز هم روی صندلی عقب نشست. حامد و شادمهر هم سوار شدند. بازوی مینا را گرفتم: چرا نگفتی اون دوستت دکتره؟

خندید: فرقتش چیه؟ نپرسیدی منم نگفتم.

اخم هایم را در هم کشیدم: داری زیاده روی می کنی مینا.

بی حوصله گفت: بیخیال ناری... گیر نده. همه چی خوبه فقط تو بیخودی فکر میکنی.

شانه بالا انداختم: خود دانی.

برگشتم به سمت ماشین حامد بروم که گفت: ناری شادمهر دوست خوبیه. فقط دوست خوبی.

نفسم را بیرون فرستادم: باشه. هر چی تو بگی.

سوار ماشین حامد شدم و نگاهم روی نگاه خیره ی شادمهر نجابت ثابت ماند.

حامد پرسید: این شادمهر نجابت کیه!؟

همچنان به شادمهر نجابت خیره بودم، مینا چیزی گفته بود و او تنها سرش را تکان می داد. ماشین را روشن کرد. نگاهم را گرفتم: از دوستای میناست.

-می شناسیش؟ قابل اعتمادیه؟! صاحب ویلاست!؟

شادمهر نجابتی که به خانه ام می آمد. پلک زدم: آره می شناسم. فکر کنم صاحب ویلاست. تا حالا حرفی در مورد ویلاش نزده بود.

با تک بوقی ماشین را به دنبال ماشین شادمهر نجابت به راه انداخت: چیکاره هست؟

از یادآوری شادمهر، که گفته بود تمام مدرکش را له کرده ام خنده ام گرفت: دندونپزشکه.

- او هو... به تیپ ماها نمیخوره. در برابر اینا ماها بی سواد به حساب میایم.

- مگه زندگی به تحصیلاته.

شانه بالا انداخت: چه میدونم فعلا که تو این جامعه دارن اینطوری می سنجن.

خندیدم: بیخیال بالا.

- میگم ناری نبره سرمون و زیر آب کنه این دندون پزشکی.

نگاهی به ماشین سفید رنگ انداختم. مینا به سمت عقب برگشته بود. برایمان دست تکان داد. دستم را بالا بردم: خل شدی... مثلا برای چی سرمون و زیر آب کنه.

چشمکی زد: همین و بگو. یکی مثل بابای من که از خدایه من نیست بشم.

- خفه... داری چرت و پرت میگی. میدونی بابات دوست داره.

-:آره جون ننم.

-:بی تربیت.

حامد آرام رانندگی می کرد. خریدم: یکم تند برو دیگه.

-:کجا تند برم؟ ما که نمی شناسیم. باید پشت سر دکی جان بریم دیگه.

کوله ام را جلو کشیدم و سطل پاستیل ماری را بیرون آوردم. حامد پاستیل دوست داشت. یکی از پاستیل ها را به سمت دهانش گرفتم و حامد گاز زد: عاشقتم که میدونی چی با خودت بیاری.

-:من توی خل و چل و شناسم باید برم بمیرم.

-:دستت درد نکنه خل و چلمونم کردی.

-:بودی دیگه من فقط تکرار میکنم یادت نره.

حامد بلند خندید و کنار ماشین شادمهر توقف کرد. مینا از شیشه گفت: به چی می خندین؟

سطل پاستیل را بلند کردم و به حامد اشاره زدم: بگیر برداره مینا هم.

حامد با تعجب نگاهی به سطل انداخت: میخوای بریم تو دره؟! نگه دار الان اونجا میدیم میخورن دیگه.

مینا با تاسف نگاهی به سطل انداخت: باز تو پاستیل خریدی؟

خندیدم و به نگاه خیره شادمهر نجابت خیره شدم. نگاهش جدی بود... برخلاف همیشه. امروز چه مرگش بود؟ چرا با خشم نگاهم می کرد؟ بر خلاف همیشه. لبخند روی لبهایم ماسید...

پا روی گاز فشرد و ماشین با سرعت از جا کنده شد. حامد ماشین را آرام به حرکت در آورد: این یارو دکتره از ما خل تره گویا.

ذهنم با نگاه خیره و اخم های دکتر نجابت درگیر شده بود. چرا اخم کرده بود؟

ساختمانی که در برابرش توقف کردیم چندان بزرگ نبود اما شیک و مدرن بود. برخلاف ویلاهای اطراف زیاد به چشم نمی آمد که بشود از آن تعریف چندانی کرد. خانه های اطراف همگی بزرگ و چند طبقه با معماری های مدرن و شیک بودند و این خانه یک خانه کوچک با معماری شیک...

شادمهر نجابت پیاده شد و در ورودی سیاه رنگ را باز کرد و ماشین ها وارد حیاط شدند. استخر کوچکی در حیاط وجود داشت و ساختمان را پشت آن استخر می

توانستی با نمای قهوه ای اش تماشا کنی. ماشین ها متوقف شدند و کسی از ساختمان بیرون آمد. نگاهم روی خواهر زاده دکتر نجابت ثابت ماند. با شلووار ورزشی راحت و تیشرت جلوی ساختمان ایستاد و صدایش را بلند کرد: خوش اومدین.

شادمهر نجابت برایش دست تکان داد و مینا خندید: خوش می گذره؟

از ماشین پیاده شدم و کوله ام را برداشتم. جلوی ساختمان ایستادم و مینا و سپیده به سمت ساختمان به راه افتادند. مینا به سمت حامد برگشت: بیا حامد اون پاستیلا رو هم بیار.

پاستیل ها را به سمت حامد گرفتم و او بعد از قفل کردن ماشین به راه افتاد. به سمتم برگشت: نمیای؟

لبخند زدم: یه نگاه به اینجاها بندازم میام.

مینا هم برگشت: ناری چرا نمیای؟

قدمی به جلو برداشتم: دارم اینجاها رو نگاه میکنم.

مینا به سهیل خان رسید و وارد ساختمان شدند. سپیده و حامد مشغول صحبت بودند، دست سپیده درون سطل پاستیل بود و حامد می خندید. ساختمان پنجره های بزرگی داشت... کاملاً می توانستی به بیرون دید داشته باشی.

کوله ام را به دنبال خودم کشیدم.

-رابطه ات با حامد خیلی خوبه نه؟

از جا پریدم و به شادمهر نجابت که پشت سرم بود نگاه کردم. دست به جیب داشت و دقیقاً در یک قدمی از من راه می آمد.

به طرفش برگشتم و گیج گفتم: یعنی چی؟

اشاره ای به حامد زد: دوشش داری؟

ابروانم بالا رفت. چند لحظه طول نکشید که اخم روی چهره ام نشست: حامد دوستمه.

با تاکید پرسید: فقط دوستت؟

تاکید کردم: دوستم.

-منم دوستتم نه؟!

بی حوصله گفتم: حامد دوست چندین سالمه.

سرش را تکان داد و اشاره زد: چرا نمیری داخل؟

رو برگرداندم و به راه افتادم.

حس سبکی کوله ام باعث شد بایستم و شادمهر نجابت کوله را از دستم بیرون

کشید: چرا اینقدر سنگینه؟!

سکوت کردم. به ورودی ساختمان رسیده بودیم. قبل از اینکه پا روی دو پله ای

که حیاط را از ورودی ساختمان جدا می کرد بگذارم گفتم: چرا اس ام اسم و

جواب ندادی؟!

عقب کشیدم و متوقف شدم: کدوم اس ام اس؟

بجای پاسخ در حال گذشتن از کنارم گفتم: اشتباه نفرستاده بودم برای تو بود.

وارد ساختمان شدم. ساختمان در کل سه اتاق داشت. یکی از اتاق ها که دید

خوبی هم به حیاط داشت به گفته ی سهیل خان متعلق به جناب نجابت بود که

وقتی وارد ساختمان شدم با تلفنش به گوشه ی سالن رفته و درگیر شده بود. اتاق

های دیگر هم دو تختخواب داشتند. سهیل و حامد به یکی از اتاق ها رفتند.

به همراه مینا و سپیده در چهارچوب اتاق سوم ایستادیم. مینا به طرفم برگشت:
یکیمون زمین بخوابه.

سپیده با خنده گفت: تو چرا نمیری پیش جناب دکتر؟

مینا اخم کرد و به بازوی سپیده کوبید.

-مشکلی پیش اومده؟

به طرف شادمهر برگشتیم که پشت سرمان ایستاده بود. سپیده روی یکی از تخت
ها نشست و گفت: نه... اتاق دو تخته بود داشتیم بحث می کردیم چطوری
تقسیمش کنیم.

با اخم مینا را به طرف اتاق هل دادم: چیزی نیست.

مینا روی تخت دیگر نشست: آره مشکلی نیست.

نزدیک تر آمد و جایی که لحظاتی پیش من ایستاده بودم ایستاد: ناردانه تو، تو
اتاق من بخواب.

دهانم باز شد و تقریبا فریاد زدم: چی؟

مینا متعجب نگاهم کرد و سپیده با نگاهی که می گفت: چه خبره؟!!

ادامه داد: سپیده خانم که دوست میناست... مینا هم مطمئنم نمیخواد تو اتاق من بخوابه.

به سمت مینا برگشتم و با گیجی نگاهش کردم. مینا خندید.

شادمهر نجابت شانه بالا انداخت و رو به من گفت: تو اونجا بخواب من رو کاناپه می خوابم.

ابروانم بالا رفت و مینا گفت: اینم فکر خوبیه.

سپیده گفت: جای شما ناراحت میشه.

شادمهر با اخم گفت: اشکالی نداره. مشکلی نیست. من عادت دارم جلوی تلویزیون بخوابم.

سپیده خندید و دستانش را بهم کوبید: پس حله دیگه.

سهیل و حامد از اتاق بیرون آمدند: خانما نهار چی میخورین؟

مینا گفت: من حسابی دلم کباب میخواد. اگه شما زحمتش و بکشین.

سهیل دست به جیب شلوار گرمکنش برد: پس ما میریم ترتیب گوشت و بدیم و

خرید کنیم. کسی نمی خواد باهامون بیاد؟

سپیده از جا پرید: بریم ما هم؟!

مینا اخم کرد: کجا بریم؟ میرن میان دیگه.

سپیده دستش را کشید: ناز نکن دیگه بیا...

مینا گویی چندان بی میل نبود: ناری پاش و بریم.

خودم را از دسترسش دور کردم: شماها برین من میخوام برم یکم حیاط و ببینم.

مینا خواست چیزی بگوید که سپیده دستش را کشید و برد. شادمهر نجابت گفت:

در اتاق بازه. میتونی وسایلت و توی کمد آخری بزاری... کمد من درش قفله.

سرم را تکان دادم و او به دنبال مینا و سپیده رفت.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق ته راهرو رفتم. دستگیره را پایین کشیدم و وارد

اتاق شدم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد تخت دو نفره و رو تختی نارنجی و

سیاه و سفیدش بود که خط ها را به صورت افقی کنار هم چیده بود. کمد دیواری

بزرگی کنار در ورودی قرار داشت. میز بزرگی هم جلوی پنجره قرار گرفته بود که

یک طرفش پر بود از ادکلن و اسپری و لوازم مختلف... یک طرفش هم لپ تاپ و

چند کتاب چیده شده روی هم. کنار اتاق هم در قهوه ای رنگی خودنمایی می کرد

که با باز کردنش با سرویس جداگانه ای از سرویس خانه روبرو شدم.

در را بستم و روی تخت نشستم. نگاهی به اتاق انداختم. بزرگتر از اتاق های دیگر بود. به حیاط هم دید داشت. پرده سفیدش نامرتب بود و رو پرده های تیره مخمل داشت.

بلند شدم و رو پرده ها را کنار زدم تا نور وارد اتاق شود.

گفته بود اس ام اس را برای من فرستاده است... چه منظوری از این اس ام اس داشت؟ چرا باید این اس ام اس را برای من می فرستاد؟ اخم هایم را در هم کشیدم. منظورش از این اس ام اس چه بود؟

-:نظرت چیه؟

به طرفش برگشتم. مگر با بقیه نرفته بود؟ چرا فکر می کردم با بقیه رفته است؟! به چهارچوب در تکیه زده و سرش را هم کج کرده بود.

پرسیدم: با بقیه نرفتی؟

-: می خواستی برم؟

چرا سوال هایم را با سوال جواب می داد؟! اعتراف کردم: آره.

-:ولی من نمی خواستم برم.

لب گزیدم. پرسید: مشکلی نداری؟

او سوال هایم را با سوال جواب می داد. با کنجکاوی پرسیدم: منظورت از اس ام اس چی بود؟

-: تو چی فکر میکنی؟

با عصبانیت گفتم: میشه سوالای من و با سوال جواب ندی؟
دستانش را روی سینه در هم قفل کرد: منظورم واضح بود.
-: من درکش نکردم.

خواست چیزی بگوید که ادامه دادم: لطفا از این اس ام اس های گیج کننده برای من نفرست.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاه من روی تای ابرویش ماند.
-: یعنی واضح بگم؟

سرم را با تاکید تکان دادم: بله. خوشحال میشم درک کنم تو اون...

خواستم بگویم «خوشحال میشم بدونم تو اون سرت چی میگذره». اما بی ادبی بود.

جمله ام را تصحیح کردم: ترجیح میدم به جای حل معما بدونم منظور واقعیت چیه.

خندید: میخوای بدونی تو سرم چی می گذره؟

از اینکه منظورم را گرفته بود ناراحت شدم. من چندان هم واضح... نگفته بودم. با حالت زاری سرم را پایین انداختم و رو برگرداندم: داری اذیتم می کنی.

-:چیکار کنم اذیت نشی؟

اذیت نشوم؟ نمی دانم. تا به حال فکر نکرده بودم. واقعا کار خاصی نمی کرد که اذیت شوم اما از برخورد هایش اذیت می شدم. جلوتر آمد: مشکلت با من چیه؟ به طرفش برگشتم. نگاهش منتظر بود. هنوز دستانش روی سینه اش قفل بود. از اینکه جلوی در ایستاده بود و نمی توانستم بیرون بروم اعصابم بهم ریخته بود. روی تخت نشستم: نمیدونم.

-: یه سوال بپرسم؟

سرم را بلند کردم. نزدیک تر آمد و گفت: دوست داشتی جای مینا بودی؟

-:چی؟

-اینکه جای مینا باشی.

اخم هایم را در هم کشیدم: چرا باید جای مینا باشم؟ مینا جاش خوبه منم همینطور.

از جا بلند شدم و به سمت در اتاق به راه افتادم. دنبالم آمد: ناردانه...

قدم هایم را سریعتر برداشتم. باید از ساختمان خارج می شدم. دوست نداشتم صدایش را بشنوم. باز هم صدایم کرد: نازدونه...

به طرفش برگشتم: چیه؟

همان جایی که بود ایستاد: چرا ازم فرار میکنی؟

-اینطوری صدام نکن.

-نازدونه بهت میاد. مثل خودته... ناردونه اما... یجوریه. خوشم نمیاد ازش.

-ولی من ناردانه ام.

-برای من فرقی نداره. هر دو تاش تویی... منم از نازدونه خوشم میاد. اینطوری هم صدات میکنم.

-جلوی بقیه اینکار و نمی کنی.

سرش را کج کرد و با شیطنت گفت: دوست داری جلوی بقیه هم نازدونه صدات کنم؟

با اخم گفتم: نه... فکر میکنن چه خبره. کسی من و اینطوری صدا نمیکنه.

-چرا اینقدر حرف بقیه برات مهمه!؟

-دوست ندارم کسی پشت سرم حرف بزنه.

این را بغض گفتم. جلوتر آمد: میخوای گریه کنی؟

-خواهش میکنم اذیتم نکن.

-من آخرین کسی ام که میخوام اذیت کنم.

بغضم ترکید: پس نکن... داری اینطوری اذیتم می کنی.

جلو آمد. قدمی به عقب برداشتم. همان قدر که من عقب رفته بودم جلوتر آمد:
ازم فرار نکن.

سکوت کردم و تنها نگاهش کردم. به عقب خم شدم و به تنه ی مبل برخورد کردم. دستش را بلند کرد. به چشمانش نگاه کردم. نگاهش روی صورتم بود.

دستش را بلند کرد و مسیر اشکی که صورتم را خیس کرده بود پاک کرد: گریه نکن. نازدونه نباید گریه کنه.

سرم را عقب کشیدم. قدمی عقب گذاشت: اذیتت نمی کنم.

هاج و واج نگاهش کردم. چه منظوری داشت؟! چرا این کار را کرده بود. دستم را جای انگشتانش که اشکم را پاک کرده بود کشیدم. شال روی موهایم سر خورده بود.

دستم به سمت شالم رفت که رو برگرداند. در وروی حیاط باز شد. انگار در حال انجام کار بدی بودم که با وحشت به سمت پنجره برگشتم. با گیجی گفت: چت شد؟

شال را روی سرم کشیدم و به سمت اتاق قدم برداشتم: ناردانه.

قدم بعدی را برداشتم و او گفت: مراقب باش.

قبل از اینکه پایم روی فرش تا شده سر بخورد دستش به دور بازویم قفل و مانع افتادنم شد. نگاهی به انگشتانش انداختم و گیج گفتم: ولم کن.

رهایم کرد و من با عجله از جا برخاستم و به سمت اتاق به راه افتادم در اتاق را بستم و تکیه بر آن روی زانوانم خم شدم و نشستم. چه مرگم بود؟ چرا از آمدن

بقیه ترسیده بودم؟ چرا شادمهر نجابت این کار را می کرد. سرم را بین دستانم گرفتم. این اتفاقات نباید می افتاد. سر و صداها بلند تر شده بود و همه صحبت می کردند. دست روی گوشه‌هایم گذاشتم. نمی خواستم صدای کسی را بشنوم. چند ضربه به در خورد و مینا صدا زد: ناری؟

بغض به گلویم چنگ انداخت. چرا این اتفاق می افتاد؟

-: ناری کجایی؟

سعی کردم صدایم را بالا ببرم: الان میام مینا.

-: باشه زود بیا لپ لپ خریدیم. میخوایم ببینیم شانس کی بیشتره.

لپ لپ؟ به همین سادگی! مطمئنا من بدشانس ترین بین همه بودم.

صدای اس ام اس گوشی ام بلند شد. لعنت به این اس ام اس ها. به سمت کیفم رفتم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم.

پیام از طرف شادمهر نجابت بود. اخم کردم...

پیام را باز کردم... باز هم از پیام های مزخرفش فرستاده بود اما...

نوشته بود «گفتی دوست داری واضح بگم»

گیج به صفحه گوشی نگاه کردم. انتظار جواب داشت؟

پیام بعدی رسید: می خواستم ازت فرار کنم. روز اول فکر کردم اومدم خواستگاری تو اما... هر چی بیشتر فرار میکنم بیشتر بهت فکر میکنم.

قلبم به تپش در آمد. چشمانم سوخت... دیوانه بود این مردک؟ چه فکری در مورد من می کرد؟ از من چه برداشتی داشت؟ چرا باید این را بر زبان می آورد؟ وحشت کرده بودم. وحشت کرده بودم از این مرد که این روزها در زندگی ام پررنگ می شد. اگر کاری می کرد؟ اگر چیزی می گفت؟ او خواستگار مینا بود؟! وای بر من...

مینا دوباره صدایم زد: ناری کجایی تو؟

وحشت زده به در نگاه کردم. قفل در را چرخانده بودم. مطمئنا مینا نمی توانست وارد اتاق شود اما من وحشت داشتم از حضور مینا. با وحشت انگستانم را روی صفحه گوشی حرکت دادم و نوشتم: دیوونه شدی؟

دستانم می لرزید و تنم بدتر از دستانم. این مردک... خدای من. چرا باید این کار را می کرد؟ از لرزش تنم احساس کردم خانه در سرما فرو رفته است و یخ روی تنم می ریزند. دستانم را مشت کردم و پیام بعدی رسید: من میدونم چی میگم.

گوشی را با عصبانیت روی تخت پرت کردم: تو غلط میکنی میدونی چی میگم. عقلت و از دست دادی. عوضی...

عوضی را با فریاد گفته بودم. ضربه ای به در خورد و مینا گفت: ناری چی شده؟ چرا داد میزنی؟

با خشم به سمت در برگشتم. باید می رفتم. نمی توانستم بمانم. نباید می ماندم. باید از اینجا می رفتم. این خانه متعلق به این مرد بود و او... داستانم لرزید... در مورد من چه فکری کرده بود؟ در خانه مان گفته بود دختری که مجرد زندگی می کند. فکر می کرد من هم از دخترهایی هستم که به...

حتی نتوانستم نامش را بر زبان بیاورم. مینا باز هم به در زد: ناری...

غریدم: میام الان مینا.

سرم را بین داستانم گرفتم. باید می رفتم. باید از این مردک دور می شدم اما مینا.

-: چرا در و قفل کردی ناری؟

بخاطر تو نمیخوام ببینمت. بسه مینا ولم کن برو...

از جا بلند شدم. به سمت در به راه افتادم و نگاهم روی آینه ی کمد دیواری ثابت ماند. آرایش چشمانم پخش شده بود و سیاهی زیر چشمانم بی داد می کرد. به سمت آینه رفتم و صدایم را بالا بردم. نباید به این مردک اجازه می دادم فکر کند می تواند مرا تحت کنترل بگیرد. کاش به این سفر نمی آمدم. کاش می دانستم منظور مینا از دوست، این مرد بود. مطمئنا در این صورت اینجا نبودم.

دستمال کاغذی را از جعبه روی میز بیرون کشیدم و دوباره جلوی آینه ایستادم. دستمال را زیر چشمانم کشیدم. اشک نریخته بودم اما اعصاب متشنج که باعث شده بود چشمانم را فشار دهم باعث بهم ریختن آرایشم شده بود. پلک زدم. برگشتم... باید بهانه ای می یافتم تا بروم. مسخره بود اما من واقعا کاری نداشتم تا بخاطرش برگردم.

لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. به خودم قول دادم دیگر به روی شادمهر نجابت حتی لبخند هم نزنم. از راهرو که گذشتم نگاهم روی مینا ثابت ماند که روی مبل نشسته بود و چیز براقی در دست داشت. سهیل و سپیده هم در اطرافش جا خشک کرده بودند. حامد روبرویشان بود و می خندید. سر برگرداندم و شادمهر را که به ستون وسط سالن تکیه زده بود و خیره خیره نگاهم می کرد

دیدم. اخم کردم و حامد دست روی مبل کنارش کوبید: بیا ناری بیا باز کن ببینیم
برای تو چی در میاد؟

جلو رفتم و کنار حامد نشستم. سهیل یکی از لپ لپ ها را برداشت و به طرفم
گرفت: اینم مال شماست.

لپ لپ را گرفتم و سهیل خندید: شانسی شانسیه ها... شانس شما چی باشه.
لبخند زدم: شانس من بدتر از همه هست.

درش را باز کردم و به ماشین اسباب بازی که بیرون پرید خندیدم: دیدی...
حامد ماشین را برداشت: اوهو... باز خوبه از مال من که بهتره.

به عروسک یک چشم سفید و زردش خیره شدم. شبیه آدم فضایی های توی
کارتون بود. مینا گوشواره هایش را تکان داد. سپیده عروسک شیشه ای خرس
مانندش را...

نگاهی به سهیل انداختم: برای تو چی بود؟

ماشین حساب ساعتی را بالا آورد. با خنده گفتم: انگار شانست بهتر از همه بوده.
-برای منم باز کن.

با تعجب به سمت شادمهر نجابت برگشتم. اشاره اش به من بود. سهیل خم شد و لپ لپ جا مانده را برداشت و به طرفم گرفت: بازش کن.

دستم را پس کشیدم: چرا من؟

شادمهر نجابت تکیه اش را از ستون برداشت و نزدیک تر آمد و با شیطنت گفت: چون دیرتر از همه اومدی باید مجازات بشی.

اخم کردم و نگاه کوتاهم به او را دزدیدم: هر کس قرار بود مال خودش و باز کنه.

شانه بالا انداخت: حالا نظرات عوض شده. باید بخاطر دیر اومدنت یه کاری بکنی. از این به بعد همینه هر کس دیر بیاد تو جمع باید یه کاری بکنه.

مینا خندید: موافقم.

حامد لپ لپ را از سهیل گرفت و در آغوشم انداخت: بازش کن ناری ببینیم شانس جناب دکتر چی در میاد.

با لبخندی که سعی می کردم روی لبهایم باشد دستم به سمت لپ لپ توی آغوشم رفت. سر بلند کردم. همه ی نگاه ها چشم شده بود به دست من اما نگاه شادمهر به صورتم بود. اخم کردم و به سرعت بازش کردم. چیز بنفش در هم

پیچیده پلاستیکی در آغوشم افتاد. با گنجی وسایل را کنار گذاشتم و برش داشتم.

سهیل فریاد زد: من میدونم این چیه.

همه به سمت سهیل برگشتیم و او با هیجان از جا پرید: ایول شانس دایی جان.

دستم را روی پلاستیک بنفش کشیدم و سهیل گفت: توپ بازی حسابی بچسبه.

به توپ مچاله شده بی باد توی دستم خیره شدم. حامد از جا بلند شد: دکتر اینجا

چیزی داریم این و باد کنیم؟

شادمهر نزدیک تر آمد: فکر نمی کنم همچین چیزی باشه. باید تو وسایل پشت

ماشین دنبالش بگردین.

سهیل از جا پرید: سوئیچ...

مینا و سپیده بلند شدند: میریم توپ بازی؟

مینا غرید: پس ناهار چی؟

سهیل سوئیچ را از دست شادمهر بیرون کشید: فعلا توپ و بزنیم تا بعد...

مینا چپ چپ نگاهشان کرد: اول بریم خرید. رفتیم مثل بچه ها تا لپ لپ دیدیم
یادمون رفت میخواستیم خرید کنیم.

حامد سوئیچ را از دست سهیل گرفت و به دست شادمهر داد: راه بیفتین بریم
خرید کنیم برگردیم.

سپیده دست مینا را گرفت و از ساختمان بیرون رفتند. با تعجب نگاهشان کردم.
چرا به من تعارف نکردند؟ سهیل توپ پلاستیکی را به سمت شادمهر پرت کرد:
این و باد بزن اومدیم بازی کنیم.

به سمت شادمهر نجابت برگشتم. با لبخند گفت: حتما...

حامد در حال بیرون رفتن به دنبال سهیل گفت: ناری تو هم وسایل آماده کن
اومدیم زود ترتیب ناهار و بدیم.

اخم کردم و حامد هم رفت. کسی نپرسید تو هم می خواهی همراه ما باشی؟

کفش به پا کردم و به حیاط رفتم. با بسته شدن در خروج از پله ها پایین رفتم:
چرا فرار می کنی؟

از اینکه با او تنها شده بودم ناراحت بودم. اعصابم بهم ریخته بود. تمام تلاشم را
می کردم سکوت کنم.

صدایش نزدیک تر شد: با فرارت نمی تونی احساس من و تغییر بدی.
با خشم به طرفش برگشتم: خجالت بکش.

-از چی؟ اینکه ازت خوشم میاد چیز بدیه؟

-در مورد من اشتباه فکر می کنی. من فقط آرامش می خوام برای همین تنها
زندگی می کنم.

لبخندی روی لبهایش حک شد: میدونم. برای اینکه از خانواده ای که در مورد
ازدواج سابقت می دونن فرار کنی تنها زندگی می کنی. میدونم تو این چند سالی
که تنها بودی هیچ وقت پات و کج نداشتی. میدونم تنها دوستت همین حامده.
چشمانم گرد شد. دهانم هم خشک شد. از اینکه همه چیز را در مورد من می
دانست...

-: پس چرا اینکارا رو می کنی.

-: احساس من بهت دروغ نیست.

داد زدم: تو خواستگار مینایی... مینا خالمه. میفهمی چی داری میگی.

نزدیک تر آمد: خودتم میدونی هیچی بین من و مینا نیست.

پوزخند زدم: فقط خودتون اینطوری فکر می کنین.

-یعنی مشکل فقط وجود میناست؟

چشمانم گرد شد: یعنی چی؟

-من همه چیز و تموم می کنم.

داد زدم: چی؟

جلوتر آمد و آرامتر گفت: وقتی چیزی نیست چرا باید ادامه بدیم. منم مطمئنم هیچوقت نظرم نسبت به مینا تغییر نمی کنه.

اخم کردم: حتی اگه این بازی تموم بشه چیزی از اینکه خواستگار مینا بودین کم نمیشه.

-بودم که بودم. گناه که نکردم تازه من با پای خودم نرفتم خواستگاری به خواسته خانوادم رفتم.

-مگه کسی اهمیت میده؟ شما که ادعا میکنین همه زندگی من و میدونین پس

اینم میدونین کافیه یه همچین چیزی

مطرح بشه تا همه چیز برگرده سمت من.

قدمی دیگر جلو آمد: وقتی من هستم نمیزارم چیزی علیه تو بشه.

پوزخند زد: شما کی هستی که بتونی جلوی هر چیزی بایستی.

-: لج نکن ناردانه. داری لج میکنی.

-: اشتباه میکنی. من فقط دارم منطقی هر چیزی و میبینم.

کمی خیره خیره نگاهم کرد و رو برگرداند: باشه بیا ببینیم حق با کدومونه.

واقعا؟ به همین سادگی. انتظار نداشتم با این شروع سهمگین به همین سادگی

کوتاه بیاید اما... پشت به من کرد و به سمت ساختمان رفت و در همان حال گفت:

بهتره بیای وسایل و آماده کنی. هرچی بخوای تو آشپزخونه هست. منم این توپ

و باد میزنم.

هاج و واج مانده بودم و خیره رفتنش بودم. او رفت داخل و دقایقی بعد هم

برگشت اما من همچنان همان جا بودم. سوییچ رادر دست چرخ داد و گفت: توپ

بازی بلدی؟

تکان شدیدی خوردم. توپ بازی؟ به بی تفاوتی اش خیره ماندم.

صندوق عقب ماشین را بالا زد و چیزی از آن بیرون کشید: انگار نمیخواهی بری چیزی تو آشپزخونه مرتب کنی. پس چرا بجاش نمیای کمکم؟

پمپ باد را زمین گذاشت و سوزنش را در توپ سوزنی فرو برد و سر به زیر گفت: بیا دیگه.

با تردید قدمی به سمتش برداشتم. نگاهم نکرد و جرات پیدا کردم نزدیکتر شوم.

سر برداشت و گفت: میخواهی پا بزنی یا توپ و نگه میداری؟

نشستم و توپ پلاستیکی را به دست گرفتم. صندل مردانه سیاه رنگش را از پا در آورد و پا روی پمپ گذاشت: محکم نگهش داریا.

غریدم: محکمه.

لحظاتی بعد توپ بی جان در بین انگشتانم جان میگرفت و بزرگتر می شد. با خنده گفت: عجب شانسی داریا.

با گیجی پرسیدم: شانس؟

اشاره ای به توپ زد: توپ از لپ لپ...

-: مال من نبود که.

-: من داده بودمش به تو...

سر بلند کردم: یعنی چی؟

-: من که بچه نیستم.

غریدم: خوبه میدونید من بچه ام.

چشمکی زد: فقط که برای بچه ها از این چیزا نمیخرن.

-: یعنی برای آدم بزرگا هم از این چیزا میخرن؟

توپ پر شده را از دستم گرفت: مثلا برای کسی که خیلی برات عزیزه.

مینا با گوشی اش مشغول بود و با دقت چیزی می نوشت. سپیده با حامد درگیر بود و چنان با دقت به صحبت های حامد گوش سپرده بود گویی هر چه از دهان حامد بیرون می آید گوهریست ناب.

سرچرخاندم. سهیل خان کباب به سیخ می زد و زیر لب هم آهنگ در حال پخش را زمزمه میکرد.

شادمهر هم بادبزی به دست گرفته بود و با لبخند ملیحی گاهی بادی هم به منقل می زد. سرم را کج کردم. چه دلیلی داشت شادمهر نجابت از من خوشش بیاید؟ من چندان دوست داشتنی نبودم. مینا جذابیت بیشتری نسبت به من داشت.

از لحاظ قیافه زیباتر بود. از لحاظ تحصیلات هم به او نزدیکتر بود. مهم تر از آن یک ازدواج نا موفق در زندگی اش خودنمایی نمی کرد.

چشمانم را روی هم فشردم و نگاهم را از دکتر نجابت گرفتم. چه افکار مزخرفی در سرم چرخ می خورد. چرا باید به این موضوع می اندیشیدم؟ چرا دکتر نجابت باید ذهنم را مشغول می کرد. او خواستگار مینا بود. به هر صورتی چیزی از این جمله کم نمی شد. کافی بود کسی از این موضوع با خبر می شد تا من رو سیاه رسوای عالم شوم.

یکی مثل من که در هر صورتی می توانستم با یک نگاه شوهران زنان را از راه به در کنم کافی بود اسمی از خواستگار مورد پسند مینا به میان می آمد تا طبل رسوایی و هرزگی ام در شهر به صدا در آید.

از جا بلند شدم. مینا سر از گوشی برداشت: کجا؟

- خوابم میاد. تا وقت ناهار یکم استراحت میکنم.

لبخند زد: برو استراحت کن. به مریمم زنگ بزن بیرون بودیم گفت زنگ زده گوشیت و جواب ندادی.

گوشی ام؟ گوشی ام را در اتاق جا گذاشته بودم. بعد از اس ام اس های پر محتوای جناب دکتر...

گوشی ام را پیدا کردم و روی تخت دراز کشیدم. روی صفحه پیام های دکتر صفحه خاموش شده بود. صفحه را باز کردم. پیام ها به رویم می خندیدند. دست بردم تمام پیام ها را پاک کنم اما درست لحظه ای که انگشتم با تردید روی صفحه مکث کرده بود تلفنم زنگ خورد. مریم بود و میخواست بداند حال خوب است یا نه. سفارش میکرد مراقب خودم باشم. لباس گرم بپوشم و شیطنت نکنم.

غریدم: مگه بچه ام؟

- هر چقدرم بزرگ بشی واسه من بچه ای.

سکوت کردم و او ادامه داد: همه چی خوبه؟

- بله خوبه.

خواستم بگویم دلم می خواهد برگردم. دلم میخواد بیایم به خانه و فراموش کنم کسی هست. اما می دانستم من جایی در آن خانه و بین هیچکس ندارم.

چشم بستم: خوبه مریم. نگران نباش. مینا اینجاست حواسش بهم هست. چیزی هم بشه زود بهت خبر میده.

- خدا نکنه چیزی بشه. سه تا آیه الکرسی خوندم مراقبت باشه.

لبخند زدم: ممنون. مراقب خودت باش. به نادر سلام برسون.

- تو هم همینطور. کاری نداری؟

- نه مرسی خداحافظ...

چند ضربه به در خورد و من راست نشستم: بله؟

صدای شادمهر نجابت بلند شد: میتونم پیام تو؟

از جا پریدم. سرم را کج کردم و در حال برانداز کردن خودم به سمت در رفتم. در را باز کردم و با دیدن نگاه خیره اش نگاه دزدیدم. قدمی جلو گذاشت و با وارد شدنش به اتاق چشم چرخاندم. پرسید: اگه اذیت میکنم وسایلم و ببرم جای دیگه.

اینجا خانه ی او بود. به من لطف کرده بود که اتاقش را در اختیارم گذاشته بود. کاش می شد برگردم به اتاق مشترک مینا و سپیده، اما در این صورت باید دلیلش را هم توضیح می دادم.

به سمت کمد که رفت از اتاق بیرون زدم. از پیچ راهرو که می گذشتم برگشتم و دیدمش که همانجا ایستاده و نگاهم می کند. نگاهش کردم... این مرد ادعا می کرد مرا دوست دارد. به من علاقه دارد اما من. می ترسیدم.

من از این آدم می ترسیدم. شوخی که نبود من با تمام وجودم از تمام مردها و اتفاقات می ترسیدم. من از اینکه همراه مردی تنها باشم می ترسیدم. از اینکه به روی مردی لبخند بزنم می ترسیدم. از اینکه فرداها بشنوم می گویند هرزه هست می ترسیدم. از اینکه می گفتند به شوهر ما، به پسر ما چشم دارد می ترسیدم. ترسیدن که شاخ و دم نداشت... ترسیدن یک حس بود که می چسبید بیخ دل آدمی و می لرزوند.

از لحظه ای که این مرد لب گشوده بود هم می ترسیدم. می ترسیدم از روزی که مینا نباشد. می ترسیدم از روزی که مینا به رویم بگوید به خواستگارش چشم

دارم. من از تمام اتفاقاتی که از لحظه ورودم به این ساختمان با این مرد اتفاق افتاده بود می ترسیدم. من از همه چیز و همه کس می ترسیدم و بیشتر از تمام آن ها از این مرد می ترسیدم.

خودم را به مینا رساندم و کنارش نشستم. لبخندی به رویم زد. من از اینکه لبخند مینا را هم از دست بدهم می ترسیدم.

حامد نگاهم کرد و خندید. چشمکی زد و با چشم اشاره ای به سپیده کرد. نگاهم را به سپیده دوختم... ذهنم به چالش در آمد. کم کم لبخندی روی لبهایم جان گرفت. گویی حامد به سپیده رفیق مینا چندان بی میل نبود.

بساط ناهار چیده شد. شادمهر نجابت هم از ساختمان بیرون آمد و سهیل به بازویش کوبید: خوب از زیر کار در رفتی.

حامد کنارم نشست: شاید کار داشته...

همگی کنجکاوانه نگاهش کردیم و حامد با شیطنت ادامه داد: مثلا باید با خانم بچه ها تماس می گرفته.

سرم را چرخاندم و به لبخند روی لبهای شادمهر نگاه کردم. سهیل طرف دیگرم کنار من و مینا نشست: خانم بچه ها که اینجان.

و اشاره ای به مینا زد. مینا بلند خندید و من درگیر خنده بلند مینا شدم. روبرویم روی صندلی نشست. لیوان آبی ریخت و گفت: من و مینا فقط دوستیم.

ابروانم بالا پرید. انتظار داشتم همه واکنشی نشان دهند. سرم با نهایت سرعت به سمت مینا چرخید و با خنده اش لبهایم نفس کشان با فاصله ی اندکی از هم باز ماند. نگاه خیره ای باعث شد سر برگردانم و در چشمانش اسیر شوم. با دیدن نگاهم سرش را به سمت مینا برگرداند: مگه نه؟

مینا چنگالش را درون بشقاب رها کرد و با تایید فراوان به سمتش گفت: تو فقط به درد دوستی می خوری و بس... مطمئنا من اصلا دلم نمی خواد زنت بشم. همه خندیدند و سهیل به طرف مینا خم شد: حقا که این دایی جان ما رو خوب شناختی.

سر به زیر انداختم. چرا هیچکس از دوستی این دو تعجب نکرده بود. چرا کسی برای جمله ای که مینا ردیف کرده بود واکنش نشان نداده بود.

حامد بود که گفت: پس دلمون و الکی برای یه عروسی صابون زده بودیم.

سهیل اشاره ای به حامد زد: چرا خودت آستین بالا نمیزی.

حامد هم ادامه داد: تا بزرگترا هستن که نوبت به ما نمیرسه. مگه نه دکتر...!؟

شادمهر فقط خندید. بعد از ناهار ظرفها را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. گفته بودم شستنشان را بر عهده میگیرم. سهیل لیوان ها را روی ظرفشویی گذاشت و

گفت: تنهایی سخت نیست؟ منم پیام؟

خودم را کنار کشیدم: خشک کنی خوبه.

کنارم ایستاد. دستمالی برداشت و گفت: شما امر کنید. به روی چشم...

لبخند زدم: ممنون.

حامد وارد آشپزخانه شد و در حال قراردادن بشقاب کثیف درون سینک به شانه

سهیل زد: خسته نباشی خواهر سهیل...

سهیل با لودگی به طرفش برگشت: سلامت باشی برادر... کار چیز دیگه ای بود در

خدمتم. خونه داری، بچه داری، آب حوضم میکشم، بند نافم می برم، گوشم

سوراخ می کنم.

از خنده به ظرفشویی چسبیده بودم و تمام لباسهایم خیس شده بود و سهیل بی

تفاوت با صدای بلند ادامه می داد.

-:سهیل...

هر دو به عقب برگشتیم و شادمهر را در آستانه در دیدیم.

اشاره ای به بیرون زد: فریبا کارت داره بیا برو بهش یه زنگ بزن.

سهیل دستمال توی دستش را بالا برد: الان دستم بنده یکم دیگه زنگ میزنم.

جلو آمد. دستمال را از دستش گرفت: تو برو زنگ بزن تا سمانه کل مال و منالت و

بالا نکشیده.

در سکوت تنها تماشا می کردم. سهیل با حال زاری گفت: میبینی تو رو خدا...

مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم. چشم دیدنمون و نداره.

لبخند زدم. کمی خم شد: عرض ادب... شرمنده عادت ندارم کارم و نصفه ول کنم

ولی گویا اینطوری شد. دایی جان ادامه میدن. با اجازه...

با همان لبخند مشغول ادامه کارم شدم. با برخورد بازویش به شانه ام ایستادم.

سرم را کمی برگرداندم و نگاهش کردم. کنارم ایستاده بود. کاملاً چسبیده به من

و بشقابها را خشک می کرد. کمی خودم را عقب کشیدم. به فاصله بینمان نگاه

کرد و لبخند زد. فاصله بینمان را از بین برد و گفت: با من بد می گذره؟

پاسخی ندادم. ادامه داد: فکر کنم فقط با من مشکل داری. با سهیلم خیلی راحت

دوست شدی.

دستانم را زیر آب گرفتم. کاش تنه‌ایم می گذاشت. اگر کسی ما را در این حال می دید. خودم را عقب کشیدم: کار من تموم شده، می تونم بقیه رو خشک کنم چیزی نمونده.

به کارش ادامه داد. برگشتم تا از آشپزخانه بیرون بروم که صدایش آرام در گوشم پیچید که گفت: نازدونه.

بی اختیار ایستادم. بین تمام این کلمات فقط نازدونه؟! منتظر بودم حرفی بر زبان بیاورد اما سکوت کرد و من از آشپزخانه بیرون زدم.

بعد ناهار که همه بی سر و صدا برای استراحت بعد از ناهار گوشه ای ولو شدند و دیدم نخیر هیچ کاری نمی توان از این آدمهای خسته ی خوردن و بازی کردن خواست، رفتم تو حیاط... پاچه های شلوارم را تا زدم و نشستم کنار استخر.

به حرکت آب کنار پاهایم نگاه می کردم و برای دل خودم عکس می گرفتم که شادمهر نجابت گفت: چرا هر حرکتت یه جوری به دل میشینه؟

به جای نگاه کردن به شادمهر، به عقب برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم که ببینم کسی هست یا نه.

اخم کرد و با صدایی که خشم در آن موج می زد و من اولین بار بود که می شنیدم گفت: چرا اینقد به بقیه اهمیت میدی؟

فقط نگاهش کرده بودم. به قول خودش نگاهی که شبیه گربه شرک بود. اما من توی ذهنم گذشته بود شادمهر نجابت یا هیچ مرد دیگری هرگز نمی فهمد که به جای لذت بردن از اینکه مردی چون او بگوید از هر حرکت لذت می برد، نگران نگاه و افکار دیگران باشی چه حسی دارد. هیچ مردی نمی فهمد اینکه ممکن است حتی عزیزترین هایت به تو شک کنند و فکر کنند ممکن است باعث تهدید زندگیشان باشی چه حسی دارد. نه شادمهر نجابت می فهمید نه هیچ مرد دیگری که لازم نیست حتما زن شده باشی، لازم نیست حتما وارد خانه یک مرد شده باشی. همین که نام مردی وارد شناسنامه ات شده باشد حتی اگر برای یکی دو روز هم باشد تو دیگر یک زن مطلقه ای و نگاهت قرار است هرز برود. قرار است شوهر تمام زن های دنیا را از چنگشان در بیاوری. قرار است به تمام پسرهای دنیا چشم داشته باشی. قرار است خانه ویران کن تمام خانه ها باشی.

به جمله پر از تشرش تنها پوزخند زدم. سرم را به زیر انداختم و سعی کردم فراموش کنم شادمهر بالای سرم ایستاده و نگاهم می کند. خیره خیره... نگاهی

که احساس می کنم تا ته وجودم را می سوزاند و بیشتر از آفتابی که با وجود توی سایه نشستیم می شود گرمایش را احساس می کنم.

منتظر بودم ناامید باشد. مثل تمام مردهایی که در طول تمام سال های گذشته از من ناامید شده بودند ناامید شود اما با فرو رفتن پاهایش در آب با شوک به طرفش برگشتم. پاچه های شلوارش را بالا زده بود و کنارم با فاصله ای که بشود یک نفر ما بینمان جا بگیرد نشسته بود.

گوشی را از دستم بیرون کشید: تا حالا عکس دوتایی داشتی؟

باید بلند می شدم و می رفتم اما به جای اینکار فکر کردم آن زمان ها که من دو نفر بودم، نه گوشی ها چندان پیشرفتی داشتند که بشود عکس ها را با وضوح زیاد گرفت و نه ما می توانستیم آنقدر تنها باشیم که عکس دو نفره بگیریم. تنها عکس دو نفره ما همان عکس عقدهمان بود برای تمام دوران نامزدی.

پاهایش را به سمت پاهایم کج کرد. با به صدا در آمدن صدای دوربین گوشی نگاهم چرخید و گوشی را مقابل صورتم گرفت: ببین...

به تصویر دو جفت پای توی عکس خیره شدم. به ناخن های لاک خورده ام که غرغر های مریم را در می آورد. به پاهایم کنار پاهای شادمهر. پاهایم در برابر

پاهایش تفاوت زیادی داشت. ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم نشست و او با لبخندم انگار جان گرفته باشد. خود را نزدیک تر کشید. دستش را به طرفم گرفت. متعجب به کف دستش خیره شدم. دستش را تکان داد: زود باش...

-:چیکار کنم؟

بدون حرف دستم را گرفت و کشید و ما بینمان نگه داشت. گوشی را با دست دیگرش عقب کشید و در حال گرفتن عکس گفت: مگه نمی ترسی یکی بفهمه! اینطوری که کسی نمیفهمه از عکس دست و پا.

به عکس دستهایمان در بین هم خیره شدم. دستم در برابر دستش... کوچک بود. با فشرده شدن انگشتانم بین دستش به سرعت دستم را پس کشیدم. نگاه دزدیدم و کمی فاصله گرفتم. سرش را کج کرد: جزامی دیدی تا حالا؟

شوک شدیدی بود. چه ربطی داشت. به سرعت پرسیدم: یعنی چی؟

شانه بالا انداخت: وقتی اینطوری میکنی فکر میکنم جزامی چیزی هستم.

لب به دندان گزیدم و با چشمان وزغی تو چشمانش خیره شدم. سرش را کج کرد و لبخند زد. به لبخند روی صورتش خیره شدم... دندان هایش سفید سفید بود.

- چرا باور نداری چیزی بین من و مینا نیست.

آرام گفتم: باور دارم.

با هیجان گفت: پس مشکلت چیه؟ میدونم نسبت بهم بی میل نیستی.

خجالت زده سرم را چرخاندم. پاهایم را از آب بیرون کشیدم: زندگی به این آسونی نیست آقای دکتر...

از جا بلند شدم. به سمت ساختمان چرخیدم که گفت: از خانواده ها می ترسی؟

برنگشتم. اما گفتم: حتی اگه چیزی بین شما نباشه، حتی اگه مراسم خواستگاری بهم بخوره هم چیزی از اینکه خواستگار مینا بودی کم نمیشه. من اون می شم که باعث شدم شما بهم نرسین.

صدای شدید آب و بعد هم احساس نزدیک شدنش. پشت سرم ایستاد: به تو چه ربطی داره؟

پوزخند زدم: ادعا میکنی همه چی و میدونی. فراموش کردی من یه زن مطلقه ام؟

چرخ زده و رو در رویم ایستاد: برای من اهمیتی نداره.

- ولی برای همه مهمه.

خشمگین گفت: گور بابای همه. وقتی من هستم حرف کی اهمیت داره؟ من پشتتم.

قدمی عقب گذاشتم. وقتی او رفت هیچکس نگفت گور بابای همه... هیچکس از اینکه من هم با بهم خوردن مراسم آسیب دیدم حرفی به میان نیاورد. هیچکس اهمیتی نداد که ناردانه هم زیر فشار این جملات که نثارش می شد با کودکی اش چطور دوام آورد. اما این مرد برایم از بی اهمیتی تمام آن همه حرف میزد. نادر گفته بود دور شوم... گفته بود شاید دانشگاهی در شهر دیگر روحیه ام را عوض کند. رفته بودم و از همه دور شده بودم اما هنوز هم بودند کسانی که در مورد ناردانه صحبت کنند. بعد از بازگشتم هم همان همه باز منتظر بهانه ای از ناردانه بودند تا واکنش نشان دهند. نادر با خانه ای که همه ای در آن نباشند موافقت کرده بود. در برابر مریم و تمام همه ایستاده بود تا تنها دخترش زندگی مجردی را آغاز کند. اما چقدر از آن همه کم شده بود؟ حتی نادر هم نتوانسته بود در برابر این همه بایستد و مدافعم باشد اما... این مرد می خواست مدافع من باشد.

نزدیک تر آمد. سینه به سینه، رخ به رخم گفت: به من اعتماد داشته باش. وقتی دو تامون باشیم مهم نیست آدما چقدر حرف میزنن.

-شادمهر میخواد به خانواده ها بگیم که چیزی بینمون نیست.

صدای رگ به رگ شدن گردنم هنگام بلند کردن سرم برای دیدن مینایی که روی تخت دراز کشیده بود بلندتر از آنی بود که کسی نشنود. دیروز که شادمهر سینه به سینه ام گفته بود به او اعتماد کنم، با اینکه ته دلم لرزیده بود و برای این حمایتی که حتی حرفش آمده بود شاد شده بودم اما باور نداشتم می توانم به او اعتماد کنم. سن و سالم چندان به زندگی قد نمی داد اما روزهای زندگی ام به من فهمانده بود که نباید به کسی اعتماد کنم و چندان روی این کلمه نمی توانم حسابی باز کنم. اما گویا شادمهر نجابت؛ متفاوت تر از تمام آدم ها بود.

مینا بدون توجه به من نگاهش را به سقف دوخته بود. دستانش را زیر سرش حلقه کرده بود و پاهایش را هم به دیوار کشیده بود: میگه از این بازی خسته شده... از اینکه خانواده ها همش گیر میدن و تو دلهره هست. بهتره همه چی و به خانواده ها بگیم. بیشتر از این طول دادنش اوضاع رو خراب میکنه.

با تردید و دو دلی پرسیدم: ناراحتی؟

دستانش را جا به جا کرد: نه. خب میدونستم دیر یا زود اتفاق می افته فقط زیادی داشت بهم خوش می گذشت.

از کلمه خوش گذرانی که به کار برده بود ترسیدم. دلیلی برای این ترس نداشتم. نباید می ترسیدم. اما ترسیدم... دلم لرزید. نباید شادمهر را باور می کردم اما کم کم داشتم باور می کردم از بودن این مرد کنارم لذت می برم.

مینا ادامه داد: همین که محمد میخواست حرفی بزنه شادمهر و مینداختم وسط... همین که خاتون غر میزد می گفتم پیش شادمهر بودم. همیناش کلی دست و باله و باز کرده بود. راحت بودم ولی الان...

غلت زد و به طرفم برگشت: راستش و بگم از واکنششون می ترسم.

به چشمان دوست داشتنی اش خیره شدم و با تردید پرسیدم: دوست داری ادامه بدی؟ پشیمون نیستی. میتونی زنش بشی.

سری به طرفین تکان داد و صورتش را در هم کشید: وای نه... مگه دیوونه ام. نمی خوام ازدواج کنم ناری.

گویی تمام لحظاتی که مینا بحث را شروع کرده بود تا به این لحظه نفسم در سینه حبس شده بود. توانستم نفسی بگیرم و نیم لبخندی روی لبهایم نشست.

مینا با شیطننت گفت: پسر خوبیه... ولی خب من نمیخوام شوهر کنم. حالا اگه بگیم به خانواده ها من مجبورم رابطم و باهاش کمتر کنم. تو رفاقتت و باهاش حفظ کن تا منم بتونم خوش بگذرونم. مثلا همین جا... وای ناری اینجا خیلی خوبه. نگاهی به اتاق انداختم. چیز خاصی نداشت اما از دیروز تا به حال خوش گذشته بود. والیبال بازی کردن... شام خوردن... افتادن حامد و سهیل به درون استخر...

آخر شب که روی تخت دو نفره درون اتاق دراز کشیده بودم ناخودآگاه دو عکس را مرور کرده بودم. گوشی را روی اسلاید تنظیم کرده بودم و به تغییر هر دو عکس خیره شده بودم. به تصویر دو جفت پا و دو دست متفاوت.

سپیده در چهارچوب در ایستاد: شما نمی خواین دوش بگیرین؟

سرم را چرخاندم: من صبح دوش گرفتم.

مینا متعجب گفت: ا؟ کی؟ من ندیدم بری حموم.

-اون اتاق سرویس داره.

سپیده با هیجان گفت: اوووو... بابا ایول. اگه میدونستم خودم میرفتم اون اتاق.

خوشم نیامد. از اینکه ممکن بود سپیده ساکن آن اتاق شود وحشت کردم اما سعی کردم لبخند روی لبهایم را حفظ کنم.

سپیده نشست و دست دور گردنم انداخت: آقایون کجان؟

مینا پاهایش را جمع کرد و راست روی تخت نشست: دارن شنا می کنن.

-:این نامردیه. چرا اونا شنا می کنن ما نمی تونیم بریم شنا؟

خندیدم: اگه تو مشکلی نداری فکر نکنم اونا همچین بدشون بیاد بری باهاشون شنا کنی.

اخم کرد: همینمون مونده.

مینا هم به خنده افتاد: وای فکر کن الان با بیکنی بری اونجا جلوشون. فکر کنم از خوشی سخته رو بزنی.

از جا بلند شدم: برم یه چیزی بیارم بخوریم. حیاط که نمی تونیم بریم.

سپیده خودش را روی تخت انداخت و حوله را دور موهایش پیچید: آخ قربون دستت. یه لیوان آب خنکم بزار تنگش همچین بچسبه.

سرم را تکان دادم و از اتاق بیرون زدم. همراه با ریتم آهنگی که از حیاط پخش می شد و بخاطر صدای بلندش انگار وسط سالن رقص بودی شروع کردم همراه آهنگ تکان خوردن. میوه ها را بیرون کشیدم و بعد از شستن پرتقال ها را پوست کندم. پر پر کردم و درون بشقاب چیدم. کیوی و سیب را هم پوست کندم و کنار پرتقال ها قرار دادم.

بشکنی زدم و با لبخند به بشقاب رنگارنگ خیره شدم. آهنگ ریتم تندی داشت و من هم همراه آهنگ چند بشکن دیگر زدم و بشقاب را بلند کردم که نگاهم روی شادمهر ثابت ماند. چشمانم روی شلوارک سفید و حوله دور گردنش چرخید و بالا تنه لختش. به سرعت نگاهم را به چشمانش کشیدم و به لبخند روی لبهایش اخم کردم.

دست به جیب شلوارک کرده بود و یک طرفه به کانتر تکیه داشت.

حرفی نزد. منتظر بودم چیزی بر زبان آورد اما با سکوتش راه افتادم. سینی آماده را بلند کردم و به سمت خروجی به راه افتادم. شانه به شانه اش که می گذشتم آرام گفتم: چرا اینقدر جذابی؟

ناخودآگاه ایستادم. برنگشتم. سینی توی دستم لرزید و نفس هایش را احساس کردم که نزدیک تر شد. دستش که از بالای شانه ام به سمت سینی کج شد با وحشت خودم را عقب کشیدم. ابروانش بالا رفت و گفت: از من می ترسی؟

با همان وحشت نگاهش کردم. از او... از نگاه دیگران بیشتر می ترسیدم. به همان حال که ماندم جلو آمد. دست به سینی برد و با برداشتن تکه ای سیب سرش را کاملاً به سمت صورتم خم کرد. نگاهش به بشقاب بود. نفس عمیقی کشیدم. کاملاً ناگهانی سر برداشت و به چشمانم خیره شد. پشت سرم دیوار بود و جایی برای عقب رفتن نداشتم. سرش را کمی به راست خم کرد: نگفتی...

با به زبان آوردن هر کلمه می توانستم حرکت لبهایش را کاملاً ببینم. نگاهم از چشمانش به لبهایش کشیده می شد و دوباره به بالا برمی گشت. چرا اینکار را می کرد؟ کاش کمی فاصله می گرفت. خدای من... ممکن بود هر لحظه سینی از دستم رها شود.

-:نازدونه.

باید چیزی بر زبان می آوردم. باید می گفتم تا فکر نکند ترسیده ام. باید چیزی می گفتم شاید فاصله بگیرد. باید کلمه ای بر زبان می آوردم تا کمی دور شود. آب دهانم را فرو دادم: بله؟

لب به دهان کشید و با چشمکی گفت: می خورمتا.

با وحشت هینی گفتم و عقب کشیدم و با دیوار برخورد کردم. برخورد با دیوار شدید بود و درد در تنم پیچید و اگر دستهای شادمهر نبود ممکن بود همه چیز زمین بخورد و تمام خانه را به اینجا بکشاند. با وحشتم خندید و لبخند زد: آرام دختر الان سخته می کنی.

با این حرفش کمی جرات پیدا کردم. سینی را به شکمش چسباندم و کمی هلش دادم: بکش کنار...

کمی عقب رفت. جراتم بیشتر شد. هلش دادم و پایم را از آشپزخانه بیرون گذاشتم. قلبم با شدت می کوبید اما سعی می کردم در برابر او رسوا نشوم. با کشیدن بازویم متوقفم کرد. تکانی به بازویم دادم تا رهایش کند اما نزدیک تر شد و آرام گفت: ازم نترس اگه میخواستم خیلی وقت پیش یه لقمه چپت کرده بودم.

برگشتم و با خشم به صورتش زل زدم. دست روی لپم گذاشت و گونه ام را بالا کشید تا لبهایم به لبخند باز شود و گفت: تا تو نخوای هیچکاری باهات ندارم. این را گفت. با برداشتن پر پرتقالی از کنارم گذشت و به سمت حیاط به راه افتاد. به رفتنش خیره شدم. به اندام عضلانی اش... چندان چاق نبود اما هیکل خوبی داشت. نادر چاق بود و قدش کوتاه اما او قد بلند بود و هیکلی. قلبم همچنان می کوبید. در حال خارج شدن از در ورودی برگشت. لبخند زد و رفت.

- چرا اینجا وایستادی؟

مینا که این را بر زبان آورد با وحشت از جا پریدم. با ترس از جا پریدم و مینا متعجب گفت: چته؟

با بی حالی گفتم: هیچی. ترسیدم ندیدمت.

-نگات طرف حیاط بود.

با شیطنت ابروانش را بالا انداخت: دیدیشون؟

متعجب گفتم: چی رو؟

سینی را از دستم گرفت و گفت: خنگ بازی چرا در میاری؟

صدایش را بالا برد: سپید بیا اینجا محیط بهتره.

با خنده به سمت پنجره به راه افتاد و با ظاهر شدن سپیده ادامه داد: بیاین پسرا
رو دید بزنیم.

با وحشت گفتم: مینا...

اخم کرد. غرید: بیا دیگه. آه... این مریم دقیقا مثل خودش تو رو تربیت کرده.
دهه...

با چرخیدن نگاهش به سمت حیاط خندید: اوه. حام و بین. ایول بابا نمیدونستم
همچین هیكلی داره.

سپیده از جا پرید و به سمتش دوید: کو بینم.

با تردید جلو رفتم. نگاهم روی حامدی که گوشه ی استخر نشسته بود خیره ماند.
شادمهر و سهیل طول استخر را مسابقه می دادند. از یادآوری لحظاتی پیش گُر
گرفتم و لب گزیدم. خدای من...

لیوان چای را در برابرم گذاشت: خوابت نبرد؟

لبخند زدم به صورتش... دنبال شباهت زیادی بین او و شادمهر بودم. اشاره ای به

مبل زد و پرسید: اجازه هست؟

خندیدم: اجازه چرا؟

نشست و گفت: گفتم شاید می خوای تنها باشی.

شانه بالا انداختم: نه. همیشه تنهام. گاهی هم حرف زدن می چسبه.

-:موافقم حرف زدن آدم و آروم میکنه.

سکوت کردم و با برداشتن لیوان چای گفتم: مرسی بابت چای.

-:هوا داره کم کم سرد میشه. نشسته بودی تو حیاط... عادت دارم آخر شب قبل

خواب چایی بخورم. فکر کردم حالا که اینجایی و گاهی یه بادی میاد شاید

بچسبه.

لیوان را به لب بردم و از داغی چای چشمانم را بستم و خندیدم: مشخصه تازه

دمه.

-:اتفاقا از نوع حاضریه. دم نکردم. قربون چای لیپتون برم که زود دم میکشه.

- واقعا؟

لیوان را بالا گرفتم: بهش نمود. مزه اش، مزه چایی های تازه دمه.

- مگه مزه داره!؟

به طرفش برگشتم: مگه تا حالا مزه نکردی؟ حتی آبم مزه داره.

به طرفم خم شد: واقعا؟ نمیدونستم این و. یبار امتحان میکنم. باید دو تا آب با مزه مختلف پیدا کنم مقایسه کنم.

فقط لبخند زدم. سر کج کرد: سرد که نیست؟

- نه خوبه... آرومه. ساکته. تو تهران این وقت شب کم پیش میاد سکوت باشه.

- دایی هم بخاطر همین اینجا رو دوست داره. آپارتمانش و تو تهران فروخت. کلی هم وام گذاشت روش تا تونست اینجا رو بخره.

کنجکاوانه پرسیدم: اینجا زندگی میکنه؟

- بیشتر وقتا که پیش مامانیه اما هر وقت از دست مامانی کلافه بشه میاد اینجا. مامانی نمیزاره تنها بمونه شبایی که خونه نمیره اونقدر غر میزنه سرش دیوونه میشه. یکم بی اعصابه.

ابروانم بالا رفت. متعجب بودم. با من همیشه خوب برخورد می کرد. بی اعصابی از دکتر نجابت ندیده بودم.

-:باورت همیشه نه؟ کافیه یکم رو اعصابش پیاده روی کنی بین چطوری بد عنق میشه.

خندیدم: بهش نمیاد. همیشه میخنده.

-:آره ولی میگم تا وقتی اینطوریه که رو اعصابش نرفته باشی. تو خانواده ما کسی که خیلی خوب میتونه بره رو اعصاب دایی سمانه هست. بعدش هم مامانی. مامانم خیلی دوشش داره دلش نمیاد از گل بالاتر بهش بگه، بچه بودیم هر روز پیش ما بود.

-:فاصله سنی کمی دارین.

-:مثل مینا خانم و...

بین حرفش پریدم: ما فاصله سنیمون کم نیست فقط موقعیت یکاری کرده بیشتر پیش هم باشیم.

لبخند زد و لیوان سرد شده اش را به سمت لبهایش برد و از پشت لیوان گفت:
اینم حرفیه.

پاهایم را روی پله ها کشیدم. به تصویر ماه روی آب استخر خیره شدم. پس اینطور... شادمهر نجابت هم عصبانی می شد. بد عنق بود. زود از کوره در می رفت... امروز وقتی با وحشت هین کشیده بودم لبخند زده بود. به چشمانم خیره شده بود. از یادآوری نگاهش لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست. پاهایم را تکان دادم. لحظاتی بعد همراه سهیل به سمت ساختمان رفتیم. با وارد شدن سر و صدایی باعث شد نگاه هر دوی ما به سمت کاناپه جلوی تلویزیون کشیده شود. کنترل در دستان مینا بود و شادمهر برای گرفتنش بالا و پایین می پرید و تقریباً او را در آغوش داشت.

سهیل به طرفم برگشت و با شیطنت گفت: بعد هم می‌گن چیزی بین ما نیست.

آب دهانم خشک شده بود! چرا؟ نمی دانم. لبخندی که لحظاتی پیش روی لبهایم حضور پررنگی داشت حال جان باخته بود. چرا؟ نمی دانم. از دیدن شادمهر و مینا در آن لحظه ناراحت بودم. چرا؟ نمی دانم. سر به زیر انداختم و انگشتانم را اسیر پایین تنه ی پلیورم کردم. اشک به چشمانم دوید. چرا؟ کاش می توانستم تکانی بخودم دهم. کاش می توانستم به راه بیفتم و بی تفاوت نسبت به این دو نفر که مقابل چشمانم برای کنترل توی دستهای مینا می جنگیدند به سمت اتاق بروم اما پاهایم با چسب قطره ای اسیر زمین شده بود.

سهیل به سمتشان قدم برداشت: اصلا تلویزیون مال منه.

هر دو با صحبت سهیل متوجه ما شدند. مینا خندان به طرفمان برگشت و گفت:
کی گفته؟

سهیل پیش رفت اما نگاه من خیره ی شادمهری بود که مینا را از آغوشش جدا کرد و قدمی عقب گذاشت. همانطور که مرا زیر نظر داشت. همانطور که به من خیره بود. گویا منتظر کوچکترین واکنش از سوی من بود. همانطور نگاهش می کردم. ناراحت بودم از شادمهر نجابت... اما بیشتر از احساس ناراحتی خودم وحشت داشتم. من نباید به شادمهر نجابت احساسی پیدا می کردم. او در همه حال خواستگار مینا بود. خاتون خواسته بود به هر نحوی آنها را بهم نزدیک کنم. باید اینکار را می کردم. مریم از من خواسته بود... آنها شادمهر نجابت را به عنوان شوهر مینا می پسندیدند.

نگاهی به مینا انداختم که حال با سهیل درگیر شده بود و عقب عقب می رفت تا دست سهیل به او نرسد. مینا شادمهر نجابت را دوست داشت اما هنوز برای قبول احساسش زود بود. میتوانست با شادمهر خوشبخت شود.

پلک زدم. مینا خود را به شادمهر رساند و پشت او سنگر گرفت. سهیل سرش را به طرفین تکان داد و نگاه شادمهر به روی من بود. سعی کردم لبخند بزنم اما... لبخند زوری گاهی زوری هم نمی شود. به پاهایم دستور حرکت دادم. پاهایم چرخید و به سمت اتاق به راه افتادم. باید می رفتم... باید این احساسی که گویی داشت سر باز می کرد را خفه می کردم. باید از این خانه و از این آدم ها دور می شدم.

با برخوردنم به حامد سر برداشتم. حامد دست دورم حلقه زد تا مانع افتادنم شود. حامد دست دورم برداشتم: چته؟

سر بلند کردم. در چشمانش خیره شدم. حامد سالها دوستم بود. دوست او هم بود اما برای من رفیق بود. برادر بود. حامد همیشه همراه بود. پلک زدم. دلم می خواست گریه کنم. دلم میخواست بخاطر این احساس بدی که تمام وجودم را در برگرفته بود زار بزنم.

با کنجکاوی سر خم کرد: چته ناری؟

لب گزیدم تا اشک هایم سرازیر نشود اما او حامد بود. حامدی که سالها بود برای من رفاقت می کرد. سر کج کرد: می خوام بریم بیرون؟

بیرون؟ بیرون از این خانه؟ بیرونی که اسمی از شادمهر نجابت نباشد؟ امید به وجودم برگشت. سرم را به علامت مثبت تکان دادم و حامد آرام گفت: تو حیاط منتظرتم. لباس بپوش و بیا.

به سمت اتاق که قدم برمی داشتم صدای مینا را شنیدم که گفت: شادمهر خیلی نامردی جلوی این و بگیر...

قدم بعدی را برداشتم و لحظاتی بعد در اتاق بودم. لباس زیادی به تن نکردم تنها شال روی موهایم انداختم و از اتاق خارج شدم. به پذیرایی که رسیدم مینا روی مبل ولو شده بود و می خندید. خبری از شادمهر نبود... سهیل هم در آشپزخانه بود. مینا سر بلند کرد: کجا ناری؟

مینا... چرا؟ مینا کاش... مینا مرا ببخش. مینا من...

لب گزیدم: داریم با حامد میریم یه دور بزنیم.

از جا پرید: تنها تنها؟

سعی کردم لبخند بزنیم اما لبهایم برای لبخند زدن بالا نرفت. چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت: برین خوش بگذره. جای منم ازش یه بستنی بگیر.

سرم را تکان دادم. من مینایم را دوست داشتم. او مینای من بود. مینای عزیز من. با تمام مهربانی هایش. با تمام درک کردن هایش. چطور می توانستم به او بگویم شادمهر...

به راه افتادم. نه این حق مینا نبود. شادمهر متعلق به مینا بود. از همان روزی که پا در خانه ی خاتون گذاشته بود متعلق به مینا بود. من نباید به خودم اجازه می دادم احساساتم جان بگیرند. من نباید در حق مینا اینکار را می کردم.

کفش هایم را به پا کردم و به سرعت پله ها را پایین رفتم. حامد با دیدنم به سمت در بزرگ راه افتاد و در را باز کرد. پیش رفتم و روی صندلی کمک راننده نشستم و در را بستم. با بسته شدن در نفسم را رها کردم. چند لحظه ی دیگر از این خانه بیرون می رفتیم. حامد پشت فرمان نشست و گفت: جایی می شناسی این دور و برا؟

سری به نفی تکان دادم و او ادامه داد: پس میریم الواتی.

ناخودآگاه به نیم لبخندی مهمانش کردم و او سر کج کرد: قربون اون دل پر غصه ات برم بیخیالی طی کن.

سرم را چرخاندم و حامد دنده عقب گرفت و نگاه من روی شادمهر نجابت ایستاده پشت شیشه های اتاقی که متعلق به خودش بود و دو روز گذشته من ساکنش بودم، خیره ماند. ناخودآگاه احساس کردم ابروانش در هم گره خورده است.

حامد برای بستن در پیاده شد و تلفنم زنگ خورد. از جیب پلیورم بیرونش کشیدم. نام شادمهر نجابت خودنمایی می کرد. دستانم روی گوشی چفت شد. شادمهر زنگ می زد... چرا؟ شادمهر متعلق به مینا بود. مینای مهربان من. من حقی برای شادمهر نداشتم. من نمی توانستم اینکار را با مینا انجام دهم.

دستم روی دکمه ی کنار گوشی حرکت کرد و با فشردنش منتظر ماندم. با سوار شدن حامد صدای خاموش شدن گوشی در ماشین پیچید و حامد متعجب لحظه ای نگاهم کرد و بعد ماشین را به راه انداخت. نگاهم را به ساختمان های زیبا و شیک دوختم و حامد آهنگی گذاشت. چند ترک را رد کرد و لحظاتی بعد صدای آهنگ مورد علاقه ام بلند شد.

یقه ی طلایی معین را دوست داشتم چون محمدعلی عاشق این آهنگ بود. همیشه زیر لب زمزمه می کرد. باید از این آهنگ بیزار می بودم اما هر روز بیشتر از این آهنگ لذت می بردم.

بغض کردم... من این آهنگ را دوست داشتم و خواننده می خواند:

میگیره دل بهونت میام به سوی خونت

اگه کسی ببینه میگم شدم دیوونت

میدونی توی دنیا به غیر تو ندارم

اگه بخوای دلم رو به زیر پات میزارم

اشک هایم سرازیر شد. من نمی توانستم. نمی توانستم به کسی بگویم شادمهر...

محمدعلی این آهنگ را دوست داشت و من به یاد شادمهر نجابت گوش می دادم.

به یاد مردی که دو روز گذشته در زندگی ام نقش پررنگی به خود گرفته بود.

سرم را به سمت شیشه کج کردم و به آن چسباندمش... ماشین سرعت گرفت و

من چشم بستم. اجازه دادم اشک هایم سرازیر شوند و آرام بگیرم. باید برای

نزدیک کردن شادمهر و مینا بهم جان می گرفتم. باید آرام می بودم تا بتوانم

اوضاع را کنترل کنم.

شادمهر گفته بود به او اعتماد کنم. نمی توانستم. اعتماد... من سالها بود به کسی

اعتماد نداشتم. نه به محمد علی، نه به هیچ کس دیگر... محمدعلی که همراه

آهنگ می خواند:

یه حلقه طلایی سمت و روش نوشتم

میخوام پیام دستت کنم بیای تو سرنوشتت

من سرنوشت او بودم و او رهایم کرده بود. سرنوشت شادمهر مینای عزیزم بود. نه... من هیچ حقی نسبت به آن مرد که می توانست به راحتی کنترل کند نداشتم.

سرم را برگرداندم و به حامد خیره شدم. رفیق ترین رفیق روی زمین بود. می توانستم به راحتی در هر موردی روی بودنش حساب کنم. می دانست از این آهنگ خاطرات بدی دارم. می دانست این آهنگ را دوست دارم. می دانست در لحظاتی که دلگیرم، اشک ریختن آرامم می کند. می دانست این آهنگ اشکهایم را سرازیر می کند.

لب زدم: حامد...

نگاه از روبرو گرفت و با لبخند کمرنگی گفت: جونم؟

تنها نگاهش کردم که گفت: میدونم.

متعجب پرسیدم: چی رو؟

-اینکه دلت سُریده.

چشمانم دو دو زد. نگاه دزدیدم و حامد با آرامش گفت: ازش فرار نکن. هرچی فرار کنی بیشتر اسیرش میشی.

نمی خواستم باور کنم دلم از دست رفته. نمی خواستم باور کنم شادمهر نجابت واقعا در دلم جا خوش کرده است. نمی خواستم باور کنم شادمهر را دوست دارم. کلافه لب زدم: باید فرار کنم.

-تا کی میخوای فرار کنی؟ گذشته تموم شده. چرا نمیخوای برای یبارم که شده برای خودت تصمیم بگیری؟

-اون خواستگار میناست.

ماشین را گوشه ای کشید و گفت: خب باشه. خواستگاره. شوهرش که نیست.

-همه منتظرن اونا با هم عروسی کنن.

-همیشه بهم میگی به عقاید بابام بی تفاوت باشم. باهاش کنار بیام. حالا چطور شده تو میخوای با این عقاید قدیمی کنار بیای. از نگاه شادمهر مشخصه اونم دوست داره. تکون میخوری باهات تکون میخوره. هر جا هستی یه بهونه جور

میکنه اونجا باشه. اون دنبال مینا نیست که دیدم نسبت به مینا چقدر بی تفاوته ولی نسبت به تو... ناری اگه ازش خوشت میاد بخاطر همه از دستش نده. بغض کردم: حامد...

-ناری تو چند سال پیش بخاطر حرف خانوادت ازدواج کردی. حتی نظرت و نپرسیدن. وقتی گفتن طلاق بگیری طلاق گرفتی. وقتی گفتن برو دانشگاه یه شهر دیگه رفتی. تنها چیزی که این سالها ازشون خواستی این بود که بزارن تنها زندگی کنی. اونا هم انگار از خداهشون بود ازشون دور بشی که کسی بخاطر تو حرفی بهشون نزنه. ناری یکم خودخواه باش. پاش و وایسا و بخاطر چیزایی که میخوای جلوی این مردم سینه سپر کن. این آدما دو روز دیگه یادشون میره هر چی بوده اما اونی که نابود میشه تویی.

-اگه بگن نامزد خالش و دزدید. اگه دل مینا باهاش باشه چی؟

-از مینا پرسیدی؟ شادمهر باهات حرف زده؟

سرم را جا به جا کردم: به مینا گفته وقتی برگردیم میخواد به همه بگه چیزی بینشون نیست. مینا هم میگه نمیخواد ازدواج کنه و راضیه.

-: دو تا آدم عاقل و بزرگ و فهمیده دارن نظراتشون و میگن بعد تو این وسط برای خودت اونا رو می چسبونی بهم. چطوریاست؟

-: امشب...

با خنده ماشین را به حرکت در آورد: امشب... داشتن بازی میکردن. همون کاری که ما میکنیم. من و تو هم با هم بازی میکنیم.

صدای مینا در گوشه‌هایم زنگ زد: شادمهر واسه من مثل حامده.

حامد ادامه داد: اینقدر به رفاقتشون شک نکن. من و تو هم رفیقیم. رفاقت خوبی هم داریم. ولی اگه میخوای یکم ناز کنی و به قول معروف عشوه بیای اشکال نداره یکم برای دکتر نجابت طاقچه بالا بزار و رو برگردون بزار جا پاش و سفت کنه.

قبل از اینکه چیز دیگری بر زبان بیاورم ادامه داد: الانم این اشکا رو پاک کن بسه. سبک شدی. اینقدر بهش فکر نکن و محکم باش. من ناری رفیق خودم و میخوام.

لبخند زدم. چهار ساعت بعد، وقتی عقربه‌های ساعت به چهار نزدیک می شدند حامد ماشین را در حیاط خانه ی شادمهر نجابت پارک کرد. نگاهی به ساختمان انداختم. حامد با خنده پیاده شد: ولگردی هم حال میده ها...

خندیدم.

پیاده شدم. تصمیم خاصی نداشتم جز اینکه... همه چیز را به زمان واگذار کنم. میخواستم دور بمانم. به گفته ی حامد باید عقب می ایستادم تا شادمهر همه چیز را پیش ببرد. باید منتظر می ماندم تا شادمهر رابطه ی ایجاد شده با مینا را قطع کند و بعد می توانستم به او فکر کنم.

همراه حامد وارد ساختمان شدیم. آرام قدم برمی داشتیم تا کسی بیدار نشود. از چراغ های خاموش مشخص بود همه خواب هستند. حامد جلوتر از من وارد شد و به سمت اتاق خودش و سهیل به راه افتاد اما من با ورود نگاهم روی شادمهر که روی تخت به خواب رفته بود ثابت ماند. پتو را تا بالای سرش کشیده و کاملاً روی مبل جمع شده بود. بخاطر من روی مبل می خوابید. دو شب گذشته می توانستم صدای تلویزیون را بشنوم و می دانستم تا نیمه های شب نمی خوابد اما امشب... زود به خواب رفته بود.

با بلند شدن بسته شدن در اتاق حامد به سمت اتاق به راه افتادم. قبل از اینکه پیچ راهرو را بپیچم برگشتم و دوباره به او نگاه کردم. بدون حرکت بود. مطمئناً به خواب رفته بود. امشب کنار همان مبل با مینا سر کنترل دعوا داشت. چشمانم را روی هم فشردم. نباید فکر می کردم.

با عجله قدم هایم را سریع برداشتم و در اتاق را باز کردم. در را با صدا باز کرده بودم و با یادآوری خواب بودن بچه ها، دستگیره را پایین نگه داشتم. وارد اتاق شدم و به آرامی بستمش. دستم به سمت کلید رفت و آرام چراغ اتاق را روشن کردم و با برگشتنم به سمت اتاق نگاهم روی شادمهر که روی تخت دراز کشیده بود ثابت ماند. قبل از اینکه جیغی بزنم از جا پریدم: آروم باشیا خوابن.

با خشم غریدم: اینجا چیکار میکنی؟

از آرامشم مطمئن شد که از روی تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد. با سر کج شده گفت: خوش گذشت؟

کنایه میزد. ناراحت بود. من هم ناراحت بودم. اهمیتی نداشت. حامد گفته بود تا وقتی با مینا بهم نزده است نمی توانم روی او حسابی باز کنم. تصمیمی نداشتم کاری کنم که بخاطر من از مینا جدا شود. به چشمانش زل زدم: بله.

دندان روی هم سایید: ساعت و دیدی؟

می دانستم ساعت چند است اما به سمت کمد اتاق به راه افتادم: که چی؟

-:چهار صبحه.

به طرفش برگشتم و طلبکار گفتم: برای همین تو اتاق منی.

-ناردانه.

دست به کمر زدم: اگه حرفی نداری خسته ام میخوام بخوابم. البته فکر میکردم خوابیدی.

اشاره ام به جسم روی مبل بود. اگر او نبود پس...

خندید: بالشتا رو گذاشتم کسی نفهمه اینجام.

به هوشش پوزخند زدم. بچگانه بود. با همان پوزخند گفتم: خسته نباشی.

-خوشم نمیاد تا دیر وقت با حامد بیرون بودی.

ابروانم را بالا کشیدم: چرا باید خوشت بیاد یا نیاد؟

جلو آمد: باید دوباره برات تکرار کنم چرا؟

سرم را برگرداندم و پشت به او گفتم: هر چند بارم تکرار کنی تا وقتی یه چیزی واضح جلوی چشمم نباشه نمی تونم باورش کنم. و فعلا دارم چیزای دیگه میبینم.

صدایش را پایین آورد: فقط داشتیم با مینا شوخی می کردیم.

می خواستم چیزی بگویم اما نمی دانستم باید در این لحظه چه چیزی بر زبان بیاورم. سکوت کردم و او ادامه داد: باور کن به مینا گفتم به محض برگشت با خانواده حرف بزنه. من هم به خانواده ام اعلام میکنم.

به سمت کمد رفتم و شال تا خورده ام را آویزان کردم و آرامتر گفتم: پس همون موقع صحبت میکنیم. شب خوش...

کوله ام را انداختم روی دوشم و با عجله طول ساختمان تا ماشین حامد را دویدم و سوار شدم.

به عقب که برگشتم نگاهم روی شادمهر ثابت ماند که با دهان باز سرش را از ماشینش بیرون کشیده بود و نگاهم می کرد. شیطنتم گل کرد و زبانم را بیرون کشیدم. چشمانش گردتر شد. خنده ام گرفت. سرم را به زیر انداختم تا خنده ام را نبیند. حامد کنارم نشست. سرم را به طرفش برگرداندم: خب چرا نمیریم؟

آهنگی گذاشتم و حامد گفت: منتظر سپیده ام.

سرم را با ریتم آهنگ بالا پایین کردم: خوبه خوبه. به به. این سفر برای هر کی بد شده باشه برای شما دو تا...

با دیدن صورت حامد که با خنده خاصی نگاهم می کرد رو برگرداندم: فعلا که بین ما خبری نیست.

خندید: نگران نباش به زودی میشه.

از یادآوری دعوای دیشب و بیرون رفتن شادمهر و کوبیده شدن در و رفتار سرد هردویمان، باید می گفتم: فعلا که همه چیز منتفیه.

-:میدونم.

با اخم سر بلند کردم و با تشر به سمتش خم شدم: نمیشه یه چیز و تو ندونی.

دست روی شانه ام گذاشت و به روی صندلی برم گرداند: با این رفتار ضایع تو و اون کسی نفهمه باید خر باشه.

با باز شدن در ماشین سکوت کردم. سپیده روی صندلی عقب نشست و من به سمتش برگشتم: سپیده جون میخوای بیای جلو؟

سری به طرفین تکان داد: نه دیشب نخوابیدم میخوام بخوابم.

کج روی صندلی نشستیم و حامد با زدن چند بوق عقب گرد کرد. دیدم سهیل روی صندلی جلو کنار شادمهر نشست و مینا روی صندلی عقب جا گرفت. نگاهم روی مینا خیره ماند. نه من نمی توانستم تا مطمئن نشده بودم رفتاری نشان دهم.

به طرف حامد برگشتم: کی میری مشهد؟

-: هفته آینده.

با هیجان دستانم را بهم کوبیدم: منم باهات میام. دلم برای ولگردی تنگ شده. اینجا که همیشه مجبوریم با ماشین بریم بیرون.

خندید: تقصیر خودته بس که غر میزنی یکی میبینتمون.

-: نه تو حوصله دردرس داری نه من. بهتره هر دومون رعایت کنیم.

-: برای هفته بعد بلیط بگیرم برات؟

سپیده پرسید: مگه با ماشین نمیری؟

با جواب منفی حامد از سپیده پرسیدم: تو نمیای؟

-: نه. بابام نمیزاره. تا اینجا هم شاهکار کردم اومدم کلی مینا رو انداختم وسط تا

تونستم اجازه بابام و بگیرم.

لبخند زدم: خوبه ها استادت رفیقت باشه.

سپیده چشمکی زد: عالییه.

تا رسیدن به تهران نه سپیده خوابید نه من به شادمهر و مینا فکر کردم. حامد در بحر تعریف خاطرات از سفرهایش رفته بود و حسابی هردویمان را می خنداند.

اول سپیده را رساندیم که طبق گفته خودش، ممکن بود پدرش با حامد تنها ببیندش و اوضاع بهم بریزد... با توقف ماشین در برابر خانه نگاهم روی مزدای سفید رنگ شادمهر ثابت ماند. مینا پیاده شد و گفت: کجا رفتین شما؟ یه دفعه ای؟

پیاده شدم: سپیده خواست برسونیمش. شما هم پیداتون نبود فکر کردیم رفتین دیگه.

شادمهر پیاده شد و با خشم به طرفم آمد و در همان حال غرید: اگه می رفتیم خبر می دادیم.

خیره خیره نگاهش کردم. با غضب نگاهم می کرد. شانه بالا انداختم و بی توجه به او گفتم: میان تو؟

مینا گفت: نه دیگه من میرم خونه.

حامدم که نصفه نیمه از در ماشین آویزان شده بود سری تکان داد: نه منم برم دیگه به کارام برسیم.

برگشتم طرف سهیل که به ماشین شادمهر تکیه زده بود: شما چی؟

دستش را بالا برد: تشکر خوش گذشت.

خندیدم: مرسی. به منم همینطور.

جلوی در ایستادم. مینا برگشت طرف ماشین شادمهر و حامد سوار شد. با خوش و

بش راه افتاد. کلید را از کوله ام بیرون کشیدم و سعی کردم شادمهر نجابت را

ندید بگیرم. با خشم و غضب سوار شد و با سرعت ماشین را از جا کند. نگاهم به

جای خالی ماشینش خیره ماند. نفسم را سنگین رها کردم.

کلید را چرخاندم و وارد حیاط شدم که خانم حشمت از ساختمان بیرون آمد:

خوبی ناری جون؟

سعی کردم لبخندی به رویش بزنم: ممنون. شما خوبین؟

به جای پاسخ به سوالم گفت: نبودی چند روزی.

از سوالش خشمگین شدم. اما چشمانم را روی هم فشرده و پاسخ دادم: رفته بودم با خانواده مسافرت.

-به به خوش گذشت؟ الان دیدم از تو آیفون. داداشت رسوندت!

سعی کردم بخندم: بله داداشم رسوندم. اون یکی هم خالم و آشناهامون بودن.

ابروانش را بالا انداخت و خندید. اخم کردم و راه افتادم. با ورودم به آپارتمان لبخندی روی لبم نشست. خانم حشمت و هر کس دیگر را فراموش کردم. لبخندی به خانه ی دوست داشتنی ام زدم و در را بستم. روفرشی های قرمز را به پا کردم و به سمت پنجره ها رفتم. بازشان کردم تا هوای خانه عوض شود و در همان حال چای ساز را پر کردم و روشن... دلم چای میخواست. از جنس آرامش خانه ام.

دوش گرفتم. لباس عوض کردم و وقتی موهایم را سشوار می کشیدم صدای زنگ گوشی ام بلند شد. به سمت کوله ام که جلوی در رهاش کرده بودم رفتم. شادمهر پشت خط بود. ذهنم می گفت تماس را بی جواب بگذارم اما...

دستم روی نوار سبز رنگ حرکت کرد: سلام.

-ناردانه چرا اینکار و میکنی؟

به سمت کاناپه رفتم و در حال نشستن گوشی را بین دستانم جا به جا کردم:
چیکار میکنم؟

-: داری رو اعصابم راه میری ناردانه. داری اذیتم میکنی.

چشم بستم و لبخندی روی لبهایم جا خوش کرد: من نمیخوام اینکار و بکنم.

-: ولی داری اذیتم میکنی ناردانه. بهت میگم از نزدیکی زیادت به حامد خوشم
نمیاد مثل بچه ها لج میکنی بیشتر میچسبی بهش. نمیگی نگرانت میشم؟ چرا یه
دفعه باهاش رفتی؟ نگفتین نگران میشیم؟

خندیدم: تلفن و برای همین کارا ساختن آقای دکتر.

نفسش را با حرص در تلفن فوت کرد: بخند. باشه بخند. داری از اذیت کردنم لذت
میبری. اینم از دکتر گفتنت.

-: من جسارت نمیکنم. دکتر بودن که دکتری. اما...

لبخند روی لبهایم محو شد و جدی ادامه دادم: اما گفتم شرایطم و میدونی. من
یه دختر مثل مینا نیستم که بتونم باهاتون خوش بگذرونم. حامد بحثش جداست.
حامد برای من دوست نیست. حامد برادرمه. سالهایی که هیچکس نبود حامد مثل
برادر پشتم بود. حتی اگه یه روز کسی مثل شما باشه حامد هم خواهد بود. نمی

تونید وجود حامد و انکار کنید. اما بحث شما... منی که مجبورم حتی به همسایه هام برای بودن شما یا هر کس دیگه جواب پس بدم شرایطم با یکی که آزاده یکی نیست که بخوام راحت دل ببندم. هر وقت قصدتون جدی بود و شرایط محیا در موردش حرف میزنیم. تا اون موقع مزاحم من نشو لطفا. با اینکار بدتر داری اذیتم میکنی. من نمی تونم روی کسی که موقعیتش و نداره حسابی باز کنم چون شرایط همینطوریش برام سخته. من از تمام آدمای این زمین خاکی فراری ام. دلم نمی خواد کسایی ام که موندن برام از دست بدم. مینا برام با ارزشه آقای دکتر و نمیخوام بخاطر شما از دستش بدم.

بغض کردم: من نمی خوام تنهاتر بشم.

این را گفتم و تماس را قطع کردم. اشک هایم سرازیر شد. چشمانم را بستم و به بغضم اجازه شکستن دادم. یک ربعی اشک ریختم و از جا برخاستم. نباید اجازه می دادم به این زودی همه چیز روی زندگی ام تاثیر گذار باشد.

فیلم کمدی را برای پخش گذاشتم و با تک تک صحنه هایش حسابی خندیدم. خودم را چای و قهوه مهمان کردم. شیرینی کشمش هوس کردم و ترتیب درست کردنش را دادم. از فر بیرون می کشیدمشان که زنگ در به صدا در آمد. متعجب

به سمت در به راه افتادم و با بلند شدن صدای مریم که با ناله و هراس گفت: باز کن ناری.

سریع در را باز کردم و خودم را به جلوی در ورودی رساندم. مریم که از آسانسور خارج شد صورتش را از نظر گذراندم: چی شده؟

مریم تا نزدیکی های شب بود. نادر آمد دنبالش. دعوت کردم برای شام بمانند اما مریم عزم رفتن کرده بود. نادر با لبخند تماشایم میکرد. لبخندش گرمای وجودم شد و ترسهایم را کنار زد. به خانه برگشتم. باید با شادمهر تماس می گرفتم و برای این کارش دلیل میخواستم. باید برای این عجله اش مواخذه اش میکردم اما وحشت داشتم. از اینکه بگویم بخاطر من اینکار را کرده است. دست به شیرینی ها نزدم اما یک بشقاب آماده کردم و مریم برای نادر برد. نادر دستپختم را دوست داشت. اوایل به عشق تعریف های نادر آشپزی میکردم و او هر روز قربان صدقه می رفت.

تلفن را تا زمان خواب در دستم چرخ دادم. هر لحظه فکر کردم باید تماس بگیرم و تمام خشم و ترسی را که به وجودم چنگ میزد و این دلشوره لعنتی را سر شادمهر نجابت خالی کنم اما...

میان تمام این احساساتم به خواب رفتم.

صبح زودتر خودم را به مزون رساندم. ساعت نزدیک نه بود که مینا تماس گرفت و به مزون آمد. تعجب کردم. مینا روزهای شنبه کلاس داشت. اما از آمدنش خوشحال بودم.

آمد و از همان در ورودی نگاه من روی سرخی صورتش ماند.

جای انگشتانی که گویی در رنگ صورتی فرو رفته و به روی صورتش نشسته بودند. با تنها شدنمان پرسیدم: چی شده؟

دستی به صورتش کشید و گفت: هیچی عوارض داشتن برادر غیرتیه.

از جا پریدم: کار اون محمد عوضیه.

بازویم را گرفت و در آغوشم کشید. سر به شانه ام گذاشت: تو دیگه داد و بیداد نکن حوصله شنیدن داد و بیداد ندارم. دیشب تا نصفه شب محمو عربده میکشید. گوشام خسته هست.

دستانم را به دور شانه هایش حلقه زدم و دست راستم را نوازش وار روی موهایش به حرکت در آوردم: کلاس نداشتی مگه امروز؟

-کنسلش کردم. حوصله اش و نداشتم. محمدم نمیدونه از خونه اومدم بیرون.
تهدیدم کرد دیشب نباید دیگه برم بیرون. گور بابای دانشگاه و هر جهنمی.

-زز زیادی زده. مگه اون کاره ایه. ولش کن.

-: ولش کردم. ولی خاتون ول نمیکنه. مریمم بدتر از اون.

سعی کردم آرامش کنم: بهش فکر نکن عیب نداره.

-:ناری خسته شدم از دستشون. به زور که شوهر و نمی بدن به ریش آدم.

لبخند زدم. صورتش را بین دستانم قاب گرفتم: فدای اون صورتت بشم آخه
محمد ارزش داره بخاطرش حرص بخوری. زنش بخاطر اون حرص نمیخوره تو چرا
حرص بخوری؟

خندید: زنش آدمه که حالیش باشه. تازه عین چی از زنش میترسه. زورش فقط
واسه ماست.

لبخند زدم: حالا ولش. پاش و بریم اندازه بگیرم برات یه پیراهن خوشگل بدوزم
بپوشی خوشگل بشی.

خندید: دستم به شادمهر برسه خفش میکنم.

ایستادم: چرا؟ ناراحتی؟

لبخند روی لبهایش رنگ باخت و قلب من ایستاد.

مینا نگاهم کرد و من چشم دزدیدم. مینا ناراحت بود و من می ترسیدم. مینا غمگین شده بود و من وحشت داشتم.

من از علاقه ی مینا به شادمهر نجابت می ترسیدم. من از علاقه ای می ترسیدم که هر روز مطمئن می شدم یک طرفه است و طرف دیگر این مثل من قرار دارم. شادمهر نجابت را باور نداشتم.

در اولین وهله احساس کرده بودم به بازی ام گرفته است.

اما وقتی مینا گفت خواسته رابطه بینشان را علنی کرده و تکلیف را مشخص کنند دلم لرزید. کمی دلم لرزید برای اینکه من هم اهمیتی دارم و شادمهر بخاطر من از مینا روشن شدن تکلیف میخواهد.

و دیشب با تمام وجود ناراحتی، عصبانیت، ترس و گیجی یک امید در بین سلولهای ریز وجودم بالا و پایین می رفت که بله شادمهر بخاطر من در مقابل خانواده اش ایستاده است و مینا را نهی میکند. یادم آمده بود مادر شادمهر تهدیدش کرده بود اگر ازدواج نکند شیرش را حلاش نخواهد کرد و حالا...

بغض کردم. شاید اگر من نبودم مینا ناراحت نمی شد. شاید اگر من نبودم شادمهر دست رد به سینه مینا می زد. کاش من...

من برای زندگی تمام اطرافیانم آسیبی بیش نبودم.

مینا با چشمان به اشک نشسته نگاهم کرد و من نفس کشیدن را فراموش کردم. در یک لحظه طالب مرگ شدم. در یک لحظه خودم را برای قطره قطره اشک های مینا مقصر دانستم و مینا زمزمه کرد: فکر نمی کردم به این زودی بخواد اقدام کنه. وقتی گفت فکر کردم لااقل چند روز وقت می ده ولی... یه دفعه ای. درست همون روزی که برگشتیم.

پیش رفتم. میخواستم چیزی بر زبان بیاورم اما واقعیت این بود می ترسیدم. می ترسیدم هر کلمه ای که بر زبان می آورم باعث شود بعدها واکنش ها به سمتم برگردند. با شرمندگی سر به زیر انداختم و مینا خندید: خودمونیا شادمهر کلا ردم کرد. اولین بار بود یکی از خواستگارام ردم میکرد. باید کلا بزنم تو خط دپسردگی. دیگه دارم پیر میشم فکر کنم جذابیت قبل و ندارم.

اینها را با شیطنت میگفت اما من... سعی میکردم لبخندی روی لبهایم حک کنم اما درونم با هر کلمه اش ویران می شد.

مینا با بغض گفت: دیشب خاتون آگه محمد و قسم نمی داد میرفت سراغش. اما به ارواح خاک بابا قسمش داد. نمیدونی ناری چه عربده هایی میکشید. کلی خجالت کشیدیم جلوی همسایه ها. کلی گریه کردم شاید خفه بشه. میدونی دیشب فهمیدم خیلی شجاعت به خرج دادم. آگه شادمهر پیش قدم نمیشد با این واکنش محمد آگه من حرفی میزدم خونم حلال بود. همچین که یکی خوابوند تو گوشم از جا پریدم. بی انصافی بود کارش اما جهنم. منم بعدا حالش و میگیرم.

خندیدم: از دست تو. هم خر و میخوای هم خرما رو.

-نه جانم من فقط میخوام زندگی کنم.

مینا پیراهن صورتی را به تن کرده بود و چرخ می خورد و سمیرا به خوشحالی اش می خندید که تلفنش زنگ خورد. محمد آمد بود دنبالش... گفت سریع برود پایین. تنها کسی که می دانست مینا پیش من است خاتون بود. مطمئنا حال محمد بهتر بود که خاتون از پیش من بودن مینا گفته بود. مینا را تا دم در راهی کردم. همراهش رفتم و او با لحظه ای آرام گرفتن در آغوشم رفت. تمام روز لب تر کرده بودم تا در مورد شادمهر برایش بگویم اما هر بار که نگاهم به چشمانش

افتاده بود خجل رو برگردانده بودم. نمی دانستم چطور باید برای مینا بگویم که شادمهر خواستگارش، از من خوشش می آید.

پشت پنجره ایستادم و به پژی سیاه رنگ محمد خیره شدم. مینا سوار شد. لحظاتی مکث... گویا محمد چیزی می گفت و بعد ماشین به راه افتاد. سرم را به شیشه چسباندم و در نور اندک خورشیدی که رو به طلوع می رفت به ماشین های در حال رفت و آمد خیره شدم. دستم را بالا آوردم. به چسب زخم روی انگشتم خیره شدم که بخاطر فرو رفتن سوزن، روی انگشتم جا خوش کرده بود. کم پیش می آمد چندان به دنبال خیاطی باشم. اما امروز پیراهن مینا را خودم برش زده بودم. خودم چرخ داده بودم.

تمام مدت به این فکر کرده بودم این پیراهن چقدر در برابر شادمه‌ری که از او می گرفتم ارزش دارد. چقدر می تواند جای شادمهر نجابت را بگیرد. وقتی بخاطر حواس پرتی ام سوزن چرخ در انگشتم فرو رفته بود صدایم هم در نیامده بود. نتوانسته بودم چیزی بر زبان بیاورم. تنها آن لحظه به این فکر کرده بودم که فرو رفتن سوزن در انگشتم حقم است.

با پیچیدن صدای الهه از شیشه جدا شدم. به طرفش برگشتم. لبخند روی لبهایش ناخودآگاه گوشه ی لبهایم را به بالا کشید.

- ما داریم میریم ناری جون.

لبخندم عمق گرفت. پلک زدم: خوش بگذره.

- مطمئنی نمیخواهی باهامون بیای؟

سرم را به تایید تکان دادم. الهه و سمیرا به همراه پانید برای خرید می رفتند. حوصله خرید نداشتم. دلم میخواست به دیدن فرشته و کودکش بروم. شاید هم در پارک قدم بزنم. هر چیزی در این لحظه که بتواند کمی آرامم کند.

صدای بسته شدن در که بلند شد به سمت میز بزرگم به راه افتادم و پشتش نشستم. دستم را زیر چانه زدم. نگاهم را دادم به گوشی روی میز... گوشی که از همان عصر رهایش کرده بودم چون اس ام اسی از سوی شادمهر نجابت داشت. دستم را با تردید پیش بردم و اس ام اس را باز کردم. به محتوای پیام خیره شدم.

«کجایی؟»

از آخرین باری که اس ام اسی با این محتوا گرفته بودم مدت زیادی می گذشت. مدت خیلی طولانی...

دستم روی صفحه پاک پیام رفت. باید این اس ام اس را پاک می کردم. اما... به شادمهر گفته بودم زمانی به موضوع فکر خواهم کرد که کسی در میان نباشد. حال مینایی در میان نبود اما من احساس ناخوش آیندی داشتم.

از جا بلند شدم و گوشی را رها کردم. به سمت در اتاق می رفتم که گوشی ام زنگ خورد. برگشتم و تلفن را برداشتم. شادمهر نجابت بود. دستم روی صفحه رفت و جواب دادم.

-: کجایی ناردانه؟

-: سلام.

-: علیک سلام خانم. کجایی شما؟

از خانم گفتنش لرزیدم. لب زدم: مزون.

-: عالیہ... پس اشتباه نکردم. بیا پایین...

ابروانم با سرعت نور بالا پریدند: کجایی مگه؟

-: جلوی درم. بیا پایین.

به سمت پنجره دویدم و با دیدن ماشینش تقریبا اختیار صدایم را از دست دادم:
اینجا چیکار میکنی؟

خیلی جدی گفت: باید با هم حرف بزنیم.

بی توجه به جمله اش گفتم: نباید میومدی اینجا...

-اگه نمیخوای اینجا باشم زود بیا پایین.

-: تو دیوونه شدی.

خندید. اما خنده اش عصبی بود: ناردانه بیا پایین. واقعا امروز جنگ اعصاب داشتم. میخوام یه خورده آرام بشم.

قطع کردم. نمی دانم چرا ترسیدم. سهیل گفته بود زود عصبی می شود. عصبی بود؟ گفته بود جنگ اعصاب داشته است. دلیلی برای این جنگ اعصاب بود؟

نگاهم به ماشینش بود که پیاده شد. با وحشت عقب کشیدم. مبادا می آمد بالا... تنها بودم. آب دهانم را فرو دادم. دخترها رفته بودند و من تنها بودم. نه نمی آمد. اون شادمهر نجابت بود. دندان پزشک و تحصیل کرده بود. نمی آمد بالا...

جلو رفتم. همان جا بود. تکیه به تنه ی ماشین... نگاهش بالا آمد و گویی روی من متوقف شد که با ترس عقب پریدم. پایم به میز خورد و از درد اشک به چشمانم دوید اما ترسی که به جانم افتاده بود بدترش می کرد.

باید می رفتم یا نمی رفتم؟ می آمد یا نمی آمد؟

اعتراف کردم حتی زمانی که نادر دستور طلاق داده بود هم این چنین وحشت نکرده بودم. با صدای زنگ دوباره گوشی ام از جا پریدم. چنان ترس به وجودم چنگ انداخت که گویی در این لحظه شادمهر بود که پشت سرم ظاهر می شد.

شادمهر پشت خط بود و گفت: نمیای؟

سکوت کردم. به صدایش گوش می دادم.

-:نازدونه.

نازدونه گفتنش ترس را از وجودم ربود. نزدونه گفتنش آرام بود. نه مثل صدای دقایقی پیشش... نزدونه را که بر زبان می آورد ناخودآگاه آرام می گرفتم.

سکوت کردم و اشک هایم سرازیر شد. با بالا کشیدن بینی ام گفت: گریه میکنی؟

باز هم سکوت کردم.

اینبار پرسید: از من خوشتر نمیاد؟

از او؟ خوشم نمی آمد؟ اولین باری که در خانه ی خاتون دیده بودمش در را به رویش می بستم. با شیطنت نگاهم کرده بود. دومین بار او را در برابر خانه ام دیده بودم... دوخت کت و شلوارش به دلم نشسته بود. آرامشش و بعد... از فضولی اش بیزار شده بودم و لحظه ای بعد یادم رفته بود از او بیزار هستم. از خانه ام که بیرون می رفت آرزو کرده بودم کاش باز هم با او همکلام شوم.

روزی که ماکارونی را کنار هم خورده بودیم و بخاطر دکتر صدا زدنش ناراحت شده بود هرگز نمی توانستم فراموش کنم. اولین بار بود که از غذا خوردن کنار کسی احساس خستگی نمی کردم. آن شب را دوست داشتم. حتی وقتی کاسه ی سالاد را در آغوش گرفته و فریاد زده بود هم دوست داشتم. با تمام اخم و خنده هایم برای رفتارهایش من لحظات با این مرد بودن را دوست داشتم. چطور می توانست ادعا کند از خوشم نمی آمد؟! من هنوز هم عکس جفت پاهایمان را داشتم... عکسی که هر شب قبل از خواب نگاهم را به دنبال خود می کشید.

حق هقم بالا رفت. من این مرد را دوست داشتم.

-بیا پایین نازدونه. داری بی تابم میکنی. خودتم میدونی ازم خوشت میاد اگه نمیومد خیلی وقت پیش ازم فرار میکردی. اگه از من بدت میومد الان نه تو اینجا بودی نه من. ناردانه دلم آرامش میخواد. از دیروز دارم بخاطرت می جنگم با تمام خانواده، حتی وقتی محمد اومد کوبید تو دهنم حرفی نزدم.

دلم لرزید. محمد رفته بود سراغش... محمد در دهانش کوبیده بود.

از جا بلند شدم. محمد بخاطر مینا رفته بود سراغش اما مقصر من بودم. گناه من بود که محمد به سراغش رفته بود. کیفم را برداشتم. در حا بیرون رفتن از مزون انگشتانم را به زیر چشمانم حرکت دادم. بخاطر تعطیلی شرکتها، ساختمان تقریبا ساکت بود. از ساختمان خارج شدم و نگاهم روی شادمهر ثابت ماند. هنوز هم تکیه به ماشینش داشت. نگاهش به من بود و نگاه من روی قرمزی گوشه ی لبش که حتی از این فاصله هم کاملا قابل دیدن بود.

نباید می رفتم. اما به سمتش به راه افتادم. قبل از رسیدن من ماشین را دور زد و در سمت کمک راننده را باز کرد و منتظر ایستاد. نگاهی به اطراف انداختم. حق با او بود. بهتر بود سوار می شدم قبل از اینکه کسی ما را با هم ببیند. با سکوت سوار شدم. از چشمان خیره اش نگاهم را فراری دادم اما مقابل چشمانم تصویر

محو لبهایش قرار داشت. کنارم نشست و ماشین را به حرکت در آورد و سر من چرخید به روی زخم کنار لبهایش.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاهش را برگرداند. لبخندی به رویم پاشین اما من بغض کردم. خندید و از درد چهره اش در هم رفت. دستش را بی اراده روی زخم کشید و قلب من به درد آمد. اشک به چشمانم دوید و او اخم کرد: گریه نکن.

آرام پرسیدم: خیلی درد میکنه؟

اخمش جای خود را به لبخند داد. با هیجان گفت: پس نگرانی.

- دست محمد سنگینه.

باز هم اخم کرد: یعنی قبل سنگینی دستش و چشیدی؟

سکوت کردم و او غرید: غلط میکنه روی تو دست بلند کنه. اینم گذاشتم بزنه نه بخاطر اینکه محمده بخاطر اینکه داییه تو بود. اگر فردا پس فردا بخواد حرفی بزنه بتونم منم بزنم تو صورتش و گرنه نمی زاشتم دستش بهم بخوره.

نگاه دزدیدم. بخاطر اینکه محمد دایی من بود.

راست نشستم و به روبرو خیره شدم. صدا زد: نازدونه.

به طرفش برگشتم. لبخند زد: حالا چی؟

-چی؟

-همه چی و با مینا تموم کردم. حالا یه پسر مجرد آزادم. نظرت چیه؟

از یادآوری مینا با ناراحتی گفتم: نباید اینکار و میکردی!

متعجب پرسید: چیکار؟

-همین بهم زدن.

غیر منتظره صدایش بالا رفت: یعنی چی؟ یعنی باید به این بازی ادامه می دادم؟

با غصه گفتم: مینا شرایطش بد شد.

-: من بهش گفته بودم قراره بهم بزنم. بی اطلاع نبود که.

گوشه ی شالم را بین انگشتانم پیچیدم: فکر نمی کرد به این زودی باشه.

-:نبايد اين بازی بیشتر از این ادامه پیدا می کرد. تا همین جاشم خیلی طولش

داده بودیم. حق با تو بود باید خیلی زودتر تممش می کردیم.

اعتراف کردم: احساس بدی دارم.

-از چی؟

-از این اتفاقات.

ناگهان دستش روی دستم نشست و دستم را به طرف خود کشید. سعی کردم دستم را بیرون بکشم اما با تمام قدرت دستم را در دست نگه داشت: تو بهشون فکر نکن. من همه چیز و درست میکنم.

به اسارت دستم توی دستش خیره شدم: می ترسم.

نگاهش را از جاده گرفت و متعجب گفت: ترس؟ از چی؟

-فکر میکنم داری بازی میکنی.

-بازی؟ با تو؟ بهم اعتماد نداری؟

آنچه در ذهنم بود را بر زبان آوردم: من... مینا... همه... احساس میکنم همش یه بازیه. خیلی بازیه بدیه.

با حرکت ماشین و توقف ناگهام چرخید. گوشه ی خیابان متوقف شده بودیم. ماشین در تاریکی شب فرو رفته بود اما ماشین هایی از سمت او می گذشتند. دستم را کشید و به طرفش کشیده شدم. به سمتم خم شد و در تاریکی خیره شد

به چشمانم. نگاهمان در هم حرکت می کرد. چشمان من بین چشمان او به راست و چپ میرفت و چشمان او بین چشمان من.

نفسش را در صورتم رها کرد و احساس کردم تمام موهای تنم سیخ شد. صورتم را کمی عقب کشیدم و او دستم را فشرد: می خوامی بگی اینکه میگم دوست دارم دروغه؟ اینکه ازت خوشم میاد دروغه؟ اینکه دلم میخواد زندگیم و باهات شریک بشم دروغه؟

لبهایم از هم جدا شد. زندگی اش را با من شریک شود؟ مرا دوست دارد؟
-می خوامی یکاری کنم باور کنی؟

حرفی نزدم فقط چشمانم گرد شد و ذهنم به کار افتاد. مثلا چه کاری؟
با تاکید لب زد: بعدا نمی تونی بزنی زیرش...

پلک زدم. حرفش مانند تهدید بود. مرا تهدید می کرد؟!
ادامه داد: حق نداری بترسی.

نفس کشیدم.

-نمی تونی فرار کنی.

قلبم بالا و پایین رفت.

-بعدش فقط میتونی کنار من باشی.

با ترس عقب کشیدم و چنان عکس العملم سریع بود که نتوانست مانع شود و من

با ترس به در ماشین چسبیدم. با لبخند سرش را کج کرد: قبوله؟

به ترسم می خندید؟ پایم را بلند کردم و به صندلی برخورد کرد. نباید می

ترسیدم. ترسم باعث خنده اش می شد. دستانم را مشت کردم: می خوای چیکار

کنی؟

-میخوام بهت ثابت کنم دنبال بازی نیستم.

دستم را به دستگیره گرفتم و پیاده شدم. خودم را از زندان ماشینش بیرون

انداختم. هوای اطراف را نفس کشیدم. صدایم زد. اما من همانطور ایستادم. نگاهی

به اطراف انداختم. نگاهم به سمت مغازه های آن طرف خیابان کشیده شد. قدمی

عقب گذاشتم. در ماشین را بستم و دور زدم. به سمت مغازه ها به راه افتادم.

صدایم زد: ناردانه مراقب باش...

نگاهی به ماشین هایی که به سمتم می آمدند انداختم و پا در خیابان گذاشتم.

طول خیابان را رد کردم و به صدای بوق ماشینی که نزدیک تر بود بی توجه ماندم.

به جلوی مغازه ها که رسیدم ایستادم. به کفش های توی ویتترین زل زدم. نگاهم به کفش ها بود اما ذهنم... گفته بود حق ندارم بترسم. گفته بود حق ندارم فرار کنم. گفته بود نمی توانم منکر شوم. گفته بود می توانم کنارش باشم.

نباید فکر میکردم. زیر لب برای خودم زمزمه کردم: کفش طلاییه قشنگه. بنداش خوشگله.

گفته بود مرا دوست دارد. باز هم آرام لب زدم: با پیراهن طلایی خوشگل میشه. با لاک س...س...

دستی در دستم حلقه شد و من سریع به طرف شادمهر برگشتم و به سینه اش برخورد کردم. سینه به سینه ام ایستاد. نگاهم را به صورتش کشیدم و او لبخند زد. انگشتانم را بین فشار دستش فشرد.

کمی عقب رفتم. دستم را پس نکشیدم. او هم رهایش نکرد. باید آرام می بودم. دوباره نگاهم را به روی کفش ها برگرداندم. به دنبال کفش طلایی می گشتم که...

به سمت مغازه کشیده شدم. به دنبال شادمهر وارد مغازه شدیم و فروشنده با لبخند خوش آمد گفت. گیج تماشایشان کردم و شادمهر حرف زد. مرد از برابر نگاهم دور شد و لحظاتی بعد با جعبه ای به طرفمان برگشت. جعبه را گشود و نگاه

من روی کفش های طلایی ثابت ماند. شادمهر، جفت کفش ها را از دست او گرفت و به طرفم برگشت. به سمت صندلی هلم داد. روی صندلی نشستم و شادمهر در برابرم خم شد. چشمانم گرد شد و آرام زمزمه کردم: شادمهر...

سرش را بالا آورد و با مهربانی گفت: جونم؟

لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم. نگاهی به مرد فروشنده که نگاهمان می کرد انداخت و دستش روی مچ پایم نشست. سرم خم شد و دیدم کفشم را از پایم بیرون کشید. کفش طلایی را پیش آورد و من سر بلند کردم. به حرکت موهایش خیره شدم. پایم را زمین گذاشت و سر بلند کرد. چند لحظه نگاهم کرد: خوبه؟

به کفش طلایی خیره شدم. پاشنه بلندی داشت و نگین های درشت رویش خودنمایی می کردند. انگشتان لاک خورده پاهایم دقیقا ترکیب زیبایی با کفش های طلایی ایجاد کرده بود. ترکیب لاک سیاه و طلایی.

به سمت مرد فروشنده برگشت. مرد نزدیک شد. در مورد کفش ها توضیح می داد. اما من محو کفش توی پایم بودم.

-می بریمش...

نگاهم به شادمهر برگشت. لبخندی به رویم پاشید. لبهایم جدا شد... اما سکوت کردم. لبخندی به کفشهای طلایی زدم. برای بیرون آوردن کفش خم شدم که دست پیش برد: نه! بزار باشه.

کفش دیگر را هم از مرد گرفت: می خوای بپوشیش؟

فقط به صورتش نگاه کردم. لبخند زد: بپوششون.

از صورتش خندانش لبخندی روی لبهایم نشست. وقتی برای پرداخت هزینه کفش کارت کشید یادم آمد کیفم را در ماشینش جا گذاشته ام. از مغازه که بیرون می آمدیم مرسی را زمزمه کردم و سر کج کرد. نگاهش را کفش هایم دوخت: اذیت که نیستی؟

به کیف دستی توی دستش نگاه کردم و آرام گفتم: عادت دارم.

خندید. دستم را در دست گرفت: خیلی خوشم میاد کفش پاشنه بلند بپوشی.

دلم لرزید. نگفته بود از اینکه زن کفش پاشنه بلند به پا کند خوشش می آید. گفته بود... محمدعلی میگفت از اینکه زن...

-:نازدونه.

از اینکه اجازه نداده بود افکار او در ذهنم بیشتر ادامه پیدا کند ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

گویا لبخندم تمام افکارش را کنار زد که گفت: بیا بیشتر همدیگر و بشناسیم. به دور از تمام این ماجراها...

ایستادم. به چشمانش خیره شدم.

عقب ایستاد اما دستم را رها نکرد: میدونم همه چی بهم ریخته هست اما بیا اینکار و انجام بدیم. بیا جدی پیش بریم.

سرم به طرفین چرخید تا چیزی بگویم که او زودتر ادامه داد: میدونم. اینکه قبلا ازدواج کردی اینکه بخاطر حرف مردم از خانوادت جدا شدی اینکه از هر چیزی میترسی سعی میکنم این و درستش کنم بهت گفتم اما به جز این ماجرا به جز تمام این موارد در مورد خودمون دوتا بیا همدیگر و بشناسیم و ببینیم میتونیم پیش بریم. بهم اجازه بده نزدیکت بشم ازم فرار نکن وقتی فرار میکنی حس میکنم به اجبار کنار خودم نگهت داشتم. ناردانه منم درک کن تو تمام سی و چند سال زندگیم هیچوقت یه زن به اندازه تو جذبم نکرده بود اما از وقتی دیدمت تموم فکر و ذکر شدی. خیلی سعی کردم باهاش کنار بیام. به خودم گفتم

بیخیال پسر مگه دیوونه شدی تو جای باباشی اما... نشد ناردانه نشد. واقعا تلاشم و کردم که بجای فکر کردن به تو مثل قبل باشم. حتی سعی کردم به مینا فکر کنم اما هر بار مینا رو میدیدم ناخودآگاه بحثمون و می کشیدم سمت تو. به خودم که میومدم میدیدم ساعت ها بهت فکر کردم و در مورد کنجکاوی به خرج دادم. چشمانم گرد شده بود اما... احساسم. قلبم آرام می کوبید. برخلاف ساعتی قبل نه می ترسیدم نه وحشت داشتم. تنها میخواستم تک تک جملات شادمهر را با تمام وجود ببیلم.

-وقتی فهمیدم ازدواج کردی خیلی بهم برخورد. هممون ادعا داریم برامون مهم نیست یه زن چندبار ازدواج کرده اما دروغه همین که میشنویم انگار کاخ آرزو هامون میخوره زمین. منم بارها به خودم گفتم پسر اون شوهر داشته. طلاق گرفته. یبار یه زندگی رو تجربه کرده کنار یه مرد بودن و. اما تهش اینه خودمم با تموم ادعایم، کم دنبال رابطه ها نرفتم فقط چون اسم ازدواج روش نداشته بودم فکر کردم، حق دارم قضاوت کنم.

کسی از پشت سرش گذشت. منتظر ماند مرد آرام رد شود. نزدیکتر شد. دست دور شانه ام انداخت: تو این چند ماه خیلی فکر کردم به اینکه بین من و تو چقدر

فاصله هست اما آخرش به این رسیدم که هرچی بشه مهم نیست برام؛ مهم اینه کسی که طرف مقابلمه تویی.

شادمهر نجابت برای من، دست نیافتنی بود. شادمهر نجابت برای من جور دیگری تعریف شده بود اما... اینکه به شادمهر نجابت فکر میکردم حتی اگر اشتباه هم بود در این لحظه برای اولین بار میخوامش شجاعت به خرج دهم و این اشتباه را قبول کنم.

میخوامش با تمام دانستن هایم، پیش بروم و به اتفاقات بعد فکر نکنم.

سرم را به بازویش که دور شانه ام حلقه شده بود تکیه زدم. چشم بستم به روی خیابان تاریک. میخوامش بدور از تمام گذشته زندگی کنم. میخوامش به شادمهر نجابت همچون یک فرصت بیاندیشم.

احساس می کنم ابعاد زندگی برایم تغییر کرده است. بزرگ شده ام. دنیا کوچک شده است. زمین گردتر شده است و تمام آدم ها مرا می نگرند اما من با لبخند از کنارشان می گذرم. سه روز می گذرد. سه روز از آن شبی که توانستم دست در دست مردی قدم بزنم. هرگز در تمام سالهای زندگی ام دست در دست هیچ مردی

قدم نزده بودم. نه دست در دست محمدعلی نه دست در دست نادر و نه حتی حامد دوست...

تا وقتی که او بود، در نظر خانواده ها تنها بیرون رفتنمان گناه به حساب می آمد. مریم می گفت چه معنا دارد تا قبل از ازدواج با این سن و سال تنها بیرون باشید. ما هم بیرون نمی رفتیم. از همان روزی که دست در دست دختری دیدمش و در آغوش مریم آرام گرفتم دیگر نتوانستم به دست هیچ مردی فکر کنم. از آن روز دست در دست یک مرد شدن برایم گناهی به حساب می آمد که با وجود محمدعلی پررنگ تر شده بود.

با حامد هرگز نمی توانستم دست در دست قدم بزنم. هم خانواده او می دیدند و هم خانواده من. تمام سالهای دوستیمان یک جورهایی در محیط های بسته می گذشت. محیط هایی که مطمئن بودیم نه کسی او را خواهد دید نه کسی مرا... گاهی با اتوبوس تمام زمان با هم بودنمان را دور می زدیم. از در جلو پیاده می شدیم و از در عقب سوار. سالهایی که تهران نبودم حامد به دیدنم می آمد و گاهی قدم می زدیم اما گویی برایمان دست در دست بودن معنا نیافته بود. دوستانم حامد را دوست پسر می پنداشتند اما برای من و حامد زندگی معنای دیگری داشت. حامد برادر بود و هرگز این موضوع تغییر نمی کرد.

نادر از اینکه دست در دستش باشم خوشش نمی آمد. همان روزهایی که مریم موهایم را زیر روسری فرستاده بود و تاکید کرده بود بزرگ شده ام دستم را که بلند کرده و از دست نادر آویزان شده بودم نادر گفته بود بزرگ شده ام و دیگر نیازی نیست دستش را بگیرم. من هم با تمام کودکی ام بزرگ شده و قبول کرده بودم که نباید دستش را بگیرم.

اما...

وقتی برای سوار شدن به ماشین دست شادمهر را رها کردم، اعتراف کردم از این دست در دست بودن لذت برده ام. اعتراف کردم لذت زیادی داشت فشرده شدن انگشتانم بین دستش. احساس داشتن حامی. احساس بودن کسی که مراقبت هست.

تمام شب که بخواب می رفتم دستم را در برابر چشمانم گرفته بودم و لبخند می زدم. به گذشت زمان نه... به سکوت خانه ام نه... به آرامشی که در آن لحظات داشتم.

من بعد از آن شب تغییر کرده بودم.

بعد از آن شب می اندیشیدم بودن شادمهر باعث می شود هیچکس، هیچکس نمی تواند کوچکترین کلمه ای نثارم کند. بزرگ شده بودم و تمام دنیا و آدم هایش را کوچک می دیدم.

صبح هایی که صدای تلفنم در خانه می پیچید و شادمهر با خنده صبح بخیر می گفت به صدای خواب آلودم ناخودآگاه لبخند می زدم. شبها که با صدای او بخواب می رفتم و بعد از خواب رفتنم تماس را قطع می کرد هم لبخند میزدم. احساس می کردم دنیایم لبخند شده است.

سه روز گذشته ندیده بودمش اما... حالا می دانستم حق با سهیل بود زود عصبانی می شود. می دانستم سه روز گذشته را در لواسان می ماند و خانه نمی رود. می دانستم از خواهرهایش کوچکتر و یک برادرش را هم در کودکی از دست داده است.

می دانستم سه خواهر زاده دارد و با شوهر خواهرهایش میانه خوبی هم دارد. آدرس کلینک و مطب را داشتم و می دانستم صبح ها را در کلینیک می گذراند. و چیزهایی که بین صحبت هایش بر زبان می آورد و من گویی با تمام وجودم می بلعیدم که فراموش نمی کردم.

نشسته بودم جلوی تلویزیون و کانال ها را بالا پایین می کردم. اما نگاهم به روی ساعت بود و منتظر... همان تماسی که هر شب بعد از رسیدنش به خانه می گرفت. هر روز اوایل ساعت نه تماس می گرفت اما امروز... تمام مدت سعی کرده بودم خودم را مشغول کنم و با او تماس نگیرم. نگاهی به ناخن های لاک زده ام انداختم که زنگ در به صدا در آمد. سرم متعجب به سمت آیفون چرخید. بلند شدم و به سمت اف اف رفتم.

دقایقی بعد نادر روی مبل جای من نشست و گفت: داشتی تلویزیون میدیدی؟

به رویش لبخند زدم. کنترل را برداشت و من فکر کردم نادر کم پیش می آمد بیاید پیش من. کم پیش می آمد این وقت شب خلوت پدر و دختری راه بیاندازد. اولین و آخرین باری که با نادر از این خلوت های پدر و دختری داشتم مربوط به زمانی می شد که برایش گفته بودم میخواهم تنها زندگی کنم.

با فنجان چای برگشتم. فنجان را از سینی برداشت. به سمت آشپزخانه برمی گشتم تا میوه بیاورم که گفت: بیا اینجا ناردونه هیچی لازم نیست. بیا بشین کارت دارم.

سرم را کج کردم. کار؟! سریع خودم را به نادر رساندم و روبرویش نشستم. نگاهم کرد و با لبخند گفت: لیست این ماه و نفرستادی بگیرم بابا...

خریده‌هایم را نادر انجام می داد. یا می داد، لیست می گرفت و خریده‌ها را در حال رفتن به خانه برایم می آورد. لبخند زدم: هنوز کلی وسیله دارم. تموم بشن چشم. -ناردونه...

نادر کم پیش می آمد اینگونه صدایم بزند. همیشه جملاتش را می گفت و در پایان نامم را به ته جمله اضافه می کرد.

پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: راحتی؟ تو این خونه؟

نادر آمده بود این سوالات را از من پرسد؟! راحتم. همه چی خوبه...

لبخند کم‌رنگی به لب آورد و گفت: امیدوارم همینطور باشه.

از جا بلند شدم. کنارش نشستم و دستش را گرفتم: همینطوره بابا. من اینجا خوبم.

گویا چیزی می خواست بر زبان آورد. چند لحظه ای به صورتم زل زد و لحظاتی بعد به حرف آمد: امروز شادمهر نجابت اومده بود دیدنم.

چشمانم از وحشت درشت تر شد و به صورت نادر زل زدم. تمام حرکاتم را از دست دادم. وای بر من... یعنی شادمهر چرا به دیدن نادر رفته بود؟ شادمهر با نادر چه کاری داشت؟ شادمهر چرا باید به دیدن نادر می رفت؟ یعنی شادمهر بازی ام داده بود؟ یعنی شادمهر به نادر گفته بود که با من رابطه دارد؟

-:خبر داشتی؟

باید انکار میکردم؟ اما چشمان درشت شده ام همه چیز را لو داده بود. باید به نادر حقیقت را می گفتم. سر به زیر انداختم. به نادر نمی توانستم دروغ بگویم. نباید هم دروغ می گفتم. شادمهر هر چیزی هم که گفته بود... یعنی شادمهر بازی ام داده بود؟! یعنی تمام احساساتم را به بازی گرفته بود؟ همه چیز به همین سادگی...

اشک به چشمانم دوید و نادر دست زیر چانه ام گذاشت: گفت دوست داره. چشمان تر شده ام مستقیم خیره چشمان نادر شد. گفته بود مرا دوست دارد؟ شادمهر نجابت به نادر گفته بود مرا دوست دارد؟!

-:گفت اگه راضی باشیم بیان خواستگاری.

لرزیدم. خواستگاری؟ به این فکر نکرده بودم. خود را عقب کشید و اینبار نگاهش را به تلویزیون دوخت: اون خواستگار مینا بوده. با مینا رفت و آمد داشتن. بهش گفتم همیشه. شدنی نیست. ولی گفت دست برنمیداره. هر طوری هست تو رو میخواد براشم اهمیتی نداره قراره چی بشه.

دل‌م لرزید. به نادر این جملات را گفته بود.

نادر نگاهم کرد: دوسش داری؟

دندانم را روی لبهایم فشردم. ناخن‌هایم را در پوست دستم فرو بردم. وای بر من... نادر می پرسید دوستش دارم؟! نادر! اگر مریم می فهمید... سرم را در یقه پیراهنم فرو بردم شاید نادر نتواند صورتم را ببیند. گرما تمام وجودم را فرا گرفته بود.

- نمی خوام اشتباه گذشته رو تکرار کنم. اون موقع که فتحی گفت پسرش دوست داره نه نگفتم. گفتم چی بهتر از پسر فتحی... گفت دیدت ازت خوشش اومده منم گفتم ناردونه خوشبختیش مهمه. همین که بچه هست خوبه با هم بزرگ میشن زندگی و میفهمن. مثل خودم و مریم میشن. اما... اشتباه کردم. نباید میزاشتم محمدعلی پا بزاره تو زندگیت. امروز که شادمهر اومد سراغم اولش

خواستم بزخم تو دهنش که نگاهش بجای مینا رو تو بوده ولی شادمهر کم کسی نیست. یه جوون تحصیل کرده هست. با شناختی که تو این مدت ازش پیدا کردم بدون دلیل نمیاد همچین حرفی بزنه. من اینبار حق ندارم باعث بشم خوشبختیت نابود بشه. نمیخوام بلایی که چند سال پیش سرت اومد بیاد سرت. حالا اومدم بگم هر تصمیمی بگیری من موافقم. اگه از شادمهر نجابت خوست میاد به نظرت میتونه مرد زندگیت باشه برو جلو من پشتتم. میدونم مریم بفهمه دیوونه میشه، محمد باز میزنه به در و دیوار! اما اینبار نمیخوام پشتت و خالی کنم. اینبار هرکسی هم ولت کنه من هستم جلوی همشون خودم وایمیستم اگه تو بخوای زن شادمهر بشی.

دست زیر چشمانم کشیدم تا صورت خیسم را پاک کنم. با ناله گفتم: بابا...

نادر نگاهم کرد: شادمهر پسر خوبیه. می گفت میخواد بیشتر بشناسست اما بخاطر موقعیت میترسه بهت نزدیک بشه و اوضاع بدتر از اینی که هست بشه. می گفت بخاطر تو حاضره اینکار و همونطور که ما میخوایم انجام بده. اگه بخوایم مراسم عروسی و راه میندازه.

سرم را به سختی به طرفین تکان دادم و پلک زدم تا از پشت پرده اشک بهتر بتوانم صورت نادر را ببینم.

دست روی شانه ام گذاشت: می خوام بشناسیش برو بشناسش... هر وقتم فکر کردی وقتشه به خودم بگو ترتیب عروسیت و میدم. به هیچی هم فکر نکن. اگه هم دیدی به دردت نمیخوره باز بیا سراغ خودم.

سکوت کرد و منتظر... به سختی نالیدم: م... م... م... مَن.

دستش روی شانه ام نشست: دیگه بزرگ شدی. الان تنها زندگی میکنی از این به بعدشم میتونی درست بری جلو. ولی دیگه نترس از اینکه بری جلو...

دست به سینه کوبید: اینبار پشتت وایستادم و نمیزارم کسی بهت حرفی بزنه. هرکس دهنش و باز کرد میزنم تو دهنش. شادمه‌ری که اومده سراغ من مرد خوبیه. امروز گفتم در موردش تحقیق کردن. کار و بارش خوبه... پسر خوبیه. اما محمدعلی ام پسر خوبی بود برای همین روش حساب نمیکنم. تا جایی که باید در موردش تحقیق کردم بقیه اش با تو... اگه بخوای بازم میگم بیشتر تو زندگیش بگردن بینن چیکار میکنه ولی به قول خودش اگه با هم رفت و آمد کنین بهتر می شناسین همو...

با تماس مریم، نادر اعلام کرد خانه من است و به زودی می رود خانه. با مهربانی خندید و تنه‌ایم گذاشت. دعوت کردم شب را بماند و گفت مریم نگرانش می شود.

ترجیح می‌دهد این روزها کنار مریم باشد شاید مجبور شود بخاطر شادمهر با مریم آرامتر برخورد کند. وقتی با ناراحتی نگاهش کردم خندید و گفت مریم هم مادر است مطمئناً در پایان بین خواهرش و من، من را انتخاب میکند.

با رفتن نادر به در خروجی تکیه زدم و چشم بستم. شادمهر به دیدن نادر رفته بود و مرا خواستگاری کرده بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم آمد و جا خوش کرد. کم کم لبخندم به خنده تبدیل شد و خنده هایم جان گرفت. مثل دیوانه ها می خندیدم. برای دل خودم... برای شادی دل خودم.

با ضربه هایی که به در خورد با وحشت از در فاصله گرفتم و با ترس دست روی سینه گذاشتم. باز هم در آرام به صدا در آمد. یعنی جن آمده بود در ساختمان؟! گویا کسی با انگشت به در می کوبید. مگر خانه زنگ نداشت؟ دستهایم به لرز در آمد. فکر جن نمی دانم از کجا در ذهنم افتاده بود.

به سختی و با استیصال دستگیره را چرخاندم و در باز شد. شادمهر با لبخند روبرویم حضور داشت. قلبم آرامش گرفت اما خشم در وجودم شعله کشید و با تندخویی غریدم: اینجا چیکار میکنی؟

دستش را از پشت سر جلو کشید و من با خجالت از رفتار بدم به دسته گل کوچک رز بین انگشتانش خیره شدم. با ناراحتی از رفتار بدم لب زدم: ببخشید...

سر روی شانه خم کرد: اجازه هست پیام تو؟

از جلو در کنار رفتم. وارد شد و در حال در آوردن کفش هایش از پا دسته گل را جلوی صورتم گرفت: چی شدی نازدونه؟!

با تردید دسته گل را گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم. نگاهم روی پیچ، پیچ رزهای قرمز چرخ خورد و گفتم: ببخشید ترسیدم اونطوری به در زدی.

در را بست و جلو آمد. سرش را نزدیک صورتم گرفت: از چی ترسیدی؟ فکر کردی دزده؟

-:نخیر. فکر کردم جنه.

بلند خندید و من از جا پریدم: آرومتر صدات و میشنون.

با شیطنت چشمانش را باریک کرد: تا چند دقیقه پیش که تنهایی داشتی برای خودت می خندیدی.

از یادآوری چند دقیقه پیش چشم دزدیدم. خودم را عقب کشیدم و به سمت پذیرایی به راه افتادم. دنبالم آمد و گفت: میتونم که پیام تو!

چشم غره رفتم و گلهها را درون گلدان گذاشتم. لیوان آب روی میز را هم درون گلدان ریختم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اولش فکر کردم هنوز بابات پیشته.

-:یکم پیش رفت.

خندید و با هیجان به طرف مبل رفت و نشست: دیدمش... ولی خب وقتی صدای خندت پیچید فکر کردم اشتباه دیدم.

-:اینطوری میای اینجا. شاید کسی پیشم باشه.

دست زیر صورتش کشید: خب اینبار میخواستم سوپرایز باشه از دفعه بعد رعایت میکنم. حالا که کسی اینجا نیست!؟

با لحن غافلگیرانه گفت: نکنه کسی و قایم کردی؟

دست به کمر زدم: رفته بودی دیدن نادر؟

دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت. به همدیگر خیره شدیم و بالاخره به خنده افتادم. نتوانستم به چشمان پر از شیطنتش خیره شوم و نخندم. دستانش را بهم کوبید و گفت: گفته بودم بهت ثابت میکنم دنبال بازی نیستم.

لبخندم را فرو خوردم و همراه چشم غره گفتم: این الان اثبات بود؟

خودش را روی کاناپه انداخت: هرچی فکر کردم روش بهتر از اینکه زخم بشی برای اثبات پیدا نکردم.

-:اون روزم منظورت همین بود؟

-:کدوم روز؟

داشت بازی ام می داد. میدانست کدام روز را یادآوری میکنم. نگاهم به صورتش ماند که ادامه داد: همون روزی که از دستم فرار کردی؟

با خجالت رو برگرداندم و به سمت اتاق قدم برداشتم و در همان حال گفتم: چطوری اومدی بالا؟ همسایه ها دیدنت؟

-:بابات کمکم کرد.

همان جایی که بودم بدون فوت وقت سریع روی پاشنه پا چرخیدم و فریاد زدم:
چی؟

از جا بلند شد و گفت: میتونم آب بردارم؟

اشاره به آشپزخانه زدم و گفتم: منظورت چی بود نادر کمک کرد؟

-: شوخی کردم. نادر که داشت میرفت با یکی از همسایه هات مشغول شد منم از
پشت سرشون جیم زدم.

-: اصلا شوخی خوبی نبود.

یخچال را باز کرد و گفت: باشه دیگه تکرار نمیشه. شام خوردی؟

اشاره ای به ساعت زدم: ساعت یازدهه.

لیوان آب را به لب برد و گفت: خب باشه. آدم مجرد که ساعت حالیش همیشه الان
مثلا من دلم و صابون زده بودم باهم بریم شام بخوریم.

وارد اتاق شدم: الان دیروقته بیرون رفتنی نیست که...

صدایش را شنیدم: من باید میرفتم خونه بجاش اومدم اینجا با هم شام بخوریم.
میگی دیروقته؟!

کش موهایم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم: میخوای برات یه چیزی درست کنم؟
با خوشحالی خیره خیره نگاهم کرد: درست میکنی؟

فصل دوم: پروانه شدن...

دوست داشتن و دوست داشته شدن، دل چسب است. گویا همه چیز به رویت می خندد. گویا تمام دنیا دو گوشه پیدا کرده است. گوشه ای که خودم ایستاده ام و گوشه ای که او ایستاده است. گویا می توانی با آرامش بیشتری بخندی. می توانی با هیجان بیشتری تماشا کنی. اینکه وقتی مینا میشینه روبروم همش بهش میخندم و بالاخره به حرف میاد که: خل شدی؟

باز هم به این جمله اش میخندم و او می گوید: خدا شفا بده.

به مینا نگاهم میکنم. به حضور کمرنگ این روزهایش فکر میکنم. شاید هم کمرنگ شدن تمام آدم ها...

-ناری...

سرم چرخ خورد و چرخ خورد و به مینا که دستش را در برابر صورتش تکان تکان می داد خیره شدم. لبخند روی لبهایم نشست: جانم؟

-: شنیدی چی گفتم؟

گیج جواب دادم: چی گفتی؟

-: گفتم دیروز فریبا خانم و حاج خانم اومده بودن خونمون.

ابروانم گره خورد. فریبا خانم و حاج خانم... منظورش که به مادر و خواهر شادمهر نیست...

سر روی شانه خم کرد و به گیجی ام خیره ماند. پرسیدم: منظورت خانواده دکتر نجابته؟

-: آره. خانواده دکتر نجابت...

زهر خندی زدم: برای چی اومده بودن؟

سنسور های مغزم فعال شده بود و میخواستم هرچه سریعتر دلیل آنجا بودن خانواده نجابت را کشف کنم. خانواده نجابت به دیدن خاتون رفته بودند. مینا با

خنده می گفت که فریبا خانم مدام می پرسیده است چه مشکلی با شادمهر به وجود آمده است که شادمهر مراسم را بهم زده است.

مینا به اتفاقات دیروز می خندید و من فکر کردم شادمهر در مورد آنجا رفتن خانواده اش می داند یا نه! مینا گفت فریبا خانم گفته است تنها کسی که می تواند عروس خانه ی آنها شود کسی جز او نیست و من تمام ذهنم را روی این گذاشتم که اشک چشمانم را از دید مینا پنهان کنم. مینا گفت حاج خانم دستش را گرفته است، کنار خود نشانده و گفته جز مینا اجازه نمیدهد کسی وارد خانه ی پسرش شود.

دستانم مشت شد. مینا خندید و من زهر خند زدم به روی این روزهای خوشی که سریع به پایان رسیده بود. به خنده ی مینا...

حتی به ذهنم نرسید از مینا بپرسم آیا شادمهر در مورد این موضوع می داند. رویم را برگرداندم. خودم را مشغول کاتالوگ ها نشان دادم و پرسیدم: نظرت چیه؟

با هیجان گفت: وای ناری خیلی باحاله. فکر کن الان کلی شادمهر تحت فشاره از طرف فریبا خانم و حاج خانم. دلم سوخت براش...

مینا به شادمهر احساس دلسوزی داشت. ذهنم مدام تکرار می کرد مینا شادمهر را دوست ندارد اما قلبم در سینه ام از جا کنده می شد و می لرزید و فرو می ریخت.

مینا گفت: ناری میخواستم زنگ بزنم به شادمهر بگم ولی میدونی چیه... همش فکر میکردم اون وقتی میخواست به خانوادش بگه من و نمیخواد که به من نگفت. چرا من الان بهش بگم!

کاتالوگ ها از دستانم سر خورد و زمین افتاد. خم شدم. خودم را پشت میز پنهان کردم و پرسیدم: بهش نگفتی؟

بلند خندید: نه دیگه. بزار یکم اذیت بشه به جایی برنمیخوره.

اشک هایی که سعی میکردم پنهان کنم فرو ریخت.

-ناری حالت خوبه؟

اشکهایم را پاک کردم. بغضم را فرو خوردم. نفس عمیقی کشیدم. صدای بلند شدنش را شنیدم. به کاتالوگها چنگ انداختم و بلند شدم. باید به مینا میگفتم. باید به مینا در مورد شادمهر و وجودش می گفتم. باید توضیح میدادم. باید خیلی

قبل توضیح میدادم اما وحشت رفتارهای این روزهای مینا... وحشت از خنده های بیخیالانه اش...

سق خشک شده ام را با آب دهانم تر کردمگ کاتالوگها را روی میز گذاشتم و سنگینی ام را هم روی آن انداختم: مینا، شادمهر...

بین جمله ام پرید: میدونم میدونم. حق داری. شادمهر حقش نیست ولی ناری شادمهر باید بهم میگفت که میخواد به خونواده اش بگه. البته کاری ندارم خوب شد اینطوری هیچی سر من نشکست. اگه من میگفتم حتما محمد سرم و می برید. البته الانشم همینجوریش زنش هی نیش و کنایه میزنه. یه جورایی واسه همینم از اومون فریبا و حاج خانم خوشحال شدم. یه جورایی زبون محمد و زنش کوتاه میشه.

با حال زاری پرسیدم: یعنی میخوای ازدو...

-: معلومه که نه. مگه خلم؟ تازه شادمهر خودش گفت یکی دیکه رو دوست داره. خل که نیستم برم سراغ یکی که دلش جای دیگه هست. فقط میخوام زبون محمد کوتاه بشه. خاتونم اینقدر گیرنده بهم. این روزا خاتونم کاری بهم نداره. انگار فکر میکنه شکست عشقی خوردم.

-:مينا شادمهر و...

روی مبل جا به جا شد: میدونم. ناری تو که هنوز باهاش دوستی...
غافلگیر شدم. اما به سرعت خودم را جمع و جور کردم. شاید این بهتر می بود.
فرصتی بود که برایش بگویم. با سر پاسخ مثبت دادم: آره. من و شا...
باز هم جمله ام را به دست گرفت: خوبه دیگه تو بهش بگو مادرش و فریبا خانم
اومده بودن. بهش بگو من حرفی نزدما.

به چشمانش خیره شدم و پرسشگر گفتم: دوستی ما واست مشکلی نداره؟
کف دستش را روی دسته ی مبل کوبید: نه بابا چه مشکلی. شادمهره دیگه.
اینطوری که خوبه اوضاع خوابید بازم دوستیمون و ادامه میدیم. میترسم محمد
بره دنبال پرینت شمارم و اینا برای همین بهش زنگ نمیزنم.

مينا... مينا برای آینده چه تصمیمی داری! مينا در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد.

-:مينا دختری که شا...

-: میدونم. میدونم. لازم نیست ناری چیزی بگی. خودم میدونم. وای پاشم برم
دنبالم کارم. میخوام آخر هفته با بچه ها برم کوه. تو هم میای؟

کیفش را برداشت و سر در کیف فرو برد. سرم را به طرفین تکان دادم: نه.

-:پس من برم. اگه میومدی خوش میگذشت.

نگاهش کردم و گفتم: با شادمهر قرار دارم.

چرخید: به به. خوش بگذره. حیف به بچه ها قول دادم و گرنه باهاتون میومدم.

لبخند زدم. مینا در حال بیرون رفتن از اتاق مقنعه اش را جا به جا کرد و گفت:

یادت نره بهش بگیا. بین بگو یه جوری هم بیچونه کسی نفهمه ما گفتیم لو بره.

اگه بفهمن بد میشه.

سرجایم ماندم و مینا رفت. مینا گفته بود می داند. گفته بود دوستی من و شادمهر

خوب است اما نمیدانم چرا دلم می لرزید. چرا بجای آرامش گرفتن بیشتر وحشت

کرده بودم از آینده. از اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد.

شادمهر به شیراز رفته بود. برای کنفرانس پزشکی و مطمینا حاج خانم از این

فرصت استفاده کرده و در نبود شادمهر به دیدار خاتون و مینا رفته بود. باید در

حالا حاضر به شادمهر میگفتم؟ مینا گفته بود بگویم. بعد از شناختی که در این

مدت از شادمهر بدست آورده بودم می دانستم زود عصبانی میشود. اگر چیزی

خلاف میلش باشد واکنش بدی نشان میدهد. اگر می فهمید مادرش با دیدار مینا

رفته است و چنین حرفهایی زده است چه واکنشی نشان می داد؟ از واکنش شادمهر می ترسیدم.

تمام روز ذهنم درگیر بود. پاهایم از وحشت واکنش شادمهر می لرزید. با حامد تماس گرفتم و در مورد رفتن خانواده شادمهر به خانه ی خاتون گفتم. حامد فکر میکرد بهترین راه حل این است که به شادمهر بگویم و همه چیز را به او بسپارم. شادمهر عاقل است و خود می تواند بهترین تصمیم را بگیرد. همراه دخترها از مزون بیرون رفتم. سمیرا با خنده گفت: فردا زود بیایا.

چشم غره رفتم: برو مسخره بازی نکن. فردا دیر نکنی خانم قوام میخواد بیاد.

الهه بازوی سمیرا را گرفت: شوخی میکنه ناری جون خودم حواسم بهش هست.

دست به جیب پالتویم فرو بردم: خوبه. میبینمتون.

-:نمیای از این وری؟

سمیرا گفت و جواب منفی دادم. بعد از خداحافظی از آنها جدا شدم و به سمت خانه به راه افتادم. میخواستم فردا صبح بروم آرایشگاه. رنگ موهایم را عوض کنم. شاید بعد هم خودم را خریدی مهمان میکردم. موهایم به رنگ اصلیشان

برگشته بود و احساس میکردم چندان به دلم نمیشیند.

با صدای بوقی به عقب برگشتم و مزدای سفید رنگ شادمهر را دیدم. ناخودآگاه احساس شادی به وجودم چنگ انداخت و با هیجان ایستادم. شیشه را پایین کشید: سلام خانم خانما...

نزدیک تر رفتم. در را گشودم و روی صندلی کمک راننده نشستم: کی برگشتی؟ دستش را به طرفم گرفت. دست در دستش گذاشتم و او همراه فشردن انگشتانم گفت: از فرودگاه مستقیم اومدم اینجا... دستم را بیرون کشیدم: نکن دردم میاد. خندید و من با خنده اش خندیدم.

ماشین را به راه انداخت و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

-:مگه نگفتی فردا میای؟

راهنما زد و فرمان را چرخاند: دیدم اوضاع خوبه منم جیم زدم. طاقت نیاوردم. همش جلوی چشم بودی. دو روزه که نبودم چیکار کردی؟ رفتی دیدن حامد؟!!

لبه‌ایم را ورچیدم: نه نشد. رفت مشهد. میخواستم منم باه‌اش برم...

اخم‌هایش در هم رفت: باز گفتم... گفتم که بزار آخر ماه با هم میریم. خوشم نمیاد با حامد تنهایی بری سفر.

فلش خودم را به پخش ماشین وصل کردم: قبلا میرفتم.

با اخم‌هایش گفت: قبلا که من نبودم. چرا وادارم میکنی همش این و تکرار کنم.

ساکت ماندم. نمیخواستم عصبانی اش کنم. میدانستم اگر کمی دیگر ادامه دهم اخم‌هایش جای خود را به بدخلقی و سکوت خواهد داد. نمیخواستم حالا که کنارم بود بد خلق شود. دست به کیفم بردم و رژ لبم را بیرون کشیدم. آفتاب گیر را پایین دادم و شادمهر چراغ را روشن کرد: صد بار گفتم این و روشن کن چشات ضعیف میشه. عینکی میشیا!

بدون نگاه کردن گفتم: عینکی بشم دوسم نداری؟

چانه ام را بین انگشتانش گرفت و سرم را به طرف خود برگرداند. یک نگاهش به جاده بود و یک نگاهش به صورتم و غرید: تو هر طوری باشی من میخوامت. همیشه مال خودمی این و هیچوقت یادت نره.

صورتم را عقب کشیدم: تصادف میکنی.

-: کجا بریم نازدونه؟

پرسیدم: کی قراره بری خونه؟

با شینظنت ابروهایش را بالا انداخت: امشب نمیرم خونه.

لبه‌ایم از هم جدا شد: پس کجا میخوای بمونی؟

با چشمکی جواب داد: پیش تو.

دست روی دهانم گذاشتم و خودم را عقب کشیدم و نه کشداری تحویلش دادم. با

خنده گفت: دختر تو چرا اینقدر ترسوئی آخه؟

سینه سپر کردم و صاف نشستم: کی گفته ترسیدم؟

وقتی از ترسیدن میگفت حس کودکی را داشتم که پدرش مدام یادآوری میکرد

نترسد. از اینکه فاصله سنی امان را یادآوری میکرد خوشم نمی آمد. پاهایم را

کش دادم و شادمهر با غافلگیری پرسید: بریم لواسون؟

-: فردا وقت آرایشگاه دارم صبح...

-: میخوای بری خوشگل کنی؟

تنها لبخند زدم. سرش را کج کرد: خب خونه تو هم که نمیتونیم بریم. همسایه هات اذیت میکنن.

-: برو خونتون.

-: بهشون گفتم فردا برمیگردم.

با کنجکاوی پرسیدم: اینطوری از دست منم جیم میزنی؟

اخم آلود گفت: چرا باید از تو پنهون کنم؟ من که تک تک برنامه هام و بهت میگم.

خودم را جلو کشیدم و دست روی دستش گذاشتم. چند لحظه مکث کرد و به طرفم برگشت. دستش را از زیر دستم بیرون کشید. دستم را که به دست گرفت انگشتانم را در انگشتانش حلقه زدم و فشردم. کمی نگاهم کرد و دستش را از دستم بیرون کشید. از حرفم ناراحت شده بود! با ناراحتی نگاهش کردم. دستش را کمی از بدنش جدا کرد و به سمتم گرفت: بیا اینجا...

متعجب نگاهش کردم. اشاره کرد نزدیکتر شوم. از نزدیک وحشت داشتم اما نمیخواستم بیشتر ناراحت شود. خودم را به سمتش کشیدم و غافلگیرانه دست دور شانه هایم انداخت و به سمت خود کشید. با کشیده شدنم سرم در آغوشش

فرو رفت. بعد از دوماه اولین بار بود در آغوشم می گرفت. همیشه فاصله را حفظ میکرد و گاهی با خشم نگاهم میکرد اما هرگز واکنشی نشان نمیداد. بازویم را فشرد و با ناراحتی که توی صدایش بود گفت: چرا باور نمیکنی دوست دارم ناردانه؟ چرا باور نمیکنی جز تو کسی توی زندگیم نیست!؟

چیزی را که تمام روزی روی سینه ام سنگینی میکرد بر زبان آوردم: حاج خانم و فریبا خانم رفتن دیدن خاتون و مینا...

رهایم کرد. از اینکه رهایم کرد قلبم به درد آمد اما به آرامی خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. میتوانستم صدای نفس های عمیقی را که می کشید بشنوم. ما در تاریکی هوا به چشمانش خیره شدم: حاج خانم و فریبا خانم رفتن از مینا پرسیدن مشکل چیه. دعواتون شده؟ حاج خانم گفتن جز مینا کسی و به عنوان عروس تو خونه راه نمیدن. کسی و جز مینا به عنوان عروس قبول ندارن.

نفس هایش سنگین تر و چشمانش خشمگین تر شده بود.

سکوت کردم و به فشار دستش که روی فرمان بیشتر می شد خیره شدم. مدتی طول کشید... سرم را به سمت صورتش برگرداندم و آرام گفتم: شادمهر...

تنها نگاهم میکرد. از چشمان خشمگینش وحشت زده نالیدم: تو رو خدا آرام باش.

چشمانش را به روی تصویرم بست.

با بسته شدن چشمانش جراتم بیشتر شد: بهشون فکر نکن. بهت نگفتم که ناراحت بشی. مینا گفت بهت بگم...

با خشم زیر لب غرید: مینا... مینا...

سرم را به صندلی ماشین تکیه زدم: شادمهر...

چشم بسته ادامه داد: من به مامان گفتم یه دختری و دوست دارم. گفتم آماده بشه بریم خواستگاری اون وقت پا شده رفته دیدن مینا!

صدای ساییده شدن دندان هایش را شنیدم و چشم باز کرد: میخوان به قول خودشون جلوی من و بگیرن!

نگاه دزدیدم. لب گزیدم: شاید فهمیدن منم...

سرش را به طرفین تکان داد: مهم نیست. اگه مامان میخواد اینطوری پیش بره منم میدونم چیکار کنم.

با ترس و ناگهانی سرم را چرخاندم: میخوای چیکار کنی؟

نگاهش را به ساعت انداخت و گوشی اش را بیرون کشید: ناردانه من و دوست داری؟ میخوای باهام زندگی کنی؟

دهانم خشک شد. قلبم به هیجان آمد. به صورتش نگاه کردم. صورتش شش تیغ شده اش... گونه های برجسته اش...

صدایم زد: ناردانه...

من دو ماه گذشته معتاد ناردانه گفتن هایش شده بودم. چطور میتوانستم دوستش نداشته باشم؟ چطور میتوانستم او را نخواهم؟!؟

دست لرزانم را پیش بردم و روی دستش گذاشتم. نگاهش را به دستم که روی دستش قرار داشت دوخت و گفت: میخوامت دختر. نمیزارم کسی تو رو ازم بگیره. نگاهم اسیر دستهای بهم پیچیده امان بود که شادمهر در گوشی گفت: سلام آقا نادر. دیر وقت مزاحم شدم شادمهرم.

نادر؟ با نادر تماس گرفته بود؟ با تعجب سرم را بالا آوردم و شادمهر به سختی لبخندی به رویم زد. میتوانستم ببینم عضلات صورتش سخت شده اند و برای آرام کردن من لبخند میزند.

ادامه داد: ممنون. ناردانه هم خوبه... اتفاقا بخاطر ناردانه زنگ زدم. مسیله ای که دفعه قبل مطرح کردم.

نمیتوانستم صدای نادر را بشنوم و کنجکاوی ام بیشتر تحریک می شد. شادمهر در مورد چه ماجرای صحبت میکرد که من از آن بی خبر بودم؟

پرسشگر نگاهش کردم. شادمهر به رویم لبخند زد و با چشم و ابرو پرسید: چیه؟ اخم کردم و او در گوشی گفت: بله. اگه راضی باشین و رضایت بدین رسمیش کنیم تا من دنبال بقیه کارا باشم.

رسمی؟ چه چیزی را میخواستند رسمی کنند؟

به بازویش چنگ زدم و دستش را فشردم. دستم را گرفت و با لبخند از بازویش جدا کرد و باز گفت: باشه پس من هماهنگی های لازم و انجام میدم با ناردانه هم صحبت میکنم بعد خبر میدم.

با قطع شدن تلفن با عکس العمل شدید پرسیدم: چه رسمی؟ چیکار میخواین بکنین؟ بابام بود؟ با بابام چیکار داری؟

ذهنم بکار افتاد. بعد از گفتن اینکه حاج خانم به دیدن فریبا خانم رفته است اینکار را کرد. گفته بود به حاج خانم گفته میخواهد به خواستگاری من بیاید. سرم

را بالا گرفتم: منظورت چی بود شادمهر؟ شین را گوشه ای کشید و توقف کرد. دست روی فرمان گذاشت و فشار انگشتانش را به روی فرمان دیدم. پرسید: یعنی چی؟

صورتهم را با دستاتش قاب گرفت: نازدونه میدونی بزرگترین آرزوم چیه؟ در تاریکی شب نگاهش کردم. سرش را جلوتر آورد و خم شد: اینکه تو رو تو لباس عروس کنارم ببینم.

به صورتم شتفاتن تمام خون های موجود در بدنم در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. قرمز شدم. چشمانم در چشمانش غرق شد و با خجالت سر به زیر انداختم و لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم. با فشردن دستانش به دو طرف صورتم مجبورم کرد نگاهم را بالا ببرم: باهام ازدواج میکنی؟

خجالت زده دستم را بالا بردم و روی مچ دستش گره زدم و سعی کردم از صورتم جدا کنم: ولم کن شادمهر...

زورش را به کار گرفت و صورتم را بلند کرد: یعنی نمیخواهی باهام ازدواج کنی؟ مچ دستش را کشیدم و با فرار از دستش لب زدم: میخوام.

صدایش به شادی رفت: نشنیدم بلندتر بگو...

روییم را به طرف شیشه برگرداندم و به عابرین پیاده در حال حرکت زل زدم:
میخوام.

ناگهانی دستم را به دست گرفت. سرم چرخید. دستم را لبهایش چسباند و گر
گرفتم و آرام زمزمه کردم: شادمهر...

-: جانم نازدونه من.

بیشتر خجالت زده شدم و شادمهر خندید. ماشین را روشن کرد و گفت: یه فکری
دارم. می خوام با هم عملیش کنیم.

-: چه فکری؟

-: مامان شمشیر و از رو بسته. نمیخواد طبق خواسته من پیش بره. منم اونطور که
دلم میخواد رفتار میکنم.

متعجب پرسیدم: میخوای چیکار کنی؟

با آرامش گفت: میخوام عقدت کنم.

لبهایم از هم جدا شد. چشمانم بزرگ شد و صدایم بالا رفت: چی؟

-: عقد میکنیم و برای عروسی آماده میشیم. تا بخوایم عروسی بگیریم چند ماه دیگه هم گذشته. خیال منم راحت هیچی نمیتونه دیگه ناراحت کنه. با هم نامزد میکنیم. چند ماه بعدم عروسی میگیریم. اگه بخوای خونه لواسون و میفروشم یه خونه اینجا میگیرم یا یه آپارتمان اینجا اجاره میکنیم فعلا میریم توش تا یجا بخریم.

ناباورانه به حرف آمدم: شادمهر...

نگاهش را از خیابان گرفت و به رویم لبخند نگرانی پاشید: میترسم ناردانه. خواب دیدم از دستت میدم. نمیخوام بزارم خوابم به واقعیت تبدیل بشه. با گجی گفتم: هیشکی نمیدونه. این...

بین حرفم آمد: بابات میدونه. گفته به مامانتم میگه. میخوای به مینا هم بگی؟

مینا؟ به مینا بگویم شادمهر میخواد مرا عقد کند؟ بجای پاسخ سوالش گفتم: خانواده تو چی؟

-: مامان وقتی بیینه همه چی تموم شده راضی میشه. خواهرام هم از مامان دستور میگیرن وگرنه مطمینم حرفی ندارن. بیا فعلا عقد کنیم و بعد همه چی و درست کنیم. باشه؟

در صندلی فرو رفتم و دستم را زیر سرم زدم و به حالت مثلثی تکیه دادم به در ماشین... شادمهر میخواست عقد کنیم. عقد کنیم... بعد جشن بگیریم. میخواست همسرش شوم. همسر شرعی و قانونی اش. میخواست کنارش باشم. همسر شادمهر بودن خوب بود. کنار شادمهر بودن خوب بود. شادمهر را داشتن خوب بود. دیگر دلیلی برای نگرانی در مورد رفتن حاج خانم به دیدن مینا؛ وجود نداشت.

آرام گفتم: شاید اگه صبر کنیم راضی بشن.

-: تو مامانم و نمیشناسی. وقتی بیفته رو دور لچ هیچ جوری کوتاه نمیاد. راضی نمیشه.

صورتش را زیر نظر گرفتم. احساس میکردم شادمهر چیزی را پنهان میکند. آنچه در ذهنم بود را بر زبان آوردم.

نگاه دزدید: چیزی نیست.

جا به جا شدم: چیه که نمیخوای بهم بگی شادمهر؟ اگه بخوایم ازدواج کنیم باید مشخص بشه چه خبره.

سکوت کرد. نالیدم: شادمهر واقعیت و نگی هیچ کاری نمیکنم.

تهدید کرده بودم؟ اولین بارم بود اینکار را میکردم اما... اینکار را از خودش یاد گرفته بودم. او هم وقتی نمیتوانست راضی ام کند تهدیدم میکرد. گفته بود نترسم... در حال حاضر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

با چشم غره نگاهم کرد. با حرص نفسش را فوت کرد و همزمان مستی هم نثار فرمان کرد. دستم را مشت کردم تا از حرکاتش واکنش نشان ندهم.

-مامان گفته هر کاری لازم باشه میکنه تا نزاره با کسی که میخوام ازدواج کنم.

با نگرانی نگاهش کردم. یک لحظه در نظرم شادمهر غیر ممکن ترین مسیله دنیا برایم تداعی شد. ممکن بود برای همیشه از دستش بدم؟

-ناردانه مامان من هر کاری بگه میکنه. نمیخوام بهش فرصت بدم حتی به کاری فکر کنه. میترسم از اینکه نظر بابات عوض بشه. الان بابات و راضی کردم میترسم اونم مخالفت کنه و تموم تلاشامون هدر بره.

با بیحالی گفتم: یادت رفته من مطلقه ام؟

با اخم های درهم و صدای بالا رفته گفت: صد بار گفتم این و هی تکرار نکن. با چی میخوای ثابت کنی مطلقه ای؟ یادت رفته شناسنامه و همین دو هفته پیش پاک کردی؟ یادت رفته الان یه دختری که اجازش دست باباشه؟

حق با او بود. اینکه چطور برای شادمهر توضیح دادم تمام روابط ما به دست دادن با محمد علی ختم می شد واقعا گفتنی نیست. بدترین لحظات بود و شادمهر چنان گوشه‌هایش را تیز کرده و دقیق گوش می سپرد که دوست داشتم از خجالت در زمین فرو بروم. بالاخره هم با نادر صحبت کرده و برای گرفتن شناسنامه سفید اقدام کردند. در کمال ناباوری شناسنامه ام سفید شده بود بدون نام محمدعلی فتحی... وقتی تا یک ساعت به شناسنامه سفیدم و جای خالی نام محمدعلی زل زده بودم شادمهر با اخم شناسنامه را از دستانم بیرون کشیده بود و با اخم گفته بود به اندازه کافی به محمدعلی فکر کرده ام و از این به بعد فقط باید به او فکر کنم نه هیچ مرد دیگری.

سکوت کردم و شادمهر در برابر رستورانی توقف کرد و به طرفم برگشت: ببخشید سرت داد زدم.

رو برگرداندم و او خندید: ناز نازدونه خریدن داره.

لبخند به لبم آمد اما لب گزیدم تا مانع خندیدنم شوم. بازویم را گرفت که دستم را عقب کشیدم: نکن.

-ناری ناری ناردانی قهر کرده...

سکوت کردم و شادمهر بعد از سکوت چند دقیقه ای ادامه داد: ناری درکم کن. خواهش میکنم. دارم دیوونه میشم. پام و که کمی اونطرف تر میزارم نمیدونم پشت سرم چه اتفاقی داره می افته. تا مامان صدام میکنه ترس می افته به جونم مبادا با خبر شده باشه و بخواد جلومون و بگیره. تا بچه ها میگن دایی فکر میکنم یکیشون یه چیزی میدونه. هر لحظه منتظر اینم یکی ازم بگیرت دارم دیوونه میشم. سعی میکنم مراقب همه چیز باشم ولی دارم زیر این فشار نابود میشم. دارم سعی میکنم به تو فکر کنم مراقبت باشم. به این فکر نکنم یه محمدعلی نامی بوده تو زندگیت. به این فکر نکنم شاید یه روز ببینیش و دلت با اون باشه. اینکه ممکنه نظر بابات عوض بشه و بیاد بگه دست از سر دخترم بردار. با ترس و لرز شناسنامت و بردم سفید کردم ولی دیگه نمیتونستم تحمل کنم مدام یادآوری کنی قبلا یه عوضی میتونسته با آرامش خیال نگات کنه.

ناردانه سخته. کمکم کن تنهایی از پیشش برنميام. بیا با هم از این مسیر رد بشیم. شادمهر از ترسهایش میگفت. بمیرم برای دل سنگین شده اش. چقدر بچگانه از کنار هرچیز میگذشتم. من فقط به این کلمه امید بسته بودم که شادمهر به من علاقه دارد. گفته بود مراقب هر چیزی هست و من همه چیز را به دستش سپرده بودم. نمیخواستم به هیچ چیزی فکر کنم اما... زندگی پیچیده تر از خواسته های

من بود. شادمهر به زندگی برای آینده می نگرست و من به زندگی برای حال...
برای من حال اهمیت داشت و برای شادمهر آینده.

چقدر از او دور بودم. چرا؟

دستم را گرفت و فشرد. اشک هایم را پس زدم. نباید گریه میکردم. من دوستش
داشتم. شادمهر را دوست داشتم و نمیخواستم از دستش بدهم. میخواستم
شادمهر به من تعلق داشته باشد.

به طرفش برگشتم. کمی نگاهش کردم... دستم را بلند کردم و به طرف صورتش
بردم. کف دستم را به صورتش چسباندم و شادمهر لبخند زد. سرش را چرخاند و
بوسه ای به دستم زد.

به چشمانش زل زدم. نمیخواستم از دستش بدهم. تمام تلاشم را برای نگه
داشتنش می کردم. من میخواستم همراهش برای با هم بودن تلاش کنم.

به صدای نادر گوش سپرده بودم. آرام بود. میتوانستم آرامشش را احساس کنم. از
آرامشش تمام استرس این روزهای من هم پر کشید. چند روز گذشته ترسی که از

ازدواج داشتم تمام وجودم را احاطه کرده بود. تمام شب خواب میدیدم در محضر امضای طلاق میزنم.

نادر گفت: نگران نباش خودم آروم آروم بهش میگم.

با نگرانی به حرف آمدم: اگه نیاد...

نادر با آرامش گفت: باز مشکلی نیست. عروسی که مجبور میشه بیاد. رو این حسابی باز نمیکنیم فقط چون شادمهر خیلی اصرار داره و میترسه نظر من عوض بشه قبول کردم.

نفسم را رها کردم: ممکنه نظرت عوض بشه؟

-از شادمهر خوشم میاد با جربزه هست. بلده گلیم خودش و از آب بیرون بکشه. این چند وقته همینطوری ولش نکرده بودم، زیر و بم زندگیش و کشیدم بیرون. نمیگم هیچکاره بوده... از این شیطنت های جوونی کرده ولی ازش گذشتم چون اومد گفت خودش بهت گفته به منم رک و راست گفت تا الان خیلی بد رفته ولی میخواد از این به بعد با تو درست بره. این رک و راست بودنش، اینکه صادقانه میاد همه چی و میزاره کف دستت خیلی به چشمم میاد. من این موها رو تو آسیاب

سفید نکردم. به اندازه موهای سرم آدم دیدم. مرد مثل شادمهر کم پیدا میشه که بیاد صاف و صادق حرف بزنه و قبول کنه گذشته اش پر بوده از اشتباه...

با یادآوری شادمهر لبخندی روی لبهایم نشست. حق با نادر بود. شادمهر دقیقا همینقدر، خوب بود. چشمانم را بستم و نادر خندید: ناری بابا باید برم. کاری نداری دخترم؟

-مراقب خودتون باشین.

-: تو هم همینطور. ناری بابا تو خرج کردن کم نزار هرچی دلت میخواد بخر.

لبخندم پررنگ تر شد. امروز قرار بود با شادمهر به خرید برویم. به قول معروف خرید عروسی... چندان هم نمی شد روی عروسی حسابش کرد. شادمهر گفت باید حلقه بخریم. همینطور لباس... شاید جشن بخصوصی نداشته باشیم اما جشن دو نفره میگیریم و برای این جشن دو نفره باید سنگ تمام بگذاریم. گفته بود برایم سوپرایز دارد و من منتظر سوپرایزی بودم که شادمهر وعده داده بود.

تماس را قطع کردم و نگاهم را در آینه به خودم دوختم. تاپ صورتی رنگ حریر با شلوار تنگ سفید به تن داشتم. موهای تازه رنگ شده طلایی ام با ترکیب فشن جلویشان کاملا به صورتم می آمدند و گردی صورتم را در بر گرفته بودند. گردی

صورت‌م بیشتر به چشم می‌آمد و چشمانم را کشیده تر نشان می‌داد. رژ لب صورتی را روی لبهایم کشیدم. با به صدا در آمدن زنگ در به راه افتادم. پالتویم را به تن کردم و با عجله کیف و کفش‌هایم را هم برداشتم و از خانه بیرون زدم.

شادمهر روی صندلی به رویم لبخند می‌زد. عینک فریم مشکی اش را روی سر گذاشته بود و به تصویر خود در آینه نگاه می‌کرد. با دیدنم سر چرخاند و با چشمکی باعث شد به خنده بیفتم. با عجله سوار شدم: زود اومدی...

سر کج کرد: تقصیر من نیست این دلم بهونه می‌گرفت.

با سرخوشی خندیدم و لب‌گزیدم: دلتونم دوست داریم آقا...

ابروانش را با شیطنت بالا انداخت... به سمتم خم شد: به به میبینم خانومم حرفای جدید یاد گرفته. از کجا؟

لب‌گزیدم و خجالت زده گفتم: بلد بودم.

ماشین را راه به حرکت در آورد: به به. خوشبحال من... یعنی دلم خوش باشه دیگه. قراره کلی از این حرفا بشنوم. سکوت الانت و بزارم به حساب خجالت کشیدنت؟

ریز خندیدم و شادمهر با هیجان گفت: بی صبرانه منتظر پس فردام.

انگشتم را به دندان گرفتم تا خجالتم را پنهان کنم و شادمهر با شادی همراه آهنگ در حال پخش می خواند.

روبروی مغازه جواهرفروشی ایستادیم. نگاه هیجان زده ام را به ست های حلقه زوجی دوختم. سرش را در گردنم فرو برد: دنبال چی میگردی؟

سرم را در همان حال چرخاندم. صورتمان کاملا در برابر هم قرار گرفت. قبل از اینکه خود را عقب بکشم سرش را خم کرد و گونه ام را بوسید. خجالت زده سریع خود را عقب کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. خندید: کسی ما رو نگاه نمیکنه اگه تو تابلو نکنی.

دست روی صورتم گذاشتم و با خجالت سعی کردم بحث را عوض کنم: میخواستم بریم از نادر خرید کنیم ولی گفت ممکنه مریم اونجا باشه...

-: خریدای عروسیمون و از آقا نادر می کنیم.

دستم را پایین انداختم و دوباره جلوی ویتترین مغازه ایستادم. با دیدن حلقه های طلایی که حلقه از نگین در وسطشان داشتند لبخند زدم. دستم را روی شیشه ی ویتترین گذاشتم: اینا رو ببین.

با تاکیدش هم قدم با هم وارد مغازه شدیم. مرد فروشنده با لبخند پذیرایمان شد. حلقه ها را در برابرمان قرارداد و من برای برداشتنشان پیش قدم شدم. سر کج کرد: ناردانه...

آرام صدایم زده بود. سر برداشتم و منتظر نگاهش کردم.

-بخاطر پولش اینا رو انتخاب کردی؟

با تعجب گفتم: نه چرا؟

-نگران نباش. اگه به فکر جیب منی هرچی دوست داری بردار... نهایتش خونه لواسون و میفروشم.

اخم کردم. سعی کردم صدایم آرام باشد تا مرد فروشنده نشنود: دوسشون دارم. اینا خوشگلن. از حلقه های جفت خوشم میاد...

-حلقه بزرگتر بهتر نیست؟ شاید خانوادت ناراحت بشن.

سرم را به طرفین تکان دادم: کسی که قرار نیست ببینه. بعدا تو عروسی اگه خوشم اومد بزرگتر میخریم.

لبخند زد: باشه نازدونه هر چی تو بخوای.

حلقه را به طرفش گرفتم. دستش را در برابرم گرفت و من انگشتر را در انگشت حلقه اش فرو بردم. انگشتر در دستش درخشید. خندیدم... سر کج کرد: الان مامان بود با اخم می گفت مرد که حلقه طلا نمی ندازه.

به جمله ی پر حرصش خندیدم و او سرش را تکان داد: ماجرای داریم ما تو خونمون. به نظر مامان من بی دین و ایمان ترین و شیطان ترین آدم روی زمینم.

خندیدم و دست در بازویش انداختم. تمام آن روز و روزهای بعدش که به حلقه ی طلایی و خط نگین هایش خیره می شدم فکر نمی کردم روزی، روزی این حلقه سرنوشتی برایم بسازد که حتی در خواب هم ندیده ام.

افسوس، افسوس که آدمی از آینده هیچ نمی داند. از اینکه زندگی چطور می تواند زمین و زمان را بهم بدوزد و برایت چیزی را هدف بگیرد که حتی به ذهنت خطور هم نمی کند. منی که نه خودم را در سیاست های روزانه قاطی میکردم و نه به دنبال هیچ چیزی بودم، منی که خاطرم تنها یک زندگی پر از آرامش را طلب می کرد هرگز فکر نمی کردم روزی هر اتفاقی برایم مهم باشد.

کاش می شد زندگی را به همان روزی برگرداند که وقتی از مرکز خرید بیرون آمدیم و با دیدن برف دم عیدی که مردم را به هل و ولا انداخته بود، خندیدیم؛ به

جای اینکه خودم را در آغوش شادمهر مچاله کنم، دو پا قرض می‌کردم و با تمام قوا پا به فرار می‌گذاشتم.

اما من دست حلقه شده ام دور بازوی شادمهر را تنگ تر کرده و بیشتر در آغوشش فرو رفتم. به رویم خندید و با چشمانش براندازم کرد. لرزیدم از نگاه عاشقانه اش و او دعوتم کرد برای پیاده روی... گفت میخواهد عید را کنار من باشد. امیدوار است همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود و بتواند تمام عید را با من سپری کند. گفت دوست دارد دستم را بگیرد و به همه نشان دهد که من متعلق به او هستم. من از خوشحالی می توانستم مثل دخترک بالرین زیر دانه های برف به رقص در بیایم. می توانستم تمام احساساتم از تک تک جمله هایش را به نمایش بگذارم. می توانستم با تمام وجودم خوشحالی آن لحظاتم را به زبان بیاورم.

شادمهر در کنارم خندید و من انرژی گرفتم از حرکاتش... پرسید سردم است یا نه؟!

کمتر کسی نگران حال من می شد. اینگونه برای سردم بودن اظهار نگرانی کند. وقتی دستم را به دست گرفت و در جیبش فرو برد. وقتی موهای بیرون زده از شالم را

زیر شال فرستاد و صورتم را قاب گرفت و با حرکت سرش به طرفین گفت: یادم باشه عروسی و زمستون بگیرم. تو یه روز برفی...

خندیدم و او ادامه داد: این صورت گل انداخته ات توی برف خیلی خواستی میشه. فقط خدا کنه بتونم جلوی خودم و بگیرم که تا آن روز حسابت و نرسم.

چشمانم گرد شد. بلافاصله صورتم گلگون تر شد و لحظاتی بعد لبم را بین دندان کشیده و با سر به زیر و نگاه دزدیدن می پایدمش و سعی میکردم قدم هایم را با قدم هایش هماهنگ پیش ببرم.

شادمهر دست اسیر شده ام در بین انگشتانش را فشرد و من از یادآوری صحبت هایش باز هم سرخ شدم. از یادآوری اینکه به زودی همسرش می شوم دلم غنچ رفت.

وقتی دست روی پیراهن گلبهی گذاشت و من چشم چرخاندم و او گفت: هم رنگ لپاته.

خندیدم. کفش های پاشنه بلند انتخابی اش را پا زدم و چرخ خوردم. چرخ خوردم و دلم برای خود توی آینه ام ضعف رفت. حلقه ای که در کیفم به دست شادمهر داده بودم را درانگشتم تصور کردم و از ناردانه ی توی آینه لذت بردم. از ناردانه

ی توی آینه ای که همراه شادمهر می شد، شادی گرفتم و خوشحال تر شدم. ناردانه ی توی آینه لبخندی به بزرگی زندگی می زد که هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت. دامن بلند و هشت پر پیراهن را به دست گرفتم و کمرم را خم کردم همزمان پاهایم را کنار هم به حالت ضرب دری کشیدم و برای خودم خندیدم. ضربه زدنش به در با تکرار نامم از زبانش همراه شد و من مشتقانه به سمت در اتاق پرو برگشتم. نفس های پرهیجانم را رها کردم و دستم را روی قفل در چرخاندم. نگاهش از موهای پخش شده ام تا نوک انگشتان پایم رفت و برگشت.

لبخند روی لبهایش رنگ باخت و من چشمان درشت شده اش را دیدم و قرمز شدن گوشه‌هایش از دیدم پنهان نماند. قدمی عقب گذاشت و من ترس به وجودم دوید. دستش را به در گرفت و لب زد: خدا به خیر کنه.

نگاه ترسانم پرسشگر شد و او سرش را کج کرد و خیره در چشمانم گفت: چرا اینقدر خواستنی هستی؟!

مردن ساده بود؟ کاش می شد پیش بروم. دستانم را به دور گردنش حلقه بزنم. خودم را در آغوشش بفشارم. اما...

سرجایم ماندم و گفتم: واقعا باید دست مامانت و بوسید...

از یادآوری نام مادر سرم کج شد. لبخند روی لبهایم رنگ باخت. مریم باید کنارم می بود. اما نبود... پرسید: چی شدی نازدونه...

نگاهش کردم. چشمانش نگران بود. به سختی لبخند را به روی لبهایم آوردم. اما لبخندم به هرچیزی شباهت داشت جز لبخند. نزدیک شد و رو در رویم گفت: چی شدی؟

-: کاش می شد به همه بگیم.

دستانش را به دورم حلقه زد. سر به سینه اش گذاشتم. انگشتانش را با نوازش روی بازویم حرکت داد: میگیم ناردانه میگیم. خیلی زود به همشون میگیم. مامانت برای عروسیمون میاد. مگه میشه نیادا!

اشک از چشمانم سرازیر شد و او عقب کشید: ا... داری گریه میکنی؟ الان این خانمه فکر میکنه اینجا چه خبره. داریم چیکار میکنیما...

از کنایه اش به سرعت عقب کشیدم و هلش دادم. خندید و از اتاق پرو بیرون رفت. در را بستم... گوشی ام را از جیب پالتویم بیرون آوردم و به آینه لبخند زدم. تصویر توی آینه می خندید اما لبخند روی لبهای من به زهر خند شباهت داشت. اما میخواستم این عکس را به مریم نشان دهم. میخواستم غرغرهايش را در مورد

بهم ریخته بودن موهایم، در مورد درسهای همسر داری اش بشنوم. میخواستم این عکس را کنار مینا ببینم و مینا برایم از عیب های پیراهن بگوید و من متفکر تایید کنم امکان اصلاح وجود دارد.

تمام مدتی که شادمهر در حال حساب و کتاب بود به تصویر خودم در گوشی خیره بودم. سرش را که از روی شانه ام جلو کشید و گفت: منم این و میخوام. از جا پریدم و او خندید. دست روی سینه گذاشتم و او گوشی اش را از جیب بیرون کشید: بفرست بیاد...

گوشی را به سینه چسباندم و با وحشت گفتم: نههه. اگه یکی ببینه چی؟!؟ دستش را برای گرفتن گوشی ام پیش آورد: ببین. عکس زنمه. به کسی چه ربطی داره.

-: زشته. گوشیت می افته دست کسی...

گوشی را از بین انگشتانم بیرون کشید: مهم نیست. کسی دست نمیزنه اگه هم بزنه برام اهمیتی نداره بفهمن زنی. من نگران این دو سه روزم بعدش برام مهم نیست چی میشه.

با تلخی نگاهش کردم. عکس را برای خود بلوتوث کرد. در همان حال که به وضوح تصویر روی گوشی اش نگاه میکرد گفت: ناردانه این رنگی خیلی بهت میاد...

مریم هم همیشه همین را می گفت. در نظر مریم هم همیشه همین بود. آخ که چقدر دلتنگ مریم بودم. دلم میخواست کمی سرم را در آغوشش پنهان کنم و آرام بگیرم. اما این روزها از مریم فراری بودم. میترسیدم از نگاهم تمام آنچه پنهان می کردم را بخواند.

تمام مدتی که پشت میز رستوران نگاهش میکردم به رویم لبخند می زد... از آینده می گفت و من در سکوت نگاهش میکردم. وقتی برای برگشت سوار ماشین شدیم سرم را به پشتی ماشین تکیه زدم و چشم بستم. ساعتی بعد با توقف ماشین چشم گشودم و شادمهر ماشین را خاموش کرد و به طرفم برگشت: برو نازدونه...

متعجب سرم را بلند کردم و نگاهم روی ساختمان خیره ماند. ناباورانه به سمتش برگشتم و او با آرامش پلک زد: برو، مطمئنم مامانت الان نمیدونه میتونی پیشش باشی.

لب زدم: شادمهر...

-مراقب خودت باش. خوب باش... فردا که میبینمت دلم میخواد لبخند روی لبات باشه نه این دلتنگی...

بغض کردم و خندید: برو دیگه. نری میبرمت شب پیش خودما...

در ماشین را باز کردم و به سمت خانه یمان پر کشیدم. صدای مریم که در آیفون پیچید با هیجان گفتم: منم!

خودم را به آغوش مریم سپردم و به روی چشمان نگران نادر لبخند زدم. با دیدن لبخندم نگرانی از صورتش پر کشید. مریم در آغوشش فشردم: ناری این وقت شب چطوری اومدی؟

با گیجی نگاهش کردم. نمی توانستم بگویم تا این وقت شب همراه شادمهر بودم. نادر بخاطر گیجی ام گفت: با آژانس اومدی؟

از اینکه نادر کمکم کرده بود شاد شدم. با هیجان گفتم: بله.

نادر اشاره زد: مریم خانم ولش کن بزار بیاد تو...

مریم نگاهم کرد: خوبی؟ این وقت شب نمیای.

دستم را دور گردنش انداختم: دلم براتون تنگ شد.

مریم بغض کرد: همش به نادر گفتم نه! ولی گوش نکرد. تو هم باهاش دست به یکی کرده بودی. هی گفتم همیشه تنها زندگی کنی. آخه مگه ما اینجا کاری به کارت داشتیم؟ پدر و دختر لجبازین... تو روی همه وایستادین تا بری تنهایی زندگی کنی.

-:من راحتم اونجا مریم. شما رو هم اذیت نمیکنم.

روی مبل نشست و مرا کنارش کشاند و اشکش فرو ریخت: اونجا تک و تنها چیکار میکنی آخه؟ این وقت شب اومدی اگه خدایی نکرده راننده آژانس بد آدمی بود چی؟

نادر کنترل تلویزیون را رها کرد: باز شروع کردی مریم خانم؟ ساعته تازه یازده شبه. چی میخواد بشه؟ تو این شهر کلی آدم هستن که خونواده ندارن. مگه به همین آسونیه یکی بیاد اذیتش کنه. پدر اون آژانس و در میارم. یا هرکی به دخترم نگاه چپ کنه.

با لبخند نگاهش کردم. مریم از جا بلند شد: پاشو... لباسات و در بیار. لازم نکرده دیگه بری شب همینجا بمون.

سرم را روی شانه ام کج کردم: شب پیشم میخوابی؟

نگاه کوتاهی هم به نادر انداختم. تنها لبخند زد و مریم باز در آغوشم کشید. مریم به سمت آشپزخانه رفت و گفت: شام خوردی؟ نخوردی بیارم برات. هیچی نمیخواهی بخوری؟

نادر با مطمئن شدن از وارد شدن مریم به آشپزخانه سر چرخاند: شادمهر رسوندت؟

با خجالت نگاه دزدیدم: بله.

-:خوبه. خرید کردین؟

از یادآوری خرید هایی که در ماشین شادمهر جا مانده بود از جا پریدم: وای یادم رفت. موندن تو ماش...

با بیرون آمدن مریم ادامه بحث از دستم رفت. مریم لیوان شیر داغ را به دستم داد: چی یادت رفته؟!

لبخند گیج روی صورتم را جمع کردم: هیچی.

نادر به جای من ادامه داد: خریدای این ماه و باید یکم زودتر بکنم. عیده...

مریم چپ چپ به نادر نگاه کرد: چی چی عیده زودتر خرید کنی؟ عید میاد میمونه اینجا. چه معنی داره عید و تعطیلاتش تو خونه تنها بمونه.

اخم هایم در هم رفت: مامان!...

مریم دست به کمر زد و صدایش را بالا برد: چیه هرچی میگم با هم می افتین به جونم. اصلا من حالیم نیست نمی فهمم.

نادر از جا بلند شد: برم بخوابم. حرص نخور مریم خانم.

لبخند شیرینی زدم: شب بخیر بابا.

به طرفم برگشت. نگاه مهربانانه ای مهمانم کرد. نگاهش به اشک نشست و خندید: شب بخیر دخترم.

مریم با رفتن نادر کنارم نشست: پاشو لباسات و در بیار دیگه.

پالتویم را از تن بیرون کشیدم و لیوان بدست دوباره نشستم. مریم روبرویم نشست: دلم هوات و کرده بود. یه هفته هست دیگه زنگ نمیزنیا. نگو نفهمیدم.

لیوان را تا ته سرکشیدم و تکیه به مبل سر خوردم: الان که اومدم...

خندید: نمیومدی خودم میومدم گوشت و میپیچوندم.

دست روی گوشه‌هایم گذاشتم: من که بچه نیستم.

-هرچقدرم بزرگ بشی بچه می... برای من بزرگ نمیشی. مثل مینا... به این بزرگی شده ولی تو چشم خاتون هنوز بچه هست.

از یادآوری مینا لبخند زدم. باید با مینا تماس می‌گرفتم این روزها مدت زمان زیادی را با مینا نمی‌گذراندم.

-اگه میشد شوهرش بدیم راحت می‌شدیم. این دکترم که تو زد از آب در اومد. بهش نمیومد... اینقدر بد قلق باشه. مینا هم که زبون به دهن گرفته حرفی نمیزنه. معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده.

پلک زدم: تقصیر اون چیه؟

مریم با تعجب گفت: تقصیر؟ وا... اومد دخترمون و چند ماه بازی داد رفت. فکر کرده به همین آسونیه بزنه زیر همه چی؟ بچه بازی که نیست.

به مریم خیره شدم. مریم از شادمهر بیزار بود... لرزیدم از این فکر و آرام گفتم: شما که میدونستین مینا هم اون و نمیخواد. از اولم میدونستین این ازدواج اجباریه.

مریم غرید: بحث من مینا نیست ناری. بحثم اینه شادمهر نجابت اگه نمیخواست از اول نباید میومد خواستگاری.

-: خود فریبا خانم گفت مادرش به خاک باباش قسمش داده دیگه.

مریم طلبکار گفت: خب که چی؟ بخاطر قسم آدم میره با زندگی یکی بازی میکنه. طیبه خانم همون موقع که خاتون و دیده بود با هم قول و قرارش و گذاشته بودن. ولی به اونا هم فرصت دادن.

نادر در چهارچوب در ایستاد و گفت: مریم خانم خاتون که میدونن مینا نمیخواه ازدواج کنه چرا قول و قرار ازدواج میزارن؟ مگه برای دو تا بچه دارن تصمیم میگیرن؟ این تصمیمات و برای بچه قنذاقی میگیرن نه برای دو تا آدم سی و چند ساله

به نادر نگاه کردم. رفته بود برای خواب ولی الان اینجا بود...

مریم ابروانش را در هم کشید: حالا شما چرا طرفدار شادمهر شدین؟

نادر نگاهم کرد و من از سنگینی نگاهش رنگ باختیم و نگاه دزدیدم و نادر گفت: شادمهر نجابت ناری و ازم خواستگاری کرده.

با این حرف سرم بالا رفت و به مریم خیره شدم. نگاهش خیره خیره به نادر مانده بود. حتی نفس نمی کشید. حتی هیچ واکنشی نشان نمیداد. منتظر بودم به حرف بیاید اما...

هر سه سکوت کرده بودیم. با وحشت نگاهم را به مریم دوخته بودم. قلبم با سرعت بالا می کوبید و نادر دست به در منتظر بود.

دستان لرزانم را در هم پیچیدم و مریم از جا بلند شد و با خنده ای که یکباره بلند شد گفت: شوخی خوبی نبود نادر...

نادر از در فاصله گرفت و نزدیک تر آمد: شوخی نمیکنم مریم. در موردش تحقیق کردم پسر خوبیه ناری رو هم دوست داره.

مریم به طرفم برگشت و لبخندش را فرو خورد. چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و بعد اخمهایش را در هم کشید: شادمهر نامزد مینا، ناری و دوست داره؟

نادر گفت: نامزدش نبود. خواستگارش بود

مریم به طرف نادر برگشت: چند ماه رفتن اومدن. پسره تا خونه ی ما اومد اون وقت میگی نامزدش نبود خواستگارش بود.

-: بدون دعوت که نیومد. تو دعوت کردی اونم با خانوادش اومد. کی دیدی پاش و تنها بزاره تو خونت؟ تو خانوادش و دعوت کرده بودی. یادته گفتم مگه خبریه دعوت میکنین گفتی یه مهمونیه دورهمیه نه چیزی. مگه دور هم بودنم دلیل میخواد.

-: میخواستیم نزدیک بشن بهم. دختره رو برداشته با خودش برده سفر گردونده چرخونده.

نادر به طرفم برگشت: تو اون سفر مینا و شادمهر با هم تنها موندن؟

سرم به طرفین حرکت کرد و نادر به طرف مریم برگشت: دیدی. چند تا جوون با هم رفتن سفر. اگه با هم رفته بودن حرفی بود. میخواستین بگین اول عقد کنه بعد برن.

مریم با خشم صدایش را بالا برد: الان پشت اون پسره وایستادی؟ میخوای دخترت و بدی بهش؟

-: آره چرا که نه؟ پسر خوبیه. ناری ام دوست داره. شغل و تحصیلاتشم خوبه. مگه مشکلش چیه؟

مریم با تمسخر گفت: دوست داره. هیچ فکر کردی پسر مجرد دختره مطلقه ات و میخواد چیکار؟

قلبم از سینه کنده شد. اشکهایم سرازیر شد. مریم گفته بود پسز مجرد دختر مطلقه را میخواهد چیکار؟ شادمهر گفته بود من مطلقه نیستم. گفته بود مراسم نامزدی که دختر را مطلقه نمیکند. گفته بود ثابت میکند. شناسنامه سفید شده و بدون نام محمدعلی فتحی را به دستم داده بود و گفته بود دیدی گفتم.

نادر فریاد زد: بسه مریم. بسه. مگه دختری چه عیبی داره؟ ناری از سرشم زیادیه. همون باری که اختیارمون و دادیم دست این و اون و همین اسم و زدیم رو پیشونیش باید جلوی همه وایمیستادم و میدادمش به یه آدم حسابی.

مریم داد زد: تقصیر خودت و ننداز گردن یکی دیگه. تو هم میخواستی دختری و بدی بره...

-:من با حرف محمد، رضایت دادم. همین محمد نبود سنگش و به سینه اش میزد که تو بازار یه فتحی میگن یه فتحی از پشتش در میاد؟

-: الان داداش من و انداختی وسط؟

-همین داداش تو نبود پاشد اومد گفت پسره میره دیدن دخترت؟ نبود که گفت پسره فتحی نشسته زیر پای دخترت و فردا صداش بیچه آبروشون میره؟ نگفت آبروت بره ما پشتت نیستیم؟

مریم به صورتش چنگ زد: بخاطر این پسره داری داداش من و میزنی زمین؟ مگه دروغ میگفت؟ مگه پسره هر روز پا نمیشد میرفت جلوی اون کلاس لعنتی دیدنش.

-بخاطر همین دور و بری ها میگم این پسره خوبه

نگاه نادر به سمتم کشیده شد و با دست اشاره زد: ببین دخترته. از گوشت و خون تویه. چی و میکوبی تو سرش؟ من و تو که میدونیم اون پسره دستشم بهش نخورده. میدونیم و اینطوری داریم میزنیم تو سرش مطلقه بودنش و... وای به حال بقیه.

مریم به طرفم برگشت و با خشم به طرفم قدم برداشت: ازت صد بار پرسیدم اونجا چه غلطی کردین؟ چرا قبلش حرفش نبود؟ رفتی اونجا نشستی زیر پای پسره؟ اون شوهر خالت بود. شوهر مینا. مینایی که یه ناری میگه صدتا ناری از توش در میاد. خجالت ن...

دست نادر روی بازویش نشست و به طرف خود برگرداندش: مریم یه کلمه دیگه بهش بگی نه من نه تو.

مریم چند لحظه با خشم به نادر خیره شد و به گریه افتاد. نادر نزدیکش شد. از جا بلند شدم. پالتو و کیفم را برداشتم و به سمت خروجی به راه افتادم. صدای هق هقم بلند بود. صدای ناری گفتن نادر را شنیدم اما نایستادم و به سمت در ساختمان راه افتادم.

نادر به دنبالم آمد و من گوشه‌ای ام را از کیفم بیرون کشیدم. دستم روی شماره‌ی شادمهر حرکت کرد و با پیچیدن صدایش که میخواند "جونم نازدونه من" نفس کشیدم: شادمهر میای دنبالم؟

صدایش بلند شد: الان میام.

نادر پشت سرم ایستاد: ناری...

صورتتم را برگرداندم و نادر نزدیک شد: عصبانیه دخترم. بزار آروم بشه. تقصیر منه باید آرومتر بهش میگفتم.

سرم را به طرفین تکان دادم. مریم گفته بود شادمهر شوهر مینا بود. شوهر مینا... گفت نشسته ام زیر پای شادمهر. من... من نخواسته بودم شادمهر سراغم بیاید.

در را باز کردم. نادر دستم را گرفت: کجا داری میری؟

به صورتش خیره شدم: نمیدونم.

نزدیک شد: خوب میشه. آروم میشه. به دل نگیر دخترم.

بین حق هق هایم نالیدم: من با محمدعلی رابطه ای نداشتم. اون بخاطر من نمیومد جلوی آموزشگاه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و نزدیک تر شد. به در تیکه زدم و به چشمانش خیره شدم.

گفت: میدونم ناری. حامد بهم گفته همه چی و...

با بلند شدن صدای زنگ گوشی ام، به دست روی شانه ام چنگ زدم و صدایم بالا رفت: من دختر بدی نیستم. بخدا تا حالا هیچ کار اشتباهی نکردم.

تلفنم باز هم زنگ خورد. نادر سر به زیر انداخت: حلالم کن دخترم.

از نادر جدا شدم و در آهنگی سنگین را به سمت خودم کشیدم. نور چراغ های ماشین به چشمم زد و در همان حال صدای باز شدن در ماشین را شنیدم. شادمهر نزدیک شد و نادر در را بازتر کرد. پایم را از خانه بیرون گذاشتم و

شادمهر روبرویم ایستاد. با دیدن نادر سلام کرد و به طرفم برگشت: چی شده ناردانه؟

سرم را پایین انداختم تا دیدی به صورتم نداشته باشد. وقتی جوابی از من نگرفت به سمت نادر برگشت: چی شده آقا نادر؟ چرا گریه میکنه؟
نادر آرام گفت: به مادرش گفتم...

شادمهر با تعجب چند لحظه سکوت کرد و بعد به طرفم برگشت: ناراحت کردن؟ ناردانه بخاطر من حرفی بهت زدن؟ هووم؟

سرم را بلند کردم. به صورت نگرانش نگاه کردم. با صدای باز و بسته شدن در ورودی ساختمان نادر به عقب برگشت: بهتره برین الان. مراقب باش. بهت زنگ میزنم.

شادمهر سرتکان داد و چشمی گفت. نادر نگران نگاهم کرد. اشاره ای به خانه زدم: برو الان میاد.

وارد خانه شد و در را بست. صدای مریم را می شنیدم که میپرسید: کجا رفت؟

نادر آرام پاسخ داد و نشنیدم. مریم ادامه داد: الان با این بی آبرویی چیکار کنم؟
خدایا؟ به مینا چی بگم؟ خدا... این دختر چرا اینقدر شومه. خدایا بچه من چرا؟

پاهایم لرزید. قبل از اینکه زمین بخورم دستان شادمهر دور شانه ام پیچید و گفت: بیا ناردانه بیا عزیزم.

تن سنگینم را به طرف ماشین کشید. در را باز کرد و من دیگر صدایی را نشنیدم. خودم را به دست شادمهر سپردم. کمکم کرد روی صندلی بنشینم. در برابر صندلی ماشین خم شد بندهای باز کفشهایم را بست و سر برداشت: ناردانه...
سرم روی پشتی صندلی حرکت دادم و نگاهم را دوختم به او.

گفت: به این زودی کم آوردی؟

بغض سخت شده ام دوباره رها شد و اشکم سرازیر. خود را بالا کشید. اشک سرازیر شده روی گونه ام را بوسید: گریه نکن عزیزم.
دستش را گرفتم و عقب کشیدم: شادمهر...

کمی فاصله گرفت: جانم؟

- چرا من و دوست داری؟ چرا مینا رو دوست نداری؟

لبخند زد. کمی نگاهم کرد. در یکی از خانه ها باز شد. عقب کشید: بریم تو راه برات بگم.

پشت فرمان نشست. صدای آهنگ در ماشین پیچید. از پیچ کوچه پیچید و گفت: دخترا و زنای دور و بر من همیشه پر سر و صدا بودن ناردانه. خودخواه بودن. میخواستن براشون وقت بزاری میخواستن همراهشون باشی. من میتونم فکر کنم مینا یا بقیه چی میخوان. میتونم درکشون کنم ولی تو...

خندید. خنده ای که گویا برای ادامه جمله اش نیاز بود: تو رو نمی تونم درک کنم ناری... هر لحظه میترسم یکاری بکنم ناراحت بشی. میترسم رفتارم باعث بشه دلخور بشی. نمیدونم چی خوشحالت میکنه یا چی ناراحتت میکنه. تو برام کشف نشدنی هستی... هر روز فکر میکنم به چی فکر میکنی. حتی الان نمیدونم داری به چی فکر میکنی. مینا و هر کس دیگه خیلی ساده هستن اما تو... از دور ساده تر از همشونی اما من تو رو سخت تر از همشون میبینم.

دستمالی از جعبه ی روی داشبورد بیرون کشید و به طرفم گرفت: اشکات و پاک کن.

دستم را برای گرفتن دستمال پیش بردم. دستش را کمی عقب کشید. نگاهش را از جاده گرفت: میخوای شب پیشم باشی؟

چند لحظه نگاهش کردم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. لبخند زد: عاشقتم دختر...

ساعتی بعد ماشین را وارد حیاط ویلای لواسان کرد. سرم برگشت و گفت: خونه تو که نمیتونیم بریم. منم اونجا جایی و ندارم.

تلخ نگاه دزدیدم و دستم را گرفت: بعد عقد یه جا میگیرم تو تهران که برای هر دومون راحت باشه.

پلک زدم. لبخند زد: غصه نخور ناردانه.

پیاده شد برای بستن در. نگاهی به حیاط انداختم... صدای خنده های چند ماه پیشمان در گوشم پیچید... در را بست و نزدیک شد. در سمت مرا باز کرد: نمیای پایین؟

دستم را گرفت: بیا بریم با هم یه فیلم ببینیم. برات لالایی میخونم خوابت ببره.

همراهش وارد ساختمان شدم. از کنار استخر که میگذشتیم به یاد روزی افتادم که از پاهایمان عکس گرفته بود. لبخندی روی لبهایم نشست. مریم گفته بود او شوهر مینا است.

به سمت مبل راهنمایی ام کرد. پالتویش را از تن بیرون کشید و روی مبل انداخت. شופاژها را روشن کرد. در برابر تلویزیون خم شد و من نگاه چرخاندم. همه چیز مثل آن روزها بود. با هیجان سر برداشت: یه فیلم کمدی ببینیم؟
سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

خندید: اوه بین ناردانه یکی پیدا کردم عالی. خیلی خوبه... نظرت چیه؟ کلی میخندیم. یه سریال جالبه.
-باشه.

سریال را برای پخش گذاشت. کنترل را در برابرم قرار داد: صبر کن الان میام. لحظاتی بعد با لیوان چای آمد: مخصوص دم کردم آرومت میکنه.
لیوان را گرفتم و بین دستانم فشردمش. گرمایش تن یخ کرده ام را جان داد و از دستهایم به سمت تنم حرکت کرد. لرزیدم و گفتم: سردته؟
سری به طرفین تکان دادم. به سمت اتاق رفت و با پتو برگشت. دورم پیچید و گفتم: الان گرم میشی.
رو برویم، روی میز نشست: ناردانه.

سرم را بلند کردم و به چشمان قهوه ای مایل به عسلی اش زل زدم. شبیه به چشمان فریبا خانم بود. شبیه به چشمان طیبه خانم. من هم چشمان مریم را به ارث برده بودم.

دستم را به دست گرفت. فنجان را از بین دستانم گرفت و روی میز گذاشت و گفت: متاسفم که بخاطر من اینقدر اذیت میشی.

صورتش غم داشت. نگاهش پر از ناراحتی بود. این نگاه و درد توی چشمانش را نمیخواستم. دستم را پیش بردم و روی صورتش گذاشتم. مثل دفعه قبل صورتش را به دستم کشید و چشم بست: دوست ندارم اذیت بشی. اگه میدونستم بابات قراره امروز به مامانت بگه نمیبردمت اونجا...

آرام زمزمه کردم: خوب شد. آرام شدم. انگار ترسم کمتر شد.

لبخند تلخی زد: اگه قرار باشه با همشون اینطوری بشی باید همیشه از مامانم پنهونت کنم. خشم مامانم خیلی شدیدتر از این حرفاست.

-: مامانت چرا دوست داره مینا عروسش بشه؟

-: تو خونه ما همیشه حرف حرف مامانم بوده. بابام خیلی وقته پیش فوت کرد. من خیلی ازش یادم نمیاد... مامانم ما رو بزرگ کرده. همیشه همین بوده که به نظرش

چون زندگیش و فدامون کرده حق داره دقیقا هر کاری میخواد بکنه. فرزانه رو هم همینطوری شوهر داد. الان که با شوهرش مشکل داره و میاد سراغم و کاری از دستم برنمیاد احساس میکنم خیلی پوچم...

انگشتانم را روی صورتش حرکت دادم: تنهام نمیزاری که؟

خندید. از جا بلند شد و کنارم نشست. دست دور شانه هایم انداخت و در همان حال کنترل را هم از روی میز برداشت. فنجانم را به دستم داد و به مبل تکیه زد. مرا هم با خود کشید. پاهایش را روی میز گذاشت و سرم را به شانه اش تکیه زد: بیا فیلممون و ببینیم. به هیچی فکر نکنیم. هووم؟

فیلم شروع شد. اما من به حرفهای مریم می اندیشیدم. هیچ از فیلم نمی فهمیدم... گویا شادمهر هم مثل من بود که حتی صدای خنده اش را هم نمی شنیدم. دستش را نوازش وار روی بازویم حرکت می داد. صدای نفس هایش را می شنیدم. حرکت عصبی وار پایش را می دیدم. کمی جا به جا شدم. تکان خورد و خودم را بیشتر در آغوشش جا دادم. چشمانم را بستم. شادمهر شوهر مینا نبود... شادمهر مال من بود. شادمهر به من تعلق داشت.

نمیخواستم او را از دست بدهم. نمی خواستم این آغوش را از دست دهم.

چشم بستم و سعی کردم آرام باشم. نخوابیده بودم اما هوشیار هم نبودم. در ذهنم مرور میکردم مریم گفته بود من شومم... گفته بود من مطلقه ام. نبودم... شادمهر گفته بود نیستم.

سرم را حرکت دادم و پرسید: خوابیدی؟

چشم بست هوووم کشداری از بین لبهایم زمزمه کردم.

دستش را بیشتر به دورم پیچید و در آغوشش فرو رفتم. به روی موهایم بوسه زد: دوست دارم نازدونه من. خوب بخواب...

چشمانم بسته شد. نیمه هوشیاری ام از بین رفت و در صدای نفس هایش به خواب رفتم. به دور از تمام اتفاقات امروز که گذشت!

از برخورد نور آفتاب به صورتم چشم باز کردم. نگاهم روی تلویزیون خاموش پیش رویم چرخید و با حرکت سرم کمی جا به جا شدم. اونی چیزی که دیدم دست روی دسته مبل شادمهر بود و بعد هم دکمه های پیراهن مردانه و در پایان صورت به خواب رفته اش... کمی خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و چشمان

شادمهر باز شد. با دیدن نگاه خیره ام لبخند زد: بیدار شدی. دستش را بالا برد و همزمان صورتش در هم رفت. دلم ضعف رفت: چی شد؟

پلک زد و چشم بست: هیچی بدنم خشک شده چیزی نیست...

-:تقصیر منه.

تکانی به خودش داد. چشم باز کرد و به طرفم خم شد. دستش را چند باری باز و بسته کرد و گفت: دیشب یکی از بهترین شبای زندگی من بود. اینقدر راحت خوابیدم که نمیتونم بگم چقدر خوب بود. پس بیخودی حرف نزن.

تکانی به خودم دادم و پتو را از خودم جدا کردم. سر که برگرداندم با خنده تماشایم میکرد. اخم کردم: چرا همچین نگام میکنی؟

-:آخ کی بشه من بخورمت ناردانه. دیگه دارم کم میارم. حیف حیف...

از جا پریدم و برای عوض کردن بحث گفتم: صبحونه میخوری؟

خندید: صبحونه دست پخت شما که حتما میخورم. قبلش یه زنگ به بابات بزن. دیشب زنگ زد گفتم خوابیدی. نگران بود که نبردمت خونه. از صبحم سه بار زنگ زده.

چشمانم خندید. نادر نگرانم بود. با هیجان نگاهی به اطراف انداختم: کیفم کو؟

به سمت سرویس به راه افتاد: تو ماشین. پیش لباس و خریده‌ها...

با خشم داد زدم: یعنی از دیروز اونجان؟

با حالت زار ادامه دادم: از دیشب تا الان جایی پیدا نکردی بزاریشون؟

جفت دستهایش را به کمر زد و گفت: ببخشید دیشب که زنگ زدی تو جاده بودم.

یه جوری برگشتمم که خودم یادم رفت. بعدم که کنار شما بودم. کی وقت میکردم

میرفتم دنبال وسایل تو ماشین...

به سمت حیاط به راه افتادم: کلید...

-بازه

برو و وسایلت و بیار بزار همین جا تو اتاق. تا اون روز برات میارم.

با خنده از ساختمان بیرون رفتم. پسر دیوونه... الان کل لباسم چروک شده بود.

هرچند تو جعبه بزرگش اونقدرم چروک نمی شد ولی انگار میخواستم بهش گیر

بدم. قبل از کیفم سراغ خریده‌ها رفتم. وقتی از سالم بودنشان مطمئن شدم گوشی

را برداشتم و شماره نادر را گرفتم. با اولین بوق جواب داد: ناری بابا؟

-:سلام...

صدایش آرام شد. صدایم را شنیده بود. همین...

-:خوبی؟

-:خوبم بابا.

-:پیش شادمه‌ری؟

-:بله.

باز هم نگرانی توی صدایش بود: کی برمیگردی دخترم؟

-:یکم دیگه برمیگردم. چیزی شده؟ مریم چیزی گفت؟

-:نگران نباش درست میشه همه چیز. مریمم راضی میشه.

نفس کشیدم. هوای تمیز و سرد اطرافم را نفس کشیدم. شادمهر از ساختمان

بیرون آمد و من تلاش کردم بعض نکنم: دلم میخواد از همه آدما فرار کنم.

نادر با تردید پرسید: نمیخواهی ازدواج کنی؟

شادمهر نزدیک تر می آمد و پالتوی مرا هم در دست داشت. نگرانم بود... به

صورتش خیره شدم. به چشمان دوست داشتنی و ابروان گره خورده اش: میخوام.

-:پس کم نیار دخترم. شادمهر پسر خوبیه.

-:نادر؟

-:بگو بابا...

-:ببخش که من دخترم.

شادمهر رسید و پالتو را روی شانه هایم انداخت و لب زد: سرما میخوری...

نادر با مکث طولانی گفت: افتخار میکنم که دختری!

شادمهر جعبه ها و بسته ها را از ماشین بیرون کشید و من پلک زدم. نادر ادامه

داد: تو یکی یکدونه منی. نه هیچکس من تو رو به عنوان بچم قبول دارم.

انگشتانم را فشردم: مراقب خودت باش نادر.

-:زود برگرد. به اون پسر بگو یادش نره چه قولی بهم داده.

نگاهم روی شادمهر چرخید که تمام خریدهایمان را بار کرده بود تا به داخل ببرد.

بخاطر تجمع جعبه ها و بسته ها صورتش چندان قابل دید نبود. پرسیدم: چه

قولی داده!؟

-:خودش میدونه. لازم نیست تو بدونی. مراقب باشین. گوشیتم تو دسترس بزار.

نمی گفت. ذهنم مشغول شد. شادمهر چه قولی به نادر داده بود؟ تماس را پایان دادم و به سمت شادمهر حرکت کردم: یکمیش و بده به من.

-نه میارم تو دست نزن.

-میخوری زمین.

خندید: هیچی همیشه نازدونه. تو فقط جلوتر برو که من مسیر و ببینم.

-مگه عجله داری؟ خب یبار دیگه برمیگشتیم برمی داشتیم.

سرش را از بین بسته ها بیرون کشید و با دیدنم گفت: نه! سرما میخوری...
بین اینطوری اومدی بیرون. خودت که رعایت نمیکنی.

دلیم ضعف رفت. پیش رفتم. یکی از بسته ها را برداشتم و بی توجه به داد و فریادش به سمت ساختمان دویدم. صدایش را شنیدم که گفت: آروم نازدونه پات پیچ میخوره.

وارد ساختمان شدم و بسته ها را جلوی در روی زمین گذاشت: نگفتم ندو؟

زبون درازی کردم و خندید: داری آتیش می سوزونی؟

شانه بالا انداختم. لب ورچیدم و سرم را روی شانه ام کج کردم: بیا صبحونه بخوریم گشمنه.

سرش را بالا کشید. سیب گلویش را دیدم که برآمده شد و چشمانش را روی هم فشرد: تو برو منم میام.

با خنده سرم را چرخ دادم و پیر پیر به سمت آشپزخانه به راه افتادم. پاهایم را یکی در میان روی زمین می کوبیدم. دستی دور کمرم حلقه شد و از زمین جدا شدم. با فریاد سرم را به عقب کج کردم و خندیدم: نگفتم شیطنت نکن!

لب گزیدم و ریز خندیدم: بزارم زمین...

-:آخه من با تو چیکار کنم نازدونه؟! چرا اینکارا رو میکنی؟

سرم را به سختی در آغوشش چرخاندم. نتوانستم صورتش را ببینم اما به حرف آمدم: کار بدی میکنم؟

زمینم گذاشت. اشاره ای به میز زد و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت: نه! فقط داری بی تابم میکنی.

سرم را روی شانه ام کج کردم. موهایم روی صورتم ریخت و آرام لب زدم: زود بیا...

برای هردویمان چای ریختم. گوجه و خیار را برش زدم و در بشقاب چیدم. تخم مرغ های عسلی را توی بشقاب گذاشتم و پنیر و کره را برش دادم. پشت میز که نشست گفتم: واو... ناردانه اینطوری فکر نکنم حاضر باشم اصلا یه روز ازت دور بشم.

لبخند زدم. ذوق کردم. صندلی کنارش را عقب کشیدم: نوش جان.

-:ببین دارم میگم اینطوری بخوای نهار شام درست کنی سر یه هفته میشم قد یه بشکه در حال انفجار...

ناراحت لبهایم را جمع کردم: نگو اینطوری... چرا؟ خب ورزش میکنی!

دست روی شکمش گذاشت: خب ببین تو بهم رحم نمیکنی. الان همه اینا رو دلم میخواد بخورم. بعدش هم ورزش کجا بود خانم خانما؟ من همش باید حواسم به تو باشه. تو مطبم که یه راست میشینم رو صندلی نهایت کارم اینه تا جلوی میز منشی برم.

با کنجکاوی و فضولی که مدت زیادی بود ذهنم را قلقلک می داد پرسیدم:
منشیت خانمه؟

با هیجان قاشق توی دستش را رها کرد: واو ناردانه داری حسودی میکنی؟ کم کم داشتم فکر میکردم اصلا واست مهم نیستم.

قاشقی شکر در فنجان چایش ریختم و قاشق را به حرکت در آوردم: چرا؟

-:خب زنا در مورد منشی های شوهراشون خیلی کنجکاوی میکنن.

فنجان را به طرفش هل دادم: خب در مورد شوهراشون.

با اخم گفت: دستت درد نکنه.

خندیدم: خب اون برای قبلا بود الان که پرسیدم. نکنه از زیرش داری فرار میکنی

که نگی...جوونه؟ خوشگله؟

با لبهای ورچیده ادامه دادم: از تو خوشش میاد؟

در مقابل نگاه خیره ام خندید. بلند خندید و سرش را عقب کشید: وای ناردانه

عاشقتم تو محشری.

انگشتان مشت شده ام را حواله ی بازویش کردم: نخند. چیز خنده داری نگفتم

که.

لبخندش را فرو خورد: یه دختر بچه پشت کنکوره. میخوای امروز ببرمت
ببینیش؟

سیلی پر از دردش که روی گونه ام نشست احساس کردم تمام دنیا روی سرم
هوار شد. نتوانستم گریه کنم. نه! امروز صبح تصمیم گرفته بودم برای احساسم
گریه نکنم. نباید در برابر مادرم می شکستم. اگر در برابر مریم می شکستم در
برابر تمام آدم های روی زمین می شکستم. من قبول کرده بودم که نام دزد را
یدک بکشم. من نامزد خاله ام را دزدیده بودم. دیگر برایم اهمیتی نداشت اگر
مریم با هر بار تکرار این جمله تنم را می لرزاند. برایم اهمیتی نداشت، مریم در
برابر خانه ام انتظارم را می کشید و با دیدن او مثل آتش فشان فوران کرد و
آتشش هر دوی ما را زیر شعله هایش کشید.

شادمهر با برخورد سیلی به صورتم از جا پریده و برای مریم توضیح می داد هیچ
چیز بین او و مینا وجود نداشته است. برای مریم توضیح می داد از آخرین باری
که مینا را دیده است چندین ماه می گذرد. شادمهر می گفت تا مریم آرام گیرد و
نگاه نگرانش به من بود که همانطور به مریم زل زده بودم. همانطور خیره خیره

نگاهش میکردم و صورتم می سوخت و احساس می کردم هر لحظه دردش بیشتر می شود.

بازویم را گرفت: ناردانه...

نگاهم هنوز به روی مریم بود که می گفت: پس طیبه خانم و فریبا چرا اومده بودن دیدن مینا؟!

سرم را برگرداندم و نگاهی به چشمان نگرانش انداختم. پلک زدم و او به طرف مریم برگشت: من به مادر و خواهرم گفتم که چیزی بین من و مینا خانم نبوده و همه چیز و بهم زدیم. اگه مادر و خواهرم کاری کردن بدون اطلاع من بوده؛ اگه باور ندارین می تونم باهاتون رو در روشن کنم.

مریم با خشم فریاد زد: دستت و از دختر من بکش کنار...

چشمانم به سمت پایین حرکت کرد. انگشتان شادمهر روی بازویم بود. شادمهر با تردید بازویم را رها کرد و قدمی عقب گذاشت. مریم با فریاد گفت: وقتی نمی تونی جلوی مادر و خواهرت و بگیری چرا باهاشون همراه میشی؟ خواهر من بازیچه بود که راه افتادی اومدی خواستگاریش و چند ماه باهاش بازی کردی؟

شادمهر با آرامش گفت: مریم خانم چرا داد میزنین؟! اجازه بدین آرام صحبت کنیم. من هر چی بخواین براتون توضیح میدم. من وقتی اومدم خواستگاری مینا خانم به خودشون هم گفتم تمایلی برای این وصلت ندارم. من توی اون خواستگاری ناردانه رو دیدم و به دلم نشست. بعد هم که ازش شناخت پیدا کردم حس کردم ناردانه میتونه همسفر زندگیم باشه. مینا خانم گفت نمیخواد ازدواج کنه و یه مدت بزارم به اسم آشنایی این موضوع ادامه پیدا کنه تا تحت فشار خواستگارا نباشه.

مریم بدون توجه به صحبت های شادمهر در مورد آرام بودن تقریبا به سمتش خیز برداشت: حالا دیگه داری هر غلطی که کردی و داری میزنی به اسم خواهر من؟ مینا از اینکارا نمیکنه. من میشناسمش. ناری رو هم با همین دروغات خام کردی!؟

نفس عمیقی کشیدم و از بین لبهایم نالیدم: راس میگه.

به سمتم برگشت: خفه شو ناری... نمیبینی داره دروغ میگه؟ همینطوری داره خامت میکنه. نمیبینی؟! دست گذاشته رو تو! هر غلطی تا الان خواسته کرده الان اومده توی پخمه رو پیدا کرده.

به چشمانش خیره شدم. برخلاف داد و فریادهای مریم من آرام گفتم: شادمهر هیچی نگفته مینا گفته.

با دهان باز خیره ام شد. همین...!

نگاهم به صورتش بود تا به محض فریاد زدنش، دست روی گوشهایم بگذارم. خدا را شکر میکردم که شادمهر خواسته بود داخل خانه صحبت کنیم. قبل از اینکه مریم لب به سخن بگشاید شادمهر پیش قدم شده بود و با اشاره به در و همسایه خواسته بود در داخل خانه هر طور بخواهد صحبت کنیم.

مریم ناباورانه گفت: دیوونه شدی.

شادمهر در برابرم ایستاد: میتونین از خود مینا پرسین. براتون میگه این نقشه خودش بود. ناردانه توی این ماجرا هیچ تقصیری نداره.

مریم ابروانش را در هم گره زد. چادر سیاهش را که روی شانه هایش افتاده بود بالا کشید و طلبکار گفت: حتی اگه اینا نقشه مینا هم باشه باز چیزی از گناه تو یکی کم نمیشه. نمیزارم دستت به دخترم برسه.

با غم نگاهش کردم. شادمهر سینه سپر کرد: من ناردانه رو دوست دارم. برای به دست آوردنش هر کاری میکنم.

مریم به سمت در به راه افتاد: حتی جنازشم رو دوش تو یکی نمیزارم.

شادمهر با اخم خیره اش شد. لبهایش برای گفتن چیزی از هم جدا شد اما دیدم که عقب نشینی کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بگیرد. چشمانش را روی هم فشرد. می دانستم خشمگین شده است و به سختی خود را کنترل می کند تا به مریم پرخاش نکند. سرش به طرفم برگشت و با چشمانم به التماس افتادم. کمی نگاهش کردم. کم کم نگاهش به آرامش رفت و پلک زد. به مریم نزدیک شد: مریم خانم من هیچوقت هیچ کار اشتباهی نکردم که بخوام خودم و مقصر بدونم. من ناردانه رو واقعا دوست دارم. شما مادرین... ناردانه براتون عزیزه... باور کنید همونقدرم ناردانه برام عزیزه. دوست ندارم غم به چشماش بیاد. من تمام تلاشم و میکنم ناردانه رو خوشحال نگه دارم.

مریم بدون دل رحمی گفت: دست از سر ناری بردار...

شادمهر دندان روی هم سایید. لبهایش را کش داد: من هیچوقت دست از سر ناردانه برنمی دارم.

-: منم همونطور که گفتم نمیزارم به جنازشم دستت برسه.

شادمهر با آرامش گفت: دارین در حق هر دوی ما ظلم می کنین.

مریم عقب عقب رفت. روی مبل نشست و با پوزخند گفت: وقتی داشتی وارد این بازیای مسخره می شدی باید فکر اینجاش و می کردی.

شادمهر سر بلند کرد: مریم خانم من به محض اینکه، از احساسم مطمئن شدم این بازی و تمومش کردم. به محض اینکه از اون سفر برگشتیم گفتم میخوام همه چیز و تمومش کنم.

-آره دیدم با خواهرم بازی کردی حالا هم میخوای با دخترم بازی کنی. مینا رو بازی دادی... وقتی خبرش و دادی داغون شد. حالا هم نوبت ناریه که بازیش بدی.

پیش رفتم: مینا میدونست شادمهر میخواد به همه بگه هیچی بینشون نبوده.

مریم با خشم و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: تو حرف نزن که حسابت و بعدا میرسم. تقصیر اون باباته که گذاشت کار به اینجا بکشه. اگه میموندی خونه زیر دست خودم الان اینقدر زبونت دراز نشده بود.

با نگاه لرزان خیره اش شدم. مریم هر لحظه بیشتر دلم را می سوزانی... کاش کمی با ملایمت پیش بروی.

-وسایلت و جمع میکنی برمیگردیم خونه. تا بینم بازم دست این بهت میرسه یا نه!

اشاره اش به شادمهر بود. با هراس قدمی عقب گذاشتم. میخواست برگردم؟! به آن خانه؟! با او؟! آب دهانم را فرو دادم: بر نمی گردم.

مریم از جا پرید و باعث شد شادمهر که روی زانوانش خم شده بود به پشت روی زمین بیفتد: تو غلط میکنی دختره...

جمله اش را ادامه نداد اما من می دانستم. می دانستم این جمله اش را که ورد زبانش است چطور پایان می دهد. مریم همیشه تکرار میکرد دختره هرجایی... این را در مورد تمام دخترانی که در نظرش بد به نظر می رسیدند تکرار می کرد. نگاهم را به شادمهر دوختم: میشه تنهامون بزاری؟

متعجب از جا بلند شد: ناردانه.

لبخند زدم: برو...

مریم با تمسخر پوزخند صدا داری زد و رویش را برگرداند. شادمهر از جا بلند شد. نزدیکم آمد: کجا برم؟ میخوای تنها بمونی.

به چشمان قهوه ای اش خیره شدم و آرام گفتم: تا وقتی اینجایی نمیتونم آرومش کنم. بعدا حرف میزنیم.

با تردید به سمت مینا برگشت. به رویم لبخندی زد و آرام تر گفت: من همین اطرافم بهم زنگ بزن.

لب گزیدم: مامانمه ها. برو به کارات برس. مگه نباید الان بری کلینیک؟

به طرف مریم برگشت: با اجازتون من میرم. امیدوارم واقعا با دید باز نگاه کنین و در حقمون بی انصافی نکنید. قبل از من در حق ناردانه بی انصافی میکنید. کسی که هیچ جایی تو بازی من و مینا خانم نداشت. ولی داره به آتیشش می سوزه.

مریم حتی تکان نخورد و سرش را برای دیدنش برنگرداند. شادمهر با نگاه خیره به من به سمت در خروجی رفت. به محض بسته شدن در خانه مریم از جا برخاست. چادرش را از سر کشید و به سمت اتاق خوابم به راه افتاد. به دنبالش رفتم. در کمدم را باز کرد و چمدانم را از طبقه ی پایین آن بیرون کشید. دستش که به سمت لباسها رفت سرم را کج کردم: من باهات جایی نمیام.

بدون نگاه کردن به من لباسهایم را از کمد بیرون کشید: تو غلط میکنی. هر جایی شدی... فکر کردی دست خودته؟! ولت کردم به امون خدا هر غلطی دلت بخواد بکنی. معلوم نیست چطوری مخ پسره رو زدی که اینجوری داره جلتز و ولز میکنه.

-: دست خودمه.

متعجب خود را از داخل کمد بیرون کشید و گیج گفت: چی؟

ابروانم را بالا کشیدم: مگه نگفتی مطلقه ام؟! زن مطلقه اختیارش دست خودشه.
یادت رفته؟

به سمتم هجوم آورد و خم شدم. دستانم را بالای سرم گرفتم. وحشت داشتم از اینکه دوباره دستش به رویم بلند شود. لحظاتی طول کشید اما چیزی احساس نکردم. هنوز قلبم می کوبید. منتظر واکنش مریم بودم که صدای بغض دارش را شنیدم. دستانم را عقب کشیدم و به اشک های سرازیر مریم خیره شدم.

با بغض نالیدم: مامان...

روی زمین نشست و دستش را روی سر گذاشت: خدایا گناهم چی بود که اینطوری بدبختم کردی؟ خدا چیکارت کردم این دختر شده نتیجه اعمالم! حالا چیکار کنم؟ به مردم چی بگم! تو روی کی نگا کنم بگم دخترم با شوهر خاله اش... استغفرالله... خدا بهم صبر بده. خدا من و بکش و از دست این خلاصم کن که دیگه طاقتش و ندارم.

کاش فحشم می داد و اینطور خود را ناله و نفرین نمی کرد. بغضم شکست. دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایم بلند نشود. مریم نباید صدایم را می شنید. اما گویا شنید که سرش را بلند کرد: چرا گریه میکنی؟ مادرت مرده؟!

با دهان باز و چشمان گرد شده خیره اش ماندم. با تمسخر گفت: پسره بدجور مخت و زده نه؟ حرف ما هم برات اهمیت نداره. به مینا فکر کردی؟ فکر کردی اگه بفهمه تو با نامزدشی چه حالی میشه؟ اون نامزدش بود.

- نامزدش نبود. خودش گفت باهاش نقشه ریخته. خودش اومد بهم گفت شادمهر بهش گفته میخواد این نقشه رو تموم کنه.

مریم با خشم غرید: با محمدعلی چند ماه نامزد بودی؟ فقط چند ماه. ندیدی تو چند ماه آدم دل می بنده. مینا هم دل بسته بود.

با وحشت نگاهش کردم. مینا دل بسته بود؟! مینا گفته بود علاقه ای به شادمهر ندارد. این را بارها از او پرسیده بودم. سرم را به طرفین تکان دادم: مینا گفت دوسش نداره.

- مگه تو توی دلشی؟! مگه تو بهش گفتی با این پسره میگردی!

از جا پریدم: آره بهش گفتم. گفتم... مینا خودش گفت از اینکه شادمهر دوست من باشه خوشحال میشه. خودش گفت دوستش نداره. گفت دلش آزادیش و میخواد. دلش خونه زندگی من و میخواد. گفت دلش میخواد از دست محمد فرار کنه. من بدی در حق مینا نکردم مریم این و بین. من بچتم...

به سینه ام کوبیدم: چرا پشتم نیستی؟ مگه خاتون همیشه پشت مینا نبود. مگه خاتون مادرت نیست؟ مگه خاتون جلوی هم و اینستاد بخاطر پسر دار نشدنت؟
چرا پشتم نیستی!

فریاد زد: من که خودم میخواستم خدا نداد... کاش پسر بودی. کاش پسر بودی و اینقدر دردت بلای جونم نمی شد.

پاهایم لرزید. عقب عقب رفتم و تکیه به دیوار روی زمین نشستم: آره حق داری. کاش پسر بودم که کسی بهت نه نمی گفت. کاش پسر بودم تا خونواده نادر نمی کوبیدن تو سرت پسر دار نشدنت و. کاش من پسر بودم که یکی طلاقم نده هرکی از راه میرسه بهت بگه دخترت طلاق گرفته؟ شوهر نکرد! کاش من میمیردم تا خلاص می شدی از دستم. کاش هیچوقت به دنیا نمیومدم.

سرم را حرکت دادم به طرفش: هر حرفی شنیدی صد برابرش و شنیدم. اومدی دعوا... اومدی بزنی لهم کنی؟! بیا بکش خلاصم کن. هر روز زنگ زدی گفתי چه غلطی میکنی. یه جوری حواست بهم بود انگار تو هم مثل همه شک داشتی میرم خونه خراب کن میشم. یه جوری می پاییدیم و بی خبر میومدی خونه و مزون انگار قرار بود یکی و بیارم تو خونم. میدونستی بعد این همه سال، دست از پا خطا نمی کنم ولی تو منتظر بودی. مریم خانم مگه منتظر همین نبودی؟

اشک هایم را کنار زدم و روی زانوانم نشستم: تو که مادرم بودی بهم رحم نکردی بقیه که پیش تو رحمت میبرن. باز بعضی وقتا اونا دلشون به حاله می سوخت. تویی که خودت برام مرد زن مرده و بچه دار لقمه می گرفتی دیگه از بقیه چه انتظاری باید داشته باشم؟! من که نگفتم شادمهر بیاد سراغم تو فرستادیش با مینا تو خونم. داد و قال کردم گفתי خفه شو... من که نگفتم از من خوشش بیاد. من که نرفتم سراغش... به والله... به همین خدایی که میپرستی به همین خدایی که ادعا میکنی من قبولش ندارم من دست از پا خطا نکردم.

مکث کردم. نفس عمیقی کشیدم: فقط خواستم زندگی کنم. تا قبل بودنش حتی به اینکه یه روز باز یکی بیاد تو زندگیم فکرم نمی کردم. می دونی هنوزم می ترسم ازش... با اینکه چندماهه از گل نازکتر بهم نگفته عین بید می لرزم از اینکه

مبادا ولم کنه بره. میترسم از اینکه اونم مثل همه ولم کنه. همونطوری که تو ولم کردی... همه ولم کردن.

نزدیک تر شدم. روبرویش ایستادم و ادامه دادم: نگام کن... چی کم دارم؟ اما می ترسم. می ترسم... هر روز که چشم باز کردم فکر کردم دارم خواب میبینم. مگه من کیم که دوسم داشته باشه؟! مگه من از کجا اومدم؟ مگه من آدمم که یکی مثل اون دوسم داشته باشه. مریم من هنوزم می ترسم بخاطر تو... بخاطر تو می ترسم مریم. من و بین من نتیجه تربیت توام... نتیجه رفتارای توام.

با دهان باز نگاهم کرد. باورش نمی شد این چنین به حرف آمده ام؟

سرم را به سمت شانه ام کج کردم: محمد گفت محمدعلی میاد دیدن من؟ مگه محمد دیده بود منو؟ مگه دیده بود پام و کج بزارم؟ چرا یبار نیومدی که ببینی من کج نمیرم. نیومدی ببینی جرات نمیکنم سرم و بلند کنم نگاهش کنم. چرا مادری نکردی و مثل مادرا جلوی حرفا و اینستادی؟ حالا برای مینا خواهری میکنی؟ وقتی مینا از ترس شما اینکار و میکرد چرا نبودی؟ چرا جلوی همه نایستادی بگی خواهرم نمیخواه شوهر کنه؟ چرا یبار نشستی پای درد و دلش که بدونی میترسه از شوهر کردن؟ برای خودت لقمه گرفتی؟ مریم مادری کردنت و خیلی وقته یادت رفته. همون روزی که دستم و گذاشتی تو دست محمدعلی مادریت یادت رفت.

به سختی نالید: چی برات کم گذاشتم؟

با ناباوری به صورتش زل زدم. بعد از تمام این حرفها میگفت "چی کم گذاشتم؟" چند لحظه نگاهش کردم. دستانم را پشت سرم روی زمین گذاشتم و خودم را عقب کشیدم: هیچی. حالا دیگه هیچی.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. چرخیدم. پاهایم را گویا از دست هیولایی روی زمین کوبیدم و با هراس به سمت آشپزخانه دویدم. به ورودی آشپزخانه که رسیدم به کانتر جلوی آشپزخانه چنگ زدم و خودم را دورن آشپزخانه انداختم. همان جا روی زمین جلوی کانتر سر خوردم و سرم را به زیر انداختم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. لحظاتی بعد صدای بسته شدن در خانه را شنیدم و چشم بستم.

صدای برخورد پاشنه های ده سانتی کفش هایم با سرامیک های سفید روی زمین تنها شکننده سکوت راه پله بزرگ ورودی محضر بود.

با حضور نادر در بالای پله ها و ناری گفتنش سر بلند کردم. به نادر که به اندازه هشت پله از من فاصله داشت خیره شدم. پرسید: کجایی بابا نمیای!؟

همراه نادر آمده بودم. شادمهر خواسته بود به دنبالم بیاید و نادر رد کرده بود. در ورودی از رفتن سر باز زده بودم. نادر متعجب نگاهم کرده بود... با تردید پرسیده بود: پشیمونی؟

به صورتش زل زده بودم. پشیمان؟! نه! بعد از صحبت هایم با مریم... نه پشیمان نبودم. نمی خواستم پشیمان باشم. لبخندی زده بودم: شما برین منم میام... با تردید تنه اییم گذاشته بود. بالا رفته بود. صدای صحبتش با شادمهر را شنیده بودم. صدای شادمهر را که می خواست به دنبالم بیاید و نادر مانعش شده بود. میخواستم ازدواج کنم. پایان این پله ها مقصد نهایی بود. میخواستم همسر شادمهر شوم. دیشب زمانی که صدایش در گوشی پیچیده بود گفته بودم: کاش خانواده ها هم حضور داشتند.

با تردید زمزمه کرده بود: بعدا میفهمی چرا اینقدر به اینکه مخفی بمونه اصرار دارم.

کنجکاو شده بودم. میخواستم بدانم... اما...

نگاهم به سمت کفشهایم برگشت. کفش های نقره ای براقم... به حریرهای پخش شده ی دامن پیراهنم زل زدم. شادمهر گفته بود هم رنگ گونه هایم است. می

توانستم برگردم و بروم. میتوانستم فراموش کنم شادمهر در زندگی ام است. می توانستم به هیچکس فکر نکنم. میتوانستم برای همیشه تمام آدم ها را فراموش کنم. اما...

نگاهم روی شادمهر و حامد که از در قهوه ای بیرون آمدند و کنار نادر ایستادند ثابت ماند. شادمهر با تردید نگاهم می کرد. پلک زدم. با نگرانی نگاهم می کرد. پلک زد. لبخندی روی لبهایش نشست. گفته بود ادعا نمی کند بی هیچ تردیدی خوشبختم می کند اما میخواهد همیشه همراهم باشد. میخواهد دستم را بگیرد و کنار من تمام مشکلات را حل کند. گفته بود میخواهد شب که وارد خانه می شود من در برابر در ورودی انتظارش را بکشم.

با صدای قدم هایی سر برگرداندم و به کسی که از پله ها بالا می آمد خیره شدم. نگاهم رنگ تعجب گرفت و مریم چادرش را روی سرش کشید. سر بلند کرد و با دیدنم متوقف شد. چشمان قرمزش نشان از گریه هایش داشت. قدم دیگری بالا آمد. با تردید سلام دادم. سرش را تکان داد. نگاهی به مردان منتظر بالای پله ها انداخت و پا روی پله ای که من در بالا رفتن از آن تردید داشتم؛ گذاشت. پله ی بعدی را هم بالا رفت و بعد برگشت: چرا نمیای؟

همانطور متعجب نگاهش می کردم. اشاره ای به بالا زد: مگه همین و نمی خواستی؟

سرم برگشت. نادر با لبخند تماشایمان می کرد. شادمهر لبخند می زد. زانویم را خم کردم. پایم را بالا کشیدم و روی پله گذاشتم. شادمهر با آرامش چشم روی هم فشرد. خودم را بالا کشیدم و مریم پیش از من رفت. بالای پله ها که رسیدیم صدای شادمهر را شنیدم که آرام کنار مریم زمزمه کرد: ممنونم.

سرم برگشت. به مریم و شادمهر خیره شدم. منظور شادمهر چه بود؟ اینجا بودن مریم دلیلش شادمهر بود؟!

دست نادر پشت سرم نشست: بریم داخل داره دیر میشه.

سر مریم به طرف حامد برگشت و متعجب نگاهش کرد. رنگم پرید... با بودن مریم برای بودن حامد توضیحی نداشتم. لبهایم را تر کردم و به حامدی که به مریم سلام داد و در برابر نگاه متعجب من توضیح داد از دوستان شادمهر است خیره شدم. با گفتن این جمله و تکان سر مریم نفس حبس شده ام آزاد شد. مریم وارد شد و به دنبالش من و نادر... شادمهر و حامد؛ آخر از همه آمدند و من به محض ورود نگاهم روی شوهر فریبا خانم ثابت ماند که با دیدنمان ایستاد. به سمت

شادمهر برگشتم. لبخند زد و شوهر فریبا خانم سر تکان داد. پلک زدم و صدای مرد میانسالی را شنیدم که گفت: لطفا عجله کنین.

نادر به طرف اتاقی اشاره زد: برین تو داره دیر میشه.

وقتی کسی پیش قدم نشد اولین قدم را به سمت اتاق برداشتم. اولین چیزی که در برابر چشمانم قرار گرفت سفره عقد شیشه ای و آب های داخل آن بود. کریستال های سفید با گلها و وسایل چیده شدی بین آنها روی شیشه ها قرار داشت. زیبا بود... دوست داشتنی بود.

نادر گفت: ناری بابا زود باش.

وارد اتاق شدم. کنار سفره ی عقد شیشه ای متوقف شدم. کسی کنارم ایستاد: خوشت میاد؟

نفس هایش را می شناختم. سرم را چرخاندم و لب زدم: خوشگله.

گلهای مصنوعی رنگارنگ درون آب... سبزه های درون شیشه ها! دوست داشتنی بود. حامد از پشت سرمان گفت: عروس دومادم اینقدر ندید بدید. زود باشین دیگه...

به طرفش برگشتم. لبخندی زد: خوشگل شدی.

-مرسی اومدی.

خندید: عروسی تنها خواهرمه میخواستی نیام؟! راه بیفت دختر خوب الان یکی دیگه میاد میشینه سرجات اونا عقد میکنن میرن شما هنوز دارین سفره عقد میبینین. مگه میخواین بخرین اینقدر نگاش میکنین!؟

شادمهر خندید و اشاره زد به سمت مبل سفید رنگ بالای سفره عقد که با یک پله، کمی بالاتر از سطح اتاق قرار گرفته بود. روی مبل که نشستیم، مریم روبرویم کنار نادر نشست. شوهر فریبا خانم کنار نادر نشست و حامد هم کنار او... به مریم خیره شدم. نگاهش به زیر بود. دلم گرفت؛ اما اینجا بود... اینجا بودنش برایم با ارزش بود.

به شادمهر که به قرآن خیره شده بود نگاه کردم و پرسیدم: تو مامانم و راضی کردی!؟

سرش را کمی به طرفم خم کرد و صدایش را پایین تر آورد: مگه همین خوشحالت نمیکنه؟

پلک زدم. خوشحال بودم از بودن مریم خوشحال بودم. مرد میانسال گفت: قرآن و باز کنین...

دست شادمهر به سمت قرآن رفت و من خیره ی تصویرم در آینه روبرویم شدم. مرد چند کلامی با نادر و شوهر فریبا خانم صحبت کرد و بعد صدایش را کمی بالا برد: به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم ناردان...

ما دو نفر بودیم. با دست های گره خورده در هم، وقتی مرد میانسال کلمات عربی را ادا می کرد. سکوت کرده بودیم. بی حرف... شادمهر لبخند عمیقی به لب داشت و من... خالی بودم. رها!!! رها!!! رها بودم از تمام احساسات... همان لحظه ای که مرد میانسال برای مهریه ام لب باز کرده بود و شادمهر خانه ی دوست داشتنی لواسانش را برای مهریه بر زبان آورده بود متعجب به سمتش برگشته بودم و او دست در دستم حلقه زده بود. خانه ای که می دانستم چقدر دوستش دارم حالا مهریه من بود. نادر سر برداشته بود و با نگاه خیره به شادمهر خیره شده بود. حامد لبخند زده بود. شوهر فریبا خانم سر تکان داده بود و مریم حتی سر بلند نکرده بود.

با بله ای که از بین لبهایم خارج شد سکوت شکست. دستان حامد بهم کوبیده شد و انگشتانم بین دست شادمهر بیشتر فشرده شد. بعد از آن عقد پر سر و

صدایم سالها پیش، انتظار هیچ عقد دوباره ای را نمی کشیدم که حالا سکوت و برخورد های تنها دستهای حامد بهم باعث ناراحتی ام شود.

دلّم نمیخواست باز هم آن عقد سالها پیش را تجربه کنم. دلّم نمی خواست با ترس و لرز به قربانی شدن گوسفند در برابر چشمانم خیره شوم و به چادر سفیدم چنگ بزنم. دلّم نمی خواست بار دیگر محمدعلی به ترسم بخندد و من اشک به چشمانم بیاید.

من سالها بود دنبال هیچ عقدی نبودم و حالا برای این ناراحتی افراد حاضر در عقدمان ناراحت هم نبودم. مرد میانسال نزدیک شد... دفترچه بزرگش را به طرفمان گرفت. حامد خود را رساند... شادمهر دفتر را گرفت و به روی پاهایم گذاشت. لبخند زد و با اشاره اش خودکار بین برگه های کاغذ را برداشتم. نگاهی به مریم و نادر انداختم. نادر لبخندی به رویم زد اما سر مریم همچنان پایین بود. لبهایم را روی هم فشردم. حامد گفت: امضا بزن دیگه...

دست شادمهر روی دفتر نشست و محل امضا را نشان داد. خودکار را روی کاغذ گذاشتم. خودکار سیاه رنگ بزرگ توی دستم را حرکت دادم و با حرکت روی کاغذ نفس رها شده ی شادمهر را احساس کردم. ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم

نشست. کاغذ را امضا زدم. شادمهر امضاها را زد و دفتر را بست و با مبارک
باشیدی که مرد میانسال تقدیمان کرد خندید و با هیجان گفت: ممنون.

حامد دست به جیب برد و جعبه ی حلقه ها را به طرفمان گرفت: دامادم اینقدر
پرووو...

شادمهر نیشخندی زد و حلقه ها را از جعبه بیرون کشید. به حلقه ای که انتخاب
هردویمان بود خیره شدم. دستم را بلند کردم و شادمهر با شیطنت درحالی که
حلقه را در انگشت حلقه ام جا می داد آرام گفت: امروز خیلی خوردنی شدی.

سرخ شدم. سرم را پایین انداختم و حامد گفت: زود باش ناری کار و زندگی داریم.
قرار نیست تا شب اینجا باشیما... یه شامم که نمیخواین بدین.

حلقه ی شادمهر را در دست چپش جا دادم و سر بلند کردم. حامد برای این
عروسی خوشحال تر از همه ی ما بود. نادر از جا بلند شد و به طرفمان آمد. سرم
را بوسید و گفت: خوشبخت باشی ناردونه بابا...

لبخند زدم. دست به جیب کت برد و جعبه ی بزرگی را به دستم داد. به جعبه ی
مخمل سرمه ای با نوار طلایی بسته شده بود خیره شدم. شادمهر به احترام نادر

ایستاد و نادر دست روی شانه اش گذاشت و گفت: یادت نره چه قولی دادی. بهت اعتماد کردم.

متعجب نگاهشان کردم و شادمهر گفت: مطمئن باشین.

نادر لبخند زد و گفت: مبارک باشه.

شادمهر برای بوسیدن دست نادر خم شد که نادر دستش را عقب کشید و به سمت مریم رفت. شوهر فریبا خانم نزدیک شد. کنار شادمهر ایستاد و او را در آغوش کشید. با جدا شدنشان به طرفم برگشت: تبریک میگم خانم.

خجالت زده لبخند زدم: ممنونم.

بسته ی کوچکی را در پاکت کوچک طلایی رنگ به طرفم گرفت: خوشبخت باشین.

شادمهر تشکر کرد و او دست روی شانه اش زد.

با دور شدنش سرم را به سمت شادمهر کج کردم: مگه نگفته بودی به کسی نگفتی؟!

-بالاخره که باید به یکی از خانوادم خبر میدادم. اینطوری بد می شد.

-: فریبا خانمم خبر دارن!؟

لبخند تلخی زد: نه! آقا قدرت جای داداشمه. جای پدرمه...

به لحن صدایش دل سپردم. با لحن خاصی از شوهر فریبا خانم که حالا فهمیده بودم نامش قدرت است صحبت می کرد. لبخند زدم. حامد نگاهی به مریم انداخت

و با اشاره به شادمهر گفت: الان جلوی این دو تا چطوری بغلت کنم!؟

خندیدم و نگاهی به شادمهر که با اخم نگاهش می کرد انداخت و گفت: حالا باز میشه این و یکاری کرد ولی از مامانت میترسم.

خم شد کاملا و گفت: تبریک میگم ناردونه خانم خوشبخت بشی ایشا...

خندیدم و تشکر کردم. شادمهر هم خندید. حامد در حال بلند شدن بازویش را در شکم شادمهر کوبید: نخند... چرا میخندی؟ دارم با خواهرم اختلات می کنم.

شادمهر از درد خم شد و سرم را به سمتش کج کردم: درد گرفت؟

حامد با کف دست پشتش کوبید: نگران نباش هیچیش نمیشه. این و زدم که یادش باشه باید حواسش باشه چطوری با خواهر ما رفتار کنه. از گل نازکتر بهت بگه یه جوری میزنمش که بدونه این دردا درد نیست.

شادمهر بلند شد و با چشمان بهم فشرده گفت: اینکه اینطوری بود خدا اونا رو بخیر کنه.

حامد خندید: پس حواست باشه کاری نکنی که اونا رو لازم بشی.

دستش را مشت کرد و نشان شادمهر داد. با اخم به من هم گفت: اینقدر لوسش نکن. تازه اولشه اینطوری بخوای لوسش کنی فردا پس فردا پلاس میشه تو خونه...

با نزدیک شدن مریم حامد لبخندش را فرو خورد و عقب رفت. مریم نزدیک شد. آماده بودم خودم را در آغوشش جا دهم اما نزدیک تر نیامد. در یک قدمی ام ایستاد و رو به شادمهر گفت: مراقب باش.

شادمهر گفت: همونطور که گفتم ناردانه همه ی زندگیمه.

مریم سر تکان داد و نگاهم کرد. با تردید پیش رفتم. فاصله ی بینمان را طی کردم و دستم را دور گردنش انداختم. از گرمای آغوشش اشک به چشمانم دوید. بینی ام را بالا کشیدم. مریم بازویم را گرفت و گفت: گریه نکن.

چشم بستم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شوند.

-بیاین عکس بگیریم.

عکس؟! حامد گفته بود. از آغوش مریم بیرون رفتم و شادمهر لبخند زد. مریم رو برگرداند و حامد خندید: آه الان با این آرایش بهم ریخته میخوای عکس بگیری؟ خندیدم. می دانستم آرایشم خراب نشده است. کنار شادمهر ایستادم و سعی کردم به این فکر نکنم که دستان مریم حتی تنم را لمس نکرده اند. روبروی دوربین حامد نشستیم. دست شادمهر پشت سرم قرار گرفت و سر من به سمت شانه اش خم شد و اولین عکس دو نفره مان که بعدها روی، دیوار ورودی خانه جا خوش کرد؛ در قاب دوربین حامد جا گرفت.

سوار ماشین شادمهر شدم و گفتم: امروز میخوام سوپرایزت کنم. در را بست و با سرعت کنارم نشست. برای بقیه بوق زد و ماشین را به حرکت در آورد. به عقب برگشتم و به حرکت دست مریم زیر چشمانش خیره شدم. حامد برایمان دست تکان می داد.

-:نازدونه!؟

نگاهم را از پشت سرم گرفتم. دستم را گرفت و گفت: من و بین...

به طرفش برگشتم. نگاهش را بین جاده و صورتم حرکت داد: خوشگل شدی...

لبخند زدم. ماشین را در برابر ساختمان کوچکی متوقف کرد. نگاهی به ساختمان انداختم و شادمهر خندید. پرسیدم: اینجا کجاست؟

پیاده شد. در را باز کرد و گفت: پیاده شو...

با تردید پا روی آسفالت خیابان گذاشتم و دست شادمهر را که به سمتم دراز شده بود گرفتم. در را بست و به سمت ساختمان به راه افتادیم. در برابر در ورودی ایستاد و زنگ در را فشرد. در باز شد و شادمهر به طرفم برگشت. با لبخند به صورتم خیره شد: چشمت و ببند...

متعجب نگاهش کردم و خندید: ببند دیگه.

چشم بستم و او دستم را فشرد. صدای باز شدن در را شنیدم و فشار دست شادمهر که وادار به حرکت کرد. گویا پاهایم روی کاشی قرار گرفت که صدای برخوردشان شدیدتر شد. پرسیدم: باز کنم!؟

در بسته شد و صدای قدم های دیگری به گوشم رسید.

-نه بیا!

قدم های بعدی را برداشتم. بوی عطر خاصی در دماغم پیچید... بوی شیرینی بود و دوست داشتنی...

متوقف شدم و شادمهر گفت: چشمت و باز کن!!!

پلک زدم و نگاهم در تاریکی و نورهای رنگی چراغ ها به سختی توانست عادت کند و من محو انعکاس نورهای رنگی در برخورد با کریستالهای آویزان از دیوارها شدم. به میز غذای چیده شده خیره شدم. شمع های روشن بنفش رنگش... به بوی عطر شیرینی که از گلهای پخش شده بلند می شد. دوری زدم و روبروی شادمهر ایستادم: اینجا کجاست!؟

خندید: خونه یکی از دوستانم...

ابروانم بالا پرید: خونه ی دوستت!

-وقتی براشون تعریف کردن قول دادن کمک کنن امروز حسابی سوپرایزت کنم.

چند ضربه به در خورد. به عقب برگشتم و نگاهم روی زن و مرد جوانی خیره ماند. با خنده وارد شدند. شادمهر به طرفشان برگشت: دستت درد نکنه داداش عالی شده.

زن هم کنار مرد ایستاد. سلام دادم و شادمهر دست دور گردنم انداخت و با اشاره به مرد گفت: عارف رفیق شفیق من و ایشونم خانمش هاله...

نگاه پر از هیجانم را به من دوخت: خانمم ناردانه.

هاله دستش را برای فشردن دستم جلو آورد: خوشبختم عزیزم خوشبخت بشین تبریک میگم.

خندیدم و دستش را فشردم: ممنونم.

عارف هم خندید: تا الان باورم نمی شد شادمهر هم به جمع متاهلین پیوست اما الان واقعا باورم شد. تبریک میگم.

لبخند زدم و تشکر...

عارف به طرف شادمهر برگشت: ما داریم میریم. خونه در اختیار شماست تا فردا... خوش بگذره بهتون.

شادمهر دستش را فشرد و گفت: ممنونم جبران میکنم.

عارف مشتی حواله ی سینه اش کرد: خفه بابا... چه زود فکر جبرانه.

هاله و عارف با لبخند تنهایمان گذاشتند. برگشتم به طرف شادمهر: خودشون کجا رفتن؟

ابروانش را با شیطنت بالا انداخت: لواسون...

خندیدم: خونه ها رو طاق زدی؟

-چه کنم دیگه. میخواستم خانمم و سوپرایز کنم.

با خوشحالی چرخی زدم و به همه چیز خیره شدم. کاناپه ای گوشه ی اتاق قرار داشت... یک تلویزیون هم وجود داشت... یک میز طلایی هم گوشه ی اتاق با گلدان خودنمایی می کرد.

صدای آهنگ ملایمی بلند شد و به طرف شادمهر برگشتم. به اسپیکر کوچک توی دستش اشاره کرد. نگاهی به اطراف انداختم... من همسرش بودم. در این خانه با او تنها بودم. لب گزیدم... بخاطر نشست و برخاست با خانم های متاهل، در مورد همسر داری اطلاعات زیادی داشتم اما به عمل که می رسید... گفت: کسی نیست مانتوت و بخوای میتونی در بیاری.

قدمی عقب گذاشتم و آرام گفتم: راحتم.

اما آنقدر آرام گفته بودم که شک داشتم شنیده باشد.

کتش را از تن بیرون آورد و من قلبم به تپش در آمد. قبلا همراهش تنها بودم... یک شب را در ویلای لواسان همراهش مانده بودم. اما امروز ترسی مهمان دلم شده بود...

به سمت تلویزیون رفتم و صدایم زد: ناردانه...

ایستادم. به سمتش برنگشتم. به طرفم آمد. آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و رخ به رخم ایستاد. چند لحظه نگاهم کرد و گفت: چی شده نازدونه ی من؟!

نگاه دزدیدم و خندیدم. دست دور شانه ام انداخت و در آغوشم کشید. باز هم آغوشش احساس خوبی را در جانم به حرکت در آورد. دستم را بالا بردم و روی پهلویش قرار دادم. بیشتر در آغوشش فشرده شدم و گفتم: امروز دل تو دلم نبود. وقتی آقا نادر تنهایی از پله ها اوامد بالا و تو باهاش نبودی کم مونده بود سگته کنم.

به پیراهن سفیدش چنگ زدم و ادامه داد: دیگه اینکار و باهام نکن. طاقت ندارم دو دلیت و ببینم.

آرام گفتم: دو دل نبودم.

احساس کردم نفس هایش مرتب شد. سرم را روی سینه اش جا به جا کردم. رهایم کرد. کمی فاصله گرفت... نگاهش را به صورتم دوخت و با لبخند گفت:

نوشیدنی گرم یا سرد؟

متعجب گفتم: گرم یا سرد؟

اشاره ای به بخاری گوشه ی اتاق زد: اینجا گرمه...

چرخید و به طرف میز به راه افتاد: من گرممه! دلم یه چیز خنک میخواد.

من هم گرمم بود. شادمهر مسیر بحث را تغییر داده بود. دست به مانتویم بردم و مانتویم را از تن بیرون کشیدم. همراه شالم روی کاناپه انداختمش... در حال جا به جا کردن دنباله ی پیراهنم بودم که سنگینی نگاهی را احساس کردم. برگشتم و با نگاه خیره اش روبرو شدم. پلک زد و سر به سمت شانه اش کج کرد. دست به سینه زد و احساس کردم زیر نگاه خیره اش گرم تر می شوم. لبخند زد. دستش را به سمتم دراز کرد و آرام گفت: بیا...

با تردید به سمتش قدم برداشتم. دستم را در دستش گذاشتم. در چند قدمی اش متوقف شدم و سر تا پایم را تماشا کرد: عالی شدی.

رنگ به صورتم دوید و لبخندش جان گرفت. به جای پیش رفتن من پیش آمد. سرش را کج کرد. با ترس به صورتش نگاه کردم. اما لبهایش روی پیشانی ام نشست و همزمان دستانش دو طرف صورتم قرار گرفت: دوست دارم نازدونه من.

بغض کردم. بوسه ای که روی پیشانه ام نشست تمام ترسهایم را از بین برد. من چطور میتوانستم از او بترسم؟ چطور میتوانستم از شادمهر بترسم. سرم را بلند

کردم. به لبخند روی لبش و چشمان پر محبتش خیره شدم. دستانم را بالا بردم و به دور گردنش حلقه زدم و خودم را به آغوشش فشردم. دستانش به دور کمرم حلقه شد و از جا بلندم کرد. سرم روی شانه اش نشست و اسیر آغوشش شدم. سرش را به روی شانه ام گذاشت و کنار گوشم گفت: میخوامت ناردانه من میخوامت لپ اناری خودم.

نفس کشیدم بوی عطر تنش را بو کشیدم و شادمهر چرخی به دور خودش زد و من به خنده افتادم و کنار گوشم خندیدم. پاهایم را تکان دادم و دستانش را دور کمرم محکم تر کرد: وول نخور نازدونه می افتیما...

خندیدم. دستم را روی شانه اش کوبیدم و او ایستاد. زمینم گذاشت و چند قدمی وول خورد. با خنده گفتم: بهت میگم نکن سرت گیج میره؟
با عجله جلو رفتم صندلی را عقب کشیدم: بشین اینجا...

نگاهی به صندلی انداخت و تلوتلو خوران خود را به صندلی رساند و نشست. به طرف میز برگشتم و لیوان آبی پر کردم و به دستش دادم. آب را سر کشید: آخیش دستت درد نکنه خانوم خانما...

لبخند زدم. پاهایش را از هم فاصله داد و با دست روی پایش کوبید: بیا اینجا.

همانجا ایستادم و نگاهش کردم. نیم خیز شد. دستم را گرفت و به سمت خود کشید. بین پاهایش روی ران پایش نشستم و دستش به دورم حلقه شد. سرش را به بازویم تکیه زد و نفس کشید. صدایش زدم و گفتم: بوی عطر تنت عالیست.

لبخند زدم: بوی عطر اینجاست. شبیه بوی گل نیست.

در همان حال گفتم: عارف عطر فروشی داره. کل اینجا رو با عطر شسته.

خندید: عطر دوس داری؟

اووووومم کش داری از بین لبهایم خارج شد و با دردی که در بازویم پیچید از جا پریدم. خندید و من به جای دندان هایش روی بازویم خیره شدم. درد چندان نبود فقط غافلگیر شده بودم. دستم را گرفت. جای گازش را چند بار بوسه زد: دردت اومد؟

با بوسه هایش درد را فراموش کرده بودم. لبم را به دندان گرفتم و خندید: نکن اینطوری...

لب و رچیدم: چطوری؟

از جا بلند شد: هیچی...! یه لحظه وایسا الان میام.

به سمت در به راه افتاد. پرسیدم: کجا میری؟

-: الان میام ناردانه...

با بیرون رفتنش چرخى زدم. پرده ها کشیده شده بودند و بخاطر همین، اتاق تقریبا در تاریکی فرو رفته بود. به سمت اسپیکر روی میز رفتم و با کمی جا به جا کردن آهنگها... و پیچیدن آهنگ قدیمی و شادی لبخند روی لبم آمد.

صدای آهنگ بلند شد و من همراهش چرخى به دور خودم زدم. پایم را با ریتم آهنگ به حرکت در آوردم و با پیش رفتن آهنگ حرکت سر و دستم را هم به آن اضافه کردم. ریتم آهنگ دعوت به رقص میکرد. نگاهی به در انداختم و چرخى به دور خودم زدم. همراه آهنگ شاد کمرم را حرکت دادم و قدم هایم را کنار هم گذاشتم.

خواننده میخواند: ابروش و وقتی که خنجر میکند دل عاشقم و عاشقتر میکند. دستم را با ضربه زیر چانه ام حرکت دادم و او خواند: وقتی با ناز و ادا میخنده باز... چرخى زدم و شادمهر را در مقابل در ورودی دیدم و از حرکت ایستادم. با لبخند خاصی همانجا ایستاده بود.

با متوجه موقعیتم شدن به سرعت دستانم بالا آمد و در برابر صورتم قرار گرفت. قدم هایش نزدیک شد و من اط بین انگشتانم دیدمش که در برابرم ایستاد. بلافاصله انگشتانم را چفت کردم و شادمهر آرام گفت: داری دیوونم میکنی ناردانه.

سرم را پایین انداختم و مچ دستهایم را اسیر کرد. سرش را به صورتم نزدیک کرد و دستهایم را کاملاً از صورتم دور کرد. به چشمانش خیره شدم. چشمانش را دوست داشتم. میتوانستم از چشمانش احساساتش را درک کنم. صورتش را نزدیک تر آورد. در برابر صورتم متوقف کرد: هر لحظه بیشتر دلم میخواد بگیرمت تو بغلم و محکم فشارت بدم.

نگاهم را بین چشمانش حرکت دادم: له میشم.

-:میتروسم ناردانه این حس خواستنت داره دیوونم میکنه.

نگرانی توی چشمانش کنجاوم کرد: از چی؟

-:از اینکه ولم کنی میتروسم ناردانه.

دستم را که اسیر دستانش بود رها کردم. کف دستم را به صورتش چسباندم و کمی عقب کشیدم: من تنهات نمیزارم دیگه همه چی تموم شده...

لبخند تلخی زد و من نگران پرسیدم: چی و پنهون میکنی شادمهر...

بین حصار بازوانش اسیرم کرد: میگم بهت نازدونه میگم. خیلی زود وقتی همه چیز و به همه بگیم میفهمی چرا اینقدر نگرانم.

-:داری نگرانم میکنی.

-: تو نباید نگران باشی. تا وقتی ترکم نکنی نمیزارم هیچکس ازم جدات کنه. تا وقتی خودت ولم نکنی نمیزارم هیچ اتفاقی بیفته.

لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست. خودم را به آغوشش فشردم.

-:همیشه اینطوری میرقصی؟

-:وقتی تنها باشم.

-: تو تنهایی هاتم اینطوری خوب میرقصی؟

اعتراف کردم: از مینا یاد گرفتم.

-: مطمئنم مینا اینقد خوب نمیرقصه.

چیزی در دلم بالا آمد: مگه دیدی؟

با همان صدای ملایمش پاسخ داد: نه.

قبل از اینکه منظورش برای جمله اش را بپرسم گفت: مطمئنم هیشکی نمیتونه مثل نازدونه من برقصه.

با هیجان گفت: دوست دارم نازدونه من.

با خجالت نگاه دزدیدم و برای اولین بار آرام لب زدم: منم.

چشمان مهربانش را به سمت پایین کشید و نگاه من روی نگاه دوست داشتنی اش چرخ خورد. صورتش پایین تر آمد و قلب من به تپش اما تکانی نخوردم. خودم را به دست او سپرده بودم. با پیچیدن صدای زنگ تلفنش سرش به سمت میز برگشت و لبخند زدم. قدمی عقب گذاشتم و شادمهر نالید: لعنتی!

به سمت تلفن رفت و لحظه ای بعد صداش خاموش شدن گوشی اش بلند شد. پرسیدم: چرا خاموش کردی؟

گوشی را در دست تکان داد: نمیخوام هیشکی مزاحم بشه.

-: شاید یکی کار واجب داشته باشه.

-: مهم نیست. هیشکی به اندازه تویی که الان اینجایی برام مهم نیست.

دل‌م غنچ رفت و شادمهر جلو آمد. خودم را روی کاناپه انداختم. آمد و کنارم نشست. چرخ‌ی به خود داد. سر به روی پایم گذاشت و دستم به سمت موهایش رفت. دست نوازش بین موهایش کشیدم و به حرکت موهایش خیره شدم. موهایش کمی فر بود اما من هرچیزی که مربوط به او می‌شد را دوست داشتم. حرکت نوازش وار دستم بین موهایش وجودم را پر از لذت کرد. چشم بست: خوابم میاد ناردانه. دل‌م حالا پیش تو یه خواب آروم می‌خواد...

سردرد عجیبی دارم. گویا در زیر دو دیوار که هر لحظه نزدیکتر می‌شوند اسیر شده‌ام. بخاطر فشار زیاد به سرعت چشم باز می‌کنم. صدای آرام آهنگ بیکلام گوش‌ی ام از سمت مانتو و شالم بلند شده بود. سرم را کمی پایین کشیدم و شادمهر را دیدم که به همان حال که قبل از خواب رفتنم چشم بسته بود، چشم بسته است. آرام دستم را روی سرش گذاشتم و کمی خم شدم. به سختی گوش‌ی ام را از جیب مانتویم بیرون کشیدم. با دیدن نام مینا روی گوش‌ی نگاهم به سمت شادمهر کشیده شد. پلک زدم و دستم را روی نوار سبز رنگ حرکت دادم. صدایش در گوش‌ی پیچید: سلام ناردونه خودم.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست: سلام...

-بیا ناردونه بیا بریم ول گردی.

پلک زدم: آزاد شدی!؟

بعد از جدایی اش از شادمهر محمد رفت و آمدهایش را به عهده گرفته بود. کنترل تمام حرکاتش را در دست داشت و مینا را دیدن هم سخت شده بود. مطمئناً محمد تمایلی نداشت مینا به دیدنم بیاید.

مینا با صدای بلند در گوشی گفت: آزادی چیه... کلی گریه کردم برای خاتون که به محمد بگه بسه دیگه. چشم شد کاسه خون... هرچی درد و بدبختی داشتم یادم انداختم که بتونم براش زار بزنم. دیگه خاتونم به گریه افتاده بود. فکر کنم دیشب کفشهای شادمهر لنگه به لنگه شده بود بس که پشت سرش غیبت کردم. شادمهر... شادمهر عزیز من...

مینا همه چیز را به گردن او انداخته بود.

-ناردونه پیر بیا بریم بچرخیم. دلم یه ولگردی حسابی میخواهه. به سمیرا و الهه هم بگو بیان... شبم بیایم تو خونت حسابی خوش بگذرونیم.

شادمهر تکانی خورد و من سرم را به سمتش خم کردم: مینا!

مینا را چنان آرام و کشیده گفتم که مینا سکوت کرد تا ادامه بدهم: باید یه چیزی بهت بگم.

صدایش دوباره شاد شد: خب بیا بریم بچرخیم تو هم بهم بگو...

دستم را روی موهای شادمهر حرکت دادم: گردش نه. بیا یه جایی همدیگر و ببینیم. خیلی مهمه!!!

-باشه بیا همدیگر و ببینیم. کجا باشه؟ میخوای پیام مزون!

پلک زدم: نه. فردا صبح میبینمت مینا... بیا خونه.

تماس را قطع کردم. شادمهر جا به جا شد و به رویش لبخند زدم. باید به مینا همه چیز را می گفتم. به اندازه کافی حرف زدن در این مورد را عقب انداخته بودم.

-مینا بود؟

اوهووم را با لبهای بسته زمزمه کردم. رو به پشت شد و چشم باز کرد. نگاهمان در هم گره خورد... چشمانش آرامش داشت. دستانش را روی شکم گذاشته بود و پاهایش از کاناپه آویزان بود.

-میخوای بهش بگی؟

در پاسخ مثبتش پلک زدم. با تردید پرسید: اگه باهات بد رفتار کنه...

دست بین موهایش حرکت دادم: مینا خوب تر از این حرفاست.

چشم بست و آرام گفتم: امیدوارم...

گاهی فکر می‌کنم واقعا چه چیزی می‌توانست جز این اتفاق تمام شیرینی مزه کرده به دهانم را زهر کند. من با ترس اندکی در وجودم انتظار ملاقات با مینا را می‌کشیدم اما...

نمی‌توانم انکار کنم من در تمام این اتفاقات دخیل نبودم ولی انتظار این اتفاقات را به این زودی نداشتم. انتظار هر چیزی را داشتم به جز این اتفاق... انتظار هر مشکلی را داشتم اما...

من حقیقت را می‌دانستم و به آن تن داده بودم. من قبول کرده بودم این ازدواج با تمام سختی‌هایش برایم تنها در کنار او بودن را به ارمغان خواهد آورد اما...

اما واقعیت این است که من کودکانه همه چیز را قبول کرده بودم. من منتظر واکنش اطرافیان بودم بدون شناختی از اطرافیان... من منتظر هر چیزی بودم به جز آنچه که اتفاق افتاد. من در انتظار لحظات خوبی بودم که میخواستم در کنار او بگذرانم اما این لحظات تنها به شب تا صبحی تبدیل شد که توانستم در آغوشش به خواب روم.

حقیقت این است، من هر کسی هم می بودم نمی توانستم در برابر تمام آدم ها بایستم. من، منی که یاد نگرفته بودم چطور می توانم در برابر آدم ها بایستم و از آنها فرار نکنم و برای کارهای نکرده ام توضیح دهم حال با جمعیت عظیمی روبرو شده بودم که با سلاح هایشان آماده حمله بودند. من آدم ترسویی بودم که با اولین واکنش ترس تمام وجودم را در بر گرفت و سکوت کردم. من ترسویی بودم که شاید از ظاهر و واکنش هایم پیدا نبود اما خودم می دانستم در مواجهه با آدم ها چقدر می ترسم. چقدر وحشت دارم. من از تک تک آدم هایی که در خیابان یا خانه ام می دیدم وحشت داشتم.

من... من ناردانه. ناردانه زن شادمهر... زن پنهانی شادمهر...

از تمام آدم ها وحشت داشتم و با تمام ترسهایم تن به این زن بودن داده بودم. این قانون طبیعی دنیا است و پذیرفتنش به اختیار نیست. گاهی آدم هایی را میبینی که هرگز نمی اندیشی نقشی اساسی در زندگی ات خواهند داشت، گاهی از کنار آدم ها به راحتی می گذری، به راحتی فراموششان می کنی گاهی حتی فکر نمی کنی یک کلمه که از لبهای آن آدم خارج می شود می تواند زندگی ات را تحت الشعاع قرار دهد. هرگز فکر نمی کنی آن شخص می تواند باعث شود وقتی

بعد از شبی که در کنار او تا صبح لبخند زده ای در برابر خانه ات با هجوم آدم ها مواجه می شوی حتی نامش را به یاد نیاوری...

واقعا نامش را به یاد نمی آوردم. وقتی ماشین شادمهر در برابر خانه ام توقف کرد و نگاه من روی سیل عظیمی از آدم ها ثابت ماند. خانواده خودم و شادمهر... خاتون. مینا... فریبا خانم و طیبه خانم... فرزانه ای که دست پسرکش را می فشرد. خانم های همسایه و بچه هایی که مادرانشان تاکید می کردند ساکت باشند. با تعجب به سمت شادمهر برگشتم و او دستش را محکم روی فرمان فشرد و گفت: پیاده نشو...

ماشین را خاموش کرد و در حال پیاده شدن گفت: ناردانه پیاده نشو...

نگاهم را به شادمهر نه به سیل آدم ها دوختم. تمام زنان دخیل در سرنوشت این روزهایم. دستم را به سمت در ماشین بردم و ماشین قفل شد. نگاهم به سمت شادمهر برگشت که به طرف جمع رفت و تقریبا فریاد زد: اینجا چه خبره!؟

طیبه خانم جلوتر از بقیه سینه سپر کرد: با این دختره چیکار داری!؟

منظورش از «این دختره» من بودم. مطمئنا من بودم. شادمهر به جای پاسخ به سوال مادرش گفت: اینجا چیکار میکنین؟

مینا دور تر از همه ایستاده بود و تماشا می کرد. نگاهش کردم. لبخند نزد. صورتش حرکت نکرد. چشمانش هم همینطور... هیچ حرکتی نکرد.

طیبه خانم اینبار بلند تر گفت: گفتم با این دختره داری چه غلطی می کنی؟
خجالت نمیکشی!؟

نگاهم از خاتون که با اخم شادمهر را تماشا میکرد و فریبا خانم که دست مادرش را گرفته بود و مدام تکرار می کرد «مامان آروم باشین» گذشت و به او رسید. دست به سینه کنار فرزانه ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد. لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود. لبخندی که می گفت من اونقدرها هم که فکر میکردی دور از زندگی نیستم.

واقعا درک دشمنی بعضی از آدم ها سخت است. واقعا سخت است... معنا کردن دشمنی سمانه ای که با تمسخر تماشا می کرد. چرا؟! در چند لحظه ای که طول کشید تا شادمهر نزدیک مادرش شود و او را به آرامش و سکوت دعوت کند و از او بخواهد توجهی به در و همسایه داشته باشد من بارها از خودم پرسیدم چرا؟!!

چرا باید از آزار و اذیت من لذت ببرد؟! چرایش را بعدها فهمیدم همان روزهایی که آرزو کردم کاش می رفتم و نمی ماندم. کاش از قبل می دانستم و خودم را درگیر شادمهر نجابت نمی کردم.

طیبه خانم خود را از بین دستان شادمهر بیرون کشید و با صدای بلند گفت: برام توضیح بده با این دختره داری چه غلطی میکنی!

نگاهم را سمانه گرفتم و به زن های همسایه و پچ پچ هایشان گوش سپردم. اشک به چشمانم آمد... من از همین بی آبرویی وحشت داشتم. تمام سالهای گذشته تک تک جزئیات زندگی ام را برایشان شرح داده بودم مبادا فکری در موردم داشته باشند و افکارشان را همانطور که می خواهند کنار هم بچینند و حالا...
دقیقا همین بی آبرویی...

شادمهر صدایش را بالا برد: این دختره اسم داره مامان!

طیبه خانم با پوزخند گفت: اسم؟ این دختره همینه که تو ماشینته. من این و یه هرزه ی کثیف بیشتر نمیبینم که باعث شده الان تو روی من وایسی.

با تمسخر به سمت فریبا خانم برگشت: داره برای من از اسم داشتنش می‌گه.
کارمون به کجا رسیده... نگو چشم دنبال این هرزه بوده که هی برای من از
عاشق شدن می‌گه.

به سمت شادمهر چرخید: عاشق این شدی؟

انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت: عاشق این زنه! عاشق این؟! مگه اونیه که
میخواستم برات بگیرم چی کم داشت؟ نشسته زیر پات؟ خرت کرده؟ حالت
نیست پسره ی خر... اینقدر بالا پایین می پریدی عاشق شدی عاشق شدنت این
بود. گور بابای عاشق شدنت.

از کنار شادمهر گذشت و به سمتم هجوم آورد. ناخودآگاه خودم را در ماشین
عقب کشیدم. دستش روی دستگیره در ماشین نشست و آن را عقب کشید. با باز
نشدن در ماشین کیفش را بلند کرد و به شیشه ی ماشین کوبید. احساس کردم
این کیف بر سرم فرود خواهد آمد. دستانم را روی سرم گرفتم و هق هقم بلند
شد. شادمهر دستش را گرفت: مامان!

می دانستم سعی می کند آرامش کند.

طیبه خانم کیفش را دوباره به شیشه کوبید و من جیغ کشیدم و فریاد شادمهر به هوا رفت: نکن مامان!

طیبه خانم باز هم کیفش را کوبید: باز کن این لعنتی و باز کن این و خودم میدونم با این هرزه چیکار کنم.

سرم را به داشبورد تکیه زدم و در خودم جمع شدم و صدای دور شدن طیبه خانم را شنیدم و بعد هم فریاد شادمهر را که گفت: زنمه!

زنم گفتنش در گوشه‌هایم طنین انداخت و تکرار و تکرار شد.

صدای مامان گفتن‌ها توجهم را جلب کرد. سرم را به زور از پشت بازوهایم بیرون کشیدم و به طیبه خانمی که در آغوش فریبا خانم رها شده بود نگاه کردم. سمانه به صورتش کوبید و صدایش را بالا برد: وای مامان جوووون!

فریبا با تهدید سر برداشت: بلایی سرش بیاد می کشمت...

شادمهر نگاهی به زن‌های همسایه انداخت: نمایش تموم شد بفرمایید.

زن‌های همسایه همانطور سر جایشان ایستاده بودند. شادمهر با فریاد گفت: گم شین...

یکی از زن ها وارد حیاط شد و بقیه کنار هم تجمع کردند. شادمهر به سمت ماشین حرکت کرد و قفل ماشین را زد و صندوق عقب را باز کرد. به سرعت در را باز کردم و صدای فریاد شادمهر را شنیدم که در صندوق عقب را کوبید و فریاد زد: بیرون نیا ناردانه.

بطری آب توی دستش را به طرف فریبا گرفت و من بیشتر در را باز کردم و پایم را زمین گذاشتم و شادمهر به طرفم برگشت: نیا ناردانه بهت میگم تو ماشین بمون... تنها به چشمانش زل زدم و بی توجه به مادرش نزدیکم شد. سر طیبه خانم را دیدم که در آغوش فریبا خانم تکان میخورد و صدای گریه ی سمانه که سکوت را می شکست... روبرویم ایستاد. بازویم را گرفت و به سمت ماشین هل داد: برو تو... نگاهم به خاتون و مینا افتاد. فرزانه و فریبا خانم و سمانه، طیبه خانم را بلند کردند و به سمت ماشینی که جلوتر پارک شده بود به راه افتادند. خاتون نزدیکم شد و من ایستادم و خاتون روبروی من و شادمهر متوقف شد و با نگاه به چشمانم گفت: هنوزم باورم نمیشه...

با توقف ماشینی سر بلند کردم و به نادر و مریم که از ماشین پیاده می شدند خیره شدم. نادر با عجله خودش را رساند و مریم هم نزدیک شد و با دیدن خاتون

ایستاد. خاتون نگه قهر آلودی به مریم انداخت و به سمت تاکسی زرد رنگی که کمی پایین تر توقف کرده بود به راه افتاد. اشک هایم سرازیر شد و دستی روی شانم ام نشست. سر بلند کردم و نگاهم در نگاه دوست داشتنی مینا خیره ماند. چشمانم به اشک نشسته اش را دیدم و مینا شانم ام را فشرد و فریاد خاتون بلند شد: مینا!

پلک زدم و مینا دور شد. نادر کنار شادمهر ایستاد: اینجا چه خبره!؟

شادمهر سر به زیر انداخت: شرمنده ام. نمیدونم چی شده... تا رسیدیم همه اینجا بودن.

نادر با خشم غرید: این بود قول و قراری که گذاشتیم!؟

مریم برگشت و به سمت ماشین رفت. شادمهر با خجالت گفت: متاسفم. میدونستم مامانم اینطوری میکنه ولی به این شدت انتظار نداشتم. نمی خواستم اینطوری بشه.

نادر اشاره ای به من زد: یه نگاه بهش بنداز... قرار بود رو تخم چشات نگهش داری.

شادمهر با ناراحتی به سمتم برگشت: چرا پیاده شدی!؟ گفتم تو ماشین بمون.

سر به زیر انداختم. خدایا...

نادر غرید: کاش اجازه نمی دادم.

شادمهر به طرفش برگشت: اگه نبود الان ساکت نمی شد این اوضاع هم. با گفتن اینکه ازدواج کردیم بحث تموم شد. شما که میدونین... اگه کسی می فهمید دیگه هیچ امیدی به ازدواجمون نبود.

مریم نادر را صدا زد و نادر به طرف مریم که جلوی ماشین ایستاده بود نگاه کرد. گفت: الان میام...

شادمهر گفت: درستش میکنم.

نادر با تمسخر گفت: با این وضع!؟

اشاره ای به زن های همسایه زد و ادامه داد: آبرو دیگه براش نمونده...

شادمهر نگاهی به ساختمان انداخت: ما کار اشتباهی نکردیم. امروز میگردم دنبال یه جا که کسی آدرسی ازش نداشته باشه.

مریم باز هم صدایش زد و نادر با خشم به سمت ماشین به راه افتاد: بردار ببرش الان اینجا نباشه بعد یه فکری میکنیم.

سر و صدای نادر و مریم بلند شد و تکیه به ماشین شادمهر زانوانم خم شد. شادمهر بی توجه به سر و صداها کنارم نشست و آرام لب زد: ببخشید... به چشمانش خیره شدم. دستم را گرفت: اینجا نشین. پاشو بریم داخل... نگاهی به زن های همسایه که با پچ پچ تماشایمان می کردند انداختم و پرسیدم: اینجا!؟

-ولشون کن. بیا داخل تا یکم آرام بشی بعد یه فکری میکنیم. کار بدی نکردی که نگرانی. هر حرفی بزنی خودم میزنم تو دهنشون.

بغض کردم. بازویم را گرفت و بلند کرد: پاشو نازدونه من...

بازویم را کشید. سرم را پایین انداختم و همراه شادمهر به سمت ورودی ساختمان قدم برداشتیم. شادمهر لحظه ای توقف کرد. دزدگیر ماشین را زد و من صدای کسی را شنیدم که گفت: خب اگه راضی بودن که اینجا نمیومدن.

سرم را بیشتر پایین انداختم و دست شادمهر دور شانه هایم حلقه شد و گفت: خانما اینکه مشکل خانوادگی ما اینجا کشیده شده هیچ ربطی به شما نداره فکر نمیکنم صاحب اختیار کوچه خیابون شده باشین که در مورد چیزی که تو خیابون دیدین بشینین حرف بزنین. من و همسرم اصلا حوصله چرت و پرتای شما رو

نداریم. امیدوارم این بحث و همین جا تمومش کنین چون اگه یه کلمه بشنوم پشت سرمون چیزی گفته شده شکایت میکنم.

سرم را با تعجب بلند کردم. شادمهر و بعد زن های همسایه را که با دهان باز نگاهمان می کردند نگاه کردم. شادمهر با حرکت کردن وادار به حرکت کرد. با دور شدن از همسایه ها گفتم: این چی بود گفتی؟

شانه بالا انداخت: دروغ نگفتم. بخوان حرفی بزنی میرم شکایت میکنم.

نفسم را با حرص رها کردم: دیوونه شدی.

با خشم غرید: آره دیوونه شدم.

وارد خانه شدیم. با بستن شدن در به سمت مبل رفتیم. کفش هایم را همان ورودی از پا کنده و از برخورد پاهایم با سرامیک های سرد لذت می بردم. خودم را به کاناپه رساندم و نشستیم. به پیراهن پف دارم که روی پاهایم افتاده بود خیره شدم. لحظه ای بعد صدای شادمهر بلند شد.

-سهیل کی خبر داده به اینا!-

پس با سهیل تماس گرفته بود. عجیب بود در بین جمعیتی که برای کشت و کشتار آمده بودند خبری از مردان نبود.

-:سمانه از کجا فهمیده؟

حدسم اشتباه نبود. با لبخند تمسخر آمیزی که روی لبهای سمانه جا خوش کرده بود، می توانستم حدس بزنم که این قضایا زیر سر اوست.

شادمهر باشه باشه گویان تلفن را قطع کرد و نزدیکم شد. کنارم نشست. خود را عقب کشیدم و فاصله بینمان را زیاد کردم. متعجب به فاصله ی خالی بینمان خیره شد و زمزمه کرد: ناردانه...

نگاهم را از چشمان غمگینش دزدیدم و گفتم: میشه توضیح بدی چه خبره؟

کمی مکث کرد و گفت: سمانه ما رو با هم دیده و به همه گفته.

پلک زدم. این را بعد از لبخند پر از تمسخر سمانه حدس زده بودم. اما...

سوال بعدی را پرسیدم: خانوادت چرا اینطوری رفتار کردن؟

-:مامانم دوست نداره هیچی برعکس چیزی باشه که میخواد. همیشه هرچی باشه رو همونطور که میخواد پیش میبره براش فرق نمیکنه تو این راه چطوری اینکار و بکنه.

چشمانم را بستم. لبهایم را با آب خشک شده دهانم تر کردم: مشکل سمانه با من چیه؟

سرش برگشت. با چشمان هراسناک به صورتم زل زد. ابروانم در هم رفت. این سوال ترسناک به نظر می رسید؟

چند لحظه گذشت و نگاه من روی سیب گلویش بود که بالا پایین می رفت و بالاخره به حرف آمد: سمانه زن، نامزد سابقته!

لازم نیست برای سقوط حتما بروی بالای دره بایستی و خودت را پایین بیاندازی. میتوانی مثل من از یک بلندی که بخاطر حضور یک نفر ساخته ای به یکباره به پایین پرت شوی. شادمهر تمام این مدت این موضوع را می دانست... میدانست و از من پنهانش میکرد. پس تمام پنهان کاری هایش برای پنهان کردن این مسئله بود. به نادر گفته بود شما که می دانستی، نادر می دانست؟ محمدعلی شوهر سمانه بود؟ سمانه دختر فریبا!

-ناردانه.

دستش را که به سمتم دراز شده بود نادیده گرفتم و خودم را به سمت گوشه ی کاناپه کشیدم. خدای من... چه غلطی کرده بودم؟ خدایا من همسر شادمهر بودم و شادمهر دایی سمانه بود. سمانه با تمسخر بودنم را تماشا کرده بود.

پلک زدم. هجوم تمام احساسات بد را به سوی خودم احساس میکردم. میتوانستم تمام بدی هایی که این کلمات همراه خود می آورد را درک کنم. شادمهر با من چه کرده بود!

-ناردانه این مسئله ربطی به ما نداره...

با دهان باز و ناباوری زل زدم به لبهایش. دیروز این ساعت روز حتی همسرش نبودم. می شد برگردم به دیروز؟

-ناردانه من و ببین.

میدیدمش. مگر نه اینکه به صورتش زل زده بودم چرا باز هم همین را می خواست؟

از جا بلند شد. نزدیک آمد و من خودم را به پشتی کاناپه چسباندم و شادمهر جلوی پاهایم روی زمین نشست: ناردانه. عزیز من. خانمم برای من اهمیت نداره

محمدعلی کیه. اون هیچ نسبتی با تو نداره. اگه مامانم اینا اومدن تقصیر من نبود باور کن خبر نداشتم و نمیخواستم اینطوری بشه.

دستانم را گرفت و به صورتش چسباند: ناردانه هیچ کدوم از اینا نمیتونه تو رو از من بگیره.

لب زدم: چرا بهم نگفتی؟

-ناردانه احساسم و درک کن میترسیدم از دستت بدم. می ترسیدم نداشته باشمت. میترسیدم از اینکه هیچوقت قبولم نکنی.

دستانم را از دستش بیرون کشیدم. نمیدانستم باید چه واکنشی نشان دهم اما دلگیر بودم. دلگیر بودم از شادمهر... از تمام آدم های روی زمین... از نادر که میدانست و پنهان کرد. از مینایی که سکوت کرده بود. از مریمی که حتی سراغم نیامده بود. از خودم هم دلگیر بودم که این چنین دیوانه ی این مرد شده بودم.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق به راه افتادم. دنبالم آمد و در اتاق را به رویش بستم. روی تخت نشستم و به آینه ی کنسول خیره شدم. محمدعلی همسر سمانه بود؟ مریم گفته بود برای محمدعلی زن میگیرند. ناراحت بودم و شادمهر می دانست. سمانه همسر محمدعلی بود... مانتویم را از تن کردم. پیراهنی که

شادمهر گفته بود رنگ گونه هایم است را هم همینطور... روی تخت انداختم و بلوز و شلوار راحتی تن زدم. موهای فر خورده ام را بالای سرم با گل سری محکم کردم و در برابر آینه به چشمانم خیره شدم. آثار کمی از آرایش به روی صورتم بود. شیرپاک کن را با پد پاک کننده برداشتم و به جان صورتم افتادم. نمیخواستم صورتم هیچ آرایشی داشته باشد. نمیخواستم هیچ چیزی را احساس کنم.

زنگ در به صدا در آمد. شادمهر رفته بود. گفته بودم مادرت حالش خوب نیست. گفته بود مادرم بازی در می آورد، می شناسمش. گفته بودم برو. گفته بود تنهایم نمیگذارد؛ خواسته بودم تنها باشم. گفته بود شب برمیگردد و تنها لبخند تلخی تقدیمش کرده بودم.

تن خسته ام را از زمین کندم و بلند شدم. گوشی توی آغوشم زمین افتاد. برای برداشتنش خم شدم. از صبح بارها با مینا تماس گرفته بودم اما دریغ از یک پاسخ...

به سمت در رفتم و بازش کردم و با خشم در همان حال هم غریدم: دارم میام دیگه...

به مینای پشت در خیره شدم. همان جا ایستاده بود. نگاهم میکرد. بدون لبخند بدون نگاه خاصی تنها نگاهم میکرد. ساکت شدم و مینا قدم به جلو گذاشت. از در فاصله گرفتم و مینا وارد شد. کفش هایش را در آورد و در را بستم. با هم به سمت پذیرایی راه افتادیم. نگاهی به آشپزخانه انداخت و به طرفم برگشت: تنهایی؟

تنها سرم را به علامت مثبت تکان دادم. روی مبل نشست و کیفش را کناری گذاشت. چند لحظه نگاهش کردم. طوری رفتار میکرد گویا اتفاقی نیفتاده است. بالاخره به خودم جرات دادم و صدا زدم: مینا...

سر بلند کرد نگاهم کرد. نگاه خیره اش باعث شد باز هم ساکت شوم. شرمنده سر به زیر انداختم و دقایقی بعد مینا بود که به حرف آمد: اولش ناراحت شدم. وقتی سمانه زنگ زد داشتم میومدم پیشت. بهم گفت پیام برام یه سوپرایز داره گفت پیام جلوی خونه تو. خاتونم با خودم بیارم. بگم شوکه نشدم دروغ گفتم اونقدر شوکه شدم که حتی نمیدونستم باید چه رفتاری نشون بدم. وقتی دیدمت اونطوری با ترس نگام میکردی نمیدونم چرا تو خودم توان این و ندیدم پیام جلو... وقتی شادمهر اونطوری بخاطر تو جلوی طیبه خانم و ایستاد حسودیم شد.

سر بلند کردم و مینا با بغض گفت: میدونم نباید این و بگم ولی برای اولین بار حس کردم نباید شادمهر و از دست می دادم. شادمهر مردیه که هر زنی آرزوش و داره.

با تردید ادامه داد: وقتی طیبه خانم کیفش و می کوبید روی سرت میخواستیم جلوشون بایستم. اونا بخاطر من اینکار و میکردن. از اینکه درای ماشین بسته بود و دستش بهت نمی رسید خوشحال بودم. از اینکه نمی تونست بهت نزدیک بشه خوشحال بودم ناری...

دستانم را به هم گره زدم و مینا گفت: ازت ناراحت بودم، از اینکه نمیدونستم از اینکه شادمهر خواستگار من بود. رفیق من بود و من بی خبر بودم اما شادمهر که گفت زنش شدی یه جورایی تکون خوردم. حق داشتی... من قرار بود زنش بشم حق داشتی بهم نگی... میدونی چی یادم افتاد؟!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد ادامه داد: اینکه تو بارها ازم پرسیدی حسی به شادمهر دارم یا نه! ناری ببخش که نمیتونم پشتت باشم. ببخش که درکت نکردم. ببخش که توی رفاقت کم گذاشتم...

اشک هایم سرازیر شد. جلو رفتم و صورتش را در دست گرفتم. در آغوشم کشید و من اشک ریختم: ببخش مینا ازت پنهون کردم.

دستش را به دور گردنم حلقه زد و هر دو اشک ریختیم. لحظاتی بعد بین گریه هایمان گفت: دختر خله مبارکت باشه این دکی جون.

خندیدم و گفتم: بهم میاین. تا امروز دقت نکرده بودم چه کنار هم خوشگل میشین.

لبخند زدم و از آغوشش بیرون آمدم. با لبهای ورچیده گفتم: عروسی که نگرفتین؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: صبح زنگ زدم به نادر... میدونم بدون اجازه نادر هیچکاری نمیکنی. حدس زدم نادر میدونه برای همین زنگ زدم بهش و گفتم زود میاد.

نگاه تشکر آمیزم را به او دوختم: مرسی هستی.

لبخندی زد: دلم میخواست عقدت بودم.

شرمنده شدم و مینا ادامه داد: از این به بعد بدون اینکه بهم بگی کاری بکنی واقعا ازت دلگیر میشم.

شرمنده تر نگاه دزدیدم و مینا خندید: نگاه کن چجوری شده... همچین زانوی غم بغل گرفتی که... انگار چی شده! وقتی زنش شدی باید قبول کنی که بیان اینجوری باهات برخورد کنن... چته؟ هیچی نشده کم آوردی!

خیره خیره نگاهش کردم و مینا متفکر ادامه داد: ولی ناری... یه چیز و نفهمیدم. این سمانه چه دشمنی باهات داره که اینطوری همه ریخته بود اونجا؟

متعجب و پرسشگر گفتم: نمیدونی!؟

مینا هم نمی دانست. این را از چشمان کنجاوش فهمیدم. با هیجان گفت: چی رو؟

-:سمانه زن محمدعلیه...

هین بلندی کشید و تقریبا از جا پرید. با هیجان گفت: شوخی میکنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و مینا با تاخیر به طرفم برگشت: یعنی الان تو و محمدعلی فامیل شدین!؟ دوباره!؟

با پوزخند صدا داری سرم را به علامت مثبت تکان دادم. چشمانش را کنجاوانه حرکت داد: یعنی الان تو میشی زن دایی زن محمدعلی!

اخم کردم: میشه اینقدر تکرارش نکنی!

سرش را کج کرد: اگه باهات مشکل داشتی چرا قبولش کردی؟

با حال زار سرم را کج کردم: امروز فهمیدم.

مینا متعجب گفت: یعنی چی؟

-: شادمهر امروز بهم گفت. تا الان نمیدونستم.

-: شادمهر دیوونه شده؟ موضوع به این مهمی و ازت پنهون کرده؟ این پسره پاک

خله دلش یه کتک حسابی میخواد. یعنی چی که امروز بهت گفت... شاید این

سمانه یه کار بدتر میکرد.

با تمسخر گفتم: بدتر از اینی که سرم آورد؟!

اخم کرد: چیکار کرده باهات؟ حرفی زده بهت؟

-: وقتی طیبه خانم اونطوری داد و هوار میکرد و آبروم و به حراج گذاشته بود با

خنده نگام میکرد. دیگه میخواست چیکار کنه؟ بدتر از اینکه آبرو برام نموند.

کنارم نشست: گوربابای طیبه خانم و هرکس دیگه. ناری تو شادمهر و داری...

امروز ندیدیش چطوری جلوی اون همه آدم و ایستاد و گفت زنشی؟ ندیدی

چطوری تمام حرفای مادرش و با این یه کلمه خفه کرد؟ ناری تو با کسی ازدواج کردی که میدونستی خانوادش قبول نمیکنن نباید اینقدر زود کم بیاری. باید پشت شادمهر باشی تا جلوی همه وایسه.

ناراحت زانوانم را روی مبل بالا کشیدم: اون ازم پنهون کرد سمانه کیه...

کنارم نشست: سمانه کیه ناری! محمدعلی کیه. سمانه رفته زن یه مرد شده که قبلا یبار ازدواج کرده. تو چی؟ تو با یه پسر مجرد ازدواج کردی. یه دکتر که خیلی هم عاشقته. چرا کم آوردی؟ اتفاقا خوبه که اینطوری. مگه همین عمه ات نبود که بخاطر طلاق راست میرفت چپ میومد همه رو می کوبید سرت... الان با شوهرت برو جلوشون وایسا تو بکوب تو دهنشون. مگه عمه ات بخاطر اینکه دخترش زن پسرعموی محمدعلی شده بود برات کلاس نمیزاشت. پسره چی داشت؟ شادمهر صد برابر اون بهتره.

سرم را به تایید حرفهایش بالا پایین کردم.

فیلسوفانه دستش را زیر چانه زد: محمدعلی هم مطمئنا همچنان از شادمهر کمتره. طبق آخرین اخباری که عمه ات داده همون لیسانسه رو گرفته دیگه.

هنوزم پیش باباجونش تو حجره کار میکنه. برو جلوش با شوهرت قر بیا چشمش
کور شه ایشا...
باز هم سرم را بالا بردم و پایین آوردم.

-البته شادمهرم نباید به این راحتی ببخشیا...

پاهایش را زیرش جمع کرد و چهارزانو نشست. انگشت اشاره اش را بالا گرفت:
باید حسابی برای اینکه این موضوع رو پنهون کرده بود بجزونیش. باید حسابی
حالش و بگیری و بهش بفهمونی دیگه حق نداره هیچی ازت پنهون کنه.

حرفهایش کاملا درست بود. باید همین کار را میکردم. باز سرم چند بار به سمت
بالا رفت و برگشت.

-نباید بهش آسون بگیریا. بین دو سه روز اصلا محلش نده. نزار نزدیکت بشه.
کلا تا میتونی بزارش تو خماری...

سرم را باز هم تکان دادم و چک مینا پشت گردنم نشست و باعث شد به جلو
پرت شوم. سر برداشتم و مینا با اخم گفت: چرا هرچی میگم فقط سرت و بلا
نسبت... هی بالا پایین میکنی؟ دارم درس زندگی میدم بهت.

دستم را جای چکش کشیدم و سعی کردم از دردش کم کنم: الان قرمز میشه...

غرید: بهتر... من اینجا دارم زبونم و خسته میکنم. بهت میگم حواست باشه نزاری
نزدیکت بشه بمونه تو خماری...

دستم را بین موهایم فرستادم و گیج گفتم: خماری چی؟

چشمانش گرد شد: اصلا با هم هستین؟

سرم را تکان دادم: خب عروسی کردیم.

با تاسف گفت: دیشب کجا بودین؟

از یادآوری دیشب لبخندی روی لبهایم نشست: خونه دوستش.

ابروانش بالا پرید: خونه دوستش چیکار میکردین؟ مگه آدم شب اول عروسیش
میره خونه دوستش میمونه؟!

لبخند زدم: دوستش و خانمش رفتن لواسون ما موندیم اونجا.

خنده به صورت مینا آمد: خب پس دیشب کلی شیطنت کردیم.

تازه متوجه منظورش شدم و با خجالت گفتم: نه خوابیدیم.

چندبار پلک زد و بعد با تاسف سری به طرفین تکان داد: واقعا باید به حالتون
تاسف خورد. شما دیگه آبروی هر چی آدم بی بخاره رو بردین.

انگشتم را بین دندان هایم فشردم و با لب های ورچیده گفتم: خب انتظار چی داشتی؟

کمی نگاهم کرد و بعد به خنده افتاد. با خنده اش خندیدم و گفتم: دیوونه.

-من خیلی تو این موارد تعطیلم و فکر کنم شادمهرم خیلی رعایت حاله و میکنه.

-همین کارا رو میکنی دیگه. فردا زور طیبه خانم بهت چربید و پسرش و پس

گرفت نگو نگفتما... زن باید حواسش باشه اصلا یکار کنه شوهرش به زور از خونه

بیرون بره.

با هیجان دستانم را بهم گره زدم و در خودم جمع شدم و همچون شاگردی که به

درسهای استادش گوش می سپارد سرم را کج کردم تا با دقت بیشتری به صحبت

های مینا گوش کنم.

خندید: انگار دارم چی میگم اینطوری شده.

خندیدم و مینا شروع کرد. من فراموش کردم که از شادمهر دلگیر بودم. فراموش

کردم شادمهر از من چیزی را پنهان کرده بود. مینا بس که شیطنت کرد و خندان

که یادم رفت میخواستم از شادمهر دوری کنم. مینا چنان دلم را به بازی گرفت که

تمام آدمها را فراموش کردم. وقتی تنه‌ایم می گذاشت با خنده گفت: یادت نره ها کارایی که گفتم و بکنی.

ابروانم را بالا انداختم و خندید. گفت دلش میخواهد بماند اما هم خاتون امروز چنان عصبانی است که اجازه نمی دهد و هم ممکن است شادمهر بیاید و بهتر است امشب را کنار هم باشیم.

با رفتنش دلم گرفت. دلم میخواست بماند... اما...

لبخندی به تصویر خودم در آینه زدم و به سمت آشپزخانه رفتم. دلم میخواست برایش ماکارونی درست کنم اما... کمی فکر کردم و با تردید وسایل سالاد الویه را روی میز چیدم. در حال مرتب کردن بودم که زنگ در به صدا در آمد. چاقو را روی میز بین خیارشور های خرد شده گذاشتم و به سمت در به راه افتادم. مینا گفته بود باید به خودم برسیم و در برابر چشمانش باشم و حالت قهر بخودم بگیرم. گفته بود باید حسابی تنبیهش کنم.

کمی فکر کردم و از چشمی نگاهی انداختم. سر به زیر به داشت. دست زیر موهایم فرستادم. کمی تکانشان دادم. تاپم را جا مرتب کردم و در را باز کردم. با باز شدن در سر بلند کرد و گفت: سلام...

به رد خط قرمز رنگ روی صورتش و بعد هم خط دیگر زیر چانه اش خیره شدم و آرام لب زدم: سلام!

با خستگی گفت: میتونم پیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم و شادمهر وارد شد. کفش هایش را با صندل‌های مردانه ای که برایش خریده و در جا کفشی می گذاشتم عوض کرد و در را بستم. مطمئنا جای ناخن بود. اخم کردم. چه کسی جرات کرده بود اینطور صورتش را خط بیاندازد؟

به سمت پذیرایی برگشت و گفت: یه لیوان آب میدی لطفا؟

از کنارش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. لیوان آبی پر کردم و درون سینی گذاشتم. لیوان دلستر را هم کنارش گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. در برابرش که می گذاشتم پرسیدم: صورتت چی شده؟!

لیوان آب را برداشت و سر بلند کرد. در حال خالی کردن لیوان خیره خیره نگاهم میکرد. همان طور منتظر نگاهش می کردم. لیوان آب که از لبهایش جدا شد لبخندی به لب داشت. لبخندش عمق گرفت: خوشگل شدی.

همانطور نگاهش کردم. منتظر جواب بودم... نگاه دزدید و گفت: با سمانه درگیر شدم.

اخم‌هایم را در هم کشیدم: چرا؟

از جا بلند شد. کتش را از تن بیرون کشید و مرتب کنارش روی مبل گذاشت: یکم زیادی پررو شده بود. به خودش اجازه دخالت توی هر چیزی می داد.

با دهان باز گفتم: زدیش؟

سرش را بلند کرد. در حال نشستن روی مبل گفت: یعنی من و اینطوری شناختی؟!

کمی نگاهش کردم و سرم را روی شانه کج کردم: نمیدونم. خطای روی صورت و گردنت که داره چیزای دیگه ای ورای شناخت من میگه.

-یکم ادب یادش رفته بود. از اینکه گفته بودم بهش پسره لایقش نیست اگه واقعا برای خودش دلش بسوزه ولش میکنه، عصبانی بود. مثلا اینطوری با لو دادن ما خواسته بود خالی کنه که منم حسابی سرش تلافی کردم ولی سمانه هست دیگه هر وقت کم بیاره چنگ میندازه یکی دو تا خورد حالا یادش میمونه از این به بعد چنگ نندازه.

چشمان گرد شده ام را به چشمانش دوختم: دیوونه شدی. چیکارش داشتی!

چانه اش را خاراند: حالا شد دیگه...

به سمت آشپزخانه به راه افتادم. جعبه ی کمک های اولیه را از کشو بیرون کشیدم و در همان حال گفتم: انگار نمی شناسمت. ازم یه چیز مهم و پنهون میکنی. حالا هم دستت و روی سمانه بلند کردی.

-انتظار داشتی چیکارش کنم؟ بزارم همونطوری بهمون بخنده؟ خوشحال باشه که هر کار دلش خواسته کرده؟ امروز هر بلایی سرمون اومد همش تقصیر اون بود. با جعبه ی کمک های اولیه کنارش نشستیم. جعبه را باز کردم و پنبه را به الکل آغشته کردم: جواب اینجور آدما سکوته...

پنبه ای که به سمت صورتش گرفتم را نگاه کرد و گفت: نمیخواد بابا...

بی توجه به حرفی که زد پنبه را جای زخم ها کشیدم و صورتش در هم رفت. صورت من هم همراهش چین خورد و دلم لرزید. بمیرم درد داشت. بخاطر من با سمانه درگیر شده بود.

گفت: سمانه رو نمیشناسی. ساکت باشی در برابرش فکر میکنه کارش کم بوده باید بیشتر پیش بره. میبینی یه کار بدتر کرده. تازه این کارشم کم چیزی نبود.

آبروی من و تو رو جلوی همه برد. حالا مونده تا تلافی کنم. حیف به احترام آقا قدرت حرف نزد. بیچاره آقا قدرت... فریبا هم دل به دل دخترش داده خدا بهمون رحم کنه.

چسب زخم را بیرون کشیدم و دستش روی دستم نشست: نمیخواه. بزار هوا بخوره زود خوب میشه.

-: یکی میبینه زشته. فردا میخوای بری مطب. فکر میکنن...

سرش را جلو آورد و در برابر صورتم متوقف کرد: فکر میکنم خانمم چنگ زده.

اخم کردم و او بی توجه به اخم پیشانی ام را بوسید. چشمانم را بستم و از گرمای حضورش آرامش گرفتم. دستش روی کمرم نشست. قبل از اینکه در آغوشم بکشد از جا بلند شدم. جعبه کمک های اولیه را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم.

سالاد الویه را مخلوط کردم و سس زدم. دستهای کثیفم را شستم. در حال خشک کردن دستهایم بیرون رفتم و نگاهم روی شادمهر ثابت ماند که روی مبل به خواب رفته بود. سرش کاملاً روی شانه اش کج شده و پاهایش به زیر میز کشیده شده بود. به عقب برگشتم و پتوی بافت را برداشتم و روی تنش انداختم. تکانی خورد و پتو را به دور خود پیچید. عقب تر رفتم و نگاهش کردم... چطور می توانستم از او

دلگیر باشم؟ چطور می توانستم به او بی اعتنایی کنم؟ این شخصی که روی مبل بخواب رفته بود تمام این روزهایم را معنا می بخشید. هر بار پلک می زدم صدایش در گوشم میپیچید. چطور می توانستم واکنشی نشان دهم؟!

نمیدانم کی بخواب رفتم که با حرکت دستانش روی صورتم چشم باز کردم. لحظه ای طول کشید تا حضورش را درک کنم. موهای روی پیشانی ام را عقب زد: نازدونه شام خوردی؟

چشمانم را باز و بسته کردم و سر جایم نشستم. احساس سرما کردم و دستانم به روی بازوهایم نشست و خودم را جمع کردم. دلم خواب میخواست نه شام... سری به طرفین تکان دادم و سعی کردم بلند شوم: میل ندارم.

-:میخوای بخوابی؟

بلند شدم و بازویم را گرفت. سرم را تکان دادم: خوابم میاد.

غیر منتظره دستانش به زیر زانوانم حرکت کرد و در آغوشم کشید. پلک زدم و به سختی از بین لبهایم نالیدم: شادمهر...

-:سیسسسس. بخواب. چشمات و ببند و بخواب.

سرم را به سمتش چرخاندم و با نشستن سرم روی سینه اش چشم بستم. روی تخت که جا گرفتم چرخ زدم و پاهایم را جمع کردم. با حضورش کنارم چشم باز کردم. اشتباه نکرده بودم. کنارم دراز کشیده بود. از بودنش ناراضی نبودم. چشم بستم و بازویم را گرفت. کمی سرم را بالا کشید و بازویش را زیر سرم فرستاد و در آغوشم کشید. لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست. دستش روی بازویم به حرکت در آمد. زیر گوشم گفت: به مامان گفتم باید بیاد خواستگاری...

دستم را بلند کردم و به دورش حلقه زدم و خودم را بیشتر به آغوشش فشردم. اهمیتی نداشت من این آغوش را می خواستم.

الهه خود را روی میز کشید: خانم مقیمی خیلی باحاله هر بار میاد کلی میخندیم. خندیدم. حق با او بود. خانم مقیمی فام از مشتری های قدیمی بود. معلم ادبیات و اهل شعر. دوست داشتنی و چاق بود. صورت تپلی داشت و دوست داشتنی دست دورش حلقه کنی و صورتش را بوسه باران. مهربان بود. هر بار می آمد همراهش جعبه شیرینی هم می آورد و نظرش این بود میخواهد کنار ما دخترها کمی روحیه اش عوض شود. در کنار ما بودنش مثل بقیه مشتری ها نبود. می آمد شاید یک

ظهر تا شب می ماند و آخر شب پسرش به دنبالش می آمد. امروز قرار بود همراه پسرش به خواستگاری برود و زود عزم رفتن کرد.

به سمیرا نگاه کردم. لبخند میزد. می دانستم نظری به پسر خانم مقیمی دارد.

شادمهر گفته بود از طیبه خانم خواسته است به خواستگاری ام بیاید. هر چند در این مورد مطمئن نبودم که طیبه خانم قبول کند. سه روز از ماجرا می گذشت. چند باری همسایه ها را دیده بودم که در حین رفت و آمد چیزی بر زبان می آورند اما در مقابلم رفتار همیشگی را داشتند. همین هم کافی بود. به مینا زنگ زده بودم تا بودن خانم مقیمی را اطلاع دهم با کلی ناراحتی گفته بود خاتون سرش را درگیر کارهای خانه تکانی عید کرده است و نمیتواند بیاید. شادمهر تماس گرفت و گفت برای خرید عید برویم. پرسید سفره هفت سین دوست دارم و من خندیدم.

در گوشی خندید: بیا مطب ناردانه از اینجا بریم.

گفت تاکسی بگیرم و با تاکید که این وقت شب حق ندارم پیاده راهی شوم.

دلم لرزید. اولین بار بود میخواستم به مطبش بروم تا به حال جرات اینکار را نداشتم اما حال چیزی برای پنهان کردن نبود.

الهه جعبه شیرینی را برداشت: نمیخوری دیگه ناری جون؟

سرم را به طرفین تکان دادم و نگاهی به ساعت انداختم: نه دستت درد نکنه.

دختر جمع و جور کنین بقیش باشه برای فردا...

سمیرا نگاهی به ساعت انداخت: هنوز هفته.

لبخند زدم: میخوام برم جایی. میخواین شما بمونین.

الهه لیوان ها را با جعبه شیرینی برداشت: تو برو ناری جون ما هستیم.

سرم را تکان دادم: اوکی پس قربون دستت تا من آماده میشم زنگ بزن آژانس

لطفا...

آرایش کردم و آماده شدم. مینا صبح تماس گرفته بود که به قول خودش بی‌رسد

آیا «شادمهر و چزوندم؟» کمی فکر کردم. مینا با پاسخ منفی ام غریبه بود «خاک

تو سرت». لب پایینم را به دندان کشیدم و به خودم در آینه مقابلم خیره شدم.

به چشمان سیاه خودم نگاه کردم... صورت گردهم و موهای ریخته روی پیشانی ام.

چتری هایم را کمی به راست کشیدم. باید دست به کار می شدم اما... کمی فکر

کردم و با تردید دست به کار شدم. تاپ قرمز رنگ چرمی را که به تازگی دوخته

بودم و هنوز به خانه نبرده بودم را تن زدم و در مقابله آینه به ترکیب زیبای

سفیدی تنم با برق قرمز چرم تاپ خیره شدم. لحظه ای دو دل شدم برای اینکار...
اما...

سری به نفی تکان دادم. شلوارم سفید بود و با تاپم ترکیب زیبایی داشت. به دلم
نشست... مانتویم را پوشیدم و بعد از آرایش به سمت اتاق برش به راه افتادم.
سمیرا برای خود می خندید. کنجکاو سرم را کج کردم: چه خبره؟

با گیجی نگاهم کرد و من اشاره به لبخندش زدم: چته؟! نکنه خبراییه!

کمی فکر کردم. خانم مقیمی به خواستگاری پسرش می رفت اما سمیرا لبخند
میزد. چشمانم کمی گرد شد و با شوق سرم را کج کردم: با پسرش حرف زدی؟
چون اشخاص گناهکار به عجله رو برگرداند و رنگ به صورتش دوید. لحظه ای بعد
لبخند به لب گفت: چند روز پیش که می رفتم خونه منتظرم بود.

لبخند روی لبهایم نشست. با هیجان خم شدم: پس من اولین نفرم تبریک میگم
یا کس دیگه هم خبر داره؟

خندید: نه اولی هستی.

لبخندم پررنگ تر شد: پس مبارکه.

چشمانش شاد بود. خندید و خندیدم. الهه خبر داد آژانس آمده است. خداحافظی کردم و با عجله روی صندلی عقب سمند سفید رنگ نشستم. وقتی ماشین در برابر ساختمان پزشکان توقف کرد و پیاده شدم نگاهم روی ساختمان ماند. نزدیک یک سال می شد شادمهر را می شناختم اما اولین بار بود به محل کارش می آمدم. برعکس او که همیشه در برابر مزون بود. کیفم را در دستم تکان دادم و به سمت ورودی ساختمان رفتم. در برابر آسانسور ایستادم و منتظر نگاهم را به شماره ی قرمز رنگ در حال بالا رفتن بالای درب نقره ای دوختم. دکمه برگشت را فشرده بودم و باید منتظر می ماندم. طبق اطلاعاتی که داشتم مطبخ در طبقه هشتم بود. زن و دختری در کنارم ایستادند. دختر با هیجان سرش را به سمت زن نزدیک کرد و گفت: اگه بتونم مخش و بزnm عالیہ...

زن با خنده گفت: یارو دکتره معلومه به این آسونی نمیشه مخش و زد.

دختر پاسخ داد: قبلا آمار گرفتم. حسابی اهلشه فقط این بار باید پا بندش کرد.

قری به سرش داد و افزود: که اونم از دست خودم برمیاد.

ابروانم بالا رفت و آسانسور متوقف شد. دلم به حال دکتر بیچاره که قرار بود مخش زده شود سوخت. کنار من در آسانسور ایستادند. دکمه ی طبقه هشت را

فشردم و عقب ایستادم. منتظر ماندم آنها هم برای انتخاب طبقه مورد نظرشان اقدام کنند اما حرکتی نکردند. شانه بالا انداختم و دختر با هیجان ادامه داد: درسته همچین قیافه اش خاص نیست ولی بد تیکه ای نیست.

لبخندی که به لبهایم آمده بود را فرو خوردم. آسانسور متوقف شد. مردی سوار شد و دکمه ی طبقه همکف را فشرد. با توقف آسانسور در طبقه هشتم درها باز شد. چون عقب تر از همه بودم خودم را آماده کردم برای پیاده شدن که دختر با عجله ببخشیدی گفت و از کنار مرد بیرون پرید. زن هم قبل از من بیرون رفت. مرد با اخم نگاهشان کرد. لبخند شرمنده ای به روی مرد زدم و بعد از آنها بیرون رفتم. تا بیرون رفتن من آنها غیب شده بودند. در راهرو ایستادم و چرخیدم. چهار در... نگاهی به اسامی پزشکان که کنار هر در نصب شده بود انداختم و با دیدن نام شادمهر نجابت به در سمت راست عقبی حرکت کردم. در باز بود و صدای موزیک ملایمی هم به گوش می رسید. اولین چیزی که نظرم را در لحظه ی ورود جلب کرد تابلوی زیبای گل های زرد آویزان به دیوار بود و بعد از آن هم میز مشکی رنگ منشی که دختر جوان و زیبایی پشت سر آن نشسته بود و با اخم به جایی نگاه می کرد. راهروی باریک را طی کردم و نگاهم روی صندلی های سفید رنگ چیده شده کنار هم در چهار ردیف متوالی ثابت ماند. دختر و زن توی

آسانسور هم روی صندلی ها جا خوش کرده و در گوش هم صحبت می کردند. منشی به طرفم برگشت و با لبخند گفت: بفرمایید...

نزدیکش شدم و روبرویش ایستادم. کوچکتر از آنی که شادمهر گفته بود می زد. سرش را روی شانه اش کج کرد و لبهای صورتی اش را تکان داد: وقت می خواین؟ دندان هایم را به نمایش گذاشتم و لبخند عمیقی به رویش زدم. به دلم نشسته بود: نه! می خوام آقای دکتر و ببینم.

ابروانش را بالا فرستاد و گفت: از آشناهاشون هستین؟

آشنا؟ خب کمی از آشنا نزدیک تر بودم. شادمهر ناراحت می شد اگر رابطه مان را برای منشی اش شرح می دادم؟! فکر نمی کردم. لبخندم را جمع کردم و با آرامش گفتم: همسرشون هستم.

لبخندی روی لبهایش نشست. لبهای صورتی اش کش آمد و ایستاد: ببخشید نمی شناختم.

اشاره ای به نزدیک ترین صندلی زد: اجازه بدین الان مریض دارن. بهشون اطلاع بدم.

سرم را تکان دادم و به سمت صندلی رفتم. روی صندلی نشستم و پای راستم را روی پای چپم کشیدم و کیفم را در آغوش گرفتم. منشی گوشی را به دست گرفت و نگاه من روی دختر که حالا سر از گوش زن همراهش بیرون کشیده و با دقت به صحبت های منشی گوش می داد، خیره ماند. منشی در گوشی گفت: آقای دکتر همسرتون اینجا هستن...

لحظاتی طول کشید تا اخم های دختر در هم فرو رفت و زن به سرعت به طرف دختر خیز برداشت و جوری که من هم شنیدم و سعی می کرد ساکت باشد گفت: مگه نگفتی مجرده؟

سر دختر به طرفین حرکت کرد و گفت: نه سمانه خودش گفت مجرده!

سمانه. پوزخندی روی لبهایم نشست. پس سمانه به دنبال جنگ بود. پلک زدم. اخم های در هم رفته ام با باز شدن در اتاق دکتر و بیرون آمدن پسر بچه ای با زن جوان، از بین رفت. زن در حال تشکر از منشی بود و به روی پسرکش که دست روی دهانش گذاشته بود و مدام بازویش را می کشید، لبخند می زد؛ که شادمهر در چهارچوب در ایستاد. نگاهش را چرخاند و به رویم ثابت ماند: ناردانه عزیزم...

از جا بلند شدم و صدای پوزخند دختر را شنیدم. با خشم از پوزخند دختر لبخند پرهیجانی زدم: سلام.

شادمهر نزدیکم شد. چند لحظه صورتم را کاوید و لبخند زد: خیلی وقته اومدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و او به سمت منشی برگشت: بازم مریض هست!

منشی نگاهی به دختر و زن انداخت و گفت: این خانم...

دختر از جا بلند شد: نه ما بعدا میایم.

منشی پرسید: براتون وقت بزارم؟

سر دختر تکان خورد: نه خودم تماس میگیرم.

منشی دست به سمت کشوی میزش برد و دختر به همراه زن به سمت در خروجی به راه افتاد و گفت: لازم نیست.

با شیطنت خندیدم و شادمهر کنجکاو نگاهم کرد و من شانه بالا انداختم. کمی تردید کرد و به سمت منشی برگشت: شما میتونی بری.

غیرمنتظره دستش را در دستم بند کرد و به سمت اتاقش کشید. وارد شدم و او در را بست. نگاه من روی یونیت وسط اتاق چرخ می خورد و کتابخانه پشت میز

تحریر گوشه ی اتاق و کتابهای بزرگ درون آن که دستی به دور کمرم حلقه شد و غافلگیرانه تکان شدیدی خوردم و دستانش محکم تر در برَم گرفت و خود چرخ زد و سر به روی شانه ام گذاشت: دلم برات تنگ شده بود.

ریز خندیدم و گفتم: چرا می خندی؟

-اون دختر اوامده بود مخت و بزنه. از طرف سماه... گفتم ازش شنیده اینکاره ای...
ای...

سرش را عقب کشید و با اخم نگاهم کرد و خندیدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم: دَکِش کردم رفت فقط فکر کنم باید پیام بشینم اینجا و حواسم باشه.

بوسه ای روی موهایم نشاند: باید درست حسابی با سماه حرف بزوم.

بوی عطر تلخش را به مشام کشیدم: بیخیال... مهم نیست.

صحبت های مینا از ذهنم گذشت و دستم را روی پهلویش به حرکت در آوردم و با صدای آرام گفتم: تا وقتی تو رو دارم برام مهم نیستن.

دستش روی دستم نشست و قدمی عقب گذاشت، صورتم را قاب گرفت و به صورتم خیره شد: نازدونه خودمی دیگه.

لبخند زدم و گفتم: نظرت چیه بریم خرید و شام و هم بیرون بخوریم؟

پلک زدم: عالییه.

به صورت تم خیره ماند: پس بشین من یه ایمیل بزنم بعد میریم.

نگاهی به اطراف انداختم. به مبل های خوش فرم سبز جلوی میزش اشاره زد.

پیش رفتم و کیفم را روی یکی از صندلی ها گذاشتم. پشت میزش نشست و

نگاهش را به مانیتور دوخت. پرسیدم: کسی نیاد...

سری به طرفین تکان داد: نه راحت باش... گرمه!؟

لبخندی زدم و پلک زد: مانتوت و در بیاری...

از یادآوری تاپ قرمزم، لب گزیدم و رنگ به صورت تم دوید: نه راحتیم.

با ریزبینی سرش را دوباره به سمت مانیتور برگرداند و گفت: چرا باز اناری شدی؟

از اشاره اش به صورت قرمزم رو برگرداندم و خودکارش را روی میز رها کرد و

صندلی اش را کاملا به طرفم چرخاند: چه خبره؟

دندان هایم را روی لبم فشردم و آرام گفتم: هیچی...

ابروانش را بالا فرستاد: بیا اینجا.

متعجب سر بلند کردم و تمام افکارم از بین رفت و پرسشگر گفتم: کجا؟

اشاره ای به کنار خودش زد: اینجا.

لبهایم را بهم فشردم و سرم را به چپ و راست بردم: نه!

اخم کرد و اشاره زد: بیا اینجا ناردانه...

با تردید بلند شدم و به طرفش رفتم. با نزدیک شدنم انگشتانش را به دور میچ

دستم حلقه زد و جلو کشید. روی پاهایش نشستم و کمی صندلی را عقب کشید:

حالا بگو ببینم برای چی اونطوری اناری شده بودی؟

از یادآوری آنچه در ذهنم بود، نگاه دزدیدم: چیزی نبود که...

دستش را به طرف انگشتانم برد. به انگشتان لاک خورده ام نگاه کرد و دستم را

به لب برد و من سعی کردم از جا بلند شوم: زشته.

دست دیگرش را به دور شکمم حلقه زد و محکم نگهم داشت: گفتم که کسی

نمیاد. تازه مگه چیکار میکردم! این چیزا خجالت نداره میخوای نشونت بدم چی

میتونه لپات و اناری کنه؟

دستانم را بلند کردم و جلوی صورتم گرفتم و کودکانه گفتم: نکن!

صدای خنده اش بلند شد و من با اخم به خنده هایش به سمتش برگشتم: برای چی میخندی؟

خنده اش را فرو خورد و به چشمانم زل زد. به چشمانش نگاه کردم. نگاهش مهربان بود... دوست داشتنی بود. دلم را به لرزه در می آورد. خم شدم و بوسه ای روی گونه اش زدم. لبهایم که از صورتش جدا شد، دستش روی سرم نشست و در کسری از ثانیه لبهایم را قفل کرد. بوسه ای کوتاه روی لبهای بسته ام نشان داد و من با چشم باز به چشمان آرامش خیره شدم. سرش را عقب کشید و من حس کردم همین حالا ممکن است دو پای دیگر هم قرض بگیرم و از او بگریزم اما... سرش را بالا برد. بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت و حرکت دستش نوازش وار روی موهای نیمه بیرون زده از شال رها شده روی گردنم، نشست و چشم بستم. لبهایم گونه ام را نوازش داد و لحظه ای بعد نفس عمیقی کشید و با حرص رهایم کرد: پاش و بریم.

متعجب چشم باز کرده و نگاهش کردم که سرش را چرخاند: اینجا بمونیم نمیتونم روی قولم بمونم.

ابروانم در هم رفت و گفت: پاشو ناردانه. بریم خرید کنیم شام بخوریم.

سرم را به سمتش کج کردم: به کی قول دادی؟

دستش روی صفحه موس لپ تاپش ثابت ماند. چند لحظه ثابت ماند و بعد به حرف آمد: بابات...

متعجب پرسیدم: چه قولی دادی؟

ابروانش را بالا فرستاد. سرش را به سمت شانه ام کج کرد و با فرو بردن سرش در گردنم گفت: یعنی تو نمیدونی؟

دستی بین موهایش کشیدم: نمیدونم...

دستش را بالا برد. شال روی گردنم را پس زد: قول دادم...

منتظر ماندم و او بوسه ای روی گردنم زد و من از قلقلک گردنم سرم را عقب کشیدم و لبخندی خجل به لبم آمد و ادامه داد: یه لقمه چیت نکنم.

سکوت کردم و پرسید: نظری نداری؟

حتی نمی توانستم فکر کنم. او قول داده بود که...

از به زبان آوردنش هم خجالت می کشیدم. بخاطر سکوتم گفت: چاره ای نداشتیم. بابات راضی نمی شد.

بلند شدم و او آرام گفت: ناردانه من...

به طرفش برگشتم. لبخندی به رویش زدم: کارت و زود تموم کن میخوام کلی خرید عید کنم.

اخمهایش به لبخند تبدیل شد و سر خم کرد: هرچی تو بخوای نازدونه.

تا وقتی که مشغول به کار بود تمام یونیت را دستکاری کردم و بی توجه به غرغره‌هایش که میگفت مراقب باشم همه چیز را زیر و رو کردم و بی توجه به کارش مدام در مورد همه چیز پرس و جو کردم.

بالاخره از جا بلند شد و گفت: تو قرار نیست بزاری من کار کنم. پاشو بریم دنبال خریدمون.

لبه‌هایم به خنده باز شد و شادمهر چشم غره رفت و من خندیدم.

لباس عوض کرد و من در اتاق را باز کردم و با سالن بی سر و صدا روبرو شدم. از یادآوری دختر و زنی که ساعتی پیش روی صندلی نشسته بودند لبخند شیطنت باری زدم و دست شادمهر روی کمرم نشست: چرا وایستادی؟

خودم را بیشتر به طرفش کشیدم و گفتم: میخوای سال تحویل پیش مامان بابات باشی؟

هر سال همینکار را می کردم. همراهشان می شدم و به اجبار تحمل میکردم.
البته ما همیشه سال تحویل را در خانه ی خاتون بودیم. اما امسال...

به طرفش برگشتم: تو چی؟

وارد آسانسور شدیم و گفتم: میخوام پیش تو باشم همین.

بعد از عقد و آخرین باری که مریم را در برابر خانه دیده بودم حتی تماس نگرفته بود. تماس گرفته بودم و جواب نداده بود. پلک زدم: بریم وسایل بخریم سفره هفت سین بچینیم. با هم...

لبخند مهربان و پرآرامشی زد.

سمیرا با لبخند گفت: یه نفر اومده ببینت.

متعجب پرسیدم: کی؟

در حال رفتن به سمت آشپزخانه گفتم: یکی از همون خانوما که با مریم خانم اومده بودن...

دل‌م لرزید. همانجا ایستاده بودم و تکان نمی‌خوردم که سمیرا اشاره ای به در اتاقم زد: خیلی وقته منتظره.

با تردید به راه افتادم. دستی به مانتوی کرم رنگم کشیدم و جلوتر رفتم. دستم به روی دستگیره که نشست می لرزید. می لرزیدم... از روبرویی با کسی که در اتاق بود وحشت داشتم. سمیرا گفته بود کسی که همراه مریم بود. فریبا؟ برای دیدنم آمده بود. به چه دلیلی؟

چون عروسشان بودم. چون همسر برادرش بودم؟! یا چون زن سابق دامادش بودم؟! سمیرا صدایم زد و من دستم روی دستگیره به سمتش برگشتم. سمیرا با چشم و ابرو لب زد: چیزی شده؟

به سختی سعی کردم لبخندی به رویش بزنم که بیشتر به پوزخند شباهت داشت. سمیرا با تردید نگاهم کرد. نه... من به بچه‌ها چیزی در مورد ازدواجم نگفته بودم. دستگیره را پایین کشیدم. چشم بستم و پا به درون اتاق گذاشتم. باید چشم باز میکردم اما با همان چشمان بسته سلام دادم و با سکوتی که حکم فرما شد چشم باز کردم و نگاهم روی صورت طیبه خانم ثابت ماند. من انتظار رو در رویی با فریبا خانم را داشتم اما...

روی صندلی نشسته و چادر سیاه رنگش روی شانه هایش افتاده بود. با نگاه سرد و بی روح براندازم میکرد. در را پشت سرم بستم و سر جایم ایستادم. باید حرفی میزدم. او مادر شادمهر بود. به سختی لبهایم را تکان دادم: خوش اومدین...

پوزخندی به این دو کلمه ای که بر لب رانده بودم زد و من با وحشت نگاهش کردم. پس هنوز هم کوتاه نیامده بود. قدمی جلو برداشتم و روبرویش پشت مبل ها متوقف شدم. منتظر نگاهش میکردم اما او سکوت کرده بود و این سکوتش دلهره ام را بیشتر می کرد. تمام هفته در سکوت گذشته بود. یک هفته ای که نامم در شناسنامه پسرش بود و من فکر میکردم کم کم همه با این مسئله کنار خواهند آمد. سفره هفت سین با رومیزی ترمه را روی میز کوچک گوشه ی خانه چیده بودیم. شادمهر تمام وسایل را سریع روی سفره چیده و گفته بود: تموم شد دیگه. خوبه.

به چیدمان نامرتب سفره هفت سین خندیده بودم و در حال مرتب کردنش غر زده بود که بجای وقت صرف کردن برای چیدن سفره باید به او برسیم. از یادآوری آن شب لبخندی روی لبم نشست که به لبخند نرسیده سریع فرو خوردمش.

طیبه خانم با پوزخند گفت: خوشحالی؟

پلک زدم. سر به زیر انداختم و نگاهم را به پایه های مبل دوختم که صدایش بالا رفت: از اینکه اینطوری موفق شدی مخ پسر و بزنی خیلی داری به خودت می بالی نه؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضی را که به وجودم چنگ می زد را از بین ببرم.

با همان پوزخند ادامه داد: خجالت نکشیدی؟

خجالت؟ به چه دلیلی؟ چرا باید خجالت میکشیدم؟ مگر گناهم چه بود؟ چه کار اشتباهی کرده بودم که باید خجالت می کشیدم؟

سرم را بالا بردم و اینبار با تعجب به حرف آمدم: ببخشید؟

خنده تمسخر آمیزی تحویلم داد و رو برگرداند.

جمله ام را ادامه دادم: من دلیلی برای خجالت ندارم، کار اشتباهی نکردم.

با ابروان بالا رفته و خشم نگاهم کرد: دیگه میخواستی چیکار کنی؟ بگو چه غلطی کردی که اینطوری تو روی من وایستاده؟

چشمانم را روی هم فشردم. نه حق نداشتم پاسخی به تمام حرفهایش بدهم.

از جا بلند شده و نزدیکم آمد: چه بلایی سر پسرم آوردی؟

این سوال را رخ به رخم پرسید و من زل زدم به چشمانش. وقتی سکوتم طولانی شد گفت: وقتی یکی نگات میکنه اونقدر معصوم و مظلوم به چشم میای که آدم اصلا انتظار نداره کاری بکنی.

چشمانم گرد شد و او ادامه داد: ولی اونقدر تو کارت حرفه ای هستی که هیچکس نفهمید چه نقشه ای کشیدی.

بغض خفته درونم هر لحظه سنگین تر می شد. هر لحظه ممکن بود اشک به چشمانم بدود و سرازیر شود. سعی میکرد پلک نزدم تا از هجوم اشک به چشمانم بگریزم. نباید گریه میکردم. با گریه ام حرف تاییدی به جملاتش می زدم شاید هم برعکس با سکوتم و سخت ایستادنم گناهکار بودن خودم را اثبات میکردم. بی تفاوت به من گفت: تو هیچوقت نمیتونی عروس من و خاندان نجابت بشی. تا وقتی زنده ام نمیزارم این و یادت باشه. فکر نکن شادمهرم همیشه همینطوری میمونه بالاخره عقل میاد تو کلش و می فهمه چه خوابی برایش دیدی اون موقع هست که باید به حال خودت زار بزنی چون بهت رحم نمیکنم.

از عنوان کردن این موضوعات چه هدفی داشت. نگاهم را دزدیدم. نفس عمیقی کشیدم. باید چیزی میگفتم و اولین جمله ای که به ذهنم رسید این بود: من عروستونم.

با همان تمسخر دقایقی پیش گفت: حتی اگه چند تا بچه هم داشته باشی بازم نمیتونی عروس من باشی این و خوب یادت باشه.

چرا؟ من چه عیبی داشتم که نمیتوانستم عروسش باشم؟

همین سوال را با چرایی مطرح کردم و او چشمانش را به خنده انداخت و گفت: چون پسر من خیلی از تو سرتره. تو لایق پسر من نیستی.

صدایش را بالا برد: نمیزارم تنها پسر من با تو بدبخت بشه و آیندش و تباه کنه.

فرو ریختم. من لایق پسرش نبودم؟ به چه دلیلی؟ چون او دکتر بود و من یک طراح؟ چرا؟

برخلاف او من با صدای بسیار آرامی پرسیدم: اینطوری آیندش تباه نمیشه؟

به طرف جایی که در زمان ورودم نشسته بود رفت. کیفش را برداشت و به سمت

در به راه افتاد: تا وقتی تو، تو زندگیش باشی زندگیش تباه میشه. بهتره خودت تا

وقتی بهت فرصت میدم پات و از زندگیش بکشی بیرون.

اگر بگویم از دروغش نترسیدم دروغ گفته ام. من واقعا ترسیده بودم. از تهدیدش با تمام وجودم ترسیده بودم. ترسم برای از دست دادن شادمهر بود. با صدای بلند کوبیده شدن در پلک زدم و اشکهایم فرو ریخت.

ساعت ها بعد از رفتن طیبه خانم می لرزیدم. سمیرا با رفتنش در را باز کرده و با عجله خود را به من رسانده بود: رنگت چرا پریده ناری؟ چرا گریه میکنی؟ با گیجی نگاهش کرده بودم و او دست روی بازویم گذاشته بود: چرا داری می لرزی؟

فقط نگاهش کرده بودم.

-ناری این خانمه کی بود؟

الهه هم خود را به اتاقم رسانده بود و با ترس پرسیده بود: چی شده؟

سمیرا کمکم کرده بود روی مبل بشینم و الهه برای آوردن آب رفته بود. طول کشیده بود تا تن یخ زده ام با ورود آب شیرین قندی به معده ام کمی شکسته شود. سمیرا سعی کرده بود از زیر زبانم بکشد و من تنها گفته بودم "خوبم."

نبودم. خوب نبودم. من در تمام قلبم وحشت این را داشتم که رهایم کنند و حال وحشت رها شدن توسط شادمهر در وجودم چنگ میزد. من از هر چیزی که

ممکن بود او را از من بگیرد وحشت داشتم. نمیخواستم اینبار هم بازنده باشم. نمیخواستم شادمهر را از دست دهم. نمیخواستم به هیچ وجه او را از دست دهم. من شادمهر را میخواستم برای اثبات به خودم... که بر خلاف گفته ی طیبه خانم من لایقم. لایق شادمهر هستم. من مشکلی نداشتم که برای شادمهر کم باشم.

شماره اش روی گوشی ام حک شده بود و من شکلک قلبی که حال جای نام شادمهر نجابت را در لیست مخاطبینم گرفته بود را دیدم و با ترس بیشتری به تلفن چنگ زدم. صدایش در گوشی پیچید: نازدونه من چیکار میکنه؟

صدایش آرام بود. این را می دانستم. گفته بود نازدونه. عصبانی که بود از این کلمه استفاده نمی کرد. لبهایم را تر کردم و او صدا زد: کجایی نازدونه؟ یه دقیقه هم برای این شوهر بیچاره ات وقت بزار...

بغض گلویم را فشرد و من کلمه ای بر زبان نیاوردم. شادمهر اینبار با هراسی که در صدایش موج میزد گفت: ناردانه صدام و می شنوی؟

آب خشک شده دهانم را فرو دادم. چشمانم را بهم فشردم و پاهای دراز شده ام روی میز را عقب کشیدم و در حال آویزان کردنشان نفس عمیقی کشیدم برای پس زدن بغضم و توی تلفن گفتم: شادمهر...

مکت کرد. طولانی تا پاسخ آمد: چی شده ناردانه؟

در تمام مدت سکوتش به سختی نفس کشیده بودم. دستم را روی زانوی تا شده ام گذاشتم و انگشتانم را در پوست تنم فرو کردم: هیچی نشده...

بی توجه به پاسخم گفتم: کجایی ناردانه؟

-مزونم کجا باشم؟

-صدات چرا اینطوری شده؟ گریه کردی؟

پس فهمیده بود. ناخن هایم را بیشتر در گوشت تنم فرو بردم: نه گریه چرا؟ یکم با بچه ها شیطونی کردیم صدام گرفت.

با عجله پرسید: شیطنت؟

لبخند تلخی برای شیطنتش روی لبهایم نشست.

سکوتم وادارش کرد به حرف زدن: چته ناردانه؟

-چیزی نیست چرا همش میپرسی؟

دست پیش گرفتم. سمیرا در را باز کرد و گفت: مشتری هست...

پلک زدم: من باید برم شادمهر.

-باشه. مراقب خودت باش. شب میبینمت.

چشمانم را روی هم فشردم: باشه...

-میام دنبالت.

به جای خالی سمیرا نگاه کردم: میبینمت. خداحافظ

دقایقی بعد روبروی مشتری که صحبت میکرد ایستاده بودم و سر تکان میدادم اما دریغ از درک یکی از کلماتی که بر زبان می آورد. کاش می شد به او بفهمانم که منظورش را درک نمیکنم. کاش می شد به او بفهمانم درکی از جملاتش ندارم. تمام ذهنم را جملات طیبه خانم فرا گرفته است و هیچ جایی برای درک هیچ چیز دیگر وجود ندارد. من با تمام تلاش و وجودم از تک تک حرفهای طیبه خانم ترسیده بودم.

تا تمام شدن روز گیج و منگ بودم. وقتی مزدای سفید رنگ شادمهر در برابر ساختمان توقف کرد هم گیج بودم. با درد نگاهش میکردم. دردی که طیبه خانم به جانم انداخته بود. دستش روی صورتم نشست و من خیره دستش ماندم و فکر کردم طیبه خانم چقدر در مورد شادمهر حق دارد؟ به چشمانم خیره شد و من در

چشمانش به دنبال دواى دردهايم بودم. چشمانم بغض داشت و شادمهر تماشايم
میکرد.

سرم را جلو کشيد. بوسه اى به پيشانى ام زد. اما امروز همين بوسه هم نتواست
آرامم کند.

نگاهى به اطراف انداخت و مثل هميشه تک بوسه اى هم بر لبهايم زد و من بعد از
تمام تلاشم اشکهايم سرازير شد.

با تعجب به صورتم خيره شد و پرسيد: چى شد ناردانه؟

هق هقم با اين سوال بالا رفت. به بازويش چنگ زدم و خودم را به آغوشش
کشيدم.

دستانش دورم حلقه شد: چى شده عزيزم؟ چى شده خانمم؟ چرا گريه ميکنى؟

من زار زدم و شادمهر بازويم را فشرد: ناردانه دارم نگران ميشما...

به پيراهن توى تنش چنگ انداختم: نبايد تنهام بزارى. نميتونى برى... اگه برى
ميميرم.

محکم تر بین بازوانش فشرده شدم: این چه حرفیه؟ من و تو تا آخرش با همیم.
هیچوقت از هم جدا نمیشیم.

گفت و گفت. از جدا نشدن. از همیشه ماندن اما... من بغضم سنگین تر شد. آرام نگرفتم. لرزیدم و اشک ریختم. بیحال شدم و تن بیحالم را به صندلی تکیه زد و تا خانه راند.

وارد آپارتمان شدم. دنبالم آمد. لباس هایم را از تن کردم و روی مبل مقابل تلویزیون نشستم. کتری را روی گاز گذاشت و گفت: میرم یکم خرید کنم.
میخوای با هم بریم ناردانه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و او در برابر پاهایم نشست: عزیزدلم چرا اینطوری میکنی؟ چرا نمیگی چی شده؟

به صورتش نگاه کردم. چشمانش... ابروانش... بینی اش... حالت صورتش و شباهتش به صورت طیبه خانم. نه نمیتوانستم بگویم طیبه خانم قسم خورده است مرا از زندگی پسرش بیرون می کند.

دستانم را در دست گرفت. طیبه خانم می توانست شادمهر را از من بگیرد؟
میتوانست این زندگی را از من بگیرد؟

سرم را عقب کشیدم و چشمم به صفحه تلویزیون افتاد و زن و مردی که همدیگر را می بوسیدند. ما حتی همدیگر را نبوسیده بودیم. شادمهر چرا از من دوری میکرد؟ گفته بود به نادر قول داده است... اما... اگر بخاطر همین رهایم میکرد چه؟

دستانم را از دستش بیرون کشیدم و سر بلند کرد. با غم توی چشمانش صدایم زد. صدا زدنی که تنم را لرزاند و او سر به سمت شانه اش کج کرد: داری دیوونم میکنی... چرا نمیگی چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟ چرا این اتفاق افتاده!

صدایش زدم و پاسخ داد: جانم؟ جان دلم؟ بگو ناردانه من چته؟ بهم بگو امروز چت شده؟

سرم را کج کردم: چرا من و نمیخوای؟

چشمانش گرد شد. عقب کشید و با اخمهای در هم گفت: کی این و گفته؟ کی همچین حرفی زده؟

سکوت کردم که صدایش را بالا برد: کی گفته تو رو نمیخوام؟

-:هیشکی.

-:پس چی داری میگی ناردانه؟ این حرفت یعنی چی؟

نگاه دزدیدم و جلو آمد. بازویم را گرفت و تکان داد: ناردانه...

اشکهایم سرازیر شد: میخوای ولم کنی بری؟ برای همین نمیخوای بهت وابسته بشم؟

-: این جفنگیات چیه داری میگی؟ چرا باید همچین حرفی بزنی؟

سکوت کردم و شادمهر چند نفس عمیق کشید. صدای نفس هایش را می شنیدم. میتوانستم احساس کنم. خود را بالا کشید و کنارم نشست. دست دورم انداخت و در آغوشم کشید: من هیشکی و به اندازه تو نخواستم و نمیخوام. هیشکی به اندازه تو واسم مهم نیست. هیشکی نمیتونه برای من تو باشه. ناردانه تو به جون من بندی. هرکی هر حرفی که بزنه نباید باور کنی. تو زن منی. خانم منی. همسر منی. هیشکی نمیتونه این و انکار کنه. نمیدونم چی شده. اینم فهمیدم تا وقتی نخوای همیشه از زیر زبونت حرف بیرون کشید الان که تصمیم گرفتی سکوت کنی یا باید خودم سعی کنم بفهمم یا صبر کنم تا خودت پیش قدم بشی. اما ناردانه من اگه میخواستم ولت کنم باهات ازدواج نمیکردم. خودم و به آب و آتیش نمی زدم. نمیزاشتم مادرم از خونه بیرونم کنه... من برای کنار با تو بودن هرچیزی و به جون خریدم.

طیبه خانم بیرونش کرده بود؟ چرا از این ماجرا چیزی بر زبان نیاورده بود؟

-وقتی اینقدر سخت تونستم کنارت باشم چرا باید از دستت بدم؟ میتونم از

دستت بدم؟

-چرا بیرونش کردن؟

چند نفس آرام کشید و احساس کردم گرمایی که از وجودش منتقل می شد کمتر شده است.

-چه اهمیتی داره؟ مهم اینه الان تنها کسی که دارم تویی.

چشم بستم و بغضم را پس زدم.

به تلفنم که این روزها کمتر زنگ می خورد، خیره شدم. نگاهی به عقب انداختم. آمده بودم خانه... خانه ای که سالها در آن زندگی میکردم. نگاهی به اطراف انداختم و زنگ در را به صدا در آوردم. صدای مریم با گذشت زمان طولانی در اف اف پیچید و من پاسخ دادم: منم.

اینبار حتی طولانی تر از زمان انتظار پاسخ یافتن از اف اف طول کشید تا دست مریم روی دکمه در باز کن برود و در به رویم باز شود. شاید هم مریم در این شک داشت که باید این در به رویم گشوده شود یا نه! دستم را روی در آهنی گذاشتم و به جلو هلش دادم و خودم را از لای آن داخل کشیدم. نگاهی به ساختمان انداختم و دیدم پرده ی سفید رنگ پایین افتاد. به سمت خانه به راه افتادم. در ورودی را باز کردم و دیدم مریم وارد آشپزخانه شد. کفش هایم را جلوی جا کفشی از پا در آوردم. نگاهی به خانه انداختم... همه چیز سر جای خود بود. درست مثل همیشه... با تردید به سمت آشپزخانه رفتم. در چهارچوب در ایستادم و سلام دادم. پاسخی نداد. لب گزیدم و چنان دندان هایم را روی نرمی لب زیرینم فشردم تا طعم خون را احساس کنم. پشت به من ظرفهای تمیز را در ظرفشویی گذاشت و مشغول شستن شد. چشم بستم... مریم اهمیتی به من نمی داد. با اینکار سعی میکرد بفهماند اهمیتی ندارم. سرم را به سمت شانه ام کج کردم. گناه من چه بود؟! اینکه ازدواج کرده بودم؟ مگر برای مراسم نیامده بود؟ چرا فکر می کردم بخشیده شده ام؟

بینی ام را بالا کشیدم و دستانش متوقف شد. فهمیده بود گریه میکنم؟ برای حال بدی که از بی تفاوتی اش دارم؟

لحظه ای طول نکشید که دوباره خود را مشغول کرد. قدمی عقب گذاشتم... براندازش کردم. موهای بلند رنگ شده اش را که پشت سر جمع شده بود. کت کرم رنگش را که خودم برش داده بودم. دامن سیاه رنگش را که وقتی اولین برش زدن را یاد گرفته بودم برایش دوخته بودم. دلم برایش تنگ بود. دلم آغوشش را می خواست. دلم کنارش بودن را می خواست. دلم میخواست بروم و در آغوشش آرام بگیرم. دلم میخواست بروم و سرم را روی شانه اش بگذارم! می شد؟

قدمی دیگر عقب رفتم و اشک هایم جلوی پایم ریخت و من عقب تر رفتم. من دیگر در این خانه جایی نداشتم. مریم نمی خواست اینجا باشم. مریم از من رو می گرداند چطور می توانستم اینجا باشم؟ کنار او باشم؟ گوشی را توی دستم فشردم و عقب رفتم. هر لحظه دورتر می شدم و با هر قدمی که عقب می گذاشتم دلتنگی ام برایش افزایش می یافت. چطور می توانستم با وجود تلخی اش اینگونه دلتنگش باشم؟ مریم رو برمی گرداند و من دلتنگ تر می شدم. من دلتنگش بودم.

پاهایم را کج کشیدم و به راه افتادم. مدتی ست فکر میکنم تمام های زندگی ام را از دست داده ام. این روزها بیشتر از هر زمانی احساس تنهایی میکنم. احساس میکنم دنیا همچون قفسی شده است، که من همچون پرنده ای در آن

زندانی شده ام. هرکسی که از راه می رسد گاه دونی می پاشد و گاهی تمسخری تقدیم می کند و گاه ضربه ای به قفس می زند تا از جا بپرم و او شاد شود.

باور کرده ام که این زندگی من است. که مریم نمی خواهد من دخترش باشم. که مریم از داشتن فرزندی مثل من خجل است. باور کرده ام شادمهر ممکن است به خواسته ی مادرش تن دهد و رهایم کند هر چند هر روز بارها در گوشم زمزمه می کند تنهایم نمی گذارد.

چرخیدم. پشت به مریم به سمت در به راه افتادم. تا بروم به سمت قفس خودم و باور کنم زندگی برای من روز خوش ندارد. شانه های افتاده ام را دنبال پاهایم که یارای رفتن نداشت کشیدم و به سمت در رفتم. باید می رفتم... نباید در جایی می ماندم که جایی در آن نداشتیم. من آدم ماندن نبودم. رفتم... دیدم مریم تا در ورودی آمد اما صدایم نزد و من منتظر صدا زدنش نبودم. رفتم خانه... خانه ای که این روزها خبری از تنهایی هایش نبود. رفتم خانه ای که او بود. کنار خیابان نزدیک به اولین پله ای که به ورودی یک فروشگاه ختم می شد نشستیم. پاهایم را در آغوشم کشیدم و مانتویم را روی پاهایم... خیره شدم به آدمها... به زنان و مردانی که می خندیدند. به کودکانی که می خندیدند. من چقدر از این خنده ها سهم داشتم؟

گویا خنده با من قهر بود. من دنبال خنده های آرامبخش می گشتم. من دنبال خنده ای می گشتم که در آغوش شادمهر باشم و به این نیاندیشم که چه زمانی او را از دست خواهیم داد.

من به دنبال آرامش بودم و نمی دانم چه زمانی قرار بود این آرامش را پیدا کنم. کاش می دانستم کجا می توانم این حس را بیابم.

شادمهر تماس گرفت و پاسخ ندادم. باز هم تماس گرفت و من نمیخواستم امروز ببینمش... نمیخواستم امروز صدایش را بشنوم.

حامد زنگ زد... دستم به سمت دکمه ی قرمز رفت اما... دکمه ی سبز رنگ را فشردم. صدای ناری گفتنش که در گوشی پیچید نفسی را که در چند روز گذشته حبس کرده بودم رها کردم. احساس کردم لبخندی روی لبهایم نشست. گفت: میای امشب بریم دور دور؟

شادمهر خوشش نمی آمد اما... امروز توان فکر کردن به شادمهر را نداشتم. چشمانم را روی پسری که تکیه به درخت تنومند روبرویم تماشایم میکرد، بستم: بریم.

-: کجایی میام دنبالت...

نگاهی به اطراف انداختم. آدرس دادم. کیفم را بین فاصله شکم و پاهایم گذاشتم و رویش خم شدم. دستانم را دور پاهایم حلقه زدم و سرم را به روی زانوانم گذاشتم. پسر نزدیک شد و پرسید: حالتون خوبه؟

سرم را تکان ندادم. نگاهش نکردم فقط آرام تکرار کردم: خوبم.

منتظر ماند اما دریغ از حرکتی... دل کند و رفت. من آدم این آدمها نبودم. من تمام زندگی ام، باورم روی مردی می چرخید که تا در چهارچوب در می ایستاد دلم به لرزه در می آمد. من عاشق شده بودم. عاشق شادمهر نجابت. به گفته ی دیگران من عشق ممنوعه ای را می پروراندم که گناهی بزرگ به حساب می آمد. اما من فقط عاشق بودم.

-:چرا اینجا نشستتی؟

سرم را بلند کردم. به حامد لبخند زدم. به عینک فریم مشکی اش که چشمانش را پشت آن پنهان کرده بود. به موهای ریخته روی پیشانی اش... روی زانوانش خم شد. پای چپش را جلو گذاشت و پای راستش را عقب و پایین تر... سوئیچ توی دستش را تاب داد: چی شده ناری؟

چه باید می گفتم؟ که از تمام آدم ها دلگیرم؟! حتی از تو؟! نه!

بلند شدم. با حرکتم او هم همراهم بلند شد و اشاره ای به سمت دیگر خیابان زد:
ماشین اونجاست...

اولین چیزی که از این فاصله توجهم را جلب کرد کوتوله ی دوست داشتنی بود
که خودم هدیه کرده بودم. کنارش راه افتادم. سوار شدم و پشت فرمان نشستم.
بی توجه به صدای بوق ماشین هایی که رد می شدند ماشین را در خیابان انداخت
و پایش را روی گاز فشرد. نگاهم را دوختم به کوتوله و گفتم: رفته بودی خونتون؟
پوزخندی زدم و او لبخند تلخی زد و گفت: دیشب با بابا دعوا کردم شد. بهم گفت
خجالت میکشه از اینکه پسرشم. آبرو برایش نداشتم.

سرم را چسباندم به شیشه و خیره حامد شدم که نگاهش به روبرو بود اما گویا
تمام اتفاقات دیشب را یادآوری میکرد و به دیشب پر کشیده بود. آرام پرسیدم:
بیرون رفت کرد؟

با تمسخر خندید: کاش بیرونم میکرد میدونی که چقدر دلم میخواد اینکار و بکنه
اما عمرا اینکار و نمیکنه. اینطوری آبروش میره.

سکوت کردم و حامد فرمان را چرخاند: دارن دیوونم میکنن ناری...

دیوانه! دیوانگی هم عالمی داشت. کاش می شد دیوانه بود. کاش می شد دیوانگی کرد. من هم دیوانگی میکردم و دیوانه میماندم و دیوانه می مردم. دیوانه که بودی دیگر لازم نبود نگران واکنش اطرافیان باشی... اینکه مریم حتی کلمه ای بر زبان نیاورد مهم نمی شد که همچون بغضی در گلویم گیر کند. اینکه طیبه خانم تکرار کرده بود شادمهر را از من دور می کند هم مهم نمی شد.

-:شادمهر اذیت میکنه؟

اذیتم میکرد؟ بدترین وحشت زندگی ام همین بود. او آنقدر خوب بود که نمیخواستم به هیچ وجه از دستش دهم. آنقدر خوب بود که نمی توانستم برای یک لحظه به نبودنش بیاندیشم. چطور می توانستم به نبودن او فکر کنم. گاهی از خود میپرسیدم چطور سالهای قبل را بدون او زندگی کرده ام؟ چطور توانسته ام بدون شنیدن صدایش زندگی کنم؟

سرم را به طرفین کشیدم و پلک زد: کاش می شد از سپیده بخوام باهام ازدواج کنه...

-:چرا این و نمیخوای؟

پلک زد: هیچوقت قبولش نمی کنن. به نظرشون من هنوز نمی تونم دماغم و بالا بکشم زن گرفتم برای چیه؟

-:دوسش داری؟

چند لحظه سکوت کرد. شانه هایش را بالا کشید: فکر کنم...

من فکر نمی کردم. من واقعا شادمهر را دوست داشتم. دوستش داشتم و نمیخواستم به هیچ وجه از دستش دهم. کاش می شد آینده را ببینم. کاش می شد بدانم در آینده شادمهر را واقعا از دست خواهم داد؟ یا کاش می شد زمان را متوقف کنم. شادمهر را به غل و زنجیر بکشم و برای همیشه کنار خود، اسیرش کنم.

-:گاهی فکر میکنم اونقدر دوسش دارم که نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم و گاهی اونقدر از دست خودم و این احساسم خسته میشم که فکر میکنم فقط به حس زودگذره و خیلی زود یادم میره.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت: خل شدم نه؟

خیره خیره نگاهش کردم. واقعا؟ خل شده بود؟ پس من باید می مردم با این افکارم که به نظر خنده دار می رسید. لبخندی زد و من می دانستم چقدر این روزها

برایش سخت شده است. درک نمی کردم موقعیتش را اما من سالها از دردهایش خبر داشتم از رفتار پدرش. از محدودیت هایش. خوب می دانستم تحمل این شرایط برایش چقدر سخت است و چقدر دوست دارد از این شرایط خلاص شود.

ماشین را متوقف کرد و نگاه من روی پارک ثابت ماند و گفت: شهربازی چگونه؟ دستم به دستگیره رفت و او هم همراهم پیاده شد: چشم آقای دکتر دور... آگه خبر دار بشه خانمش و آوردم شهربازی فکر کنم خونم و حلال میکنه.

آهسته گفتم: اون بهت گفت بهم زنگ بزنی؟

قدمی را که جلوتر از من بود برداشت و چرخید به سمتم: یعنی چی؟ باهات قهر کردی؟

قهر؟ شادمهر میگفت قهر کار بچه هاست. اما من تلفن هایش را پاسخ نداده بودم. بی خبرش گذاشته بودم. این به معنای قهر نبود؟ شادمهر می گفت از این کارهای بچگانه بیزار است و من کودکانه رفتار می کردم. اما هیچ حس بدی نسبت به این کارم نداشتم. شاید حق با او بود و اینکار بچگانه بود و من بچه...

-ناری خبر داره کجایی؟

سری به نفی تکان دادم و اخم کرد. دست به جیب برد و سریع گوشی اش را بیرون کشید. اخم کردم: چیکار میکنی؟

در حال شماره گیری گفت: بهش خبر میدم با منی. بیچاره الان نگران شده.

دستم را برای گرفتن گوشی اش جلو بردم: لازم نیست.

دستش را از دسترس دستم دور کرد و گوشی را به گوشش چسباند: نمیفهمی؟ شوهرت و بی خبر گذاشتی! من بودم تا الان زمین و آسمون و بهم می دوختم. بیچاره لابد تا الان صد بار زنگ زده پیدات کنه. حتی اگه باهاش قهرم باشی نباید بی خبرش بزاری. یبار خودت و بزار جای اون... اگه بی خبرت بزاره چه حسی پیدا میکنی؟

دستم را که به سمتش دراز شده بود پایین انداختم و حامد در گوشی گفت: آره نگران نباش با...

کمی دور شد و من نشنیدم که حامد چه گفت و شادمهر چه بر زبان آورد. من نگران شادمهر می شدم. اگر بی خبر می ماندم می مردم و زنده می شدم. اولین چیزی هم که به ذهنم می رسید مطمئنا ترسم از این بود که شادمهر رهایم کرده است.

روبرویم ایستاد و با اخم گفت: صداشم می لرزید. داری چیکار میکنی ناری؟
اینطوری قرار بود خوشبخت بشی!؟

نگاهم را به دکمه های پیراهنش دوختم و حامد با همان عصبانیت ادامه داد:
چیکارت کرده که اینکار و باهاش میکنی؟

اشک هایم سرازیر شد و نزدیک تر آمد. صدایش را پایین تر آورد و گفت: چی
شده ناری؟

همانطور اشک میریختم که دستش روی شانه ام نشست: چرا حرف نمیزنی؟

باز هم سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. نمی دانستم چطور باید بگویم
ترس تمام وجودم را در بر گرفته است. می ترسم از اینکه او را از دست دهم. می
ترسم و این ترس به جنونم رسانده است. حامد چند لحظه نگاهم کرد و گفت:
گریه نکن. الان میاد چشمت و گریون میبینه پدر من و در میاره.

با وحشت نگاهش کردم. شادمهر می آمد؟ می آمد!

قدمی عقب گذاشتم. به سرعت اشکهایم را با دست پاک کردم: داره میاد اینجا؟

-آره نگرانت بود. بهش گفتم میبرمت خونه ولی گفت نمی تونه صبر کنه.

سرم را پایین انداختم. شادمهر می آمد و من با حامد بودم. شادمهر زنگ زده بود و جواب نداده بودم. عصبانی می شد؟ من... پاهایم به لرزه افتاد. جلو آمد: چت شد ناری؟

با ناامیدی نالیدم: واقعا میاد؟

چشمانش گرد شد: ناری چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

بازویم را گرفت و به سمت نیمکتی کشید: بیا اینجا بشین الانه بیفتی. چی شدی تو؟

اگر شادمهر ناراحت می شد. اگر عصبانی می شد و ترکم می کرد! اگر می رفت و می گفت دیگر مرا نمی خواهد! چه باید می کردم؟

حامد گفت: میرم یه چیزی بگیرم بخوری فکر کنم فشارت افتاده. همین جا بشین.

توجهی به صحبت هایش نکردم. ذهنم با شادمهر پر بود. جایی برای شنیدن چیزی نداشتم. من نگران واکنش شادمهر بودم. داشت می آمد...

دقایقی بعد برگشت. شیشه ی آب را به سمتم گرفت: یکم بخور و دستت و صورتت بشور.

دست های لرزانم را برای گرفتن شیشه ی آب بلند کردم که آن را عقب کشید و باز کرد: آروم باش ناری. چت شده آخه؟

آبمیوه ای از پلاستیک بیرون کشید. نی زد و به طرف دهانم گرفت: بهتره اول از این بخوری تا پس نیفتادی.

لبهایم را روی نی ای که در دهانم قرار گرفته بود فشردم و حامد با نگرانی گفت: دارم میمیرم. حرف نمیزنی. نمیدونم چته.

کمی نگاهم کرد و بعد با وحشت از جا پرید: شادمهر میزنتت؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. چرا این فکر را کرده بود. تلفنش زنگ خورد و از جا بلند شد. نگاهم به جای خالی اش ثابت ماند. شادمهر؟ اینکار را مطمئن بودم شادمهر هرگز نمی کند. از گل نازک تر از او نشنیده بودم که حالا حامد این چنین فکری می کرد. حامد آمد کنارم نشست و من سرم را بین دستهایم پنهان کردم و او کمتر از پنج دقیقه رسید. نگاهم روی کفش هایش ثابت ماند که درست کنارم قرار داشت. نگاهم را از رنگ قهوه ای آنها به روی شلوار کبریتی همرنگ کفش هایش و بعد کت قهوه ای سوخته اش که با کرم پیراهنش ترکیب زیبایی داشت

کشیدم. به صورتش نگاه نکردم و حامد با تردید بلند شد. حامد با تردید گفت:
من میرم یه چیزی بخرم بیام.

از اینکه آمده بود خوشحال بودم. گویا تمام احساس بد رها شدن، از وجودم پر
کشیده بود.

میخواست تنهایمان بگذارد. دستم را بند مانتویم کردم و کنارم نشست. نگاهش
نکردم و او پا روی پا انداخت. دستش را پشتم روی پشتی نیمکت گذاشت و به
طرفم خم شد. نگاهش خیره بود و من خیرگی اش را احساس می کردم و نمی
خواستم سر بلند کنم تا نگاهش را ببینم. دلخور گفتم: نگفتی نگرانت میشم؟

حس بدی نداشتم. اما ناراحت بودم. دلگیر بودم و هنوز هم از آینده می ترسیدم.
از اتفاق هایی که می افتاد... از بی محبتی آدمهای اطرافم. از بی توجهی مریم. از
تماسهای کم شده ی نادر... از صحبت های طیبه خانم. دلتنگی ام برای خاتون هم
بحثی بود که می خواستم بر زبان بیاورم.

-ناردانه نگرانت بودم. وقتی تلفنم و جواب ندادی وقتی ازت بی خبر موندم
نگرانت شدم. زنگ زدم آقا نادر، مریم خانم حتی مینا...

مینا؟! با مینا هم تماس گرفته بود. لبخند تلخی زدم. او شماره ی مینا را داشت. می توانست با مینا تماس بگیرد. می توانست با تک تک آدمهای اطراف من تماس بگیرد.

-ناردانه تا حامد زنگ بزنه داشتم دیوونه می شدم. چرا اینکار و میکنی؟

سرم را کج کردم و بعد از چندین ساعت نگاهش کردم. اعتراف کردم دلتنگش بودم. اعتراف کردم برای اینکه نگاهم کند دلم در سینه می کوبید. من تنها نگاهش را می خواستم... توجهش را...

دستش را از روی نیمکت به روی شانه ام حرکت داد. بغض کردم... چقدر دلتنگش بودم. کاش بغلم می کرد.

پرسید: دلخوری از من؟ کاری کردم؟

چیکار می توانست با من بکند؟ مگر می شد شادمهر کاری کند؟ او بیشتر از تمام آدمهای دنیا به من توجه داشت. چی از طرف شادمهر می توانست باعث ناراحتی ام شود؟!

جوابی ندادم. به موهای ریخته روی پیشانی اش خیره شدم. در زیر نور چراغ به تار موی سفید بین موهایش نگاه کردم. موهایش سفید شده بود؟!

-ناردانه دیگه اینکار و نکن. اگه یبار دیگه اینطوری بزاری بری نمیدونم چه واکنشی نشون میدم.

تهدید میکرد. مهم نبود. من نمی خواستم نگرانش کنم. بینی ام را بالا کشیدم و هوا را از میان لبهای نیمه بازم بلعیدم. اشک هایم فرو ریخت. ممکن بود رهایم کند؟ ممکن بود ترکم کند؟ برای همیشه؟

دستش را جلو آورد و اشک های سرازیر از چشمانم را پاک کرد: گریه نکن! تهوع داشتم. سرگیجه هم همینطور... خوابم می آمد.

سکوت کردیم و زمان به حرکت در آمد. حرفی نزدیم و او نفس کشید و من حرکت سینه اش و نفس های عمیقی که می کشید را می شناختم. برای آرام بودن تلاش میکرد.

شانه ام را فشرد و به آغوشش نزدیک شدم. دستش که بالا رفت نگاه متعجبی به دستش و بعد هم به تکان خوردنش انداختم و متوجه حامد شدم. حامد نزدیک شد و با خنده گفت: خب خب پس اوضاع آروم شد.

ناخودآگاه لبخندی زدم. در آغوشش بودن خوب بود. همین که در آغوشش بودم کفایت میکرد. بازویم را فشرد و به حامد گفت: مگه قرار بود بد باشه؟ این خانم من یکم ناز داره امروز یادم رفته بود نازکشی کنم.

حامد با شیطنت گفت: پس حواست باشه دیگه فراموش نکنی بار بعد تکرار بشه خودم دست بکار میشم و خواهرم و میبرما...

لبخندم کش آمد و به خنده تبدیل شد. دلم از این کلمات لرزید... حامد در همه حال می توانست لبخند را مهمان لبهایم کند.

حامد گفت: بریم بازی؟ هوس کردم تاب بازی کنم.

شادمهر نگاهم کرد: بریم؟

به چشمانش نگاه کردم. دلگیر بود. میدانستم سعی میکند به روی خود نیاورد اما از من ناراحت است. نگاه دزدیدم. آب دهانم را فرو دادم و پاسخ مثبتم با سر بود.

از جا بلند شد و همراه حامد پیش رفتیم. حامد برای تهیه بلیط رفت. سرم را به زیر انداختم و آرام لب زدم: ببخشید...

چرخ زد. روبرویم ایستاد: ناردانه میدونم چیزی اذیت میکنه و حرفی نمیزنی. کاش بهم میگفتی. نمیخوام اذیت کنم. نمیخوام کاری هم بکنم که تو نخواسته

باشی ولی اینطوری بخوای پیش بری مجبورم کاری بکنم که نمیخوام. ناردانه من شوهرتم، دوستت، مادرت یا پدرت نیستم که چیزی ازم پنهون کنی. من خود توم. نباید هیچی ازم پنهون کنی.

لب گزیدم. خم شد و بوسه ای بر پیشانی ام زد. خجالت زده نگاهی به اطراف انداختم. در محیط تاریکی ایستاده بودیم و کسی دیدی به ما نداشت. نزدیکم شد: ناردانه نذار این چیزا این روزامون و ازمون بگیره. میدونم داری اذیت میشی. گفتم میری دیدن مادرت و نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما من میخوام تو خوشحال باشی. نمیدونم چطوری می تونم کاری کنم خوشحال باشم. اگه میدونی بهم بگو باور کن انجام میدم تا تو خوشحال باشی اما نمی تونم ولت کنم. تو مال منی. به هیچ وجه ازت نمی گذرم.

ترسم را بر زبان آورده بود. اشک هایم سرازیر شد و اخم کرد: اینا رو نگفتم گریه کنی... گفتم که دیگه هیچی ازم پنهون نشه. میدونم سخته، تو دوست داری خودت باشی و زندگی کنی. منم این روزا رو گذروندم اما نمی تونم بشینم و نگران باشم. نمی تونم یبار دیگه اینطوری با زنگ خوردن تلفن وحشت کنم و فکر کنم مبادا اتفاقی برات افتاده باشه.

کسی از کنارمان گذشت و خودم را به او نزدیک کردم.

لبخند زد: ناردانه دوستت دارم.

-: او هوم...

چرخیدم و حامد نزدیک شد: باز که اشک ناردونه ما رو در آوردی؟

شادمهر به سینه اش کوبید: فضولی موقوف...

حامد بازویم را کشید و با قدم های بلند به راه افتاد: میبرمش اون موقع میفهمی

باید با من چطوری حرف بزنی؟

خندیدم و حامد برگشت: آخیش خندیدی...

نگاهش کردم و دست شادمهر روی شانه ام نشست: اذیتش نکن حامد!

حامد دستش را روی صورتش کشید و گردی انگشتانش را تا چانه اش پایین آورد:

من غلط بکنم. اصلا من در اختیار شما بیا بزن شاید دل این دکتر جان خنک بشه.

سرش را در برابرم کج کرد. دست روی شانه اش گذاشتم و به عقب هل دادم تا

راست بایستد و گفتم: بلیط نخریدی؟

حامد چرخید و چند برگه توی دستش را نشان داد: خریدم جانم!

به راه افتادیم و شادمهر زیر گوشم گفت: بالاخره حرف زدی. داشتم کم کم فکر می کردم زبونت و موش خورده.

-: گربه خورده!

هر دو متعجب برگشتیم و به حامد خیره شدیم. شانه بالا انداخت و ادامه داد: تقصیر خودتونه با یه آدم عزب اومدین پارک... فکر نکردین من الان جز اینکه گوشام تیز بشه و حرفای شما رو گوش بده کار دیگه ای ندارم.

تا آخر شب که از شهربازی بیرون آمدیم حامد مدام خودش را بین من و شادمهر جا می داد و برای شادمهر زبان درازی می کرد. به ماشین ها که نزدیک شدیم حامد بازویم را گرفت: بیا بریم.

شادمهر دست روی دستش گذاشت و بازویم را از دستش بیرون کشید: امروز دیگه زیادی خودنمایی کردی زنم و ول کن.

-: زنت قبل از تو رفیق من بوده.

شادمهر غرید: الان داری برای اینکه رفیق چندین ساله اشی پز میدی؟

حامد چشمکی زد: واضح بود؟

شادمهر به سمتش خیز برداشت و حامد در رفت و با عجله سوار ماشینش شد. ماشین را روشن کرد و در حال به حرکت در آوردنش از پنجره سرش را بیرون کشید: حالا فکر نکن بردیا میام بعدا تسویه حساب میکنیم.

دستش را برای من بالا برد: مراقب خودت باش ناردونه. هر وقتم خواستی حال این آقای دکتر و بگیری زنگ بزن به خودم میام همچین حسابی می چلونمش. چشمانم گرد شد و شادمهر غرید: د برو دیگه.

حامد با چند بوق دور شد و من به مسیر رفتنش خیره شدم. چقدر دلتنگش بودم و خوشحال بودم که امروز را توانسته بودم کنارش باشم.

-:بریم؟

لبخندی به روی شادمهر زدم و کنارش روی صندلی کمک راننده نشستم. نگاهی به ساعت انداخت: باید زودتر ترتیب عروسی و بدیم. اگه آقا نادر بفهمه شبا پیشت میمونم بیچاره میشم.

-:چرا؟

با نگاه خندان پرسید: یعنی نمیدونی؟

شانه بالا انداختم و ابروانش را بالا کشید: اینطوری نکن نازدونه میخورمتا...

خون به صورتم دوید و نگاه دزدیدم: اذیت نکن.

-:من اذیت میکنم یا تو؟ امروز که جون به لبم کردی. الانم داری با این نگاهت

حسابی دلبری میکنی. خدا بهم رحم کنه.

ناراحت گفتم: هنوز هیچکس راضی نیست.

لبخندش از روی صورتش پر کشید: فردا میرم دیدن مامان...

-:امشب بهتره بری خونتون.

-:میخوای بیرونم کنی؟

با غصه گفتم: طیبه خانم ناراحت میشن. شاید اینطوری راضی بشن.

-:مامان تا وقتی خودش نخواد همیشه نظرش و عوض کرد.

با ناراحتی به بیرون خیره شدم.

-:راضیش میکنم ناردانه. بهش فکر نکن...

طیبه خانم گفته بود هیچوقت راضی نمی شود. گفته بود هرگز مرا به عنوان عروس نخواهد پذیرفت. چشم بستم شاید خواب می توانست کمی از این افکار دورم کند.

مینا کارت را به طرفم گرفت و گفت: آقا نادر ازم خواست پیام باهات و هرچی دلت میخواد بخریم. گفت لازم نیست اصلا به پولش فکر کنی و هرچی دوست داری انتخاب کنی.

نگاهی به کارت صورتی بانکی توی دستش انداختم. دیروز با شادمهر برای دیدن خانه رفته بودیم. شادمهر قرار مراسم خواستگاری را برای آخر هفته گذاشته بود. دو روز قبل از تحویل سال... گفته بود طیبه خانم و فریبا خانم و آقا قدرت می آیند. خود برای هماهنگی با نادر و مریم پیش قدم شده بود و گفته بود لازم نیست من خودم را با این مسائل قاطی کنم. با هم برای دیدن خانه رفته بودیم. با توجه به بودجه نمی توانستیم در حال حاضر خانه ای بخریم اما تصمیم داشتیم جای مناسبی اجاره کنیم.

نادر از طریق مینا کارت بانکی اش را فرستاده بود. تماس گرفت و گفت از مینا خواسته که همراهم برای خرید جهیزیه بیاید. گفت بدون توجه به قیمت ها هر چیزی که به دلم نشست است را بخرم. گفت می خواهد جهیزیه کاملی داشته باشم و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم.

همراه مینا برای خرید رفتیم. مینا گفت خرید وسایل بزرگ را بگذاریم برای آخر کار و از وسایل کوچک شروع کنیم. لوازم آشپزخانه خریدیم... سرویس ظروف چینی سفید رنگ با گلهای ریز طلایی و مشکی را دوست داشتم. چنان با دقت به گلهایش زل زده بودم که مینا با خنده گفت: نگو عاشقشون شدی.

خندیدم و مینا خواست سرویس را بسته بندی کنند. جعبه سرویس را روی صندلی عقب تاکسی گذاشتیم و مینا به طرفم جلو نشست و من عقب... به عقب برگشت و گفت: باید از شادمهر ماشین و بگیری!

-من که رانندگی بلد نیستم.

سرش را کج کرد: خب بگیر بده من...

خندیدم: واقعا؟

سرش را به تایید تکان داد: شوخی دارم مگه باهات؟ بگیر بده اینطوری بخوایم با تاکسی خرید کنیم پ...

نگاهی به راننده انداخت و بحثش را اینطور ادامه داد: کلی اذیت میشیم. بهش بگو اونکه میره مطب ماشین و بده ما خرید کنیم.

لبهایم را روی هم فشردم و با چشمان هیجانی گفتم: باشه.

خندید و دندان هایش را به نمایش گذاشت: عالیه...

جعبه ی سرویس را گوشه ی خانه گذاشتیم و مینا خود را روی کاناپه انداخت: با اینکه هیچی نخریدیم ولی کلی خسته شدم. میگم ناری قراره اینطوری همه چی و بخری که پدرمون در اومده هست.

چای ساز را روشن کردم و در حال باز کردن دکمه های مانتویم گفتم: خب بدن وسایلم...

-: در کل دارم میگم. یه رحمی به من بکن... بخوایم کل هفته تمام روزم بریم خرید کنیم باز وقت کم میاریم. قراره آخر هفته بیان؟

اوهوم کشداری تحویلش دادم. کمی خود را بالا کشید: پس با این اوصاف یه مدت می افته تعطیلی عید و این حرفا... عروسی و کی میخواین بگیرین؟

شانه بالا انداختم: نمیدونم.

-:پس چی میدونی؟ هیچی که نمیدونی.

روبرویش نشستم و پاهایم را روی میز گذاشتم. به انگشتان پایم خیره شدم: چون نمیدونم. مریم باهام حرف نمیزنه. نادر بخاطر مریم یکم ازم دوری میکنه. طیبه خانم میاد سراغم و هرچی دلش میخواد بارم میکنه... از اون طرفم وحشت روبرو شدن با محمدعلی...

-:مریم الان عصبانیه آروم میشه. طیبه خانم مجبور میشه با این موضوع کنار بیاد. نمی تونه که مجبورتون کنه جدا بشین... محمد علی هم گور باباش. اصلا تو چرا باید به اون فکر کنی؟ پسره الدنگ... بیخیالش شو. بهشم فکر نکن. کیه که ذهنت و مشغول کنه.

پاهایش را روی لبه ی مبل روی هم گذاشت و در حال باز کردن بندهای مانتو گفت: باید حسابی با قدرت ظاهر بشی. تو الان زن دایی زن اونی... میتونی حسابی قدرت نمایی کنی.

کوسن را برداشتم و زیر سرم گذاشته و دراز کشیدم: دوست ندارم شادمهر و حساس کنم.

سرش را به سمتم برگرداند: شادمهر این ماجرا رو میدونسته و تو رو قاطی این بازی کرده. می تونست قبل از این بهت بگه. تو از خودت مطمئن باش شادمهر هم اگه فکری کرد تقصیر خودشه... اون حق انتخاب و از تو گرفت اینم سزای همین کارشه.

از اینکه هنوز هم میخواست شادمهر را مجازات کند لبخند زدم. شادمهر را دوست داشتم اما این مجازات را برایش می خواستم.

با زنگ در مینا از جا پرید و با چشمان متعجب پرسید: منتظر کسی بودی؟

نه کوتاهی گفتم و به سمت در به راه افتادم. از چشمی نگاه کردم و به سمت مینا برگشتم: شادمهره...

در را که باز میکردم مینا روسری به سر انداخت و من به قامت مردانه کت و شلوار پوش پیش رویم سلام کردم. لبهایش به خنده کش آمد و سر به شانه کج کرد: سلام نازدونه...

ابروانم را بالا انداختم و با چشم به داخل اشاره کردم. لحظه ای منگ نگاهم کرد و بعد وارد شد. در حال در آوردن کفش هایش پرسید: مهمون داری؟
-:میناست.

خندید: به به. رفیق شفیق ما...

بعد از دعوایی که روز بعد از عقد داشتیم اولین بار بود مینا را می دید. با مینا سلام و احوالپرسی کردند و نشستند. دیدم مینا با اخم نگاهش میکند. شادمهر طاقت نیاورد و پرسید: چیزی شده؟ کاری کردم؟

مینا با همان اخم گفت: دارم گربه رو دم حمله می‌کشم.

خندیدم و مینا با چشم غره نگاهم کرد. خنده ام را فرو خوردم و شادمهر گفت: اوه... خب پس در این صورت اختیار داری!

مینا دست به سینه پا روی پا انداخت: به ناری چپ نگاه کنی خودم کارت و می سازم.

شادمهر دستانش را بالا سر برد: من غلط بکنم.

در حال بحث بودند. کاپ کیک های وانیلی را که دیشب درست کرده بودم در بشقاب چیدم... قلب های ریز قرمز رنگ را روی خامه اشان چیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. چشمان شادمهر برق زد و مینا اولین کاپ کیک را برداشت: وای ناری از کجا فهمیدی بدجور هوس کردم؟

روی مبل نشستیم. شادمهر سمت راستم بود و مینا سمت چپم... هر دو روبروی هم. اشاره ای به کاپ کیک ها زدم: هرچقدر دلت میخواد بخور...

مینا خامه اش را به دهان گذاشت: پس همش مال خودمه...

شادمهر غرید: کی گفته؟ اینجا نشستیم تو صاحب میشی؟

لب ورچیدم: هرچی دوست دارین بخورین بازم هست.

با صدای چای ساز بلند شدم و مینا گفت: ناری حرف نداره. دستت و باید بوسید.

رو به شادمهر ادامه داد: راستش و بگو چیکار کردی که خدا همچین زنی نصیبت کرده؟

-: پسر خوبیم. بیشتر از این؟

مینا غرغر کرد: تو؟ پسر خوب... من تو رو نشناسم باید برم بمیرم.

قوری به دست متوقف شدم. قاشق چای سیاه را درون قوری خالی کردم. لبخند

روی صورتم خشک شده بود. درست بود. مینا شادمهر را خوب می شناخت...

بیشتر از من می شناخت.

دستم را اسیر کانتر کردم تا به این مزخرفات فکر نکنم. شادمهر شوهرم بود و مینا عزیزترینم... مینا به آشپزخانه آمد و شادمهر را دیدم که کتش را در کمد روبروی سرویس آویزان کرد و وارد سرویس شد. مینا دستش را روی شانه ام گذاشته و به سمتم خم شد: نازدونه صدات میکنه؟

خون به صورتم دوید و لب گزیدم. با شیطنت ریز خندید: وای تا حالا بهش فکر نکرده بودم. واقعا بهت میادا...

روی پاشنه پا چرخید و با صدای ضعیفی گفت: شادمهرم میتونسته اصطلاحات باحال پیدا کنه.

با لبهای ورچیده گفتم: مینا...

ابروانش را بالا انداخت و تکیه به کانتر زد: جونم!

-: آخر هفته میای؟

با ناراحتی نگاهم کرد: نمیدونم ناری... اگه خاتون بیاد میام. میدونی که اوضاع چطوریه!!!

با غم نگاهش کردم. دست دور شانه هایم انداخت. بغض کردم و نالیدم: می ترسم مینا...

-:دیوونه. از چی می ترسی؟ نگرانی نداره که... خیلی هم دلشون بخواد عروسی مثل تو داشته باشن. خاتونم دلش نمیاد از بزرگترین نوه اش دل بکنه.

-: مینا اون خانم خوشگله صاحب داره ها؟

از جا پریدم و از آغوش مینا بیرون آمدم. مینا برایش زبان درازی کرد و من نگاه دزدیدم از شادمه‌ری که از روی کانتر خم شده بود و با نگاه خاص خیره ام بود. فنجان ها را درون سینی گذاشتم و مینا با زبان درازی گفت: حسود هرگز نیاسود...

-:تو فکر کن من حسودم. خوشم نمیاد کسی جز خودم بغلش کنه.

از اینکه سر این موضوع بحث میکردند خجالت زده بودم. فنجان چای را در برابرش گذاشتم و او خود را روی صندلی پایه بلند کشاند. مینا هم پشت میز غذاخوری نشست: بخیل شدی شادمهر خان.

-:یه چیزایی باعثش شده. تو به دل نگیر.

مینا فنجان را به لب برد: سعی میکنم به دل نگیرم.

سکوت شد و مینا پرسید: کار و بار چطوره؟

-:شکر خدا... محمد که اذیت نمیکنه.

مینا نفس عمیقی کشید: رفتن شیراز... هنوز از هیچی خبر نداره.

ترس به دلم چنگ زد. محمد خبر نداشت. اگر خبر دار می شد.

شادمهر پرسید: ناردانه چی شدی؟

سعی کردم ترسم را پنهان کنم و از گوشه ی چشم مینا را نگاه کردم. با لبخند

نگاهم می کرد. به زور خندیدم: هیچی نشده.

برگشتم طرف مینا: شام میمونی؟

مینا نگاهی به ساعت انداخت: نه باید برم. خاتون منتظرمه.

شادمهر برگشت: میرسونیمت.

مینا با مهربانی پاسخ داد: نه. بهتره خودم برم. مرسی.

شادمهر هم سکوت کرد و چیزی نگفت. ساعتی بعد مینا عزم رفتن کرد. بعد از

رفتنش سرویس ها را کشان کشان به سمت وسط سالن پذیرایی آوردم. شادمهر

بلند شد و به کمکم آمد: چرا صدام نمیکنی؟

کنار جعبه نشستیم و در حال بیرون کشیدن ظروف با هیجان گفتم: بین چقدر نازن!

شادمهر کنارم نشست: نازتر از تو؟

خجل ریز خندیدم. بوسه ای روی گونه ام زد و من خودم را به سمتش کشیدم. در آغوشش فرو رفتم. به خودش فشردم و گفتم: نادر گفته هرچی دوست دارم بخرم.

لبخند زد: دستشون درد نکنه.

-میخوام وسایل خوشگل بخرم.

-هر چی دوست داری بخر خانمم. به فکر پولشم نباش. چیزی خواستی بگو...

-همیشه دفعه بعد ماشینت و بدی با مینا بریم خرید؟

کمی خود را عقب کشید: ماشینم؟

از اینکه اینطوری گفته بود و منتظر بود دلهره گرفتم. یعنی ناراحت شده بود؟ از

آغوشش بیرون رفتم و با نگرانی به چشمانش زل زدم و احمی که بین ابروانش

نشسته بود. چند لحظه نگاهم کرد و من در این چند لحظه مردم و زنده شدم تا به

حرف آمد: ناردانه ماشین من نیست. هرچی من دارم متعلق به تو هم هست. هر وقت بخوای میتونی ماشین و ببری.

درک جمله اش و تحلیلش برای خودم چند دقیقه زمان برد. بالاخره با درک جمله اش لبخندی روی لبهایم نشست و او هم با لبخندم خندید. گونه ام را بین انگشتانش کشید و دادم در آمد: انکن درد میگیره.

-:خب درد بگیره تو که اینقدر به من درد میدی.

-:مگه من چیکار کردم؟

-:دیگه میخوای چیکار کنی نازدونه؟ اینقدر من و ناراحت میکنی! کی میخوای

قبول کنی ازدواج کردیم و من دوستت نیستم و هرچی از من بخوای باعث خوشحالی من میشه. اینکه من برات خرج کنم نه تنها تشکر لازم نداره بیشتر خوشحالم میکنه. اینکه ماشین دست تو باشه باعث خوشحالیمه. دوست دارم برات ماشین بخرم ولی دریغ که فعلا در توانم نیست.

غیر منتظره دست دور گردنش انداختم و با تمام توانم در آغوشش کشیدم. صدایش در آغوشم خفه شد و خنده هایش را احساس میکردم.

-:همیشه همینطوری میخوای بغلم کنی؟

نگفتم از تک تک کلماتی که به کار برد به وجد آمدم. نگفتم تک تک کلماتی که از دهانش خارج شد مرا به آسمان ها برد.

با خنده گفتم: من که رانندگی بلد نیستم ماشین بخری واسم.

دستانش روی شانه هایم نشست و با فاصله چند سانتی در صورتم گفت: یعنی چی؟

شانه بالا انداختم: خب بلد نیستم.

-:چرا؟

-:نمیدونم. نرفتم دنبالش...

-:خب باید می رفتی. باید بری آموزشگاه ثبت نام کنی.

-:اگه تصادف کنم چی؟

-:خب تصادفم یه قسمت از زندگیه. اولاً قرار نیست تصادف کنی ولی نهایتش

تصادف میکنی. ماشین خراب میشه...

با چشمک ادامه داد: بهترش و میخریم.

چشمانم گرد شد و او خندید: پس چطوری میخواستی ماشین و ببری؟

شانه بالا انداختم: مینا بلده.

پاهایش را دراز کرد: باید بعد عید برای اینم برنامه بزاریم.

برنامه؟ رانندگی... من وحشت داشتم از رانندگی. اما نمیخواستم در حال حاضر به

شادمهر حرفی بزنم. بعدا برایش توضیح می دادم.

خود را روی زمین رها کرد: ناردانه کلی کار داریم. کی بهشون برسیم؟ کاش الان

سرخونه زندگیمون بودیم.

دستانم را روی سرم گذاشتم و به روی جمعی که فقط بهم حمله فیزیکی نمی

کردند چشم بستم. صدای داد و فریادشان هر لحظه بالاتر می رفت. بغضم

شکست و اشکهایم سرازیر شد. دستانم را بیشتر روی گوشه‌هایم فشردم شاید

صدایشان قطع شود.

لرز به جانم افتاده بود. کاش خفه می شدند. کاش ساکت می شدند. کاش این

بحث را تمام می کردند اما بیشتر و بیشتر ادامه می دادند.

کاش طیبه خانم مثل ساعتی قبل ساکت می نشست، همانطور که حتی برای

جواب سلام هم لبهایش را تکان نداده بود. کاش فریبا اینطور بالا پایین نمی پرید

و مثل زمان ورودش از من رو برمی گرداند. کاش آقا قدرت دست فریبا خانم و مادر زنش را می گرفت و از این خانه بیرون می رفتند. کاش مریم بحث را کش نمی داد. کاش نادر جلوی این آدم ها را می گرفت. نگاهم روی شادمهر ثابت ماند که سعی داشت طیبه خانم را ساکت کند اما طیبه خانم بی توجه به او فریاد زد: دخترتون خودش و انداخته به پسر هالوی من...

مریم فریاد زد: نه که پسرت تحفه بود برای همین... پسرت و که میخواستی بندازی به خواهر بدبخت من. پسر شما سرش کلاه گذاشته. فکر کردی اگه میدونستیم شما با اون فتحی های بیشرف فامیلین دختر بهتون می دادیم؟

فریبا خانم با فریاد خودش را از دست شوهرش رهانید و گفت: از کجا معلوم مشکل از دختر شما نبوده باشه؟ داماد من که عیب و ایرادی نداره.

نادر با خشم غرید: دختر من هیچ عیبی نداره. پسره لیاقت نداشت. همون لایق دختر شما بوده و بس...

می دانستم نادر عصبانی شده است. دلم مرگ می خواست. احساس خفگی داشتم. دلم در سینه می کوبید و می ترسیدم. از اینکه کار به گیس و گیس کشی برسد. کاش می شد در برابرشان بایستم و بگویم نمیخواهم این خواستگاری را

نمیخواهم. کاش شادمهر مادر و خواهرش را بیرون می برد. کاش همین لحظه می مردم و خلاص می شدم. دوست داشتم از تک تک این آدم ها فرار کنم. صدای فریاد شادمهر همه را ساکت کرد. بحث چطور به اینجا کشیده شده بود؟ چرا؟ سر اینکه آقا قدرت گفته بود دختر دسته گلتن را برای پسر عزیزمان خواستگاری میکنیم؟ سر اینکه با نام خواستگاری مریم پوزخند زده بود و طیبه خانم غرغر کرده بود: برای زن اومدیم خواستگاری...

فریبا خانم سقلمه ای نثار شوهرش کرده بود و بیچاره آقا قدرت سعی کرده بود بی تفاوت به تمام رفتارها این بحث را ادامه دهد. نادر در مورد زمان مراسم صحبت کرده بود و مریم با ناراحتی اعلام کرده بود شادمهر خانه ای ندارد که بخواهد عروسی بگیرد و طیبه خانم با خشم از جا پریده بود: پسر دکترم از سر دخترتون زیادیه تازه خونه هم میخواین؟!

سینی چای را که آورده بودم، تمام خانم های مجلس از برداشتن چای خود داری کرده بودند. وقتی در برابر طیبه خانم خم شده بودم با جدیت تمام سرش را چرخانده بود به طرف دیگر و حتی نگاهم نکرده بود. فریبا خانم با تمسخر و صدای بلند و بدهکار فریاد زده بود: نمیخورم.

سنگینی نگاه شادمهر باعث شد دستم را از روی گوشه‌هایم بردارم. طیبه خانم خود را روی مبل انداخته بود و مریم گوشه‌ای دیگر سرش را بین دستانش گرفته بود. شادمهر به سمت طیبه خانم برگشت: فکر کردین با این اوضاع طلاقش میدم؟ نه! هر کاری بکنین طلاقش نمیدم. ازش نمی‌گذرم. وقتی قبول کردی بیای فکر کردم میخوای به خواسته‌ها احترام بزاری نمیدونستم میخوای پیش خانواده اش و اون بی‌آبروم کنی. نمی‌دونستم میخوای جلوی همه کوچیک بشم.

طیبه خانم حتی شادمهر را نگاه نکرد. کمی جا به جا شد و شادمهر اینبار سراغ فریبا خانم رفت: دستت درد نکنه خواهرم... حق خواهری و خیلی خوب ادا کردی...

با خشم به طرفش خم شد و ادامه داد: واقعا دستت درد نکنه. سکه‌ی یه پولم کردی! سنگ کی رو به سینه می‌کوبی؟ اون دامادت که خودتم خوب می‌دونی بی‌لیاقت تر از این حرفاست؟ خودتم میدونی که دسته گل دخترت نبود عمرا می‌دادیش به اون! بجای اینکه طرف من باشی! منی که تو این سالها تو رو مثل مادر دونستم نه خواهر... اون وقت داری سنگ پسر یه غریبه رو میزنی تو سینت که هممون میدونیم چطوری... حقا خواهری کردی!

به طرف مریم برگشت. سرش را کج کرد: میدونم ناراحتین... بهتون حق میدم. من بهتون قول دادم ناردانه رو خوشبخت کنم. مگه همین و نمیخواین؟ مگه آرزوتون خوشبختی ناردانه نیست؟ مگه نمیخواین ناردانه شاد باشه؟ فکر کردین با این وضع شاد میشه؟ اینطوری یه چشمش خونه یکی اشک. میدونین دل تنگتونه ولی شما ازش دوری میکنین. ناردانه دخترتونه. چطوری میتونین اینطوری مراسم خواستگاریش و براش زهر کنین؟ ناردانه اگه راضی شد به عقد تقصیر من بود. من مجبورش کردم. من می ترسیدم. از همین واکنشا... برای اینکه خانوادم و می شناختم. برای اینکه میدونستم یه عوضی داره اسم داماد خانواده من و یدک میکشه. من میدونستم و نمیخواستم ناردانه رو از دست بدم و افتادم به پای آقا نادر... بهش التماس کردم دخترش و بهم بده.

برگشت سمت نادر: من هنوزم سر قولم هستم. میخوام ناردانه رو خوشبخت کنم. میخوام کنار من شاد باشه. میخوام همیشه بخنده. ناردانه از سرمنم زیادیه... اینکه خانم خونه ی من باشه باعث افتخارمه. گفتین بدون خواستگاری دختر بهم نمیدین گفتم خواستگاری با خانواده من بهتره نباشه. دیدم ناردانه هم دلش رضا نیست قبول کردم. اینم خواستگاری... شرمنده ام. شرمنده اینکه نتونستم اونطور

که باید دخترتون و ببرم خونم. اگه اجازه بدین من و ناردانه میریم. من ترتیب مراسم و میدم و خبرتون میکنم.

به طرف مادرش برگشت: همین و میخواستین نه؟! باشه حالا که شما اینطور میخواین منم اینطوری پیش میرم. براتون دعوت نامه عروسی می فرستم. اگه خواستین جلوی فامیل و مردم بی آبرو نشین میان اگه هم نخواستین بیاین که دیگه مهم نیست. آبروی من که رفته بقیه اشم به جهنم. کیه که اهمیت بده.

به طرف آقا قدرت رفت: ممنونم. حق پدری و برام تموم کردین. شرمنده ام. شما هم به گناه من سوختین. متاسفم.

شادمهر خم شد تا دستش را ببوسد که آقا قدرت دستش را عقب کشید و لبخندی به رویش زد. نگاهی به من هم انداخت و نگاه آرام بخشی نثارم کرد. شادمهر به سمت نادر رفت. برای بوسیدن دست نادر هم خم شد اما نادر دستش را عقب کشید. همین... مشخص بود نادر هم ناراحت است. شادمهر سر به زیر گفت: شرمنده ام...

به طرفم برگشت: بریم ناردانه...

نگاهم برگشت به سمت نادر... اما سر به زیر انداخته بود. برخلاف دقایقی پیش حال خانه کاملا در سکوت فرو رفته بود.

با اشاره ی شادمهر با تردید بلند شدم. به سمت پله ها رفتم. لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم. نگاهی به اتاقم انداختم. حس میکردم این اتاق در روزهای آینده برایم آرزو خواهد شد. به آینه ی صورتی دست ساز آویزان به دیوارم. به گلدان سفید روی میز پایینش... به کمد سفید رنگ لباسهایم و قاب عکس درون کتابخانه که تصویری از من و مینا و مریم بود. بغض کردم... برای تمام این احساس خفگی که در وجودم حس میکردم. قدمی عقب گذاشتم. رو تختی سفید رنگ برای خواب دعوتم میکرد. اما شادمهر منتظرم بود. عقب رفتم و از اتاق بیرون زدم. پله ها را با سرعت طی کردم... سعی کردم توجهی به خانه نداشته باشم. با رسیدن به پله ی آخر نگاهم به شادمهر افتاد که منتظرم بود. با دیدنم به سمت در خروجی به راه افتاد. نگاهی به مریم انداختم... هنوز هم همانطور نشسته بود. سرم برگشت به سمت طیبه خانم... او هم زیر چشمی نگاهمان میکرد. منتظر بودم؟! بله منتظر بودم. منتظر واکنشی از سوی یکی از این آدم ها تا مانع رفتنمان بشوند اما... وقتی طول حیات را پشت سر شادمهر طی کردم و از در اصلی خارج شدم وقتی شادمهر در ماشین را باز کرد و منتظر ماند روی صندلی بنشینم فهمیدم

نباید به هیچکدام از این آدمها امیدوار باشم. که نمی توانم روی کمک هیچکدام از این آدمها حساب کنم. بغضم سر باز کرد و اشک هایم سرازیر شد.

ماشین را روشن کرد و با اخم های در هم پایش را با قدرت روی گاز گذاشت. ماشین با حرکت خشنی از جا کنده شد.

با ترس دستم را به صندلی گرفتم و او غرید: کمربندت و ببند.

دستم به سمت کمربند رفت و شادمهر به سمتم برگشت: مزون و تعطیل کردی؟

اشک هایم را پاک کردم: آره.

لبخند عصبانی زد: پس خوبه. میریم مسافرت...

مسافرت؟ چی؟ مسافرت؟ به همین سادگی؟ مگر می شد؟ چه منظوری داشت؟

مگر می شد به همین سادگی مسافرت رفت؟ لب زدم: شاد...

میان حرفم آمد: بهتره اینجا نباشیم. هر دو تامون آروم میشیم.

چنان جدی گفت که سکوت کردم. سرم را به زیر انداختم و در صندلی فرو رفتم.

با همان جدیت ادامه داد: گریه نکن. چرا گریه میکنی؟ مگه من مُردم؟

با عصبانیت و درد نگاهش کردم. ابروانم را در هم گره زدم و تمام خشمم از اتفاقات امروز را با خدا نکنه ی سنگینی تحویل شادمهر دادم. نگاهش را بین صورتم و جاده گردش داد و بالاخره لبخندی روی لبش نشانده. ماشین را گوشه ای متوقف کرد و برگشت به طرفم. خیره خیره در صورتم گفت: مگه من میتونم از تو دل بکنم؟

دل لریزید.

-وقتی اینطوری عصبانی میشی برای مردن من آخه چطوری ولت کنم؟ چطوری توقع دارن ولت کنم ناردانه!؟

بغض کردم. سرش را به طرفین تکان داد: گریه نکن عزیزم. گریه کنی برمیگردم همشون و میکشم.

چشمانم گرد شد و با وحشت صدایم بلند شد: شادمهر...

-بخند نازدونه من. بخند... گریه نکن که دل لریزید طاقته گریه هات و نداره.

زل زل به چشمانش نگاه کردم و کم کم لبخند روی لبهایم نشست. من دیوانه ی این مرد بودم. او هم خندید و در حال دوختن نگاهش به جاده گفت: الهی قربونت برم.

خودم را عقب کشیدم و پرسیدم: کجا میریم؟

-بریم خونه وسایل برداریم. بعد بریم لواسون بمونیم. نظرت چیه؟

با قطع شدن صدای دوش آب، سریع اشک هایم را پاک کردم و به مینایی که پشت گوشی دلداری ام می داد گفتم: مینا الان شادمهر میاد بعد حرف میزنیم.

-باشه قربونت برم. ناری نبینم گریه کنیا. بیخیال همشون از با شادمهر بودن لذت ببر. امروزم کلا بریز دور...

نگاهی به در سرویس انداختم: مریم حتی نگام نکرد مینا.

-ولش کن. درست میشه. مریم و که می شناسی. زیادی هر چیزی و بزرگش میکنه. وقتی از محمدعلی جدا شدی یادت نیست؟ یا وقتی میخواستی بری خونه خودت... اولش سخت میگیره بعدا یادش میره.

-دلم براش تنگ شده...

برای عوض کردن جو گفت: برو تو هم بچه ننه. نمیدونم اون شادمهر اینقدر لوس بازیت و چطوری تحمل میکنه.

در حمام باز شد. سعی کردم به حرف مینا بخندم. غریدم: لوس خودتی...

-والله به من که لوس بازی نیومده. از وقتی یادم میاد یه چماق بوده بالا سرم.

-آره مشخصه. دردونه خاتون.

-نازدونه دردونه که تویی...

شادمهر با حوله ای که دور کمرش بسته بود در برابرم ظاهر شد و در حال خشک کردن موهایش خیره ام ماند. با ناله فریاد زدم: مینا...

-وای ناری از اون روز هر وقت یادم می افته اصلا نمیتونم نخندم. شادمهر محشره. بهترین اسم و پیدا کرده برات.

شادمهر با نگاه پرسید کیه؟ لب زدم: مینا...

به مینا گفتم: باشه باشه. حالا دستم که بهت می رسه اون موقع میگم بهت.

-اوخ. اوضاع خطری شد. من فعلا خداحافظ. گویا شوهرجانت اومد. کاری باری نداری؟

-مراقب خودت باش. به خاتونم سلام برسون.

-چشم. خاتونم که... اونم به چشم میگم نازدونه سلام رسوند.

تشر زدم: مینا!

-: چیه خب؟ گریه نکنیا. بجای آبغوره گرفتن یکم شوهر داری کن.

خجل به جمله ای که به کار برده بود، گفتم: فعلا باید برم. خداحافظ...

انگشتانم که روی کادرقرمز رنگ حرکت کرد شادمهر قدم دیگری برداشت و لبه ی تخت نشست: برای مینا تعریف میکردی؟

گوش ایستاده بود؟

-: برای همین گریه کردی نه؟

خجالت زده شدم از افکارم. او بخاطر سرخی چشمانم فهمیده بود. شادمهر مرا می شناخت ولی من... شادمهر هرگز گوش نمی ایستاد. با شرمندگی سر به زیر انداختم. انگشتانش زیر چانه ام نشست. سرم را بالا کشید. خیره چشمانش شدم. چشمانش می درخشید. گویا آفتاب را برای مهمانی آورده بودند.

با حرکت لبهایش نگاهم از چشمانش به سمت لبهایش کشیده شد. گفت: خیلی دلم میخواد ببوسمت.

ابروانم بالا رفت. گونه هایم رنگ گرفت. هر روز بارها مرا می بوسید اما این بوسه ای که او از آن حرف می زد، باید خیلی بچه می بودم تا معنای آن را درک نکنم. نتوانستم مانع این شوم که لب پایینم را بین دندان هایم نکشم...

دستش از زیر چانه ام کمی بالاتر آمد. لبم را از بین دندان هایم بیرون کشید: نگفتم اینکار و نکن.

از یادآوری این موضوع که بارها خواسته بود اینکار را تکرار نکنم لبهایم کش آمد. ابروانش بالا رفت. انگشتانش چانه ام را اسیر کرد و به سمت بالا کشید: میدونم به بابات قول دادم تا وقتی بریم خونه خودمون دستم بهت نخوره اما دیگه نمیتونم. سرش را جلو کشید... در چند سانتی صورتم متوقف شد: نمیتونم در برابرت مقاومت کنم.

لبهایم به خنده باز شد و او ادامه داد: نمیتونم نبوسمت... وقتی اینطوری این لبهات و اسیر دندونات میکنی.

سرم را به سمت شانه ام کمی کج کردم. من هم میخواستم تجربه کنم. میخواستم طعم لبهایش را بچشم. می خواستم این حس را درک کنم. سرم را به سمتش کشیدم و لبهایم را روی لبهایش گذاشتم. چشمانش بسته شد. چشم بستم و

دستش دور بازویم حلقه شد و به سمت خود کشید. لب باز کرد. بازوانم را به سمت شانه هایش هدایت کرد. برای نزدیک تر شدن به او دستانم را دور گردنش حلقه زدم. می خواستم بیشتر و بیشتر نزدیکش شوم. میخواستم کاملاً در آغوشش بگیرم. میخواستم آنچنان دستانم را به دورش حلقه بزنم تا اسیر وجودم شود. میخواستم برای همیشه اسیرش کنم.

حرکت نوازش وارانہ انگشتانش بین موهایم مرا بیشتر به سمتش می کشید. حرکت لبهایش و به کام کشیدن لبهایم مرا اسیرتر می کرد. میخواستم نفس بگیرم... میخواستم هوای اطرافم را بلعم اما نمیخواستم لبهایم را از اسارت لبهایش رها کنم. من هر لحظه ای که می گذشت بیشتر اسیر لبهایش می شدم. مهم نبود سینه به سینه اش هستم. مهم نبود تا چند روز پیش از نگاه کردن به تن بی لباسش واهمه داشتم و حال آزادانه در این آغوش فرو رفته بودم. هر لحظه حسی جدید را در وجود خود کشف میکردم. من در این لحظه درکی از خجالت نداشتم. دوست داشتم بی پروا تر باشم.

برای بلعیدن هوا سرم را کمی عقب کشیدم و او را به دنبال خود کشیدم. بدون باز کردن چشمانم نفس کشیدم.

با نفس کشیدنش چشم باز کردم و خیره در چشمانش شدم. زبانش را روی لبهایش به حرکت در آورد. چشم چرخاندم... خود را جلو کشید و کمی خود را عقب کشیدم. دستش خط ستون فقراتم را به بازی گرفت و اینبار برخلاف تصورم بوسه ای کوتاه مهمانم کرد. اعتراف کردم هرگز چنین لذتی را تجربه نکرده بودم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: از اونی که فکر میکردم خوشمزه تری...

دستم انداخته بود؟ چشمانش هنوز می درخشید. نگاهش پر از خنده بود. دستم را مشت کرده به سینه اش کوبیدم. دستم را گرفت و خندید. لب ورچیدم و از روی پاهایش بلند شدم و در حال بیرون رفتن از آغوشش غرغر کردم: مسخره میکنه.

به بازویم چنگ زد. به جای چشمانش به سینه اش خیره شدم. اگر پیش می رفتم و بوسه ای بر سینه اش می گذاشتم زشت بود؟ ممکن بود فکر کند من دختر بدی هستم؟!

خودم را از چنگش رهاندم: لباس بپوش...

به سمت در می رفتم. صدایم زد: ناردانه؟

ایستادم و به سمتش برگشتم.

- همیشه نمیتونی اینطوری فرار کنی. اینبار میتونی بری... ولی دفعه بعدی درکار نیست.

تک تک این کلمات را با تمام وجود در ذهنم ثبت کردم. خواسته شدن... دوست داشته شدن... کنارش بودن... من محتاج تک تک این لحظات بودم. میخواستم او مرا بخواهد. میخواستم او اسیرم باشد. میخواستم دوست داشته بشم. اهمیتی نداشت هیچکس در دنیا مرا دوست نداشته باشد. او که مرا دوست می داشت دنیای من آرام بود.

به سمت آشپزخانه راه افتادم. با گذشتن از پیچ راهرو تمام سنگینی ام را به روی دیوار انداختم. دستم روی لبهایم نشست. چشم بستم. از یادآوری تک تک لحظات قلبم به حرکت در آمد. وجودم پر از شوق خواستن شد. لبخند روی لبهایم عمق گرفت.

با صدای حرکتی چشم گشودم. روبرویم ایستاده بود. با وحشت هین بلندی گفتم و خندید. خود را از دیوار جدا کردم. قدمی جلو گذاشت. به موهای ریخته روی پیشانی اش نگاه کردم. قدمی عقب رفتم. دستش را کنارم روی دیوار گذاشت. با گنگی نگاهم به سمت دستش رفت و برگشت.

-میخوای بازم امتحانش کنیم؟

بازی ام می داد؟

خم شدم. غیره منتظره از کنار دستش سر خوردم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم. خنده ام را پشت لبهای چفت شده ام پنهان کردم و از گوشه ی چشم دیدم دستی به صورتش کشید.

انگستانم را در بین انگستانش اسیر کرد: عیدت مبارک خانمم.

تبریک عید آنچنان قلبم را به لرز ننداخت که تلفظ «خانمم» از بین لبهای او مرا به اوج برد. کمی خم شدم. لبهایم را به گونه اش چسباندم: عید مبارک.

در حال عقب رفتنم، دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و لبهایم را کوتاه بوسید و در حال عقب کشیدن غرید: اینطوری تبریک میگن.

سر به زیر انداختم. لبخند زدم. نگاهش شاد بود. به ماهی های در حال حرکت درون تنگ تلنگر زد. از جا بلند شدم. پرسید: کجا؟

شانه بالا انداختم. وارد اتاق شدم و به سمت کیفم رفتم. بسته ی کادو پیچ شده را از کیفم بیرون کشیدم. از یادآوری محتوای بسته ذوق کردم. ساعتی که برایش خریده بودم را با تصور نشستن آن به روی دستش، انتخاب کرده بودم.

دستش به دور شکمم حلقه شد. پا زدم: نکن شادمهر...

زمینم گذاشت و من به طرفش برگشتم. بسته را به طرفش گرفتم: عیدت مبارک...

با هیجان به بسته خیره شد: عیدیه؟

با سر پاسخ مثبت دادم. بسته را از بین انگشتانم بیرون کشید: اولین کادوی خانمم.

خندیدم: امیدوارم خوشت بیاد.

-:مگه میشه سلیقه نازدونه باشه و خوشم نیاد.

به ساعت درون جعبه خیره شد: دیدی گفتم.

انگشت به دهان بردم: خوشت اومد؟

سر برداشت: یعنی قراره عیدیم فقط همین باشه؟

گیج پرسیدم: چیز دیگه ای میخواستی؟

بسته را در دستش تاب داد و قدمی به سمتم برداشت: آره...

-: کاش قبلا بهم میگفتی.

-: همیشه الان بخوام؟

پارچه حریر بلوزم را بین انگشتانم تاب دادم: خب الان که نمیتونم برم بخرم.

-: لازم نیست بخری.

متفکر گفتم: خب چی میخوای؟

با حرکتی ناگهانی به سمتم خیز برداشت و سینه به سینه ام گفت: تو رو...

حرکتش همزمان شد با به صدا در آمدن زنگ موبایلش. با خشم رو گرفت و به

سمت تلفنش که روی میز زنگ میخورد برگشت: ای لعنت به مزاحم بی موقع.

لب گزیدم. به طرفم برگشت: بیخیال زنگ میخوره قطع میشه.

خودم را عقب کشیدم: بردار... زشته الان.

به سمت تلفن به راه افتاد: سلام فرزانه خانم.

-: ...

-:عید شما هم مبارک. چطورین؟ خوبین؟

...:-

-: منم خوبم. ناردانه هم خوبه. سلام میرسونه.

...:-

خندید و به طرفم برگشت. در همان حال جعبه را روی میز گذاشت و در حال بیرون کشیدن ساعت توی جعبه گفت: مگه خبرا بهت نرسیده؟

...:-

میخواستم برای کمک بروم اما... شاید میخواست چیزی به خواهرش بگوید که کنار من نمی توانست. قدمی عقب گذاشتم. ساعت را روی مچ دستش انداخت. به ترکیب ساعت روی مچ دستش لبخند زدم.

-:باشه فرزانه. بزار با ناردانه هماهنگ کنم. بعدش خبر میدم بهت.

از شنیدن نامم متعجب سر برداشتم. برگشت. مچ دستش را بالا آورد و در برابر چشمانم تاب داد. لبخند زدم و شادمهر تماس را خاتمه داد. با کنجکاوی نگاهش کردم. لبخند زد: دستت درد نکنه عالی شده.

دوست داشتم به جای تعریف از ساعت در مورد چیزی که قرار بود با من هماهنگ شود صحبت کند. با کمی مکث گفتم: همش می ترسیدم خوشت نیاد.

گوشی اش را روی میز گذاشت: مگه میشه تو انتخاب کنی و بدم بیادا!

سکوت کردم تا شاید در مورد فرزانه صحبتی کند. اما سکوت کرد و پیش قدم شدم. به طرفم برگشت: فرزانه میخواست باهات صحبت کنه ولی پشت خطی داشتن برای همین قطع کرد.

خواهرش می خواست با من صحبت کند؟ لبخند زدم. شاید کم کم مرا می پذیرفتند. خم شد: عمه جانم دعوتمون کرده برای شام.

دهانم متعجب باز شد. پلک زدم و ادامه داد: عمه خانم بزرگ فامیلونه. هر سال روز اول عید شب همه جمع میشیم خونه اش. تاکید کرده تو هم باشی.

من هم باشم؟ من هم کنار او باشم؟ در منزل عمه جانم؟

سر به زیر انداختم. انگشتانش را به دور مچ دستم حلقه کرد و به سمت خود کشید: چی شد؟

لب گزیدم. اما به حرف آمدم: شاید مامانت اینا راضی نباشن من باشم.

انگشتانش را تا کف دستانم سُر داد و به لب برد: راضی میشن. مامانم جلوی عمه خانم حرفی نمیزنه. خوشش نمیاد بهونه بده دست عمه ام. برای همین امشب اتفاقی نمی افته.

-:میگم شاید بهتر باشه من نیام.

-:میخوای فرار کنی؟ تا کی؟ بالاخره که باید باهاشون روبرو بشی. اونا خانواده منن. اگه فرار کنی فکر میکنن چه خبره. ولی بجاش برو جلوشون باش و نشون بده همسر من چقدر برازنده هست.

از آوردن کلمه برازنده بر لبهایش لبخند زدم.

گونه ام را بوسید: عزیزدلم مطمئن باش امشب اونقدرها هم بد نمیشه.

پلک زدم. دستم را بالا بردم و صورتش را نوازش دادم. شاید حق با او بود. باید با خانواده اش روبرو می شدم. مچ دستش را بالا آورد: چطور فکر کردی همچین چیزی بخری؟

به ساعت روی مچ دستش لبخند زدم: مطمئن بودم بهت میاد.

در آغوشش فشرده شدم: منم الان عیدیم و بدم؟

با هیجان نگاهش کردم. ابروانش را بالا انداخت: نه بزار باشه برای بعد.

لب ورچیدم و با قهر رو برگرداندم: چرا؟

دستانش را به دورم حلقه زد: اینطوری هیجانش بیشتره.

لبخند زدم. سال تحویل شده بود. هر سال در این لحظه کنار مریم و نادر بودم.

نگاهم به سمت تلفن کشیده شد. نگاهم را دنبال کرد. گوشی اش را به سمتم

گرفت: بیا زنگ بزن. اول به خانواده تو بعد خانواده من...

با تردید به تلفن نگاه کردم. تکانش داد: بگیر ناردانه. هر اتفاقی بیفته ما بچه

هاشونیم و اینطوری میتونیم دلشون و بدست بیاریم.

تلفن را به دست گرفتم و با تردید شماره خانه را گرفتم. تلفن زنگ خورد... یک

بوق... دو بوق... به سومی می رسید که صدای نادر در گوشی پیچید: بفرمایید.

نگاهم را به شادمهر دوختم. تردیدم را دید، گوشی را گرفت: سلام آقا نادر.

عیدتون مبارک...

...:-

-: ممنونم. ناردانه هم همینجاست برای حرف زدن باهاتون داره بال بال میزنه.

به بازویش چنگ زدم و او با لبخند ادامه داد: باشه به مریم خانمم سلام برسونین.
گوشی... من خداحافظ.

گوشی را به سمتم گرفت. با تردید گوشی را گرفتم: سلام...

-: سلام دخترم. خوبی ناردونه بابا؟

لبخندم عمق گرفت: خوبم. عیدتون مبارک!

-: عید تو هم مبارک دخترم. خوبی؟ روبراهی؟

باید میگفتم از رفتار آدم ها درد میکشم؟

چشم بستم: خوبم.

-: باشه دخترم میخوای با مریم حرف بزنی؟

به شادمهر نگاه کردم: میشه؟

با صدای نفس های مریم بغض کردم: سلام.

با تردید سلامم را پاسخ گفت. منتظر بودم کلمه ای بر زبان بیاورد اما او... لبهایم
را تر کردم: عیدتون مبارک.

پاسخی نداد. اشکم سرازیر شد: دلم براتون تنگ شده.

- برای همین اومدی؟

دست شادمهر دور شانه هایم حلقه شد. نگاهش کردم. در آغوشم کشید. نالیدم:
مامان!؟!!

- این چیزا رو میدیم که میگفتم نه! میگفتم دورش و خط بکش. دیدی مثلا اومده
بودن خواستگاری سکه یه پولت کردن.

صدای نادر را شنیدم که با تذکر نامش را بر زبان آورد.

غرغر کرد: تا میخوام حرفی بزنی میگی مریم. مریم مُرد. مریم با خاک یکسان شد.
بی آبرو شد. تو روی مادرم نمیتونم نگاه کنم. مریم مریم... الهی مریم بمیره راحت
باشین. همش تقصیر تو و این دخترته. وقتی گفتم نزار بره تنهایی زندگی کنه
گفتی حرف نزن. بیا اینم نتیجه همه اون آزادی هاشه که بهش دادی...

هق هقم که بلند شد گوشی را از بین انگشتانم بیرون کشید. به گوش چسباند و
من به پیراهنش چنگ زدم. تماس را قطع کرد و اشک ریختم. من باعث بی
آبرویشان بودم؟

دست نوازش روی موهایم کشید: ناردانه... نازدونه... گریه نکن دیگه. اول سال
تحویلی کی گریه میکنه؟ بین من و...

خودم را بیشتر به آغوشش فشردم. دستم را روی کمرش به حرکت در آوردم تا بیشتر در آغوشش فرو بروم. موهایم را پشت گوشم فرستاد: اینطوری کنی من قول نمیدما...

مریم تمام ذهنم را در بر گرفته بود اما با جمله ی پایانی اش ذهن کنجکاوم تحریک شد. اشک هایم را به فراموشی سپردم و سر بلند کردم: یعنی چی؟ ابروانش را با شیطنت بالا انداخت. خم شد و لبهایم را به کام گرفت. کوتاه بوسید: یعنی این...

سر خم کرد. بوسه ای زیر چانه ام زد: یعنی این...

دست روی بازویم کشید: یعن...

قبل از تمام شدن جمله اش عقب کشیدم. مثل کودکان لب ورچید و با اخم نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و جلو آمد. قدمی دیگر عقب برداشتم: به مامانت زنگ بزن. خواهرت...

-:میشه بعدا هم بهشون زنگ بزنم. الان فکر میکنم دلم میخواد...

چرخیدم: باید برای شب آماده بشم. کاش میرفتم خونه باید لباس مناسب بپوشم.

به طرفش برگشتم: چه لباسی بپوشم بهتره؟

دست به کمر زد. سرش را کمی به راست متمایل کرد: باشه. بحث عوض کن. فرار کن ولی بالاخره که دستم بهت میرسه.

لب گزیدم. هرچقدر تلاشم را برای انحراف بحث به کار می بردم او بیشتر موضوع را به این سمت می کشید. غریدم: ا... شادمهر...

سری به طرفین تکان داد و با صدای نازک شده گفت: ا... شادمهر...

صدایش را صاف کرد و ادامه داد: ا... ناردانه. گفته باشما بخوای اینطوری در بری یه دفعه دیدی مثل گرگ گرسنه میام سراغت.

با عجله برگشتم و از اتاق بیرون رفتم. اولین قدم را که از اتاق بیرون گذاشتم به قدم هایم جان دادم و تقریبا به سمت آشپزخانه دویدم. صدایش را می شنیدم: فرار کن. فرار کن. نوبت منم میرسه خانم خانما...

کنار شادمهر ایستادم. لبخندی به رویم زد. لبخندی دلگرم کننده اما چیزی از استرس درون من کم نمی شد. اولین بار بود با خانواده شادمهر روبرو می شدم. به

خانه ی دوست داشتنی عمه جانم نگاه کردم. دسته گل توی دستش را جا به جا کرد. دستم را بین انگشتانش کشید: آروم باش ناردانه... دستات یخه.

نگاه نگرانم را به چشمانش دوختم. آرام خندید: نمیخورنت که. مطمئن باش تنها کسی که میخواد بخورت منم.

با اخم نگاهش کردم. به جای عقب کشیدن اینبار لب زد: اوخ اخماش و نگاه کن. ترسیدم خب...

با ناراحتی گفتم: معلومه...

صدایی از اف اف پیچید: بله؟

-:شادمهرم.

در باز شد و من بیشتر به دستش چنگ زدم. در را به جلو هل داد و در حال ورود گفت: نترس من پیشتم. باور کن اینجا قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته. اگه میدونستم قراره اتفاقی بیفته نمی آوردمت.

لحنش مطمئن بود. با اطمینان به کلامش وارد خانه شدم. حیاط کوچک و دوست داشتنی با دو درخت گوشه ی حیاط... و نور زیادی که از پنجره ها عبور می کرد و

حیات را روشنایی می بخشید. به سمت ورودی ساختمان به راه افتادیم. در ورودی باز شد و کسی در چهارچوب در ایستاد: بفرمایید...

به زنی که در چهارچوب در ایستاده بود خیره شدم. از اینکه آمده بودم پشیمان بودم. خجل خود را به شادمهر نزدیک تر کردم. به زن نزدیک شدیم و شادمهر خندید: سلام دختر عمه.

آرام سلام کردم. به سمتم آمد. در آغوشم کشید: وای چه عروس نازی... پسر دایی این خانم خوشگله رو از کجا پیدا کردی؟

به آرامی از آغوشش بیرون رفتم و او به سمت شادمهر برگشت: خوش اومدین. دیر کردین. مامان همش سراغتون و می گرفت. همه دلشون میخواد این عروس خانم و ببینن.

شادمهر وارد ساختمان شد. زن دستش را به طرفم گرفت: من مهرنازم. دختر عمه شادمهر.

دستش را فشردم: ناردانه.

با مهربانی لبخند زد: خوش اومدی عزیزدلم. بفرما... بفرما تو.

با راهنمایی هایش وارد خانه شدیم. راهروی باریک را طی می کردیم که پسر و دختری از اتاق بیرون آمدند. با دیدنمان متوقف شدند. دختر هم مثل مهرناز خانم در آغوشم کشید و پسر جوان در برابرم خم شد: خوش اومدین.

تشکر کردم و مهرناز معرفی کرد: پسرم پویا و دخترم پریناز.

پریناز کنارم ایستاد: وای آقا شادمهر چقدر نازه.

لب گزیدم و شادمهر چشم غره رفت: چشمت و درویش کن.

مهرناز خندید: برین تو دیگه...

شادمهر عقب ایستاد تا من وارد شوم و خجالت زده به طرفشان برگشتم. پریناز کنارم ایستاد: وای خجالتی هستی؟ البته حق داری. منم قرار بود یه دفعه این همه آدم بینم آب می شدم.

لب گزیدم و شادمهری که در حال صحبت با پویا بود نگاهم کرد. مهرناز خانم قبل از ما وارد شد و گفت: بالاخره عروس جدیدمون اومد.

سر و صدا خوابید. نگاهی به شادمهر انداختم و با اشاره ی پریناز وارد شدم. نگاهم بین جمعیت چرخید و سلام دادم. چند نفری از جا برخاستند. صدای سلام

شادمهر هم از پشت سرم بلند شد. چند نفر نزدیک شدند. زن جوانی گفت: خوش اومدی عزیزم.

لبخندی به رویش زدم: ممنونم.

زن میانسالی گفت: خیلی خوش اومدی.

تشکر کردم.

صدای بلندی گفت: بزارین بیاد اینجا ببینمش...

همه از برابرم کنار رفتند و من نگاهم روی زنی ثابت ماند که تکیه به عصایش صدر مجلس روی مبل نشسته بود. نگاهی به شادمهر انداختم و زن گفت: بیا اینجا... شادمهر و نگاه نکن.

به طرفش قدم برداشتم. طیبه خانم که کنار زن نشسته بود با اخم رو برگرداند. در برابر زن ایستادم. نگاهش را از چشمانم به پاهایم کشید و برگرداند. براندازم کرد و گفت: خوش اومدی.

نگاه کوتاهی به طیبه خانم انداختم که با اخم هنوز هم به مسیر دیگری نگاه میکرد. تشکر کردم. شادمهر کنارم ایستاد: عمه جان...

عمه خانم با جدیت گفت: اگه عروست به دلّم نمی نشست از خونه مینداختمت بیرون.

شادمهر خندید: مگه میشه به دل نشینه؟ خانم منه!

عمه خانم عصایش را تکان داد: خوبه خوبه. چرا دیر کردی؟

شادمهر نگاهی به طیبه خانم انداخت: موندیم تو ترافیک. یکم دیر شد.

عمه خانم با نگاه تیزش به شادمهر اخم کرد: بار آخرت باشه.

به طرف من برگشت: بشین دخترم. راحت باش. همیشه خوشبخت بشین.

شادمهر خندید: ممنون عمه جان.

زن میانسالی که در حین ورود روبرویمان قرار گرفته و خوش آمد گفته بود جلو

آمد: حاج خانم خسته شدین بچه ها هم خسته ان بزارین بشینن.

عمه خانم روی مبل نشست و گفت: این عروسمه... سوسن.

به سمت زن برگشتم و لبخند زدم. اشاره ای به دو پسر جوان که کنار سهیل

نشسته بودند زد: اونا هم بچه هاشن. پسر مم چند سال پیش... تو تصادف فوت

کرد.

بغض کرد. لبخند روی لبهایم پر کشید. به آرامی گفتم: خدا بیامرز تشون.

لبخند زد: ممنون دحترم.

اشاره ای به مهرناز خانم زد: دخترمه. بچه هاشم پویا و پریناز...

سر تکان دادم: آشنا شدم باهاشون.

خندید: بقیه هم بچه ها بهت معرفی میکنن. راحت باشین.

به سمت طیبه خانم برگشتم و فریبا خانمی که کنارش نشسته بود. طیبه خانم با

تمسخر رو چرخاند. فریبا خانم هم پوزخندی تحویل داد و سر به زیر انداخت اما

فرزانه از جا بلند شد و به طرفم آمد: عزیزم خوش اومدی...

اشاره ای به مبلمان زد: بشینین.

کنار شادمهر می نشستم که نگاهم روی صورت آشنایی ثابت ماند. صورت آشنایی

که برای من فراموش کردنش غیر ممکن بود. مگر می شد فراموشش کنم؟ می

توانستم فراموشش کنم؟ برای من او توصیفات خاص تری داشت. به صورت گرد

محمدعلی و چشمان تیزش خیره شدم.

چشمانش دیگر حسی نداشت. برایم همچون افراد عادی به چشم می آمد. برای من محمد علی تمام شده بود.

دست شادمهر روی دستم نشست و سنگینی نگاه سمانه نگاهم را به سمت او کشید.

از بودن محمد علی هیچ حسی نداشتیم. بود و نبودش برایم فرقی نداشت. تنها چیزی که ذهنم را مشغول می کرد وجود شادمهر بود.

نگاهم را از هر دو گرفتم و به دست شادمهر که روی دستم بود خیره شدم. لبخند زدم. کسی کنارم نشست. پریناز بود. گفت: اومدم ببرمت.

چشمانم گرد شد. نگاهی به شادمهر انداخت: عروست و بهمون قرض بده آقا شادمهر...

شادمهر کمی نگاهش کرد: میخوای چیکار؟

-: میخوایم بدزدیدمش. حرفای دخترونه بزنییم.

بلند شد و بازویم را هم گرفت و کشید. نگاهم را به شادمهر دوختم. دستم را رها کرد: خیلی خب پریناز دستش و میشکونی.

-:خب ول کن بزار بیاد.

شادمهر خندید و من همراه پریناز به سمت آشپزخانه کشیده شدم. مهرناز خانم در حال بیرون آمدن از آشپزخانه گفت: آروم پریناز...

پریناز نگاهم کرد: وای ببخشید.

لبخند زدم: اشکالی نداره.

وارد آشپزخانه شدیم و با جمع پنج نفره ای روبرو شدم. دختران با ذوق نگاهم کردند. خجالت زده لبخند زدم. پریناز معرفی کرد: مهتاب و مهلقا دختر عموهای مامانم هستن.

مهتاب نزدیک شد: توضیحات سختن پریناز. من و مهلقا دختر عموهای شادمهریم.

دستش را فشردم: خوشبختم.

نگاهم را به مهلقا دوختم. با لبخند نصفه نیمه ای گفت: خوشبختم.

با هیجان لبخند زدم: منم همینطور.

دختری که روسری اش را به طرز جالبی دور سر چرخ داده بود و کاملاً حجاب داشت جلو آمد: من افروزم. همسر بهبود پسر عمه آقا شادمهر...

دستش را فشردم: ناردانه. خوشبختم.

پریناز به سمت دختری که گوشه ای ایستاده بود رفت و دست دور گردنش انداخت: اینم دختر داییمه... باران خواهر بهبود و بهروز... زن داداش منم میشه. یعنی قراره بشه.

چشمانم درخشید. لبخند زدم. تبریک گفتم و او هم با خجالت خوشبختمی بر لب آورد. مهرناز خانم در چهارچوب در ایستاد: دخترا ناردانه جان و اذیت نکنین.

مهلقا چشم غره ای رفت: مگه چیکارش داریم؟

لبخند زدم: من خوبم.

با مهربانی نگاهم کرد: واقعا محبت کردی اومدی. باعث شدی جمعمون گرم بشه. راحت باش اینجا همه خودمونی هستن.

-:ممنون.

-:فکر کنم جوونا دور هم جمع شدن. چرا شما نمیرین پیششون؟

مهلقا و مهتاب از آشپزخانه بیرون رفتند. پریناز زیر گوشم گفت: این مهلقا همیشه چشمش...

سقلمه ای به پهلویش خورد. پریناز از درد خم شد و باران نیشخندی به رویم زد: این پریناز ما گاهی زیاد حرف میزنه.

خندیدم. افروز بازوی پریناز را گرفت: بهتره بریم پیش بقیه.

باران دستم را گرفت. فرزانه در چهارچوب در ایستاد: ناردانه جان شادمهر دنبالت میگرده.

لبخند زدم: الان میام.

به همراه دخترها از آشپزخانه بیرون رفتیم. شادمهر با دیدنم لبخند زد. به صدلی کنارش اشاره کرد: بیا اینجا...

نگاه ها با جمله اش به سمتم برگشت. کنار شادمهر نشستیم و پریناز هم کنارم نشست. جمع جدا شده بود. خانم ها گوشه ای جمع شده بودند. آقایون گوشه ای... و جوان ها کنار هم. به سهیل لبخند زدم. پلک زد و لبخندی تحویلیم داد. شادمهر توضیح داد: یه معرفی انجام بدم خانمم احساس غریبی نکنه.

اشاره ای به مهلقا و مهتاب زد: مهتاب خانم و مهلقا خانم دختر عموهام هستن.
هم عموم هم زن عموم فوت کردن.

به طرفشان برگشتم: تسلیت میگم.

مهتاب تشکر کرد و مهلقا به سختی کلمه مرسی را به زبان آورد.

شادمهر دست روی شانه ی مردی که کنارش نشسته بود گذاشت: بهبود، باران و...

اشاره ای به پسر جوانی زد: بهروز هم بچه های پسر عمه ام هستن. پریناز و پویا
هم بچه های دختر عمه ام.

بهبود خندید: افروز همسرم...

لبخند زدم: آشنا شدم باهاشون.

مردی از در وارد شد و به طرفمان آمد. کنار مهتاب نشست و مهتاب گفت: احد
همسرم.

سر تکان دادم. شادمهر دست دور شانه ام انداخت و اینبار اشاره اش را به سمانه
و محمدعلی دوخت: سمانه که میشناسی و همسرش محمدعلی...

چشم چرخاندم و سر تکان دادم. سمانه پوزخند زد و شادمهر به سهیل اشاره کرد: سهیلم که نیاز به معرفی نداره.

خندیدم. سهیل اخم کرد: دست شما درد نکنه.

پریناز پرسید: وای هنوزم باورم نمیشه آقاشادمهر ازدواج کرده باشه.

شادمهر چشم غره رفت: مگه من چمه؟!

-: آخه بهت نمیاد.

خندیدم. پویا گفت: داره چرت و پرت میگه. پریناز بین ما از همه سرخوش تره.

نگاهم روی نگاه خیره مهلقا به روی شادمهر ثابت ماند. اخم هایم در هم رفت...

ذهنم به کار افتاد. پریناز گفته بود چشمش...

سر چرخاندم. شادمهر با پویا کل کل میکرد. مهلقا شادمهر را دوست داشت؟

لرزیدم از این فکر... شادمهر مال من بود. کسی جز من نباید او را دوست می

داشت.

فرزانه و همسرش هم به جمع ما پیوستند. نگاهم به سمت طیبه خانم کشیده شد. با اخم تماشایم می کرد. گفته بود هرگز مرا به عنوان عروسش نمی پذیرد. مهلقا را به عنوان عروسش می پذیرفت؟

شادمهر زیر گوشم گفت: چی شده عشقم؟

به چشمانش زل زدم. چشمان دوست داشتنی اش... این چشم ها فقط باید مرا می نگریستند. فقط باید مرا می دیدند.

پلک زدم. شادمهر به من تعلق داشت.

پریناز تکانم داد: ناردانه جون...

به طرفش برگشتم و لبخندی زدم. پرسید: ناراحت که نمیشی میگم ناردانه جون.

خندیدم: نه عزیزم خوشحالم میشم راحت باش.

خندید: من یکم فضولم میشه یه سوال بپرسم؟

با سر پاسخ مثبت دادم.

-فاصله سنیتون چقدره؟ بهت نمیاد خیلی سن و سال داشته باشی.

خندیدم: بیست و چهار سالمه.

پریناز با چشمان گرد شده واو گفت و ادامه داد: باورم نمیشه. ایول آقاشادمهر...
همین دیگه عالیه.

ریز خندیدم. شادمهر و پسرها از جا بلند شدند. مهرناز خانم دخترها را برای پهن کردن سفره شام دعوت کرد.

فرزانه کنارم نشست. لبخندی به رویش زدم. منتظر بودم او هم واکنشی نشان دهد اما با مهربانی گفت: شنیدم تو مراسم خواستگاری چه اتفاقی افتاده.
از یادآوری مراسم بغض کردم. مراسمی که امید به پایان خوشش داشتیم و به بدترین نحو به پایان رسیده بود.

دستم را فشرد: ناراحت نباش. شادمهر جلوی همشون وایستاده. مامانم بالاخره
مجبور میشه کنار بیاد.

-:طیبه خانم از من خوششون نمیاد.

-:مامانم همیشه میخواد حرف خودش و به کرسی بشونه. اگه کسی حرفی به غیر
از اونی که میخواد بزنه دیوونه میشه. الانم از اینکه شادمهر دقیقا مخالف نظرش
عمل کرده خیلی عصبانیه. برای ما همیشه مامان تصمیم میگیره. برای شادمهرم
همینطور بوده. حتی کار و رشتشم مامان انتخاب کرد.

نگاهم را به سمت شادمهر کشیدم که کنار بهبود و سهیل ایستاده بود. مهلقا نزدیکشان شد. دلم لرزید. شادمهر به رویش لبخند زد. اخم کردم. فرزانه گفت: بهتره برم به بقیه کمک کنم.

تا ورودش به آشپزخانه با نگاه دنبالش کردم. سنگینی نگاهی باعث شد سر برگردانم. نگاهم در نگاه محمدعلی گره خورد. چشمانش مهربان بود. نگاهش آرام بود. چشم دزدیدم.

قلبم در سینه می کوبید. اگر شادمهر مرا میدید. خدایا...

نگاهم را دوختم به شلوار کرم رنگم. دو طرف کتم را گرفتم و کشیدم. شال روی سرم را مرتب می کردم... دوست داشتم این مهمانی سریعتر تمام شود. صدایی باعث شد سر بچرخانم.

-:شادمهر، مهلقا میخواد مطب باز کنه چرا کمکش نمیکنی؟

به طیبه خانم که این حرف را زده بود نگاه کردم. به شادمهر و مهلقایی که کنارم هم ایستاده بودند. شادمهر کت و شلوار سیاه به تن داشت. با مهلقایی که مانتو سیاه به تن داشت و شال سفید ست شده بودند. به لبه ی کتم چنگ زدم.

شادمهر پرسید: آره؟ مطب؟ از کار تو بیمارستان خسته شدی؟

مهلقا هم پزشک بود؟ شادمهر هم دندان پزشک بود. بهم می آمدند. مینا هم استاد دانشگاه بود. طیبه خانم برای پسرش بهترین ها را انتخاب میکرد.

من در برابر آنها کم بودم؟

افروز صدایم زد: ناردانه خانم...

شادمهر با صدای افروز نگاهش را از مهلقا گرفت و به من دوخت. رو برگرداندم و به افروز لبخند زدم. گفت: اگه میخوای بیا پیش ما...

از جا بلند شدم. لبخند شادمهر را از گوشه ی چشم دیدم و بی تفاوت به آن به سمت افروز رفتم. کنارش نشستیم. گوشه اش را به طرفم گرفت: عکسای عروسیمونه.

لبخند زدم. نگاهم را به چهره اش و به عکس دوختم: خیلی خوشگل شدین.

عکس بعدی را نشان داد: راحت باشیم با هم؟

به عکس بهبود و او روی مانیتور گوشه خندیدم: آره اینطوری بهتره.

عکس بعدی را نشان داد: این عکسا رو تازه گرفتیم.

-: تازه عروسی کردین؟

- آره تقریبا سه ماهه.

- وای تبریک میگم.

- مرسی عزیزم برای شما... انشا... عروسیتون.

لبخند تلخی به لب آوردم. به دنبال شادمهر نگاه چرخاندم و او را روبروی مهلقا دیدم. دل توی دلم نبود. دوست داشتم بلند شوم به کنارش بروم و دست دور بازوی شادمهر بیاندازم اما نگاه سنگین طیبه خانم مانع بزرگی بود. افروز چیزی گفت. نگاهی به عکس انداختم. لبخند روی صورت هر دو از شادیشان بود. شادمهر گفته بود عروسی بگیریم. جشنی بزرگ... از نبودن خانواده ها گفته بودم و او اخم کرده بود: اگه دوسمون داشته باشن میان.

باران از بین هر دویمان سرک کشید: چیکار میکنین؟

افروز خندید: داریم عکسای عروسی و میبینیم.

- وای گرفتینشون؟ چرا بهم نگفتی؟

- تازه گرفتیم. وقت نشد بهت بگم.

باران در گوشی سرک کشید: الهی فدای زن داداشم بشم که اینقد نازه. اون شب حسابی دل داداشم و بردیا.

افروز با اخم تشر زد: بارانن...

-:مگه دروغ میگم. بیچاره داداشم آب شد.

افروز اشاره ای به پویا زد: برای شما هم میرسه اون موقع میبینمت.

باران با تته پته جیم زد. با گزیدن زبانم لبخندم را فرو خوردم. افروز خندید و باعث شد به خنده بیافتم.

عمه خانم صدایم زد. فرزانه در حال چیدن سفره گفت: ناردانه جان عمه جان با شمان.

بلند شدم و به طرفش رفتم. دستم را گرفت و کنار خود نشاند. سمانه که سمت دیگر عمه خانم نشسته بود با گفتن: ایش...

از جا بلند شد. به جای خالی اش نگاه کردم و عمه خانم پرسید: راحتی؟

به مهربانی اش لبخند زدم: ممنونم.

-:طیبه اذیتت میکنه؟

جا خوردم. انتظار نداشتم این چنین بی پرده به این موضوع اشاره کند. نگاهش را به جایی دوخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به شادمهر و مهلقا رسیدم. عصایش را جا به جا کرد: نگاه نکن الان داره مهلقا رو می بنده به ریش شادمهر... خودش نداشت با هم ازدواج کنن. وقتی خبر دار شد مهلقا چشمش دنبال شادمهره، پای شادمهر و از خونه ما برید. به نظر طیبه باید همونی بشه که خودش میخواد.

لبخند تلخی زدم. یعنی شادمهر هم مهلقا را دوست داشت؟

-: حواست و جمع کن دختر جون... شادمهر بخاطر تو، تو روی مادرش و کل خانوادش وایستاده. بخاطر تو جلوی همه وایستاده.

نگاهش کردم. کاش راه حل میداد. چطور باید اینکار را می کردم.

نگاهش را به سمانه دوخت: ما قدیمیا میگیم روی یه مرد هیشکی به اندازه زنش کنترل نداره چون اون زنه که میره تو تختش...

چشمانم گرد شد. رنگ به صورتم دوید و خجالت زده نگاه دزدیم. از جا بلند شد: بلد باش شوهرت و تو دستت نگه داری. بریم شام بخوریم دیر شد.

به سمانه نگاه کردم. از بازوی محمدعلی آویزان شده بود. به شادمهر نگاه کردم. نگاهم می کرد. نگاهمان در هم گره خورد. لبهایش به خنده باز شد. از جا بلند شدم... چیزی به مهلقا گفتم و به سمتم آمد. روبرویم ایستاد. نگاهم را بالا کشیدم تا در چشمانش زل بزنم.

-:خوبی؟

شانه بالا انداختم. متعجب کمی خم شد: کسی چیزی گفته؟

سمانه یقه ی محمدعلی را مرتب میکرد. نگاه محمدعلی به سمت ما بود. موهای بیرون زده از شالم را مرتب کردم و در حال چرخاندن سرم گفتم: نه! کمی نگاهم کرد. فرزانه صدایمان زد. در حال گذشتن از کنارش شانه ام را به سینه اش چسباندم و آرام گفتم: دلم تنگ شده بود.

کنار پریناز نشستم. پریناز به سمتم خم شد: دست پخت مامانمه... دست پختش حرف نداره. تو کل خانواده معروفه.

به خیارشورهای برش زده شده اشاره کرد: اینا هم کار خودمه.

یکی از خیارشورها را به دهان گذاشتم و چشم بستم: این عالی شده...

با هیجان پرسید: واقعا؟

سرم را به علامت مثبت تکان می دادم که کسی کنار گوشم گفت: ناردانه تعریف الکی نمیکنه.

به سمت شادمه‌ری که کنارم نشسته بود برگشتم. پریناز خندید. به طرفم خم شد و در حال فرو بردن چنگال در تکه خیارشور لب زد: من بیشتر دلتنگم.

لبخندی به لبهایم آمد. سر برداشتم و نگاه اخموی محمدعلی قفل شد.

خودم را به سمت شادمهر کشیدم و او متعجب پرسید: چیزی شده؟

به چشمان مطمئنش خیره شدم و سرم را به طرفین تکان دادم: نه!...

- دست پخت دختر عمه ام حرف نداره ها!

- شنیدم.

- پریناز که نمیزاره حرف برای من بمونه. اما بگما به پای دست پخت تو نمیرسه.

پریناز سرک کشید: آقاشادمهر همیشه وقت هست با ناردانه چون حرف بزنی بزار ما یکم صحبت کنیم.

مه‌رناز خانم تشر زد: اذیتشون نکن پریناز بزار راحت باشن.

لبخند زدم: چیزی نیست. حق با پرینازه.

شادمهر خم شد به سمت پریناز و کاملاً در آغوشش فرو رفتم: داشتم از دست پخت مامانت تعریف میکردم.

پریناز گفت: خودم گفتم دست پخت مامانم خیلی خوشمزه هست.

شادمهر با شیطنت ابروانش را بالا انداخت: باید دست پخت ناردانه رو بخوری اون موقع بینم بازم دست پخت مامانت و تعریف میکنی؟

- واقعا؟ یعنی دست پخت اینقدر خوبه ناردونه جون؟

خندیدم: نه بابا...

شادمهر چنگالش را در چرخ داد: پریناز بخوری انگشتاتم باهات میخوری... حرف نداره. اونقدر خوشمزه هست که همیشه گفت.

- وای دوست دارم یبار بچشم.

- بیا پیشم عزیزم. هر وقت خواستی...

شادمهر غرید: نخیرم لازم نکرده.

بی توجه به غرغرش گفتم: بعد از شام بهت آدرس میدم.

پریناز حق به جانب گفت: بفرما حسود خان.

به کل کل بینشان خندیدم.

بعد از شام شادمهر کنارم نشست. دستم را به دست گرفت و مشغول صحبت با بهبود شد. همان اوایل تصمیم گرفته بودم دستم را از دستش بیرون بکشم اما با نگاه خیره ی طیبه خانم به دستهایمان از اینکار پشیمان شدم...

تلفنم زنگ خورد... دست به جیب مانتویم بردم و شادمهر لبخندی به رویم زد. دستم را رها کرد و از جا بلند شدم. نگاهی به اطراف می انداختم که پریناز با دیدنم اشاره ای به اتاق زد: میتونی اونجا صحبت کنی ناردونه جون.

تشکر کردم و به سمت اتاق به راه افتادم و در همان حال پاسخ دادم: سلام مینا!

-:سلام رفیق شفیق خودم. چطوری تو؟

-:خوبم. تو چطوری؟ زنگ زدم نبود.

-:آره میدونی که... سال تحویلی کل خاندان سرازیر میشن این طرفی.

-:خسته نباشی. عیدتم مبارک باشه.

-:مرسی عید شما هم.

-:خاتون چطوره؟ زنگ زدیم تبریک بگیریم ولی خط اشغال بود.

-:میخواهی الان گوشی و بدم بهش؟

هیجان زده پرسیدم: میتونی؟

مینا تلفن را به خاتون داد. با شنیدن صدایش دلم ضعف رفت. بغض کردم: سلام خاتونم.

با شنیدن صدایم مکث کرد. تلخ پاسخ داد: سلام...

برخلاف همیشه. خاتون همیشه پاسخم را با جان و دل می داد. دستم روی گوشی سخت شد. به سختی زمزمه کردم: عیدتون مبارک. با تردید و به اجبار پاسخ داد: عید شما هم مبارک.

-:خاتون دلم خیلی تنگت شده.

گوشی را گویا از گوشش دور کرد و صدای آرامی را شنیدم: بیا گوشیت و مینا...

اشک هایم سرازیر شد. در اتاق باز شد و پشت به در ایستادم و در حال پاک کردن اشک هایم به مینا گفتم: مرسی.

-:ببخش ناری. خاتونه دیگه. کم کم کنار میاد.

دستی به دور کمرم حلقه شد و با وحشت چرخیدم.

هین بلندم باعث شد دستش روی دهانم بنشیند. اخم کردم و صدای مینا بلند شد: ناری چی شد؟

به چشمانش زل زدم. قلبم در سینه می کوبید. به مینای پشت خط گفتم: هیچی مینا...

گیج نگاهم را از چشمانش گرفتم: پام خورد به میز...

-: دیوونه. ترسیدم. مراقب باش.

-: باشه. مینا من الان نمیتونم خیلی صحبت کنم. اومدیم مهمونی. بعدا بهت زنگ بزنم؟

-:؟! مهمونی هستی. باشه خوش بگذره. مراقب خودت باش.

شالم را کنار زد و سر در گردنم فرو برد.

خودم را عقب کشیدم و به مینا گفتم: باشه. تو هم. خداحافظ...

با قطع کردن تماس حلقه دستانش را تنگ تر کرد. نگاهی به در انداختم: نکن یکی میاد الان!

-: خب بیان...

آرام گفتم: شادمهر...

بوسه ای روی گردنم زد: هوم؟

-: کسی ببینه خیلی زشته.

-: خب پس بهتره بریم.

چشمانم گرد شد: مگه مهمون یه شام بودیم؟

-: من دیگه نمیتونم تحمل کنم. این پسره که نگات میکنه انگار داره بهم فحش میده.

دستم را روی پهلویش بالا کشیدم: کدوم پسره؟

-: همین پسره عوضی... شوهر سمانه.

خندیدم. حتی نمیخواست نامش را بر زبان بیاورد. کمی عقب کشیدم. دستم را از پهلویش به سمت سینه اش کشیدم و او به اجبار کمی فاصله گرفت.

-: این پسره شوهر دختر خواهرته. به من چرا باید نگاه کنه؟

-: پسره عوضی... نگاهش هرزه. خوشم نمیاد.

دلش لرزیده بود. دل من هم...

لبه‌ایم را جمع کردم: منم...

چشمانش گرد شد: از نگاهش؟

-: از نگاه ها...

-: کدوم نگاه ها!؟

دستم را روی یقه پیراهنش بازی دادم: مثلاً دختر عموت.

-: دختر عموم؟

صورتش را جمع کرد: بیخیال ناردانه... اون تو این خطا نیست. فقط دختر عمومه.

لب ورچیدم: خوشم نمیاد نگات میکنه.

ناگهانی خم شد و لبه‌ایم را بوسید. دستم را بالا کشیدم و دور گردنش حلقه

کردم. دستانش روی ستون فقراتم به بازی در آمد. دستم که بین موهایش حرکت

کرد خود را عقب کشید: فکر کنم بهتر باشه بریم.

به چشمانش خیره شدم. لبخند زدم... مینا گفته بود زنانگی به خرج بدهم. عمه خانم گفته بود یاد بگیرم شوهرم را حفظ کنم. از اینکه توانسته بودم شادمهر را با بوسه ای به سمت خود جلب کنم لبخند زدم.

دستم را گرفت: بهتره بگیرم یه کار فوری پیش اومده باید بریم.

شانه بالا انداختم. خم شد. باز هم لبهایم را بوسید. اینبار کوتاه. عقب کشید. چشم باز نکرد: میخوامت ناردانه میخوامت.

پلک زدم. به صورتش... به چشمانش... مرد دوست داشتنی من.

وارد آپارتمان دوست داشتنی ام شدیم. در را پشت سرش بست. تمام طول راه خیره اش بودم. چرخیدم... به سمتش... کفش هایش را از پا در آورد. قدمی به سمتش برداشتم. بی هوا خودم را در آغوشش رها کردم. دستانش به دورم حلقه شد و تنم را بالا کشید. در آغوشش بلند شدم. چرخ می زد و به دیوار کنار کمد دیواری تکیه ام داد. سرش را کمی عقب کشید و زل زد به چشمانم.

به تصویر خودم در چشمانش خیره شدم. چشمانش بین چشمانم در حال رفت و آمد بود. صورتم را برانداز کرد: ناردانه؟

از بین لبهایم هووووم کشداری تحویلش دادم.

نگاهش را اینبار به سمت لبهایم هدایت کرد: داری باهام چیکار میکنی؟

چشمانم بی اراده به سمت لبهایش کشیده شد: نمیدونم.

کلافه گفتم: اینطوری پیش بره نمیتونم به قولی که به بابات دادم وفادار بمونم.

دستم را از بازویش جدا کردم. به سمت گردنش فرستادم. سرش را به سمت

حرکت انگشتانم خم کرد. از حرکتش خوشم آمد. از اینکه به حرکت دستم

واکنش نشان داده بود. با شیطنت انگشتانم را روی گردنش به حرکت در آوردم.

غرید: نکن ناردانه.

لب گزیدم. دستم را متوقف کردم و او نگاهش را به چشمانم کشید: باشه.

بخشید... ولی نمی دونم بعدش شاید چیکار کنم...

عیبی نداشت. من هم همین را میخواستم. دستم را از گردنش به سمت یقه ی

پیراهنش کشیدم. نفس هایش سنگین شده بود. این را به خوبی حس میکردم.

سرم را به سمتش خم کردم و زیر گوشش زمزمه کردم: دوست دارم!

دست گرمش را روی گردنم حس کردم. در حالیکه سعی میکرد اذیتم نکند، سرم را خم کرد و لبانم را بوسید. لبانش نرم و ترش مزه بود. زبانش را روی لبانم حس میکردم؛ گویا او هم لبانم را مزه مزه میکرد. بوسه اش چنان عمیق بود، چنان آتشین که مرا دعوت به ادامه میکرد. صورتم گر گرفته بود. اولین بار بود... اولین بار بود این طور مرا میبوسید... برای یک لحظه نفس کم آوردم... آنقدر غرق شده بودم که یادم رفته بود نفس بکشم.

انگار فهمید که رهایم کرد. لبانم را رها کرد اما لبانش را از صورتم جدا نکرد. لبانش را روی صورتم حس کردم که روی چانه ام سر خورد و به زیر سرم رفت. دستش را روی بازویم لغزاند و به سمت شانه ام آورد. چنگی به یقه ی لباسم زد اما رهایش کرد و به آرامی یقه ی کتم را کنار زد.

خودداری میکرد؛ این را به خوبی میفهمیدم. نمی خواستم آزارش دهم همانطور که او نمی خواست. اما در عین حال میترسیدم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. هیچ ایده ای نداشتم چه خواهد شد، او چه خواهد کرد و من چه کار باید بکنم... میخواستم او هم لذت ببرد، همانقدر که من لذت میبردم... نمی خواستم از خودم دلسردش کنم اما... مانند عروسکی در دستانش بودم، سکان این رابطه در دست او بود!

همانطور که در بوسه اش غرق شده بود حرکت دستانش را روی گردنم حس میکردم. به خودم که آمدم نیمی از لباس هایم از تن در آمده بود. فضای بینمان چنان محدود بود که ناخواسته پایش را لگد کردم. شرمگینانه عقب کشیدم: ببخ...

مجال حرف زدن را از من گرفت و دوباره با شدت بیشتری لبانش را به لبانم فشرد. پایش را دور ساق پایم پیچید و به آسانی آب خوردن کفشهایم را از پا در آورد و با لگد به کناری انداخت. تنش به تنم میخورد. جوری مرا در آغوش گرفته بود که دیگر جایی برای امتناع نبود.

به کناره های پیراهنی که بر تن داشت چنگ زدم. مانند کودکی که گوشه ی چادر مادرش را میگیرد. ترسم را حس کرد، اضطرابم را! همین بود که برای لحظه ای عقب کشید. نمی دانم چه نگاهی تحویلش دادم که این بار آرام لبانم را بوسید مثل همیشه و با چشمان مصممش با سر چیزی را تأیید کرد.

همان یک نگاه، همان یک تکان سر کافی بود تا تمام شک و تردیدم را ببازم. این مرد شوهرم بود. او را میخواستم همانقدر که او مرا میخواست و شاید بیشتر...

دستانش را زیر بلوزم حس میکردم که وول میخورد و نوازشم میکرد. دستانش را پایینتر آورد و روی رانم کشید. با یک حرکت مرا از زمین کند و با خود همراه کرد. ناخودآگاه دستانم را دور گردنش حلقه زدم و سفت چسبیدم. اتاق خواب را بیخیال شد و مرا روی کاناپه رها کرد. با چنان شدتی که سرم از جا جهید و گردنم درد گرفت. ناخواسته آخی گفتم.

به سرعت عقب کشید و صدایم زد: ناردانه...

صدایش گرم و مهربان بود و چشمانش نگران. دستم را روی صورتش گذاشتم و نوازشش کردم: عیبی نداره... من خوبم...
آرام گفت: نمی خواستم... نمی خوام اذیت کنم...

احساس گناه میکرد و مسئول این احساسش من بودم. باید چه میکردم؟ چطور باید آرامش میکردم؟ به حسم اعتماد کردم و نیم خیز شدم. دستانم را دور گردنش حلقه زدم و بوسیدمش... دستانم را در کف دستانش گرفت و از خودش جدایم کرد. یعنی دیگر مرا نمی خواست!؟

روی کاناپه خواباندم و رویم خم شد. دستش را به پشتی کاناپه گرفته بود تا سنگینی وزنش را به من تحمیل نکند. با صدایی که در قلب و ذهنم نفوذ میکرد گفت: بهت گفتم چقدر دوست دارم!!؟

گفته بود؛ هزار بار گفته بود و من هنوز هم تشنه ی شنیدنش بودم.

بلوزم را از تن در آورد. برهنه پیش رویش احساس خجالت میکردم. ناخودآگاه دستانم را دور خود پیچیدم. با مهربانی دستانم را کنار زد و بوسه ای به قفسه ی سینه ام زد. به جایی که قلبم میتپید، به روی قلبم!

ناگاه بلند شد. با چنان سرعتی دکمه های پیراهنش را باز کرد و همان پرده ی باقی مانده ی بینمان را کنار زد. بدنش داغ کرده بود. این را از گرمای پوستش فهمیدم.

نفس هایش، بوسه هایش، لبانش را روی بدنم حس میکردم. دیگر تحملش را نداشتم. چنگی به کاناپه زدم اما شادمهر برخلاف دقایقی پیش دیگر توجهی به اینها نداشت و به کارش ادامه میداد. دستانم را بالا آوردم و سرش را در میان دستانم گرفتم. گوشه‌هایش داغ شده بود. نمی خواستم... نمی خواستم درد بکشد اما ندانسته موهایش را چنگ زدم...

برخلاف انتظارم او انگار خوشش آمده بود. با انرژی بیشتری لمس میکرد و در تصمیمش مصمم تر شده بود. تسلیم شدم. سرم روی کاناپه افتاد. بالاخره داشتیم واقعا زن و شوهر میشدیم، یکی میشدیم... برای همیشه!

شادمهر اولین مرد زندگی ام نبود، اما اولین مردی بود که اجازه داده بودم تا این حد جلو برود. من هم اولین زن زندگی شادمهر نبودم اما... اما او با همه ی آنها تا اینجا و حتی جلوتر هم رفته بود. شادمهر تصاحب شده بود، پیش از من... با زن دیگری یکی شده بود! با چند زن؟! تا به حال چند زن شادمهر را اینقدر مشتاق دیده بودند؟ شادمهر تا به حال چند زن را اینطور لمس کرده بود؟

با صدایش به خودم آمدم که صدایم میزد: نازدونه... نازدونه من...

نگاهش کردم. نگاهش پرسشگر بود. شاید او هم احساسات منفی ام را فهمیده بود. لبخندی به رویش زدم؛ او هم همینطور... همان لبخندی را که همیشه تحویلم میداد. همان که فقط برای من بود و نه کس دیگری...

مهم نبود، مهم نبود شادمهر چند زن دیگر را لمس کرده باشد، هیچگاه هیچ کدامشان را آنطور با اشتیاق لمس نکرده بود... من باورش داشتم. گفته بود کنار من بودن را در کنار هیچکس تجربه نکرده است... مهم نبود با چند زن دیگر یکی

شده بود؛ در این لحظه و از این پس من تنها زنی خواهم بود که او را در کنارش خواهد داشت، در آغوشش!

لرزیدم. از حرکت چیزی روی بازویم... تکانی به خودم دادم و بدون چشم گشودن بازویم را عقب کشیدم. باز هم همان اتفاق...

با خشم چشم گشودم و به شادمه‌ری که به لبخند تماشایم میکرد خیره شدم. چشم بستم... خواب می دیدم...

بوسه ای روی شانه ام نشست. از برخورد لبهایش به تنم ذهنم به کار افتاد. واقعی بود. خواب نبود. چشم گشودم. بوسه ای دیگر روی بازویم زد.

کمی تکان خوردم. سر برداشت و نگاه من از چشمانش به سمت سینه اش کشیده شد. با دیدن چشمان بازم دست دور کمرم انداخت و به سمت خود کشید. ذهنم آنچه اتفاق افتاده بود را یادآوری می کرد. خجالت زده چشم دزدیدم. دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید. لبهایم را بوسید و چشم بست. رهایم کرد. دستانم را روی سینه اش تکیه زدم و کمی خودم را بالا کشیدم. لبخند زد.

خجالت زده لبخندی تحویلش دادم. نگاهش که طولانی شد تکانی خوردم تا کمی فاصله بگیرم. انگشتانش را به دور بازویم حلقه زد: کجا؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم: نمیدونم.

انگشتانش را روی بازویم حرکت داد. شانه ام را به سمت بالا کشیدم تا اینکار را متوقف کند. ابروانش را بالا فرستاد و غلت زد. سرم روی بازویش قرار گرفت و جایمان عوض شد. موهای پخش شده روی صورتم را عقب زد: خوبی؟

سر تکان دادم: خوبم.

-:درد نداری؟

پس سوالش به همین دلیل بود. از اینکه متوجه نشده بودم و این چنین اشاره کرده بود خجل نگاه دزدیدم و چشم دوختم به سقف: نه!

-:همش می ترسیدم اذیتت کنم.

من اذیت نشده بودم. دیشب احساس خوبی داشتم. دوست داشتم این احساس را باز هم تجربه کنم. بارها و بارها...

دستم را از فاصله بینمان بالا کشیدم و به سمت موهایش بردم. گردنش را آرام نوازش دادم. سر عقب کشید و چشم بست: اینکار و نکن نازدونه...

دستم متوقف شد. چند لحظه نگاهش کردم... چشم گشود و لبخند زد. دستم در همان حال مانده بود. سر خم کرد و انگشتانم را بوسید. ذهنم تحلیل کرد. دیشب هم وقتی اینکار را انجام داده بودم گفته بود: ولی نمی دونم بعدش شاید چیکار کنم...

لبخند زدم. از اینکه متوجه شده بودم اینکار باعث می شود کنترلش را از دست دهد خنده ام گرفته بود. به خنده ای که سعی می کردم فرو بخورم خیره شد: برای چی می خندی؟

شانه بالا انداختم.

-راستش و بگو چرا میخندی؟

با شیطنت دوباره دستم را روی گردنش حرکت دادم. دستم را گرفت و به سمتم خم شد: نگفتم نکن... بین من کاری باهات ندارم تقصیر خودته.

غرغره‌هایش در صدای خنده ام گم شد.

در حال بوسیدن لاله ی گوشم گفتم: امسال عالی شروع شده... امیدوارم تا آخرش همینقدر عالی بمونه. مثلاً آخرش یه بچه از وجود من و تو...
تصورش هم شیرین بود. کودکی که از وجود من بود و شادمهر... کنار ما...
ذوق زده شدم. نگاهم را فراری دادم و به سقف دوختم. خم شد و گونه ام را بوسید و کنار گوشم آرام آرام نجوا زد: یه کوچولو که بوی تو رو بده...
لبهایم کش آمد. موهایم را بو کشید: یه کوچولوی خوردنی مثل تو!
در آغوشش حرکت کردم و سعی کردم بیرون بروم. بین گره دستانش اسیرم کرد:
کجا؟

کمی فکر کردم: برم آب بخورم.

دستش را روی پهلویم به حرکت در آورد: میخوای جیم بزنی؟

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم: ا... شادمهر...

بلند خندید. پر صدا: خانمم خجالت میکشه.

نگاهی به اطراف انداختم و بلوزم را چنگ زدم و به تن کردم. از جا بلند شدم که

او هم نشست: الان دلم میخواد بگیرم که نتونی ازم جدا بشی.

خندیدم. صدایم زد: ناردانه...

-:جونم؟

ناگهانی بر زبان آورده بودم. به طرفم خیز برداشت: فدای جونم گفتنت خانمم.

به سمت اتاق رفتم که گفت: میخوای دوش بگیری؟

اوهوم بلندی گفتم تا صدایم را بشنود. در برابر کمد لباسهایم ایستاده بودم که دستانش به دورم حلقه شد: منم میام.

بی فکر گفتم: کجا؟

-:همون جایی که الان میخوای بری...

-:من میرم حموم میخوای بیای؟

گوشم را بین دندان هایش کشید: اوهوم...

متوجه جملاتی که رد و بدل کرده بودیم شدم و خجل از آغوشش بیرون زدم: اِ...
شادمهر... نکن اینطوری.

روی تخت نشست: دیشب وقتی بهت میگفتم اینطوری نکن تو حرفم و گوش کردی؟

از آینه کمد دیواری نگاهش کردم: نه که بد شد...

با ابروان بالا رفته نگاهم کرد: بتو بد گذشت عشقم؟

کاش در موردش صحبت میکرد. مثلاً می شد بپرسم چه حسی در مورد دیشب

دارد؟ آیا دیشب به اندازه تمام رابطه هایی که داشته است راضی کننده بوده؟

لبخندی زدم. به تصوراتم... تلخ...

من در همه حال دوستش داشتم. میخواستم تمام تلاشم را به کار بگیرم... باید این

راه را طی می کردم برای داشتن شادمهر... کنار شادمهر بودن.

نمیخواستم اجازه دهم طیبه خانم، شادمهر را از من دور کند.

آماده و لباس پوشیده در برابرم ایستاد: بریم...

-: کجا بریم؟

-: بریم خونه ما...

چشمانم گرد شد: خونه شما؟

سرش را با جدیت تکان داد: اول بریم خونه شما عید دیدنی... بعد هم بریم خونه ما.

متعجب لب زدم: شادمهر...

جلو آمد. نگاهم را از کت و شلوار خوش دوخت کاربنی اش بالا کشیدم. موهایم را پشت گوشم فرستاد: اگه نریم فکر میکنن واقعا حق با اونا بوده و ما اشتباه کردیم. با عجز نگاهش کردم. واقعا نمی توانستم در این حال خانواده ها را تحمل کنم. صورتم را در دست گرفت و انگشت شستشش را نوازش وار روی گونه ام به حرکت در آورد: من میخوام برات بهترین عروسی و بگیرم نازدونه. اگه باهاشون کنار نیایم توی عروسیمون شرکت نمیکنن. اینطوری جشنمونم خراب میشه.

-:میتروسم.

-:مگه من مردم تو بترسی؟ خودم کنارتم عزیزم. همین جا هستم. هیچ جا نمیرم. من از خراب شدن جشن نمی ترسیدم. از اینکه کسی در جشنمان شرکت نکند وحشتی نداشتم من برای از دست دادن او میترویدم. می ترسیدم او را از دست دهم...

سر کج کرد: بریم؟

پلک زدم: میرم آماده بشم.

وقتی حاضر و آماده در برابرش ایستادم از جا بلند شد. به کت کاربنی ام لبخند زد: ست کردی خانمم!

لبخند زدم. با کت و شلوارش لباسهایم را ست کرده بودم. خندید و در را گشود: بفرمایید...

کنارش از آپارتمان بیرون رفتم. تا رسیدن به پارکینگ دستم را در دست گرفته بود و می فشرد. به روی خانواده خدایی که در پارکینگ تماشایمان می کردند لبخند زد. مرد سری به روی شادمهر تکان داد و زن با اخم نگاهمان کرد. لبخندی به روی دخترک کوچکشان زدم و مرد از شادمهر پرسید: از ساختمون راضی هستین؟

شادمهر دستم را فشرد: شکر خدا... ولی خانمم دیگه خیلی راحت نیست اینجا... داریم دنبال آپارتمان جدید میگردیم.

زن کنجکاوانه نگاهم کرد. پلک زدم. تمایلی برای نگاه هایش نداشتم. این روزها خوب می شنیدم در مورد چه چیزهایی بر زبان می آورد.

مرد گفت: یعنی آپارتمان و گذاشتن برای فراموش؟

شادمهر سرش را به طرفین تکان داد: نه اینجا مال خانممه. فعلا که بازار ساختمون راکده. نگهش میداریم تا بعدا سر فرصت بفروشیمش...

مرد خندید: حق با شماست. انشا... خیره.

شادمهر تشکر کرد و با گفتن با اجازه در ماشین را برایم گشود. عادت به اینکار نداشت و مطمئن بودم اینکار را بخاطر خانواده ی خدایی انجام میدهد. تشکر کردم و روی صندلی نشستم. کنارم نشست و در حال دنده عقب گرفتن غرید: مردم چرا اینقدر فضولن؟

خندیدم. سرش را به طرفین تکان داد: امان از دست این مردم. کم مونده بود فقط بپرسه اول صبحی کجا میرین؟ یا تو اینجا چیکار میکنی.

فرمان را چرخاند: خب کجا بریم؟

از اینکه به دیدار خانواده ها می رفتیم تنم لرزید. منتظر هر واکنشی از سوی خانواده ها بودم. اما سعی میکردم ترسم را نشان ندهم. استرس او را هم می دیدم. حواس پرتی اش در جا زدن دنده. لبخند هایی که مدام تحویلیم می داد و میدانستم بخاطر استرسش است...

سرم را کج کردم و به بازویش تکیه دادم. سر چرخاند و دست روی دستش گذاشتم. نفس عمیقی کشید: میترسم ناردانه...

کاش می توانستم ترس دلش را فراری دهم. کاش می توانستم تمام سختی ها را تنهایی به جان بکشم. نمی خواستم کوچکترین آسیبی ببیند. نمی خواستم کوچکترین دردی احساس کند. چشم بستم و بغضم را فرو خوردم. کاش این چنین ضعیف نبودم.

ماشین را در برابر خانه ی ما متوقف کرد. سرم را از شانه اش جدا کردم و او با لبخند نگاهی به ساختمان انداخت و نگاهش را تا چشمانم بالا کشید.
بازویش را گرفتم: لازم نیست حتما بریم...

دستم را به دست گرفت و به لبهایش برد: معلومه که لازمه. اونا پدر و مادر توئن.
هر اتفاقی بیفته برای من عزیزن. اونا تو رو دادن بمن مگه میشه عزیز نباشن.
احساس میکردم در آسمان ها پرواز میکنم. تک تک کلماتی که او به زبان می آورد و جان و دل مرا به بازی می گرفت. شادمهر با من چه میکرد؟ شاید خواب بودم... خوابی به این شیرینی؟

چشمانش را روی صورتم گرداند: ناردانه دیشب حس کردم آگه یه روز نداشته باشمت... وقتی محمدعلی نگات میکرد فکر کردم آگه... آگه یه روز منم اونطوری مجبور بشم از دور نگات کنم دیوونه میشم. بدون تو نمی تونم ناردانه...

سرم را به طرفین کشیدم: من نمیخوام ازت جدا بشم.

خم شد. ناگهانی لبهایم را مزه کرد: مگه میتونی ازم جدا بشی؟ مخصوصا الان که با تو بودن و چشیدم مگه ممکنه رهات کنم؟ من برای هر لحظه با تو بودن جون میدم ناردانه من.

زنگ در را فشردیم و عقب ایستادیم. صدای مریم و دقایقی بعد باز شدن در... شادمهر اشاره ای به در زد و در را به جلو هل داد: بفرما...

اولین قدم را به خانه گذاشتم. به شادمهر که پشت سرم می آمد کوتاه نگاه کردم و به سمت ساختمان رفتم. در ساختمان باز شد و مریم در چهارچوب در ایستاد.

ابروانم بالا رفت... مریم در چهارچوب در؟! یعنی باید حضورش را باور می کردم؟

قدم هایم را تند کردم و با سلام خودم را در آغوشش انداختم. دستانش را حتی برای در آغوش کشیدنم بلند نکرد. در همان حال ماند و بالاخره لب زد: بسه دیگه مگه بچه شدی؟

از آغوشش بیرون آمدم. بغض کرده بودم. شادمهر سلام داد و مریم کوتاه جوابش را داد و از چهارچوب در کنار رفت: بفرمایید...

کفش هایم را از پا کردم و نگاهم روی کفش های جفت شده ثابت ماند و سر بلند کردم: کسی هست؟

عمه نرگست و عمه زینبت...

لبخند روی لبهایم پر کشید. پس برای همین مریم تا چهارچوب در آمده بود. برای همین آمده بود تا در برابر آنها مشکلات را نشان ندهد. نگاهم را به شادمهر انداختم. لبخندی به رویم زد. مریم به سمت پذیرایی رفت. شادمهر آرام پرسید: چی شده؟

-:عمم اینا اینجان...

-:خب؟

-:فکر کنم یکم حرف بزنی. آخه عمه نرگسم با...

دستش را پشت کمرم گذاشت و آرام به جلو هلم داد: میدونم با خانواده فتحی فامیلن.

گیج نگاهش کردم. لبهایش را به صورتم چسباند و آرام لب زد: من همه چی و در مورد تو میدونم کوچولو...

از برخورد لبهایش به تنم گر گرفتم و خودم را عقب کشیدم. خندید و اشاره زد: برو تو...

قبل از ورودی به پذیرایی برگشتم به سمتش: چیزه... اگه حرفی زدن...

بین جمله ام پرید: من ناراحت نمیشم. اینقدر نگران نباش.

اولین قدم را به پذیرایی گذاشتم و سلام دادم. نگاهم بین خانواده عمه هایم چرخید و به روی نادر که با لبخند نگاهم می کرد ثابت ماند. شادمهر تکیه به شانه ام ایستاد و سلام کرد.

نگاه عمه نرگس از روی من به سمت شادمهر کشیده شد و چند باری از بالا تا پایین نگاهش را روی شادمهر چرخاند و لبخندی که روی لبهایش بود کم کم رنگ باخت و به سمتم برگشت. عمه زینب کمی جا به جا شد و نادر بود که گفت: کجا میدونی ناری بابا؟

شادمهر به جای من پاسخ داد: یکم دیر شد شرمنده.

با شرمندگی تمام این را به زبان آورد و نادر گفت: بیاین...

عمه زینب دستش را به طرفم دراز کرد. پیش رفتم. عمه زینب را بوسیدم و بعد هم عمه نرگس را... فتانه و فرناز را هم بوسیدم و عقب کشیدم. برای امیرحسین لبخند زدم و با شوهر عمه زینب آقا تورج هم احوالپرسی کردم و رو به عمه نرگس پرسیدم: عمو جان کجان؟

عمه با لبخند سر کج کرد: ایران نیست.

گویا همین بهانه بود تا بحث را شروع کند: میخواد تو دبی با یکی از دوستاش یه کارایی راه بندازه.

لبخندی زدم تا بحث را خاتمه دهد: انشا... به سلامتی.

شادمهر احوالپرسی کرد و روی مبل نشست. مریم با بشقاب شیرینی برگشت و اشاره ای به کنار شادمهر زد: بشین ناری...

با تردید به مریم نگاه کردم و کنار شادمهر نشستم. عمه زینب گفت: ماشا... بهم میان. خوشبخت بشین ایشا...

عمه نرگس هم با خنده گفت: راس میگه خواهرم. والله همین چند ماه پیش که خبر دار شدم محمدعلی زن گرفته، گفتم بیچاره ناری ما به پای این پسره

سوخت... خواستگار و این حرفا هم که درست حسابی پیدا نمیشه. ولی امروز فهمیدم بی خبر از ما شوهر کردی.

از هر کلمه ای که بر زبان می آورد خون به صورتم می دوید و دستام به لرز در می آید. میخواست وجود محمدعلی را به شادمهر نشان دهد؟ یا میخواست ثابت کند من...

نفس هایم سنگین شده بود.

از خجالت نمی توانستم به شادمهر نگاه کنم. شادمهر نگاهم کرد و من سر به زیر انداختم... سنگینی نگاهش را کاملا میتوانستم حس کنم.

مریم نگاهم کرد: نرگس خانم ناری همیشه کلی خواستگار داشته. دیگه شما که خوب میدونی... فقط نمیخواستیم به این زودی درگیر زندگی بشه ولی شادمهر نتونست صبر کنه.

صدای خنده شادمهر بلند شد. سر بلند کردم. با شرمنده و نیشخند سر به زیر انداخته بود: شرمنده مامان جان...

مریم با ذوق از مامان جان گفتن شادمهر لبخند جان گرفته ای به عمه نرگس زد. خنده ام گرفته بود. از مامان گفتن شادمهر... از ذوق مریم. از خنده ای که هر دو سعی میکردند به عمه نرگس تحویل دهند.

عمه زینب بود که پرسید: کی میخواین عروسی بگیرین؟

نادر نگاهمان کرد و شادمهر پاسخ داد: هر چی زودتر بهتر... دنبال کارا هستیم. اونم از شانس بدمون افتاد به تعطیلات عید...

مریم خندید: حالا وقت زیاده.

لبخند زدم. عمه زینب پرسید: میخوای بعد ازدواجم کار کنی ناری؟

لحظه ای کوتاه به شادمهر نگاه کردم و جواب دادم: بله.

عمه نرگس بین حرف پرید: چرا؟ پولش و لازم داری؟

پوزخندی به حرفش زدم. شادمهر خواست چیزی به زبان بیاورد که دست روی دستش گذاشتم. عمه نرگس امروز خود نمایی می کرد و من از این خودنمایی بیزار بودم. فکر میکرد میتواند هر کلامی را به شادمهر نسبت دهد. با تمسخر به حرف آمدم: نه عمه جان... شادمهر درآمد خیلی خوبی داره، انتخابم به خودم واگذار کرده...

من و شادمهر هرگز در این مورد صحبت نکرده بودیم. از اینکه از زبان شادمهر نقل قول کرده بودم خجل بودم اما ادامه دادم: خودم دوست دارم کار کنم. نمیخواهم بمونم تو خونه حوصله سر میره.

از اینکه جوابش را داده بودم ناراحت بودم اما نمیخواستم این بار هم شادمهر بخاطر من مجبور به پاسخگویی باشد. نمیخواستم شادمهر را وادار کنم چیزی بر زبان آورد که نباید...

از اینکه همه چیز را به گردن او انداخته بودم ناراحت بودم.

عمه عقب کشید و سر تکان داد. از من بعید بود چنین جواب قاطعی برای عمه نرگس... تمام این سالها آنها هر حرفی را به من نسبت داده بودند. خواهرهای ناتنی نادر، تا می توانستند برای من حرف می ساختند. نادر تنها پسر خانواده بود از همسر دوم پدر بزرگم. پدر بزرگم از همسر اول سه دختر داشت. دختر بزرگش در زمان جوانی سر زایمان فوت کرده بود و دو دختر دیگرش هم عمه نرگس و عمه زینب بودند. پدر بزرگم بخاطر پسر دار شدن با مادر بزرگم ازدواج کرده بود و اولین فرزند مادر بزرگم هم نادر بود و مادر بزرگم دیگر بچه دار نشده بود. نادر تنها پسر خانواده بود و عمه نرگس و عمه زینب از همان روزهای کودکی چشم دیدن نادر را نداشتند و این باعث می شد من هم از گزند کلامشان در امان نباشم.

شادمهر دستم را فشرد. به گره دستمان خیره شدم. مریم به آشپزخانه رفت. برای کمک به مریم برخاستم و به دنبالش وارد آشپزخانه شدم. نگاهم به روی قابلمه های غذا که افتاد متوجه شدم عمه ها برای ناهار هم خواهند ماند.

مریم به طرفم برگشت و نگاهش را لحظه ای کوتاه به صورتم دوخت و سرچرخاند. پرسیدم: خیلی وقته اومدن؟

کوتاه جواب داد: آره.

مریم با تردید نگاهم کرد. دستانم را به دورش حلقه زدم: نمیخواهی باهام آشتی کنی؟

نگاه پر از تمسخرش را به صورتم دوخت. با نگاهش می فهماند مگر چیزی عوض شده است آشتی کنیم؟

از آشپزخانه که بیرون آمدم نگاهم به دنبال شادمهر چرخید. نادر روی مبل جا به جا شد: رفت بالا یکم استراحت کنه.

فرناز بازویم را کشید و کنار خود و فتانه نشاند: خوش میگذره؟

لبخند زدم: جاتون خالی...

بسیار خوش میگذشت. کنار شادمهر بودن ها را که فاکتور میگرفتیم بقیه موارد عالی بود. از خوشی میخواستم بزن و برقص راه بیاندازم.

فرناز به بازویم کوبید: چطوری تورش کردی؟

ابروانم بالا رفت. تور کردن؟ شانه بالا انداختم و فتانه پرسید: چرا خبر ندادی؟
میترسیدی از دستت درش بیاریم؟

از جمله اش دلگیر شدم اما لبخند زدم: نشد عجله ای شد. حالا اگه عروسی گرفتیم خبر میدم.

فتانه خود را جلوتر کشید: یعنی نمیخواین عروسی هم بگیرین؟

به حلقه دوست داشتنی ام خیره شدم: من خیلی خوشم نمیاد ولی شادمهر دوست داره عروسی بگیریم.

فرناز خندید: خب میخواد تو لباس عروس ببینت...

لبخندی به رویش می زدم که فتانه لبخند روی لبهایم را با کلامش ربود: آره خب اون بیچاره که یبار تجربه نکرده. تو یبار عروس شدی برات دیگه جذابیت نداره.
فرناز تشر زد: فتانه.

لبخندی به رویش زدم و دست روی دست فرناز گذاشتم. برای من اهمیتی نداشت به من توهین کنند. من به این کلام تیز عادت داشتم. تلفنم زنگ خورد. از جا بلند شدم. با دیدن شماره شادمهر متعجب به گوشی نگاه کردم و جواب دادم: جانم؟
-من فدای اون جونت بشم. میای بالا...

نگاهی به جمع انداختم و کمی فاصله گرفتم. از کنار مریم که میگذشتم آرام زمزمه کردم: زشته!
-بیا...

کشید کلامش را... برای نخندیدن لب گزیدم. تلفن را قطع کردم و مریم بلند طوری که بقیه هم بشنوند گفت: ناری یه سر به شوهرت بزن چیزی لازم نداشته باشه.

نگاهی به عمه نرگس انداختم که آرام پچ پچ میکرد و عمه زینب با خنده گفت: آره مادر. تازه داماده الان اینجا احساس غریبی میکنه.
چرخیدم و با تردید به سمت پله ها راه افتادم. دو پله را که بالا میرفتم دیدمش... بالای پله ها ایستاده بود و پایین را می پایید.

پله ها را به سرعت بالا رفتم و روبرویش ایستادم: چیزی شده؟

چرخید و به سمت اتاقم به راه افتاد. به دنبالش وارد اتاق شدم و دستم را برای بستن در بلند کردم که بازویم کشیده شد و تنم به در خورد و در بسته شد و من بین حصار تنش و در اتاق اسیر شدم.

چشمانم خیره در مردمک چشمانش زمزمه کردم: آی...

سرش را پایین تر آورد. درست در چند میلی متری صورتم متوقف کرد. از برخورد نفس هایش به صورتم گر گرفتم. نفس هایم با هر رفت و برگشت نفس هایش سنگین می شد. او نفس می کشید و سرش در برابر صورتم حرکت می کرد و من آب دهان فرو میدادم و جان می گرفتم.

دستش را که دور کمرم حلقه بود کمی حرکت داد: دردت گرفت؟

به جای پاسخ به سوالش آب دهانم را فرو دادم. نگاهش را به لبهایم دوخت: هوم؟
دردت گرفت؟

-:شادمهر...

لبهایش را به نزدیک لبهایم چسباند: جانم؟

-:یکی میاد...

دستش روی کلید روی در چرخید و در قفل شد: حالا کسی نمیاد.

-:پایین پر مهمونه!

-:میدونم.

به خودم جرات دادم. دستم را بالا بردم و روی بازویش کشیدم. سرش را به سمت بازویم کج کرد: میدونی هر لحظه بیشتر بی تابت میشم.

-:من که اینجام...

تنم را به سمت خود کشید و لبهایم را قفل زد. چشم بستم تا لحظه لحظه ی این لحظات را با تمام وجود حس کنم. لبهایم، روی لبهایم بازی می کرد و من دوست داشتم حرکاتش را تقلید کنم. قدمی به عقب گذاشت. به سمت تخت خواب مرتبم و مرا هم همراه خود کشید. در حال بیرون آوردن کتم زمزمه کرد: فقط نیم ساعت.

کتم را روی زمین انداخت و چشمم به کت پخش شده ام ماند. انگشتانش را اسیر چانه ام کرد و سرم را به سمت خود برگرداند. با تمام ترسی که از مریم و تمام حاضرین در این خانه داشتم اما دستم را بلند کردم و به دور گردنش حلقه زدم. به تخت رسیده بودیم پایش را بلند کرد و روی تخت رها شد. من هم رها شدم به

دنبالش... سنگینی ام روی تنش افتاد و خندید. موهای پخش شده ام روی صورتش را عقب زد گوشه های شالم را گرفت و در بین مشتش جمع کرد و سرم را پایین کشید. با شیطنت سر کج کردم و لبهایم را به جای لبهایش به گوشه ی لبش چسباندم. زل زده بودم در چشمانش... چشمانش خندید. چرخی به تنش داد و روی تخت افتادم. سر در گردنم فرو برد و فشار دندان هایش را روی شانه ام احساس کردم. به آرامی جای دندان هایش را بوسه زد: شیطون شدی...

شادمهر دستم را محکم تر فشرد و به چشمان طیبه خانم زل زد. طیبه خانم با خشم نگاهش را دوخته بود به گره دستانمان و شادمهر عمدا گره دستانمان را بیشتر به نمایش می گذاشت. سر به زیر انداخته و زیر چشمی حرکات طیبه خانم را می پاییدم.

طیبه خانم بالاخره از جا بلند شد: برای چی آوردیش اینجا؟

شادمهر نگاهم کرد. چشم بستم تا کلمات طیبه خانم تاثیری روی رفتارم نداشته باشد. طیبه خانم دست به کمر چرخید: فکر کردی من اینطوری قبولش میکنم؟

شادمهر جواب داد: مامان ناردانه زن منه.

طیبه خانم با همان حالت پاسخ داد: ولی عروس من نیست.

انگشتانم روی پارچه کاربنی مانتویم سفت شد.

طیبه خانم تیر آخر را رها کرد: قبلا هم بهت گفتم آسمون بری زمین بیای عروس من نیستی.

مخاطبش اینبار نه شادمهر بلکه من بودم. شادمهر متعجب به طرفم برگشت و من سر برداشتم و زل زدم به عسلی چشمانش...

نگاهش غمگین بود. عسلی چشمانش با غم همراه بود. احساس کردم تمام صورتم غم را فریاد می زنند.

سر به زیر انداختم. کشیده شدن انگشتانش را از بین اسارت انگشتانم حس کردم. رهایی میخواست...

نگاهم به دستش که دستم را رها میکرد خیره ماند. شادمهر رهایم میکرد؟ به همین سادگی!؟

شادمهر...

سر به یقه ام فرو بردم. بلند شد... هر حرکتی از سوی دنیایم را به جهنم می کشید. شادمهر می رفت. شادمهر رهایم میکرد و میرفت.

من از او پنهان کرده بودم. به او در مورد طیبه خانم کلامی بر زبان نیاورده بودم. قدمی از من دور شد. رفت... میخواستم بلند شوم. دستانم را به دورش حلقه زنم و مانع دور شدنش شوم اما...

کاش می توانستم فریاد بزنم. کاش میتوانستم تنها نامش را بر زبان بیاورم. اما همانطور که مهر سکوت بر لبهایم زده بودم به همان صورت تنم به مبل میخکوب شده بود.

صدایش که بلند شد. مرگ را آرزو کردم.

-ناردانه...

لرزیدم. باختم... تمام هستی ام را...

دست لرزانم به مبل چنگ انداخت و درد شکستن ناخنم تا مغز استخوانم نفوذ کرد اما جرات سر بلند کردن و نگاه به شادمهر نداشتم.

پاهایش در برابرم متوقف شد. نگاهم روی جورابه‌های سفیدش و شلوار کاربنی اش ثابت بود. سرم را آرام بالا کشیدم. دستش به طرفم دراز شد. نگاهم به دست راستش که در برابرم بود ثابت ماند. چیزی میخواست؟ با تردید به دستش خیره شدم. نگاهم آرام آرام... ذره ذره بالا رفت.

دستش را تکان داد و نگاهش اشاره به دستم زد. از من چه میخواست؟ چه چیزی میتوانستم به دستش دهم؟... تردیدم باعث شد خم شود. دستم را گرفت و بالا کشید. به سمتش کشیده شدم. دستم را بیشتر به سمت خود کشید و کاملاً کنارش قرار گرفتم.

-:مامان...

نفسم در سینه حبس بود. هیچ از واکنشش خبر نداشتم. هیچ در مورد آنچه میخواهد بر زبان بیاورد نمیدانستم.

ادامه داد: ناردانه اونقدر خانمی کرده بود که از این حرفات هیچی به من نگفته بود. من حتی نمیدونستم تو دیدیش و این حرفا رو بهش زدی. اما الان فهمیدم... سر چرخاند: اگه ناردانه عروست نیست پس منم پسر ت نیستم. بهتره اینطوری بگیم اگه من و میخوای باید ناردانه رو هم بخوای.

قلبم فشرده شد از آنچه شادمهر بر زبان آورده بود. به بازویش چنگ زدم. دستش روی دستم نشست و من زمزمه کردم: شادمهر...

طیبه خانم را دیدم که لرزید... من هم لرزیدم. به سمتش قدم برداشتم و دستش را بلند کرد: نیا طرف من...

سر جایم متوقف شدم. با تردید به سمت شادمهر برگشتم. شادمهر به طرفش رفت. بازویش را گرفت و به سمت مبل راهنمایی اش کرد: مامان ببینید دارین چیکار میکنین؟ ناردانه میخواد کمکتون کنه ولی کمکش و رد میکنین.

طیبه خانم اخم در هم کشید: من کمکش و نمیخوام.

شادمهر با اخم و تشر صدا زد: مامان...

طیبه خانم دستش را از دست شادمهر بیرون کشید: هر کار دلت خواسته کردی اینم روش... تایید من و میخواستی نمیرفتی عقدش کنی.

چشمانم به اشک نشست. قدمی عقب گذاشتم. اشتباه کرده بودم... طیبه خانم حق داشت. ما نباید بدون رضایت او ازدواج میکردیم. شادمهر صدایم زد و من قدمی دیگر به عقب برداشتم.

طیبه خانم نگاهم کرد. لب گزیدم تا مانع فرو ریختن اشک هایم شوم. طیبه خانم حق داشت... اگر من بدون اجازه او با شادمهر ازدواج نکرده بودم. اگر شادمهر در مورد من با خانواده اش صحبت کرده بود... حال طیبه خانم به این روز نمی افتاد. حال شادمهر مجبور به تحمل من نبود. حال همه چیز جور دیگری رقم میخورد. شادمهر این جملات را در برابر مادرش به زبان نمی آورد.

شادمهر بخاطر من در برابر طیبه خانم نمی ایستاد.

کیفم را چنگ زدم و به طرف طیبه خانم برگشتم. نگاهش کردم. چشمانش با کنجکاوی می پاییدم اما هیچ احساس پشیمانی در چشمانش وجود نداشت. به طرف در به راه افتادم. شادمهر از جا کنده شد. از در بیرون رفتم و با عجله پله ها را به سمت پایین دویدم. نمی توانستم نفس بکشم. نمی توانستم هوای اطرافم را بلعم. احساس خفگی داشتم. طیبه خانم مرا نمیخواست... اجبار که نبود. مرا لایق پسرش نمی دانست. چرا؟ چون قبلا ازدواج کرده بودم؟ ازدواجی که حتی قانون هم آن را برای من ازدواج به حساب نمی آورد؟ یا چون در برابر پسرش تحصیلات کمتری داشتم؟

این به چشم نمی آمد که میتوانستم با این سن و سالم مزونی را اداره کنم؟ نه! من حقی نداشتم.

حق با طیبه خانم بود. من نباید اجازه می دادم شادمهر نزدیکم شود تا این اتفاق
ها بیفتد. حق با طیبه خانم بود... من نمی توانستم عروسش باشم.

نگاهم به چند پله باقی مانده بود که مانتویم کشیده شد و کنترلم را از دست
دادم. پایم روی فرشهای قرمز رنگی که روی پله های سرامیکی خودنمایی میکرد
سُر خورد و قبل از اینکه به پایین پرت شوم به سمت دیوار کشیده شدم و
شادمهر نفس زنان در برابرم متوقف شد: ناردانه...

با ترس به چشمانش نگاه کردم. چشمانش خشم داشت... درد داشت... و من می
ترسیدم. از حضورش. از این خانه... از این پله ها...
و نفسم بالا نمی آمد.

-: کجا داشتی می رفتی؟

به چشمانش نگاه کردم. در نگاهش به دنبال تصویر خودم بودم اما نگاهش
همچنان پر از خشم بود. اشک هایم بالاخره سرازیر شد.
با خشم غرید: گریه نکن.

نتوانستم مانع فرو ریختن اشک هایم شوم اما چشم نبستم به روی چشمانش...
دستش را به دور مچ دستم حلقه زد و فشرد: میخوای به همین سادگی ولیم کنی؟

دستم را تکان دادم تا رهایم کند: ولم کن...

-ناردانه قرارمون این بود؟

-قرارمون اینم نبود فردای عروسی بفهمم دارم پا به خونه ای میذارم که اون عوضی دامادشه. قرارمون این بود ازدواجمون محکم کاری بشه... که باعث بشه از همدیگه جدا نشیم... ولی نه اینکه بفهمم حتی اگه بمیرم حتی اگه بخوام تو بدترین لحظه ها کنار خانوادت باشم بازم پذیرفته نشم. هیچوقت قبول نکنن منم هستم. قرارمون این نبود مدام بهم بگن لایق پسرشون نیستم.

دندان روی هم سایید و سرش را کاملا رخ به رخ صورتم متوقف کرد: کی همچین حرفی زده؟

-مامانت. حقم داره... تو کجا من کجا... راس میگه شادمهر... طیبه خانم حق داره. من نمیتونم عروسی باشم. من تاب و تحملش و ندارم که بتونم بهت بگم مامانت بهم میگه حتی اگه چند تا بچه هم داشته باشم بازم من و به عنوان عروسی قبول نمیکنه.

دستش از دور مچ دستم جدا شد و پایین افتاد. خود را از حصار دستش بیرون کشیدم و اولین پله را پایین رفتم اما ایستادم. پشت به او ادامه دادم: نمی تونم

شادمهر... نمی تونم ببینم مامانت بخاطر من اینطوری اذیت میشه. نمیتونم تحمل کنم بخاطر من جلوی مامانت وایستادی و اتفاقی براش می افته. نمیتونم وایسم و مامانت تهدیدم کنه و بهت حرفی نزنم و بعدش تمام دست و دلم بلرزه از اینکه اگه بفهمی چی میشه.

بغض راه گلویم را بست. آب دهانم چون چسب زبانم را به سقف دهانم چسبانده بود. به سختی فرو دادمش و چرخیدم. حال قدش بلندتر از همیشه بود. سرم را بالا کشیدم تا صورتش را ببینم.

سرم را به طرفین حرکت دادم: حتی بیست روزم نشده، اما توی این بیست روز هر لحظه... هر دقیقه به نبودنت، نداشتنت، از دست دادنت فکر کردم. دارم ذره ذره میمیرم شادمهر...

از من بعید بود این کلمات اما گویا کاسه صبرم لبریز شده بود. شاید هم میخواستم او را از گمراهی انتخاب بین من و مادرش رها کنم. من به این فکر میکردم او مجبور به انتخاب بین ما نباشد. من دیوانه ی این مرد بودم که می دانستم خانواده اش را دوست دارد.

نگاهم روی قطره اشکی که از چشم چپش چکید ثابت ماند.

مرا به نیستی کشاند. پای رفتنم را قطع کرد. شادمهر را ترک میکردم اگر آن قطره اشکی که فرو ریخت نبود. میرفتم و نمی ماندم اما... شادمهر از رفتن نگفت... کلمه ای بر زبان نیاورد بعد از تمام آنچه بر دلم سنگینی میکرد را به او گفته بودم. پاهایم لرزید. سنگینی تنم را به دیوار انداختم و روی پله نشستم. دیگر جانی برای ادامه نداشتم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش... راه برگشتم را خود با تک تک کلماتم بسته بودم و راه رفتنم را قطره اشکی که در پی من فرو ریخته بود. منتظر بودم شادمهر کلامی بر زبان بیاورد. شادمهر بگوید برو... شادمهر دم کند. با حرکتش سر چرخاندم. زانوانش خم شد و کنارم نشست. بوی تنش را به ریه هایم فرستادم. بوی گرم وجودش را... کنارم نشسته بود. میتوانستم خم شوم به سویش؟ میتوانستم خودم را در آغوشش جا دهم؟ میتوانستم بخواهم مرا در آغوش بگیرد و از اینجا بیرون بکشد؟ کاش می شد... اما من نه توان دست دراز کردن به سمتش داشتم و نه توان خواستن و بر زبان آوردن. شاید هم دیگر لایق بخشش نبودم. من برای تنها گذاشتنش لایق بخشش نبودم.

صدایی از پشت سرمان گفت: شادمهر...

سر هر دویمان با هم به سمت طیبه خانمی که بالای پله ها ایستاده بود چرخید.
طیبه خانمی که دقایقی پیش مریض احوال بود حال با جدیت بالای پله ها ایستاده
بود و پسرش را صدا می زد.

اشاره ای به بالای پله ها زد: بیا بالا...

نگاهم از سمت طیبه خانم به شادمهر کشیده شد. نگاه او هم همچنین... نگاهمان
در هم گره خورد. دلم به تکاپو افتاد. شادمهر میرفت؟ به دنبال مادرش؟ اگر
میرفت برای همیشه رهایم میکرد. اگر میرفت زندگی مشترک بیست روزه مان به
پایان می رسید. عشقی که در تک تک سلول های وجودم خودنمایی می کرد از
بین می رفت.

دستش حرکت کرد و نگاه من از چشمانش به سمت دستش کشیده شد که به پله
تکیه خورد و تکیه گاهی برای بلند شدنش قرار گرفت. شادمهر میخواست بلند
شود. به دنبال سخنان مادرش برخیزد. سرم را چرخاندم. طیبه خانم با نیم
لبخندی تماشایم میکرد. خوشحال بود؟ او موفق شده بود؟ نگاهم به سمت
شادمهر برگشت. انگشتان دستش سخت شده بود برای بلند شدنش...

اگر میرفت... من بدون شادمهر چطور میتوانستم زندگی کنم؟ بدون شادمهر
زندگی معنایی داشت؟

نه...

من بدون شادمهر دیگر توانی برای نفس کشیدن نداشتیم. تصمیم ناگهانی بود.
دست بلند کردم و دست روی دست سخت شده ی شادمهر گذاشتم.
مردمک چشمانش روی دستم ثابت ماند. لرزش دستش را زیر دستم حس کردم.
گرم شدن دستش را هم همینطور...

مردم چشمانش از دستم به سمت چشمانم حرکت کرد. با تمام ناامیدی نگاه پر
خواهشم را در نگاهم ریختم. شاید آخرین التماس هایم برای ماندنش را از نگاهم
درک میکرد.

چشم بست و من فرو ریختم. شادمهر به روی من چشم بسته بود.

اما انگشتانش به حرکت در آمد. روی دستم حرکت کردند و دستم در دستش
اسیر شد.

آب دهانم را فرو دادم. چشم گشود. اشک به چشمانم دوید. پلک زدم و اشکهایم
فرو ریخت.

میخواستم بی توجه به طیبه خانم بوسه بارانش کنم. میخواستم برای بودنش...
برای مال من بودنش وجودش را اسیر بوسه هایم کنم. میخواستم دستش را که
اسیر دستم بود بوسه زنم.

طیبه خانم صدا زد: شادمهر...

سر برداشت. قبل از اینکه به حرف بیاید به طرف طیبه خانم برگشتم. دست اسیر
شده ام در دست شادمهر را بالا بردم. بی ادبی بود... رسوایی بود. نباید انجام
میدادم اما...

امروز ناردانه ای بودم که شناختی از خود نداشتم. ناردانه امروز را نمی شناختم.
دست شادمهر را به سمت لبهایم بردم و خیره در چشمان طیبه خانم بوسه زدم.
سنگینی نگاه شادمهر را احساس میکردم اما...

من نمیخواستم امروز کم بیاورم. نمیخواستم شادمهر را به هیچ قیمتی از دست
دهم.

بغضم را فرو خوردم: اگه من و به عنوان عروستون قبول ندارین مشکلی نیست اما
شادمهر همیشه شوهر من میمونه. هرکاری باهام بکنین بازم ازش دست نمیکشم.
میدونم شما هم به اندازه من شادمهر و دوست دارین من دیوونه اشم شادمهر همه

چیز و همه کسمه. اگه شما دوشش دارین من دیگه بدون شادمهر نمیتونم زندگی کنم اگه نباشه نفسم قطع میشه. من بدون شادمهر زندگی واسم معنا نداره. شما قبولم نکنین اشکال نداره ولی من عروستون میمونم براتون عروس میشم چه شما بخواین چه شما نخواین.

اشکهایم روی گونه ام سرازیر شد: بخشین اینقدر پروام اما نمیتونم از شادمهر دل بکنم.

دیگر چیزی نمیدانستم تا به زبان بیاورم. در مورد شادمهر میدانستم. میتوانستم تا فردا و پس فردا و روزهای بعد و بعدش از شادمهر بگویم. من کمتر از بیست روز کنار شادمهر زندگی کرده بودم. من مدت کمی کنار شادمهر بودم اما میتوانستم برای هر کسی به اندازه قرن ها و هزاره ها از شادمهر بگویم. از شادمهر که نفس میکشید... جان میداد... زندگی می بخشید. من تک تک نفس های شادمهر را حس میکردم. بو میکشیدم. لمس میکردم. مزه میکردم... من با تک تک احساساتم... با ذره ذره ی وجودم شادمهر را حس میکردم.

من میتوانستم از شادمهر بگویم اگر طیبه خانم رو نمی چرخاند و به سمت بالای پله ها قدم بر نمی داشت.

تمام امیدی که از حس دل سوزانه طیبه خانم داشتم را بر باد نمی داد.

در بالای پله ها متوقف شد: تو هر چقدرم دوشش داشته باشی اینقدر کافی نیست تا این رسوایی که رو سرته رو پاک کنی. من نمیذارم پسرم اسیر افریته ای مثل تو باشه. نمیدونم چی به خوردش دادی که اینطوری اسیرت شده ولی دیر یا زود میفهمه چی بهتره براش و برمیگرده. اون و...

-مامان...

شادمهر صدایش زده بود. کلام طیبه خانم قطع شد و من دستش را محکم فشردم تا سکوت کند.

طیبه خانم وارد اتاق شد و من دستم را از دست شادمهر بیرون کشیدم. به کیفم چنگ زدم و از جا بلند شدم. تنم سنگین بود. سخت بود... بیش از همه بی حس بود. تنم را احساس نمیکردم. گویا وجود نداشت...

کفش هایم را به پا کردم و قبل از اینکه بخاطر پیچ خوردن پاشنه ی کفشم زمین گیر شوم به نرده های چوبی چنگ انداختم.

نگاهش نکردم. هنوز همانجا... روی پله ایستاده بود. نگاهم میکرد. نگاهش کردم. پلک زدم و به سمت در خروجی به راه افتادم. سکوت خانه را صدای برخورد

پاشنه های کفشم با کاشی های حیاط می شکست. پاهایم تمایل زیادی برای کج شدن داشتند. برای زمین خوردن... اما پاهایم را به سختی به زمین میفشردم تا محکم قدم بردارم. در آهنی را به سمت خود کشیدم و از خانه بیرون رفتم. به مسافت چند قدمی مزدای سفید رنگ نگاه کردم و با چند قدم بلند خودم را به ماشین رساندم و برای ایستادن به تن آهنی اش چنگ زدم.

با بلند شدن صدای دزدگیریش دستم را برای باز کردن در ماشین پیش می بردم که دستی قبل از من اسیر دستگیره اش شد و در را به سمت خود کشید. این دست ها را بهتر از هر کسی میشناختم. بهتر از دستان خودم... بهتر از دستان مادرم... این دستها... دستی بودند که تنم را نوازش میدادند و قلبم را به تپش وامی داشتند.

روی صندلی کمک راننده نشستم. کنارم نشست. سرم را به سمت پنجره چرخاندم و او استارت زد. چشم بستم... ماشین به حرکت در آمد.

از سرمای تنم به خود پیچیدم. لرز داشتم... احساس میکردم تا مغز استخوانم در آب یخ فرو رفته است.

با سستی چشم باز کردم. نگاهم روی سرنگ خیره ماند. از پشت پرده سرنگی که خودنمایی میکرد شادمهر را دیدم. دستانش را که اسیر سرنگ بود. جلو آمد و من جانی برای عقب کشیدن نداشتم. سوزشی در بازویم احساس کردم و چهره در هم کشیدم. تکانی خوردم و نگاهش به سمتم کشیده شد. لبخندی به رویم زد... خوب بود که بود... که حضور داشت. که میتوانستم بودنش را حس کنم. دست پیش آورد و انگشتانش را نوازش وار بین موهایم حرکت داد. لبخندش عمق گرفت...

دستش متوقف شد. کاش اینکار را ادامه میداد. کاش باز هم نوازشم میکرد. کاش در آغوشم می کشید... من دلم آغوش او را می خواست.

دستش را پس می کشید که به سختی دستم را بلند کردم و دستش را گرفتم. با تردید نگاهم کرد. چشم بستم... مگر می شد به زبان نیاورده درک کند. درک کند من آغوشش را میخواهم... بودنش را میخواهم. من هم توانی برای به زبان آوردن نداشتم..

کمی جا به جا شدم... رهایم کرده بود. رفته بود... دستش از دستم جدا شده بود. آرامشی که از دستش می گرفتم هم رفته بود. چشم باز نکردم دلم نمیخواست جای خالی او را ببینم.

تخت تکانی خورد و گرمای تنش را احساس کردم که به دور شانه هایم حلقه شد و مرا کمی بالا کشید. بازویش را زیر سرم فرستاد و تنش کنارم قرار گرفت. گرمای وجودش را لمس کردم. بازوی دیگرش روی تنم سر خورد و سرم را به سینه فشرد. بین بازوانش فشرده شدم. نفسم رفت اما چشم بستم. بو کشیدم... بویی که من حس میکردم و رای عطر مردانه اش بود. من تنش را بو میکشیدم... سرم را روی سینه اش جا به جا کردم و دستم را به پیراهنش چنگ... سر بین موهایم فرو برد و بوسه زد. بوسه اش لبخند را مهمان لبهایم کرد. چشم بستم... همین بوسه... همین آغوش برای من تا ابد کافی بود. من محتاج بوسه و آغوشش بودم. از خدا هیچ نمیخواستم.

میخواستم زندگی را از این پس بخاطر او پیش ببرم. میخواستم بخاطر او زندگی کنم. میخواستم برای بودنش داشتنش با تمام دنیا بجنگم. من کنار او بودن را

لمس کرده بودم تا زمانی که او تصمیم نمیگرفت تا لحظه ای که او نمیخواست کنارش می ماندم و رهایش نمیکردم. من شادمهر را تمام و کمال میخواستم. تکانی خوردم. چشم باز کردم. نفسم را در سینه اش رها کردم. از اینکه بین بازوانش بودم لبخندی روی لبهایم نشست. احساس کوفتگی داشتم گویا در گونی سر بسته با چماق به جانم افتاده بودند. تکانی به تنم دادم. با جا به جا شدنم حصار دستانش کمی باز شد. به آرامی خودم را از بین بازوانش بیرون کشیدم و سر جایم نشستم. نگاهش کردم... عادت نداشت با لباس بخواب برود اما لباسهایی که دیروز به تن داشت هنوز به تنش بود. میدانستم خوابیدن با این لباسها برایش سخت است. کمی به سمتش خم شدم و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کردم. سرش کمی جا به جا شد و تنش را غلت داد و به پهلو شد. روی تنش خم شدم. بوسه ای روی سرش زدم و آرام از تخت پایین آمدم. نگاهی به صورت رنگ باخته ام در آینه انداختم... برس موهایم را از روی میز برداشتم و بین موهایم کشیدم. چهره ام از درد در هم رفت اما بکارم ادامه دادم. موهای مرتب شده ام را به صورت آبشاری بالای سرم کشیدم. پد آرایشی را برداشتم و آرایش باقی مانده روی صورتم را پاک کردم... تکانش باعث شد سر برگردانم. غلت زده بود...

دستش را روی تخت حرکت داد. با هیجان به حرکت دستش روی تخت خیره شدم. بالشتم را چنگ زد و در آغوش کشید و دوباره آرام گرفت. ریزخندیدم. وارد سرویس بهداشتی شدم. دوش گرفتم... لباس پوشیدم... هنوز هم خواب بود. ملحفه را روی تنش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم... نگاهی به خانه دوست داشتنی ام انداختم. در حال ورود به آشپزخانه لیوان های کثیف روی میز را برداشتم و در ظرفشویی گذاشتم. چرخی به دور خودم زدم و به سمت کابینت ها رفتم. کاسه ای بیرون آوردم. آرد و شکر و تخم مرغ و کره هم روی میز چیدم و پیمانه زدم و در کاسه ریختم.

در حال بهم زدن محتوای درون کاسه موهای ریخته روی شانه ام را عقب فرستادم و زمزمه ای روی لبهایم آمد:

مهتاب خانم قشنگی نکن باز تو دورنگی...

لبخندی روی لبهایم آمد و همراه دستم سرم را هم تکان دادم.

-نکن تو باز دو رنگی خودت که خوب میدونی همیشه تو زرنگی...

لیموی تازه را از یخچال برداشتم و بعد از برش زدنش در محتوای کاسه چکاندم. بکینگ پودر و پوست رنده شده لیمو هم اضافه کردم و حرکت همزن را تندتر کردم.

خوشحال بودم...

-: باز چشم من افتاد تو چشم مهتاب...

باقی مانده ی آرد را در کاسه ریختم و خمیر را ورز دادم و بعد از آماده شدنش، گردو ها را خرد کردم و به همراه کشمش درون خمیر ریختم و به صورت کوکی درون سینی فر چیدم. تخم مرغ ها را در بخار پز گذاشتم و چای ساز را به برق زدم. با بلند شدن بوی کوکی ها لبخندم پررنگ تر شد. سوتی برای خودم زدم و با هیجان مشغول چیدن میز شدم. قری به سرم دادم: مهتاب خانم قشنگی نکن باز تو دورنگی...

چرخ زدم و با دیدنش در چهارچوب در اتاق لبخند زدم: سلام...

جلو آمد. نزدیکم شد و روبرویم ایستاد. کاملاً در برابرش متوقف شدم و سرم را به سمت شانه ی راستم کج کردم. موهای ریخته روی شانه ام را عقب فرستاد: خوبی؟

پلک زدم: اوهوم...

لبخند زد. چرخیدم: یه دوش بگیر بیا صبحونه بخوریم.

به سمت فر به راه افتادم وقتی کوکی ها را از فر بیرون آوردم و برگشتم هنوز همان جا بود. متعجب صدایش زدم: شادمهر...

برگشت و در حال رفتن به سمت اتاق گفت: برام لباس انتخاب میکنی لطفا؟

حتما ای که با هیجان به زبان آوردم باعث شد با تکان سر وارد اتاق شود. کوکی ها را در ظرف چیدم. تخم مرغ و خامه و مربای پرتقالی که به تازگی درست کرده بودم را روی میز چیدم. پنیرها را برش زدم و کنار نان های برش خورده قرار دادم. به سمت اتاق به راه افتادم... از کمد تیشرت و شلواری بیرون کشیدم. در حمام باز شد و صدای شادمهر بلند: ناردانه حوله میدی لطفا؟

تیشرت سفید را تا زده روی شلوار قرار دادم و با حوله به سمت حمام به راه افتادم. انگشتانم را روی در چوبی حرکت دادم و در باز شد. نگاهم از پایین به سمت بالا حرکت کرد و با دیدن تن لختش به سرعت چشم گرداندم. لب گزیدم و ببخشیدی بر زبان آوردم. بجای حوله دستش را به دور مچم بند کرد و جلو کشیدم. قبل از اینکه واکنشی نشان دهم قدمی هم به جلو برداشت و پاهایم روی

چهارچوب در که متوقف شد لبه‌هایم هم اسیر لبه‌هایش شد. متعجب از حرکتش بی واکنش مانده بودم. با حرکت لبه‌هایش روی لبه‌هایم چشم بستم به روی صورتش و قطره آبی که روی صورتم چکید را نادیده گرفتم. طیبه خانم چطور از من میخواست از این احساس دل بکنم؟ چطور میخواست شادمهر را رها کنم وقتی در این لحظه در آسمان‌ها زندگی میکردم. من بهشت را در هر بوسه اش لمس میکردم. نه بر روی زمین بلکه بر روی ابرها قدم برمی داشتم.

خیسی لباسهایم را حس میکردم اما برعکس همیشه که از خیسی لباسهایم احساس بدی پیدا میکردم در این لحظه حس میکردم این خیسی چقدر لذیذ است.

حوله‌ی توی دستم سنگین شده بود و دستم برای رها کردنش بلند می شد که حوله را گرفت و بدون رها کردن لبه‌هایم خندید. چشم گشودم و در چشمانش خیره شدم. دستانم را به سمت شانه‌هایش کشیدم و به عقب هلش دادم. با اخم های در هم غریدم: بی ادب...

با عجله از اتاق بیرون رفتم. چای ریختم و فنجان‌ها را روی میز گذاشتم. به محض قرار گرفتن فنجان‌ها آمد. نگاه خیره اش را حس میکردم اما با جدیت نگاه می دزدیدم. نه بخاطر ناراحتی...

خجل بودم. از اینکه اینقدر نزدیکم بود و من از این نزدیکی لذت می بردم. از اینکه در آن لحظه که خیسی تنش را حس میکردم، وجودم پر از لذت شده بود. روبرویش نشستم و دستم را به سمت ظرف قرمز رنگ رز مانند شکر بردم. لقمه ی کره مربایی که در برابر صورتم قرار گرفت متعجب نگاهم را به دستش کشیدم. به لقمه ای که او برایم گرفته بود خیره شدم. با ابرو اشاره زد. دستم را برای گرفتنش بلند کردم که لقمه را عقب کشید. متعجب نگاهش کردم. لقمه را به سمت دهانم گرفت و دست تکان داد. دهان باز کردم و از جویدن لقمه ای که با دستهای او گرفته شده بود لذت بردم.

یکی از کوکی ها را برداشت و نگاه من هم همراه کوکی ها به سمتش کشیده شد. اولین گاز را که زد نگاهم دقیق تر شد... تا واکنشش در برابر مزه کردن کوکی ها را ببینم. با آرامش جوید و با دومین گازی که به کوکی زد و هیجانش به هنگام گاز زدن لبخند زدم. خوشش آمده بود.

سر برداشت و متعجب به تکان سر پرسید: چرا میخندی؟

شانه بالا انداختم و خندیدم. دومین کوکی را برداشت: اینا خیلی عالی شدن...

خنده ام بلند شد و نگاهم را دوختم به فنجان چایم: نوش جان!

- فکر کنم باید برای ویلا یه سری خرید کنیم. مثلاً یه فر که بتونی اونجاهم از اینا درست کنی.

خندیدم.

برای پر کردن فنجان خالی اش بلند شدم. او هم بلند شد. به سمت ظرفشویی آمد و در حال گرفتن انگشتانش زیر آب گفت: ناردانه!

جانمی بر زبان آوردم و مکث کرد. پرسشگر نگاهش کردم. قدمی به سمتم آمد: حرف بزنی؟

حرف؟ در مورد دیروز؟ در مورد اینکه از تهدید های طیبه خانم حرف نزده بودم؟ یا چون میخواستم ترکش کنم!

با تردید زمزمه کردم: باشه.

آب جوش را به آرامترین شیوه ی ممکن در فنجان سرازیر کردم.

-:مامانم...

چشم بستم.

ادامه داد: نباید اون حرفا رو بهت میزد.

کتری را سر جایش گذاشتم و شادمهر گفت: من متا...

با عجله به سمتش برگشتم و در کمتر از چند صدم ثانیه دست روی دهانش گذاشتم. چشمانش گرد شد و سرم را به طرفین تکان دادم: نگو...

نگاهش پرسشگرانه شد.

توضیح دادم: اگه میخواستم اینا رو بشنوم میومدم بهت میگفتم چی شده.

دستش را بلند کرد و دستم را از لبهایش جدا کرد... لبهایش از هم جدا شد و در همین زمان زنگ در به صدا در آمد. نگاه هردویمان به سمت در خانه کشیده شد. متعجب نگاهمان در هم گره خورد. کسی این وقت صبح آن هم روز تعطیل سراغ ما نمی آمد. خواستم به سمت در بروم که بازویم را گرفت: من میرم.

متعجب از روی کانتر سرک کشیدم. در را باز کرد و پرسیدم: کیه شادمهر؟

پاسخی نیامد. سکوت شده بود. با بسته شدن در از آشپزخانه بیرون آمدم و نگاهم روی مینایی که روبروی شادمهر ایستاده بود ثابت ماند. قدمی به سمتش برداشتم: مینا؟ خوش اومدی.

به سمتم برگشت و نگاه من روی صورت قرمز شده و چشم کبود شده اش ثابت ماند.

با وحشت زمزمه کردم: چی شده؟

به سمتم دوید و خود را در آغوشم انداخت. سرم را عقب کشیدم: مینا؟ صورتت چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

هق هقش بلند شد. طاقت گریه هایش را نداشتم. نمیدانم اشک هایم چرا همراهش شد و دستم به روی سرش نشست: چی شده قربونت برم؟ چرا این شکلی شدی؟

-:ناری چرا من نمیبرم خلاص بشم؟

از خودم دورش کردم: این چه حرفیه؟ خدا من و بکشه چرا این شکلی شدی؟ تصادف کردی؟ با کسی دعوات شده؟ آخه این چه ریخت و قیافه ایه؟

با دقت صورتش را برانداز کردم. چشم راستش کاملا کبود شده بود و سمت چپ صورتش هم خط راست کبود شده ای... دستم را به سمت صورتش بلند کردم و بدون مکث ادامه دادم: مینا تو رو خدا بگو چی شده آخه؟ چشمت چرا اینطوری شده؟

-:ناردانه...

نگاهم از مینا گرفتم و به شادمه‌ری که نزدیکمان ایستاده بود، دادم. اشاره زد:
آروم باش بزار حرف بزنه... اجازه نمیدی صحبت کنه.

مینا هم مثل من نگاهش میکرد. اشاره ای به مبل زد: بشین مینا... میخوای چیزی
برات بیارم؟

مینا در حال رفتن به سمت مبل گفت: یه لیوان آب...

شادمه‌ر به سمت آشپزخانه رفت و من کنار مینا نشستم: مینا تو رو خدا بگو چی
شده؟

با بغض نگاهم کرد: محمد...

چشمانم همراه لبهایم گرد شد: محمد؟ محمد زده؟

دست مشت کرد و اشک به چشمانش دوید: دیشب اومدم... خاتون نبود. رفته بود
عید دیدنی خونه حاجیه خانم. از همه چی خبر داشت. بهم پرید که تو چه غلطی
میکردی وقتی اینا جلوی چشمت عشق بازی میکردن. منم بهش گفتم گناه
نکردن، بین ما چیزی نبوده و به اون ربطی نداره. با کمر بندش افتاد به جونم.

از جا پریدم: غلط کرده... میکشمش... بره زنش و سیاه و کبود کنه وقتی میره
افریده گری.

بازویم کشیده شد. شادمهر اشاره ای به مبل زد: بشین آروم باش... اینجا که نیست داد میزنی.

به بازویش چنگ انداختم: اون حق نداره اینکار و بکنه.

سر تکان داد: میدونم. باید جواب اینکارشم بده.

به سمت پایین کشیدم و مجبورم کرد سر جایم بنشینم. لیوان آب را در برابر مینا قرارداد: یکم آبلیمو توش ریختم. فکر کنم بهتر باشه برات...

مینا لیوان را برداشت: مرسی.

روبرویمان نشست: پزشکی قانونی رفتی؟

مینا سرش را به طرفین تکان داد: نه! خدا رو شکر خاتون رسید وگرنه میکشتم.

به سمتش برگشتم: خاتون چیکار کرد؟

-: بیرونش کرد از خونه. چیکار میخواد بکنه؟

شادمهر گفت: بهتره بریم پزشکی قانونی. محمد در هیچ حالتی حق نداره دست روی تو بلند کنه.

مینا با غم نگاهش کرد: برم بگم برادرم زده؟ میشه یه بی آبرویی...

-آره. باید طول درمان بگیری باید ازش زهر چشم بگیری تا بفهمه نباید از این غلطا بکنه. وقتی نمیتونی جلوش وایسی و وقتی دست روت بلند میکنه تو هم بزنیش باید از راه قانونی وارد عمل بشی.

-اون برادرمه...

شادمهر با پوزخند گفت: چه برادری... که خواهرش و به قصد کشت میزنه.

مینا با غصه سر به زیر انداخت. دست دور گردنش انداختم: الهی فدات بشم. شادمهر راس میگه. لازم نکرده برادر باشه. بره به جهنم.

شادمهر از جا بلند شد: لباس میپوشم. با هم بریم پزشکی قانونی.

مینا سر چرخاند: الان؟ تعطیله حتما.

شادمهر سری به طرفین تکان داد: همین الان میریم. اول میریم پاسگاه بعد هم پزشکی قانونی...

مینا از جا پرید: نه... نمیخوام اینقدر بزرگ بشه. اگه خاتون بفهمه من و میکشه. محمد اینبار دیگه زنده نمیزاره.

شادمهر گفت: اگه الان کاری نکنی به خودش این اجازه رو میده هر بار اینکار و بکنه. میخوای بازم این اتفاق بیفته؟

مینا با درد گفت: نه!

اشک هایم فرو ریخت. مینای عزیزم.

شادمهر گفت: باشه. شکایت نمیکنیم. یکی و میشناسم میتونه کمکمون کنه. لاقل برگه ی پزشکی قانونی بگیریم تا بتونی یه زهر چشمی از محمد بگیری.

مینا سرتکان داد: اینطوری بهتره.

شادمهر برای تعویض لباس به اتاق رفت. از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم: منم میام...

دست روی شانه ام گذاشت: نه! نمیخوام بیای. دیروزم حالت بد بود امروزم اونجا بدتر میشه. زود برمیگردیم.

-ولی مینا... با این حالش.

-زود برمیگردیم. بهت زنگم میزنم. مراقبش هستم.

با تردید گفتم: باشه. اما منم میام. تو ماشین منتظر میمونم.

پلک زد: باشه بیا...

سریع لباس پوشیدم و همراهشان شدم. مینا عینک را روی چشمانش زد. شادمهر گفت اول به سراغ پزشکی قانونی می رویم و بعد هم باید به پزشکی مراجعه کنیم تا برای سرعت روند بهبود اوضاع صورت و بدن مینا درمانی تجویز کند.

مینا با شرمندگی گفت: این وقت روز حسابی درگیر شدین.

شادمهر ماشین را متوقف کرد. با آشنایش تماس گرفته و هماهنگی های لازم را انجام داده بود. به عقب برگشت: مینا تو جدا از اینکه با ناردانه رابطه ای داری، دوستمی... اینجا بودنمون وظیفمونه. پس دیگه این و نگو...

مینا با لبخند سر تکان داد.

آشنای شادمهر از دوستان پدرش بود که برگه ای از پزشکی قانونی نوشت و راهنمایی های لازم را انجام داد. شادمهر تاکید کرد مینا حتما به خاتون و مریم در رابطه با برگه ی پزشکی قانونی بگوید تا آنها این خبر را به گوش محمد برسانند. خواست در مورد شکایتش بگوید و اقدام قانونی اش...

نگاهی به اطراف انداختم: الان دکتر از کجا پیدا کنیم؟

مینا سر به زیر انداخت: مجبوریم بریم بیمارستان. کاش می شد نرم بیمارستان...
شادمهر دست روی فرمان گذاشت: اونم با من درستش میکنم.

گوشی اش را بیرون آورد و شماره گرفت و در همان حال اشاره زد سوار ماشین شویم. روی صندلی کمک راننده نشستیم و مینا هم کنارم: دیروز رفته بودین خونه مریم؟

نفسم را بیرون دادم: آره... عمم اینا اونجا بودن. کلی هم بارم کردن.

- با مریم چطورین؟

پوزخندی زدم: جلوی عمه اینا یکم به خودش زحمت داد و به روش نیاورد ولی بعد رفتن اونا وضع مثل قبله...

- باید باهاش حرف بزنم. نمیدونم کی میخواد از خر شیطان پیاده شه.

- وقتی طیبه خانم راضی بشه اونم لابد راضی میشه.

- با اونم هنوز نتونستین کنار بیاین؟

نگاهم را به شادمهری که قدم زنان مشغول صحبت با گوشی بود، دوختم: دیروز هم طیبه خانم هم مریم حسابی خجالتمون دادن. مخصوصا طیبه خانم. هر چی خواست بارمون کرد.

-عجب... حالا میخواین چیکار کنین؟

شانه بالا انداختم: مشخص نیست. کاری هم ازمون برنمیاد. فعلا که شادمهر دنبال خونه میگرده... یجا پیدا کنیم بعد هم جهیزیه و اینا بعدش میریم دنبال کارای عروسی...

-میخواین بدون راضی کردنشون جشن بگیرین؟

-: تو مراسم خواستگاری شادمهر گفت براش مهم نیست رضایت ندن. براشون کارت عروسی میفرسته اگه او مدن که او مدن نیومدن هم خودشون میدونن.
-: من با مریم حرف میزنم.

شادمهر تماس را قطع کرد. به عقب برگشتم و نگاهم را به صورت ورم کرده ی مینا دوختم: مریم اگه میخواست دفاع کنه از تو دفاع میکرد که اینطوری داره در برابر من سنگت و به سینه میزنه. نه به فکر توئه نه به فکر من... اونقدر تو اعتقاداتش غرق شده که...

شادمهر در را باز کرد و مینا لبخند زد: حق با توئه.

روی صندلی نشست: خب بریم خونه.

پرسیدم: پس دکتر چی؟

-:قراره بیاد خونه.

چشمانم گرد شد: بیاد خونه؟

-:آره دیگه... هم میشه مهمون هم دکتر...

متعجب گفتم: وا...

لبه‌هایش را جمع کرد و همراه چشمکی بوسه ای دور از دید مینا برایم فرستاد. مینا که بلند خندید متوجه شدم چندان هم در پنهان کردن بوسه اش موفق نبوده است. خجالت زده سر چرخاندم و شادمهر هم به خنده افتاد: مینا شنیدی میگن از رفیق دوست دخترتون خجالت نکشین اون تا رنگ لباس زیر شما رو هم میدونه؟

مینا بلندتر خندید و من با تشر صدا زدم: شادمهر...

مینا دست روی شانه اش گذاشت: راحت باش... از من خجالت نکش.

به عقب برگشتم: ... مینا!

-: چیه خب؟ راس میگه دیگه. بیچاره خواست پنهون کنه بدتر لو داد.

شادمهر ماشین را روشن کرد: از همون بچگی وقتی میخواستم قلب کنم، اونقدر دست و پام و گم میکردم که همه میفهمیدن دارم قلب میکنم.

مینا بلندتر خندید و شادمهر گفت: حالا تا این نیومده بگم حسین از رفقای شفیق و خیلی نزدیک منه. الانم از بیکاری تو خونه داشت میپوسید به محض اینکه بهش گفتم یه مریض براش دارم خودش و مهمون کرد.

خندیدم: آخی... چرا؟ مامان باباش رفتن مسافرت؟

شادمهر به طرفم برگشت: مامان باباش که سالی یبارم نمی بیننش. قرار بود با دوست دخترش عیدی بره مسافرت که لغو شده.

مینا خندید: چرا این رفقات و رو نمیکردی؟

شادمهر شانه بالا انداخت: برای اینکه جو شما زیادی خانوادگی بود. دوستان خانوادگی و همراه میکردیم.

به عقب برگشتم. کاش مینا حالش خوب بود تا حامد را هم دعوت میکردم. خیره نگاهش میکردم که مینا لبخند تلخی زد. شادمهر سرم را گرفت و به جلو چرخاند: نگاهش نکن خیلی هم خوشگل شده. بهش میاد... مینا یادش باشه تو عروسیت آرایشست بگو این رنگی بزنی بهت خیلی میاد.

مینا چشم غره رفت: ناری تن شوهرت میخاره.

بازوی شادمهر را نیشگون گرفتم و فریادش بلند شد.

حسین از همان دم ورودی صمیمی و گرم بود. به محض ورود در خانه سرک کشید: کو این زنت؟ میخوام بدونم چطور یاست که تونسته تو رو از جمع پر عظمت ما بیرون بکشه.

در برابرش ایستادم: سلام. خوش اومدین...

با دیدنم نگاهی به شادمهر و نگاهی بمن انداخت و با تعجب انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت و رو به شادمهر گفت: واقعا؟

شادمهر خندید و حسین به طرفم برگشت: نه بابا. آقا تو ترشی نخوری یه چیزی میشی. همچین کسای میشناختی و پنهون میکردی؟ نامرد... بی فرهنگ... آدم دوستی مثل تو داشته باشه دشمن نیاز نداره. عوضی سیگاری معتاد...!

در برابرم خم شد: سلام عرض شد. من حسینم. رفیق این نامرد.

خندیدم و دستم را به طرفش گرفتم: ناردانه. خوشبختم.

دستم را فشرد: چه اسم باحالی داری... ناردانه. اناری؟

شادمهر دست روی شانه اش انداخت: اوهو... دیگه خیلی فضولی نکن. برای تو همون ناردونه.

-: آهان... مسئله خصوصی شد؟ میرسه به اون بعضی حرفای خصوصی؟

لبخند زدم و شادمهر به سمت مبلمان هدایتش کرد: داری خیلی پیچ فکت و شل میکنی.

-: جون من؟

وارد آشپزخانه شدم تا وسایل پذیرایی را فراهم کنم. شادمهر کنار حسین نشست: چی شد سفت کنسل شد؟

-: من که مثل تو شانس ندارم یه خانم تمام عیار پیدا کنم. دختره رسماً پیچوندم. فکر کنم بهتر از منش و سراغ داره.

-: بهتر از تو هم مگه پیدا میشه؟

حسین به بازوی شادمهر کوبید: ایولله رفیق. عشقی...

با لیوان های شربت بهار نارنج و فنجان های قهوه از آشپزخانه بیرون رفتم. سینی را در برابر حسین گرفتم. نگاهی به سینی انداخت: کدومش مال منه؟

خندیدم: هر کدوم که دوست دارین.

سرش را بلند کرد و خیره در چشمانم گفت: جدی؟ چه باحال...

یکی از لیوان های شربت را برداشت: پس من این و برمیدارم.

شادمهر فنجان قهوه را برداشت: بهتره قهوه بخورم تا خواب از سرم پیره!

سینی را روی میز گذاشتم و حسین آرام گفت: دیشب نخوابیدی؟

با چشم غره ی شادمهر که روبرو شد ریز خندید و گفت: حالا این مریض من

کجاست؟ کی مریض شده که من و کشیدی اینجا؟ نکنه خودت مریضی؟

دستش را بلند کرد و روی پیشانی شادمهر گذاشت: نه بابا... تو که حالت بهتر از

منه.

شادمهر دستش را پس زد: بشین الان میاد.

-:آهان. یعنی قراره منتظر مریضم بمونم؟ چه باحال... فکر کنم من اولین دکتری
ام که منتظر مریضش میمونه.

از جمله «چه باحال» مدام استفاده میکرد. مطمئنا تیکه کلامش بود. بلند شدم و
شنیدم شادمهر شرایط مینا را برایش توضیح میداد و خواهش میکرد در برخورد
با مینا رعایت حالش را بکند. وارد اتاق شدم و با مینایی که روی تخت نشسته بود
و آینه به دست به صورتش خیره شده بود، روبرو شدم. کنارش ایستادم: چرا
نمیای؟

-:خیلی زشت شدم.

کنارش نشستم: زودی خوب میشه.

-:همه رو شوهراش میزنه پناه میبرن به برادرشون... من از برادرم به کی پناه
ببرم.

-:به من. مگه من مُردم؟

-:خدا نکنه. زبونت و گاز بگیر. من تو رو نداشتم که همون بچگی فاتحم خونده
بود.

خندیدم: پاش و بریم. این دکتره گویا زیادی باحاله. من از پس زبونش برنمیام.

بلند شدم. دستم را گرفت: ناری... کاش زنگ نمی زدیم. خجالت میکشتم.

-بیا بابا... این شبیه هرچی هست الی دکتر.

مینا خندید: داری کنجکاو میکنی ببینمش.

سرم را کمی به سمت در کشیدم: بیا... واقعا هم دیدنیه.

با هم از اتاق خارج شدیم. به سمتشان رفتیم و مینا سلام داد. حسین از جا بلند شد و دستش را به سمت مینا دراز کرد. مینا نگاهی به دستش انداخت و گفت: شرمنده من...

حسین دستش را بلند کرد و بین موهایش کشید: آهان از اون لحاظ... ولی به من گفته بودن دکتر محرمه. الان فکر کنم خجالت بکشم دیگه نتونم ویزیتون کنم.

مینا خندید و حسین روی مبل نشست. مینا هم کنار من جا گرفت و حسین نگاهش کرد: ا... شما چرا از این بیمارای عجیبین... از دکترتون فرار میکنین؟ خب مگه ندیدین تو این مطبا مریض میره روی نزدیکترین صندلی به دکتورش میشینه؟ به طرف شادمهر برگشت: میگم امروز کلا همه چی عوض شده. این و باید تو کتاب گینس ثبت کنم. زمان داره برعکس میچرخه. باور کن دکتر هو هم نمیتونه از این یکی سر در بیاره.

خندیدیم و حسین گفت: همیشه بخنده ناردونه اناری...

شادمهر در پهلویش کوبید و مینا که سر به زیر ریز میخندید گوشه ی شالش را بلند کرد و جلوی دهانش گرفت. حسین لیوان شربتش را به دست گرفت: میگم مریض خانم جان حالا چی شده اینطوری شدین؟ از این زنبور بزرگا نیشتون زده؟ خنده ی مینا رنگ باخت و من به سختی لبخندم را حفظ کردم و حسین بی توجه ادامه داد: الهی خدا نیست و نابودشون کنه. از روی زمین محوشون کنه. از هستی ساقطشون کنه. شما غصه نخور هرچی اینا نیش دارن منم پادزهر دارم. از خودشون گرفتم. همینطوری یه نسخه بنویسم همه چی حل میشه.

مینا باز هم میخندید. شادمهر با لبخند نگاهمان میکرد. حسین کاغذ و خودکاری از جیب بیرون کشید و مشغول نوشتن شد و در همان حال گفت: شنیدین میگن دکترا بدخطن! حالا من سعی میکنم یکم خوش خط بنویسم که شما به مشکل نخورین ولی خب این ذاتیه دیگه منم یه نمه از این سلول ها رو به ارث بردم.

برگه را که به سمت مینا گرفت نگاهم روی خط بدش خیره ماند. سر کج کرد: خیلی خوش خطم نه؟

مینا سری به طرفین تکان داد: خیلی زیاد...

-: دهه... مریض که حرف نمیزنه مریض جان. دکتر حرف میزنه مریض گوش میده.
مینا هم با خنده سری به طرفین تکان داد و حسین خودکارش را به جیب گذاشت: الان داری به حالم تاسف میخوری نه؟ میگی خدا شفارش بده.

مینا با چشمان گرد شده گفت: وای نه... این چه حرفیه؟

نزدیک ظهر بود و حسین بعد از نیم ساعت نگاهی به ساعتش انداخت: خب دیگه منم رفع زحمت کنم که وسط عیدی شاید کسی اومد خونتون.

اشاره ای به شادمهر زدم و شادمهر دست روی پایش گذاشت: بمون. کسی نمیاد.
ما هم تنهایییم.

-: چه باحال... چرا تنهاییین اون وقت؟

شادمهر انگشتانش را روی ران پای حسین فشرد: فضولیش به تو نیومده.

-: آهان. اوکی باشه داداش چرا گاز میگیری؟

خندیدم: خوشحال میشیم بمونید.

-: آگه باهام راحت باشی میمونم. بعدش اینکه چون تو گفتی میمونما نه بخاطر این خرس گنده.

شادمهر به سمتش خیز برداشت و حسین از جا بلند شد و با عجله کنار مینا نشست: وحشی شده...

با خنده به سمت آشپزخانه رفتم. شادمهر هم دنبالم آمد. از بالای کانتر سرک کشیدم. حسین نگاه دقیقش را به صورت مینا دوخت و گفت: ببینم صورتت و... مینا سر چرخاند و حسین دست روی کبودی های صورت مینا کشید: اینجا درد داره؟

با پاسخ مثبت مینا دستش را پایین تر برد: اینجا چی؟

لبخند زدم و برگشتم به سمت شادمهر... روی صندلی نشست: کمک نمیخوای؟

-: شما کمک کنی چرا که نه!

وسایل سالاد را در برابرش چیدم و صدای خنده ی مینا بلند شد. لبخند زدم... شادمهر بهترین گزینه را معرفی کرده بود. شاید با این خنده ها مینا میتواند کمی با این شرایط کنار بیاید.

حسین تا اوایل شب بود. هوا که تاریک شد عزم رفتن کرد و در برابر اصرارمان برای ماند گفت مهمانی دعوت است و از این پس بیشتر مهمانمان می شود. برای

من و شادمهر آرزوی خوشبختی کرد و با خنده گفت اگر شام عروسی بدهیم شاید بتوانیم کادویی هم بگیریم.

بعد از رفتن حسین خاتون تماس گرفت و مینا گفت پیش من می ماند. خاتون مخالفت نکرد. انتظار داشتم بعد از اوضاع پیش آمده از ماندن مینا جلوگیری کند اما خاتون مانع نشد. شادمهر گفت می رود تنهایمان بگذارد. با نگرانی پرسیدم: کجا میری پس؟

خندید: میرم ویلا...

مینا اخم کرد: ببینم شادمهر نکنه از همون اول به ناردونه ما چشم داشتی که با من میومدی... اون موقع با سه نفره بودن جو مشکل نداشتی. چطور یاست؟ این را با شیطنت و چشمک همراه کرد. خندیدم و شادمهر به میز کوچک گوشه ی خانه تکیه زد: دقیقا از همون روز اولی که میخواست تو خونه ی شما در و بکوبه تو صورتی.

مینا به صورتش چنگ انداخت: آره ناری؟ میخواستی بزنی تو صورتش؟

خندیدم: من فکر میکردم خواستگار آقا قدرته.

مینا پرسشگرانه نگاهم کرد و من توضیح دادم منظورم شوهر فریبا خانم است که در مراسم خواستگاری مینا حضور داشت.

شادمهر زیر خنده زد: بیچاره آقا قدرت. فریبا بفهمه سرمون و گوش تا گوش میبره.

مینا اشاره زد: بمون اگه ممکنه. من مشکلی با موندنت ندارم.

شادمهر تابی به پاهایش داد: یعنی میشه بمونم؟

مینا شانه بالا انداخت: والله اگه زنت مشکلی نداشته باشه من مشکلی ندارم.

شادمهر کتش را بیرون کشید و در حال ورود به اتاق گفت: تعارف اومد نیومد داره.

به سمت مینا برگشتم: خوبی؟

پلک زد: خوبم.

شادمهر به سمت اتاق رفت و با بالشت و پتویی برگشت و به مینا اشاره زد: پاشو...

مینا از روی کاناپه برخاست و شادمهر پتو و بالشت را روی کاناپه گذاشت و دراز

کشید: اینجا جای خواب منه شما تو اتاق بخوابین. الانم خوابم میاد...

متعجب نگاهش کردم: خوابت میاد؟

نیشخندی زد: آره دیگه عید برای خوابیدنه.

چشم غره رفتم و ابروانش را بالا انداخت. مینا متعجب نگاهم کرد و دستش را

کنار سرش تکان داد. شادمهر غرید: دیدم.

به خنده افتادم.

دو روز از بودن مینا کنارمان می گذشت. دو روزی که روند بهبودی زخم هایش

تقریبا خوب پیش می رفت. خاتون به خانه ی مریم رفته بود و قبول کرده بود مینا

کنارم باشد. چند بار تماس گرفته بود و حالش را پرسیده بود. پیشنهاد داده بود

مینا برگردد و با مخالفت مینا اصرار نکرده بود.

زنگ خانه به صدا در آمد. متعجب به سمت آیفون به راه افتادم و به مینایی که از

پشت مبل سرک می کشید گفتم: بیچاره پسر خوبیه...

به تصویر خالی جلوی آیفون خیره شدم و گوشی را برداشتم: بله؟

-به اون بی حیا بگو بیاد گم شه بریم خونه.

گوشی از دستم افتاد. مینا از جا پرید: چی شد ناری؟

چرخیدم و گوشی را برداشتم و دستم را روی گوشی گذاشتم و در گوشی گفتم:
سلام دایی... بفرمایید تو...

-:بهت گفتم به اون مینای هرزه بگو پاشه گم شه بیاد پایین.

-:دایی...

-:درد و دایی... من دایی تو نیستم. من اصلا تو رو نمیشناسم. به مینا بگو بیاد
پایین یا خودم میام سراغش.

لرز به تنم نشست. مینا با شنیدن نام محمد خود را به کنارم رسانده بود. با آخرین
جمله ی محمد هم با وحشت قدمی عقب رفت. با ترس به چشمانش زل زدم و
محمد فریاد کشید: گری؟

با فریادش از جا پریدم. گوشی را روی آیفون گذاشتم و به طرف مینا چرخیدم. با
وحشت نگاهم میکرد. دست و پایم را گم کرده بودم. اگر دستش به مینا می رسید
با وضعی که حال مینا داشت... اگر هم مینا نمیرفت آنقدر دیوانه بود که بالا بیاید.

با عجله و تصمیم ناگهانی برگشتم و به سمت تلفن دویدم. شماره ی نادر را گرفتم
و با پیچیدن صدایش در گوشی که گفت: جونم ناردونه بابا؟

-: نادر بیا... محمد اینجاست زود بیا.

تلفن را قطع کردم و شماره ی مریم را گرفتم و به مریمی که با اکراه پاسخ داد:
بعلله؟

نالیدم: محمد اینجاست. میخواد مینا رو ببره. تو رو خدا بیا. زود بیا...

تلفن را قطع کردم. قبل از اینکه گوشی را روی دستگاه بگذارم باز هم زنگ در خورد و مینا جیغ کشید و من توان ایستادنم را از دست دادم. با فاصله یک دقیقه باز هم زنگ خورد. مینا عقب رفت و من با وحشت به در خانه ام زل زدم.

زنگ آیفون اینبار به صورت ممتد به صدا در آمد. محمد دست روی آیفون گذاشته بود و قصد نداشت دستش را بردارد. دستانم را روی گوشه‌هایم گذاشتم و فریاد زدم: عوضی آشغال...

مینا به سمتم برگشت: باید برم پایین...

سری به طرفین تکان دادم: نه! بری میکشنت. نمیری پایین.

-: ناری... این تا من و نبینه ول نمیکنه.

زنگ آیفون قطع شد. فریاد زدم: غلط میکنه!

اما میدانستم محمد اینکار را میکند. عوضی تر از آنی بود که اینکار را انجام ندهد. با سکوتی که به پنج دقیقه ختم شد از جا بلند شدم و با قدم های سست به سمت پنجره رفتم. گوشه ی پرده را بالا زدم و نگاهم به حیاط بود که با برخورد ضربه ای کوبنده به در خانه از جا پریدم.

صدای فریاد محمد اینبار نه از پشت آیفون... نه از فاصله ای دور... بلکه از آن طرف در چوبی خانه ام بلند شد که فریاد زد: مینا!!!!

مینا با وحشت جیغ کشید و همین بهانه ای شد تا فریاد محمد بلند شود: باز کن این درو... باز کن مینا. میکشمت بازش کن اینجا رو!

مینا به سمت در به راه افتاد. با عجله به سمتش دویدم و مانعش شدم. سرم را به طرفین تکان دادم. با ترس زل زد به چشمانم. به سمت اتاق کشیدمش. نگاهی به اطراف انداختم... محمد به معنای تمام دیوانه شده بود. گوشی ام را از روی میز چنگ زدم و با عجله خودم را به دنبال مینا در اتاق انداختم و در را قفل کردم. مینا به سمت پنجره رفت: کاش زودتر بیان.

پوزخندی روی لبهایم نشست: حتی برای اومدنشون مطمئن نیستم.

مینا متعجب برگشت: یعنی چی؟

ناباورانه روی تخت نشستیم: یعنی بعد از رفتاری که باهام داشتن حتی به اومدنشونم شک دارم. فکر کنم مریم و خاتون از خدایشون باشه محمد من و له کنه. بکشه...

مینا کنارم نشست: نگو این و... خاتون و مریم خیلی دوست دارن.

صدای برخورد ترسناکی به در از جا پرندمان... مینا بلند شد: این وحشیه الان در و میشکنه بخدا...

بلند شدم و از جا کلیدی به بیرون خیره شدم: بجهنم. بزار هر غلطی میخواد بکنه.

سر و صدایی که بلند شد مینا را به طرف پنجره کشاند. گفت: ناری همسایه ها جمع شدن!

-: تا الانش که جمع نشده بودن شاهکار بود. حالا بدترشم میکنن. آبرو برام نموند. وای خدا من و بکش... این چه بلایی بود سرم داره میاد؟

مینا دستم را که روی سرم می کوبیدم گرفت و مانع حرکتم شد. تکیه ام را از در گرفتم و مینا غرید: بخوای اینطوری کنی میرم بیرون. اینکه کتک بخورم بهتر از اینه که تو اینطوری کنی.

سری به طرفین تکان دادم: ن...

سر و صدا بلند شد و گویا محمد فریاد می کشید. متعجب سر برداشتم: چی شد؟
سر و صدای چیه؟

-:لابد مامان اینا اومدن.

-:از پنجره دیدی بیان؟

-:من که اینجا وایستادم. چطوری دیدم!؟

با تردید بلند شدم و از جا کلیدی به بیرون خیره شدم. سر و صداها کمی آرامتر شده بود. دستم را به دستگیره گرفتم و خودم را بالا کشیدم: بریم ببینیم چی شده؟!؟

مینا هم پاسخ مثبت داد. کلید را سر جایش گذاشتم و آرام چرخاندم. قبل از اینکه دستگیره را پایین بکشم مینا دست روی دستم گذاشت: میگم ناری نکنه اومده باشه تو خونه؟

سر و صداها خوابیده بود. گفتم: نه بابا. کلید که نداره بیاد تو... درم که نشکسته.

در را باز کردم. سر و صداها از بیرون خانه می آمد. نگاهی به اطراف انداختم و سریع به سمت در خانه قدم برداشتم. با تردید به در نزدیک شدم و از چشمی به بیرون خیره شدم. با ماندن نگاهم روی صورت شادمهر که به جلو رفت با وحشت عقب کشیدم و سریع دستم به سمت دستگیره رفت که مینا بازویم را گرفت: چیکار میکنی؟

عقب زدمش و در را باز کردم: شادمهره...

نگاهم از محمدی که به دیوار کوبیده شد به سمت همسایه ها رفت و با حرکت بعدی شادمهر فریادم بلند شد: شادمهر...

نگاهش از روی محمد به سمتم کشیده شد. محمد هم همینطور... مینا کنارم ایستاد و با وحشت دستانش را در برابر صورتش گرفت تا جیغ نزند. شادمهر نفس نفس زنان دستش را که برای کوبیدن در صورت محمد بالا برده بود پایین آورد و قبل از اینکه دستش را که بند شانه ی محمد بود و او را به دیوار می فشرد جدا کند، غرید: برو خدا رو شکر کن دایی ناردانه ای وگرنه میدونستم باهات چیکار کنم که یادت بیفته اینجا چاله میدون نیست و تو هم حق نداری تو خونه ی زن من از این غلطا راه بندازی... البته این و باید به یکی گفت که شعور حالیشه نه

یکی که مثل حیوون می افته به جون خواهرش. وقتی با خواهرت اینکار و کردی
وای به حال بقیه اش...

محمد به عقب هلش داد و شادمهر رها شد. محمد خم شد و با تمسخر گفت: آره
خب... من مثل تو بی غیرت و کثیف نیستم که بزارم خواهرم هر غلطی بکنه و
خودم بدتر از اون باشم.

شادمهر با حرکتی غیر قابل پیش بینی زانویش را بلند کرد و در شکم محمد
کوبید. محمد فریادی کشید و از درد خم شد.

مینا دست از برابر دهانش برداشت: داداش...

شادمهر خم شد به سمت محمد و از بین دندان هایش غرید: بار آخرت باشه به
خواهرای من حرفی میزنی. کثافت کاری های خودتم به دیگران نسبت نده. من
شاید خودم آدم نباشم اما پاک تر از خواهرام نمیتونی روی زمین پیدا کنی. وقتی
اسمشون و میاری باید دهنه و آب بکشی. مرتیکه آدم باید اول خودش به
ناموسش رحم کنه تا دیگرونم اینکار و بکنن.

محمد غافلگیرانه مشتى در شكم شادمهر كوبيد و من به سمتش دويدم و شادمهر كمى خم شد. اما قبل از اينكه نزديكش شوم دستش را بلند كرد و به سمتم گرفت و به محمد گفت: حرف حق تلخه...

-نارى؟

برگشتم و نگاهم روى خاتون و مريمى كه پشت سرمان بودند و نادرى كه كمى عقب تر از آنها ايستاده بود ثابت ماند. بغض كردم... مريم به سمتم آمد و نادر به سمت همسايه ها برگشت: بفرماييد خونه هاتون. براى چى اينجا جمع شدين؟ يه مسئله خانوادگيه.

خانم شريف با تمسخر گفت: هر روز هر روز مسئله خانوادگى دارين. معلوم نيست چه غلطى ميكنين كه هر روز يكى پيدا ميش...

شادمهر به سمتش خيز برداشت: خانم تا دهنتم و نبستم خودت خفه شو و برو دنبال زندگيت. گويا زيادى به اون مغزت فشار آوردى. فكر كنم قبل هم بهت گفتم اين فضوليا به شما نيومده. حرفى دارى بيا بكشتم دادگاه بينيم كى مجرمه.

خانم شریف با اخم و وحشت به دهان شادمهر زل زده بود. نادر بازوی شادمهر را گرفت و خاتون از کنار همه ی ما گذشت و وارد خانه شد و در همان حال گفت: بیاین داخل... آبرو برامون نموند.

مینا هم به همراه خاتون وارد شد. مریم و به دنبالش من... شادمهر هم پشت سرم آمد. با نگرانی نگاهش کردم. پیراهن سفیدی که صبح برایش اتو زده بودم سیاه شده بود و قسمتی از آن هم از شلوارش بیرون زده بود.

لبخند نصفه نیمه ای به رویم زد و پچ پچ کرد: نگران نباش خوبم.

خاتون روی مبل نشست و با بسته شدن در نگاهم به سمت در ورودی کشیده شد. نادر و به دنبالش محمد هم وارد خانه شدند. محمد همان در وردی ایستاد. همگی کنار هم نشستیم. کنار مینا جا گرفتم و شادمهر هم کنارم نشست. نادر هم کنار مریم نشست. خاتون صدایش را بالا برد: محمد...

نگاه همه به سمت محمد که هنوز جلوی در ورودی ایستاده بود کشیده شد. خاتون با سر اشاره زد: بشین...

محمد دست به سینه کشید: من تو خونه این هرزه نمیشینم. اینجا جای من نیست.

از جا پریدم: هرزه خودتی. درست حرف بزن. فکر کردی چون دایمی خفه خون میگیرم.

محمد با چشم خط و نشان کشید و با جمع کردن صورتش سرش را با سرعت نور پایین کشید: خفه بابا... من با چند...

قبل از اینکه من دهان باز کنم شادمهر غرید: حرف دهنتم و بفهم مرتیکه. خاتون صدایش را بالا برد: بسه...

به سمت محمد برگشت: تو هم درست حرف بزن. دوباره سر جایم نشستم.

محمد با تمسخر تابی به تنش داد: مگه دروغ میگویم. معلوم نیست چه غلطی کردن با هم که پسره راضی شد بگیرتش... معلومه دیگه... یه ریگی...

شادمهر دستش را مشت کرد و نادر به سمتش برگشت: محمد یبار دیگه دهنتم و آب نکشی و درست حرف نزنی میندازمت بیرون و بخاطر اینجا بودنتم میکنمت تو هلفدونمی. مرد حسابی تو چی میدونی که اینطوری میپری.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: مگه به دونستنه... اون عادت داره با ندونسته
هاش گند بزنه به زندگی آدما. یکیشم زندگی من...

محمد متعجب صدایش را بلند کرد: من چه گندی به زندگی تو زدم؟

سر کج کردم: دیگه میخواستی چیکار کنی؟ فکر میکنی نمیدونم محمدعلی
کیسه ای بود که تو واسم دوختی؟ فکر کردی اونقدر خرم و بچه که هیچوقت
نمیفهمم.

-: بمن چه ربطی داشت!؟

صدایم بالا رفت: به تو چه ربطی داشت؟ مگه تو نبودی رفته بودی به نادر گفته
بودی من با محمدعلی رفیقم؟ مگه همینا رو نگفته بودی بهش؟ مگه نگفته بودی
آبروتون میره فردا پس فردا من با پسره بچرخم؟

با تمسخر گفت: مگه غیر این بود؟

با خشم فریاد زدم: مگه دیدی بودی؟ تو من و با اون عوضی دیدی؟ تو دیدی من با
اون بچرخم؟ تو دیدی من با اون باشم؟ تو دیدی من با اون حرف بزنم؟

-: پس واسه چی پا میشد میومد جلوی آموزشگاه!؟

با تاسف نالیدم: برات متاسفم. ازت نمیگذرم. اگه خیرخواهی تو نبود من حتی محمدعلی نامی نمیشناختم. اون میومد دنبال دوستش که همکلاسی ما بود.

محمد با همان حالت تدافعی گفت: خوب دروغی سر هم کردی.

-: تو فکر کن دروغه ولی من میتونم ثابت کنم. میتونم همین الان زنگ بزنم همون دوست محمدعلی و همکلاسی من بیاد اینجا. میتونم حتی بگم محمدعلی هم بیاد.

نادر بود که گفت: حق با ناریه... محمدعلی بخاطر رفیقش میرفته آموزشگاه.

محمد ناباورانه گفت: دست به یکی کردین همه چی و بندازین گردن من؟ مثلاً الان چی میشه؟ مگه این دروغه که با این عوضی ریختین رو هم؟

اشاره اش به شادمهر بود. فریاد زدم و از جا پریدم: امروز میکشمت.

مینا قبل از من دستم را کشید: هیچی بین من و شادمهر نبوده... هیچوقت. میخواستی به زور من و شوهر بدی. منم فقط این خواستگاری و کشش دادم. هیچوقت با شادمهر هیچ رابطه ای نداشتم. اینکه با ناری باشه هیچ ربطی به ما نداره.

متعجب به سمت مینا برگشتم. محمد غرید: بسه بابا... همتون خل شدین.

به سمت مینا غرید و صدایش را با اخم بلند کرد: تو هم گه خوردی که همچین غلطی کردی. مگه آبرو رو از تو جوب پیدا کردیم که تو اینطوری بخوای حراجش کنی.

مینا هم مثل او صدایش را بالا برد: بسه دیگه اینقدر سنگ آبرو به سینه زدی. با همین آبرو ناری و من و بدبخت کردی. بخدا اگه بابام بود نمیداشت اینطوری دور برداری...

بغض کرد با صدای بغض آلودش ادامه داد: اگه بابا بود الان تو هیچ غلطی نمیتونستی بکنی. این بلاها رو هم سر من نمی آوردی. آبرومون و تو حراج کردی یا من؟ بین امروز چیکار کردی؟ جلوی این همه آدم بی آبرو شدیم. سنگ آبرو میزنی تو سینت ولی آبرو رو باید خودتم نگه داری. آبرو که فقط مال زنای توی خونت نیست. آبرو مال تو و همه هست. میگی آبرو آبرو... اما این آبرو رو کی حراج کرده؟ آبروی ما رو تو بردی. با بیچاره کردن ناری... با بیچاره کردن من.

دستش را به سمت صورتش گرفت: میبینی؟ دکتر برام یه ماه طول درمان داده. یه ماه عوضی برادر... حاشا به غیرت برادر... خجالت میکشیدم بگم برادرم زده.

محمد اینبار با صورت قرمز شده فریاد زد: تو چه غلطی کردی؟

مینا قدمی عقب گذاشت و پایش به مبل خورد و قبل از اینکه بیفتد گرفتمش. گویا با احساس حضور من قدرتش را بازیافت که ادامه داد: همون غلطی که برای گرفتن جلوی تو کافی بود. بخوای دور برداری بدترشم میکنم. حالا که تو میخوای اینطوری حراج بزنی به آبرومون منم یه جور دیگه حراجش میکنم. ببینیم کی میبره!

محمد از جا پرید و به سمت مینا حمله ور شد که خاتون داد زد: محمد...

نادر بود که جلوی محمد را گرفت. محمد دست و پا زد و نادر مانعش شد. محمد را که کمی دست و پا زده بود رها کرد و محمد غرید: حالا دیگه برای من دور برداشتی؟ همینان که روت این تاثیر رو گذاشتن. هارش...

صدای خاتون بلند شد: برو بیرون محمد.

جمله در دهان محمد ماسید. متعجب و ناباورانه و گیج از آنچه شنیده بود به خاتون خیره شد: چی؟

خاتون بدون نگاه کردن به محمد تکرار کرد: بهت گفتم برو بیرون.

- یعنی چی خاتون؟

خاتون نگاهش را به سمتش دوخت: من هنوز نمردم که تو اینطوری دور برداشتی... چند روز پیش که اومدی این دختر و زدی شب خواب آقات و دیدم. بهم گفت حلالم نمیکنه... راس میگه این دخترم حلالم نمیکنه. برو محمد... نمیخوام ببینمت. هر وقت مردم اون موقع میتونی دور برداری و آبرو آبرو کنی.

-:خاتو...

نادر از جا بلند شد و بازویش را گرفت و به سمت در هدایتش کرد: محمد بهتره بری... اینجا دیگه جای تو نیست. برو خدا رو شکر کن به حرمت نون و نمکی که خوردیم، ساکت موندم. یبار دیگه بخوای پشت سر دخترم حرفی بزنی بد میبینی.

محمد ناباورانه به نادر خیره شد. نادر در خانه را باز کرد و منتظر ماند محمد خارج شود. مینا به سمت خاتون قدم برداشت و در برابرش نشست و سر به دامنش گذاشت. دست خاتون روی سر مینا نشست. نگاهم را به مریم دوختم که تمام این مدت سکوت کرده بود. با دیدن چشمان قرمزش چشم بستم و نفسم را رها کردم.

خاتون دستش را نوازش وار روی سر مینا حرکت داد: نمیخوای بیای خونه مادر؟

مینا سر به زانویش فشرد: میام...

نگاهی به شادمهر انداختم و خاتون بلند شد: بهتره بریم.

متعجب نگاهم را به خاتون دوختم. انتظار داشتم بعد از تمام این صحبت ها بماند. اما از جا بلند شد... با گیجی نگاهش کردم و نالیدم: خاتون...

ایستاد اما نگاهم نکرد. به سمت در خانه به راه افتاد. مینا با عجله به سمت اتاق دوید و خاتون صدایش را بلند کرد: آقا نادر میشه ما رو برسونی؟

نادر با تردید از جا بلند شد. با بغض نگاهم را به خاتون دوختم. نادر به سمتم آمد. شادمهر بلند شد و نادر بوسه ای بر پیشانی ام زد: ناری بابا ترسیدی... یکم استراحت کن. هممون بهتره استراحت کنیم. خاتونم نگرانه... معلوم نیست محمد چیکار میکنه. یکم اوضاع آرومتر شد دور هم جمع میشم.

نگاهش را به شادمهر دوخت: مراقبش هستی نه؟

نگاهم را به مریم دوختم. شادمهر جواب داد: البته...

نادر به سمت مریم برگشت. مریم از جا بلند شد و به سمت در به راه افتاد. دلم چنان سنگین بود که صدایش نزدم. ماندم و شاهد رفتنشان شدم. مینا در آغوشم کشید و بوسیدم: بخش ناری. همه چیز تقصیر منه.

لبخند کمرنگی تحویلش دادم. شادمهر اشاره زد: برو مینا دیرت میشه.

مینا خداحافظی کرد. با بسته شدن در چشم از در گرفتم. به سمت شادمهر برگشتم. پیراهنش هنوز به همان حال بود. موهایش هم همینطور...

قدمی پیش گذاشتم. در برابرش ایستادم. نگاهش به صورتم بود... دست بین موهایش فرو بردم و در حال مرتب کردنشان نگاهم را روی صورتش چرخ دادم. موهایش را با انگشتانم به عقب شانه زدم. سر کج کرد تا منی که روی انگشتان پایم ایستاده بودم راحت تر باشم. به چشمانش خیره شدم. دستانش را به پهلوهایم گرفت و کمی بالا کشیدم. از حرکت انگشتانش کمی جا به جا شدم: نکن.

سرش را کج کرد: چیکار نکنم.

-: اذیت نکن.

سرش را خم کرد و بوسه ای در گردنم زد: این اذیته؟

خندیدم و سر چرخاندم. لبهایم را غافلگیرانه روی لبهایش گذاشتم. دستانش به سرعت از زمین کندم. از حرکتم خجل بودم اما... میخواستم اینکار را انجام دهم. میخواستم با بوسه هایم غافلگیرش کنم. میخواستم برای بودنش بوسه بارانش کنم. میخواستم برای داشتنش هر لحظه خدا را شکر کنم.

حامد آخرین جعبه را هم زمین گذاشت و گفت: پس محمد علی و دیدی.

در جعبه را باز کردم و گلدان کریستال را بیرون کشیدم: آره...

-:خیلی عوض شده؟

شانه بالا انداختم: نه زیاد... قبلا هم دیده بودمش.

جلو آمد. موکت بر را از دستم بیرون کشید و در حال خم شدن در برابر جعبه ها

گفت: من خیلی وقته ندیدمش... دقیقا از روزی که مهر و امضای رفاقت با تو رو

محکم کردم.

لبخند زدم: تو بهترین رفیق دنیایی.

-:خوبه هندونه تو بغلم جا نمیشه. من جعبه ها رو باز میکنم تو بچین مطابق

سلیقت.

خندیدم. چرخی در خانه ی جدیدمان زدم و با هیجان نگاهم را به اطراف دوختم و

دست بهم کوبیدم: باشه.

در طول روزهای بعد از بی آبرویی که محمد راه انداخته بود سر و صدای همسایه ها را می دیدم. پچ پچ هایشان... حرکات ناجور همسایه ها و صحبت هایی که گوش کر هم می شنید. به محض پایان تعطیلات شادمهر از انتخاب خانه جدید و جا به جایی گفت. با آغوش باز پذیرفتم.

خانه را نادر برایمان پیدا کرد. خریدش را بر عهده گرفت و به نامم زد. شادمهر قبول نمیکرد اما نادر گفت به عنوان هدیه عروسی... شادمهر هم پول پیشی که برای اجاره در نظر گرفته بود را برای خرید ماشین به حسابم ریخت تا بعد از یادگیری رانندگی ماشینی بگیرم. از اینکه مورد توجه نادر و شادمهر بودم در آسمان ها سیر می کردم.

برای خرید جهیزیه هم مینا و حامد به دادم رسیدند. مخصوصا حامد... تمام لوازم را بهترین قیمت و از بهترین جنس تهیه کرد. مطابق سلیقه ام...

برای خرید لوازم بزرگتر هم نادر همراهم شد. قرار بود به زودی وسایل برسند و نادر هم گفته بود تا ساعت یک خود را می رساند.

حامد جعبه ها را باز کرد و من کریستال ها را در بوفه های جلوی آشپزخانه چیدم.

وارد آشپزخانه شد و نوشابه ها را در لیوان ها ریخت و روی کانتر گذاشت: بخور
خسته شدی...

لیوان را برداشتم و خود را روی کانتر کشید: محمدعلی الان میشه شوهر خواهر
زاده شوهرت؟

سرم را به معنای مثبت تکان دادم. متفکر پاهایش را تاب داد: عجیبه نیومده
سراغت...

کنارش به کانتر تکیه زدم: چرا باید بیاد سراغم؟

شانه بالا انداخت: نمیدونم. لابد چون نامزد سابقش بودی.

-خودم میگی بودم. من و اون چه صنمی با هم داریم؟

-شاید برای تو مهم نباشه ولی اون مرده... برای ما مردا هر چقدرم که بگیم بی
تفاوتیم این چیزا خیلی مهم میشن.

پوزخند زدم: اون وقتی نامزدم بود چطوری براش مهم بودم که الان باشم. بیخیال
محمدعلی اون موقع مرد به حساب نمیومد.

-امیدوارم همینطور باشه و نخواد خل بازی در بیاره.

- فکر نمیکنم بخواد کاری بکنه.

لیوان خالی را روی کانترا گذاشت و پایین پرید: به هر حال بهتره خیلی مراقب باشی.

در فکر فرو رفتم. ممکن بود محمدعلی کاری انجام دهد؟

حامد جعبه ای بلند کرد: این و کجا بزارم؟

گیج پرسیدم: چی؟

- بهت گفتم مراقب باشی نگفتم زندگی و به خودت زهر کنی که. میگم این و کجا بزارم؟

لبخند کمرنگی تحویلش دادم: بزار تو کابینتا... میتونی بچینیشون.

- هر چند خیلی سلیقه ندارم ولی یه چیزی میچینم. بعد خودت ببین خوبه یا نه.

خندیدم: من تاییدت میکنم. بچین سلیقه تو تایید شده هست.

- چاکرتم.

چرخیدم و مشغول ادامه کارم شدم: میگم حامد...

سرش را از در کابینت بالا کشید: جونم؟

- از سپیده چه خبر؟

لبخند نصفه نیمه ای زد: نمیدونم. بی خبرم.

متعجب ایستادم: چرا؟

جعبه خالی شده را به عقب هل داد: چرا نداره.

-: فکر میکردم رابطتون خوب پیش میره.

با ناراحتی خندید: منم همین و فکر میکردم.

-: پس چی شده؟

-: بیخیال ناری ارزش نداره الان خودت و قاطی این چیزا نکن.

با عصبانیت به طرفش رفتم: دعواتون شده؟

سرش را کج کرد: جون من بیخیال شو نمیخوام در موردش حرف بزنم.

این را با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت بر زبان آورد. چشم بستم: باشه. از

خودش میپرسم.

-: نه نریا سراغش... بزار فکر کنه من مردم.

روی شانه اش کوبیدم: زبونت و گاز بگیر این چه حرفیه میزنی؟ این حرفا یعنی چی. حرف که نمیزنی بفهمم چی شده.

کلافه سرش را به سمتم برگرداند و خیره در چشمانم گفت: بهتر از من پیدا کرده. خیالت راحت شد؟

چشمانم گرد شد: یعنی چی؟ سپیده از اینکارا نمیکنه.

-:فعلا که کرده. دیگه به زور که نمیتونم خودم و تحمیل کنم. البته حق داره دختره. من کجا اون کجا... بالاخره باید فکر زندگی آیندش باشه. من یه جوون آس و پاس هیچی ندار... من همینطوریش تو خرج زندگیم موندم. کار درست حسابی هم که ندارم. یه روز این وری ام یه روز اون وری.

-:این حرفا چیه داری میگی حامد؟ جوونای به سن و سال تو دنبال ولگردی و خوشیشونن... تو با این همه مشکل کار میکنی تلاش میکنی. درس میخونی... دیگه دنبال چی میخواد باشه؟!

لبخندی زد و با چشمکی گفت: نون و آب...

اخم کردم و حامد ادامه داد: زندگی که شوخی نیست. با دوست داشتنش که نمیخوام بهش نون و آب بدم. منم بهش حق میدم. بالاخره باید منطقی انتخاب

کنه. یکی که تو خرجش نمونه. بابامم که میشناسی به قول خودش وقتی نمیتونم خرج زن و بچه بدم غلط میکنم عاشق میشم.

کنارش نشستم: یعنی با بابات حرف زدی؟

-بههم گفت هر وقت تونستم تو خرجی خونه کمک کنم و یه چیزی بیارم وسط اون موقع حرف زن گرفتن بزنم. گف میخوای به دختر مردم چی بگی؟ گفت میخوام سر افکنده اش کنم.

دست روی پایش گذاشتم: بیخیال... این حرفا چیه...

-:حق داره ناری! دیدم راس میگه. نه من توان این و دارم برم جلوی بابای سپیده وایسم و بگم دخترتون و میخوام. تنهایی که نمیتونم برم ننه بابامم که معلومه. سپیده هم عجله داشت گفت انتخاب کنم یا برم خواستگاری یا با خواستگارش ازدواج میکنه.

دستی توی موهایش کشیدم: عیب نداره رفیق غصه نخور... برات خودم یه دختر خوب پیدا میکنم که اینطوری رفیق نیمه راه نشه.

-:نمیشه خودت زنم بشی...

چپ چپ نگاهش کردم و خندید: شوخی کردم ناردونه... تو برای من فراتر از این حرفایی!

خندیدم: چه شاعرانه ش...

زنگ در به صدا در آمد. بلند شدم و حامد گفتم: بخند ناری... حال من غصه خوردن نداره ها... بخند منم بخندم.

با تمام توانم لبخندی تحویلش دادم. قدمی به سمت در برمیداشتم که برگشتم و بوسه ای بر پیشانی اش نشاندم و به سمت در ورودی دویدم. صدایش را میشنیدم که می گفت: قلب کردیا قبول نیست.

نادر وارد شد و به خنده ام لبخند زد: خیره بابا...

سلام دادم و در را بستم: خوش اومدی!

حامد از آشپزخانه بیرون آمد: سلام آقا نادر...

-:سلام پسر چطوری؟

-:شکر خدا ممنون. شما خوبین؟

-:معلومه. دخترم داره عروس میشه.

حامد خندید: اونکه بعله... ولی من یکمم غصه دارم. این دکتر جان نیومده ناردونمون و بردا.

نادر هم به خنده افتاد. با هم به سمت مبلمان رفتند و پرسیدم: بابا چیزی میخوری؟

-نه دخترم. الان میخوام برم ناهار بگیرم. ناهار که نخوردین؟

در برابرش ایستادم: نه شادمهر الان پیداش میشه گفت اومدنی ناهارم میگیره.

-به به خیلی هم عالی. فکر میکردم مینا اینجاست...

حامد توضیح داد مینا کلاس داشت و عصر پیدایش می شود. جعبه ها را بلند

میکردم که حامد از جا پرید: ا... ناری گفتم که صبر کن بیام. ببخشید آقا نادر...

-راحت باش پسرم.

جعبه ها را به آشپزخانه آورد. کاسه ها را از جعبه بیرون می کشید و به دستم می

داد. نادر گفت: راستی ناری شادمهر گفت یکی از دوستاشم میاره برای کمک...

-آره. همون دکتر مینا رو منظورشه.

به طرف حامد برگشتم: وای حامد اونقده باحاله. باید بینیش.

-: داری کنجکاووم میکنی ببینمش.

نادر هم بلند شد و به طرفمان آمد: تو دیدیش؟

-: آره. تعطیلات عید یه روز ناهار مهمونمون بود. مردیم بس که خندیدیم. هر دو

جمله ای که میگه کلی میخندونه. جالبیش اینه خودش اصلا نمیخنده.

حامد جعبه های خالی را روی کانتر گذاشت: شخصیت طنزی داره لابد...

-: آره واقعا ازش خوشم اومد. روحیه آدم و عوض میکنه.

قبل از رسیدن شادمهر وقتی حامد برای شستن دست و صورتش رفت به سمت

نادر برگشتم: مریم نیومد!؟

-: میاد. میشناسیش که چقدر غده... برای مراسم عقدتم نمیخواست بیاد. الان

دلش اینجاست ولی داره جلوی خودش و میگیره که نشون بده ازت ناراحته.

لبه‌هایم آویزان شد.

نادر خندید: اینقدر آدم دور و برته بعد تو دقیقا دنبال مریمی؟ بین دو روزه

همش همه باهاتن.

لبخند زدم. سعی کردم ناراحتی را از نادر دور کنم اما... دلم گرفته بود. مگر قرار بود چند بار دیگر عروس شوم؟ مگر قرار بود چند بار دیگر جهیزیه بچینم؟ چند بار دیگر زندگی میکردم؟! که مریم مادر بودنش را از من دریغ میکرد؟

زنگ در به صدا در آمد. از جا بلند شدم که حامد از سرویس بیرون آمد: من باز میکنم ناری.

شادمهر با خنده و خوش و بش با حامد وارد شد. نگاهم به نگاهش که گره خورد چشمکی حواله ام کرد. پلک زدم... شادمهر را داشتم بجای تمام کسانی که نداشتم.

شادمهر بود. بخاطر شادمهر تحمل میکردم.

طرفهای عصر، مینا به حسینی که روی چهارپایه ایستاده بود خیره شد: این اینجا چیکار میکنه؟!

کنارش ایستادم: اومده کمک خب...

-: آدم قحطی بود؟! من قرار نبود ببینمش. الان این دومین باره میبینمش.

ریز خندیدم: حالا شد دیگه. اشکال نداره. مطمئنم به روش نمیاره اصلا...!

شادمهر پشت سرمان ایستاد و گفت: خوش اومدی مینا.

حسین روی چهارپایه چرخید و با دیدن مینا گفت: ا... مریض ما هم که اینجاست.
سلام مریض.

مینا دست به کمر زد و با خشم به طرفم برگشت. لب به دندان گرفتم و شادمهر
متعجب گفت: چی شد؟

سری به طرفین تکان دادم و حسین از روی چهارپایه پایین آمد و روبروی مینا
ایستاد: ببینمت...

مینا روبرگرداند: خوب شدم. لازم نیست.

حسین دورش زد و باز هم روبرویش ایستاد و خیره به صورتش گفت: وای چه
باحال. دست و پنجم درد نکنه چی ساختم.

مینا با چشمان گرد شده گفت: کی گفته؟

-: آره دیگه بین دقیقه شده مثل روز اولش... نه! حتی بهتر از اولش.

مینا چشم غره رفت و حسین خندید: خوشحالم خوب شدی.

به طرف من و شادمهر که متعجب نگاهش میکردیم برگشت و گفت: ناری اناری
این پرده ها رو هم من قراره بزنم؟

شادمهر بازویش را گرفت: تو بیا لوسترا رو تمومش کن. برای پرده ها نصاب
خودش قراره بیاد.

-:جون من؟! چه باحال... پرده های زمان ما اینقدر با کلاس نبودن. پرده های این
دوره نمونه هم با کلاس شدن.

مینا وارد اتاق شد و صدای صحبتش با حامد را شنیدم. نگاهی به جمع انداختم و
آرام گفتم: به سهیلم گفتی؟

دستم را به دست گرفت: آره بهش گفتم. سرکار بود الانا پیداش میشه.

-:مینا خانم... مریض جان...

مینا سریع به همراه حامد بیرون آمد و رو به حسین که صدایش را روی سرش
انداخته بود گفت: چیه؟ چی شده؟ چرا صدات و انداختی رو سرت؟

-:بیا ببین خوب شده اینا.

مینا نگاهش را به لوسترها دوخت و گفت: آره. این همه آدم اینجاست باید من و میکشیدی اینجا؟

-: الان چشای تو بهتر از هر کسی میبینه. چشای تو رو خودم معاینه کردم مطمئنم کیفیتش خوبه. بعد از دوا درمون منم بهتر شده...
شادمهر چهارپایه را برداشت: خیلی حرف میزنی حسین...
-: نه بجون داداش.

حامد به سمت چهارپایه هل اش داد: الان هرکی جای تو بود ده تا لوستر آویزون کرده بود تو هنوز گیر این اولی هستی.

-: الان زمونه خراب شده داداش... کیفیت کارا اومده پایین. همه که مثل من با کیفیت کار نمیکنن. کیفیت کار من بالاست.

شادمهر هم به دنبال حامد و حسین رفت. به سمت آشپزخانه رفتیم و مینا همراهم آمد: وای حالا قرار بود به روی من نیاره. من همون روز فهمیدم به این سادگی از دست این خلاص نمیشم. باهاش شوخی میکردم. همون موقع که جوابش و دادم و انگار یکی و برای کل کل پیدا کرد.

-: خودت خواستی باهاش کل کل کنی.

-:من فکر کردم یبار میبینمش دیگه تموم میشه.

خندیدم: حرص نخور... میبینه حرص میخوری دستت میندازه.

-:غلط میکنه پسره خر...

شربت را از یخچال بیرون کشیدم: میشنوه. زشته.

-:نه بابا... اونقدر سر و صدا میکنه صد بارم صداش کنی باز نمیشنوه.

ساعتی بعد سهیل هم به جمع پیوست. دسته گلی هم همراه خود آورده بود.

دسته گل را به طرفم گرفت: برای شما زن دایی...

لبخند روی لبهایم از شنیدن این نام پررنگ تر شد. اما شما گفتنش متعجبم کرد.

سهیل با من راحت بود اما الان... شادمهر و حامد با عجله به سراغش آمدند و مینا

پرسید: سهیل گل برای چیه...

-:گفتم اولین باره میام دیدن خونشون... زشته دست خالی بیام.

شادمهر دست دور گردنش انداخت: آفرین پسر خوب. یاد بگیرین. حالا بهتر از

گل پیدا نکردی بیاری؟...

حسین شادمهر را پس زد: سهیل دستش تو جیبشه در آمد داره. مهندس نمونه. ما هشتمون گروهی نهمونه. نداریم برادر نداریم. چرا به رومون میاری خجالتمون میدی؟...

خندیدم و به سهیل نگاه کردم. چشم چرخاند و گفت: خونتون خیلی قشنگه.

شادمهر با مهربانی برگشت: سلیقه ناردانه هست.

حسین گفت: داره خونه رو هم اناری میچینه.

به سمت سهیل برگشت و ادامه داد: سهیل تو هم مثل داییت از این خوب خوبا پنهون کردی بعدا قراره لو بره؟

سهیل نگاهش را به من و مینا دوخت: نه! من هنوز مونده تا برسم به سن داییم...

حامد گفت: آره تو این چیزا رو یاد نگیر...

مینا دست روی گوشه‌هایش گذاشت: آرومتر بچه‌ها!

حسین از جا پرید: کو بچه‌ها؟

لبخندی به روی جمع شاد زدم. مینا جیغ جیغ کرد و من خندیدم. این جمع را دوست داشتم... جمعی که انرژی زیادی داشت.

سمیرا برگه را به طرفم گرفت: مسابقه ی طراحی!

-:خب... چیکارش کنم؟

-:هرکس قبول بشه میتونه بره اونجا براشون کار کنه.

لبخند زدم و برگه را جلو کشیدم: من که نمیخوام برم.

-:وا... ناری... چرا؟ موقعیت به این خوبی.

الهه پارچه های خرد شده را روی میز ریخت: خب داره عروس میشه. میخواد

چیکار بره؟ بره شوهرش و میخواد چیکار کنه؟

سمیرا متفکر گفت: خب حالا لازم نیست حتما بره. جایزه نقدیش چی؟ حیف

نیست از دست بره؟

الهه با هیجان گفت: آره ناری جایزه اش خیلی خوبه ها...

نگاهم را به برگه دوختم. حق با سمیرا بود... مسابقه ی عالی بود و هر طراحی

آرزوی آن را می کشید اما من تمایلی برای استفاده از جایزه هایش نداشتم. هر

چند جایزه ی نقدی اش آنقدر خوب بود که هر کسی را وسوسه کند. میتوانستم

مزون را بزرگتر کنم. می توانستم کادوی تولد فوق العاده ای با جایزه اش برای شادمهر بگیرم.

با لبخند نگاه باریک شده ام را روی جملات بعدی چرخ دادم.

سمیرا کف دستش را روی میز کوبید: به چی فکر میکنی؟

سر بلند کردم: به نظرت برنده میشم؟

لبخند زد: تا جایی که میدونم بین طراح ها، با استعداد تر از تو ندیدم. مطمئنم برنده میشی.

برخلاف تمام زندگی ام در این مورد اعتماد بنفس داشتم. من تمام دوران زندگی ام دیوانه ی نقاشی بودم. وقتی هم وارد دانشگاه شده و مورد حمایت اساتید قرار گرفته بودم شوقم برای طراحی و طرح زدن بالاتر رفته بود.

نگاهم به روی موضوع مسابقه ثابت ماند. در ذهنم زمزمه کردم: دگرگونی!

دگرگونی...

دگرگونی در زندگی! در وجود یک زن... در لباس...

دگرگونی در ذهن من یعنی تغییر... نه هر تغییری.

شادمهر به تصویر طراحی ام خیره شده بود. خسته خود را روی کاناپه رها کرد:
این عالی شده نازدونه ی من!

با شوق نگاه براقم را دوختم به طرح: واقعا عالی شده؟

خود را روی کاناپه کشید و دستانش را به دورم حلقه زد و در آغوشم کشید: اگه
دست از این طراحی برداری و یکم هم مثلا به من توجه کنی و نزاری کم کم به
این عکسه حسودیم بشه عالی ترم میشه.

ریز خندیدم و از بین بازوانش خودم را بیرون کشیدم. با اخم لب ورچید و مثل
بچه ها سر چرخاند: من که میدونم دیگه دوسم نداری...

روی کاناپه دراز کشید و سر روی بالشت گذاشت.

کمی نگاهش کردم! اخم کرده بود. به سمتش خم شدم و صدایش زدم: شادمهر...

سر چرخاند. خندیدم. قهر کرده بود. دستم را روی بازویش گذاشتم و رویش خم
شدم و دم گوشش پچ پچ کردم: شادمهر...

سرش را چرخاند و گوشش را به بالشت چسباند.

نگاهم به تلویزیون افتاد. متعجب سری چرخاندم و از جا بلند شدم. همراه آهنگ در حال پخش آهنگ قری به تنم دادم.

لیلا فروهر میخواند:

میگم ول کن میگی همیشه

میگم برو میگی همیشه

میگم میشه میگی همیشه

سرچرخاند و نگاه از بالشت گرفت. پا روی زمین کوبیدم و چرخیدم و همراه خواننده خواندم: یه عمریه که وعده بی جا میدی... وعده امروز و به فردا میدی... یه روزی آخرش میشی پشیمون از این فریبی که به دلها میدی.

چرخ زدم و در برابرش ایستادم. در حال حرکت دادن سرم به طرفین زمزمه کردم: میگم ول کن میگی همیشه...

دستم را غافلگیرانه گرفت و کشید. در آغوشش رها شدم. دستانش را به دورم حلقه زد: برای من ناز میکنی؟

ریز خندیدم و بوسه ای روی گونه اش زدم. کنار خود کشیدم: ناردانه...

پلک زدم. خیره به صورتش لب زدم: جانم؟

- همه چیز داره درست میشه.

لبخند کمرنگی زدم: آره. بجز اینکه هنوز هیچکس نمیخواد بیاد عروسیمون.

-: کاش هیچکس تو این مراسم دنبالشون نمی گشت.

هووووم کشداری تحویلش دادم. انگشتانش را روی صورتم به حرکت در آورد:

نمیدونم دیگه چیکار میتونم برای آروم کردن مامان بکنم.

-: شادمهر...

-: اگه یه روز مجبور بشی بین...

انگشت اشاره اش روی لبهایم نشست. سرش را به طرفین کشید: دیگه نگیا!

روبروی لباس عروسی که هر روز تکمیل تر می شد ایستاده بودم. سمیرا دست به

کمر زد و نزدیکم شد: چیزی نمونده دو روز دیگه تمومه البته اگه وقت بزاری

امروزم تمومه.

به ابریشم های چین خورده ی روی پیراهن نگاه کردم. دست پیش بردم و زنجیر مروارید ها را بالاتر کشیدم و سر کج کردم تا موقعیتش را بسنجم: خیلی عجله ندارم. میترسم عجله کنم خراب بشه.

پرسید: فقط یه هفته مونده؟

لبخند زدم: آره. یه هفته...

به سمت چرخ های تمیز کاری به راه افتاد: دیروز خانم اسفندی دیده بود دست برنمیداشت. میگفت برای عروسیش باید دقیقا لنگه همین و بدوزی.

شانه بالا انداختم و با شیطنت گفتم: خب میدوزم.

-واقعا؟ شبیه همین میخوای بدوزی؟

-:عروسی اون سال دیگه هست... تا اون موقع این مدل دیگه اونقدر از روش دوختن و پخش شده که به چشم نییاد. تو عروسی که دیده بشه دیگه از روش راحت میشه کپی کرد.

متفکر سرش را بالا پایین کرد: راس میگی... بدی مد همینه به محض اینکه دیده بشه دیگه به درد نمیخوره.

صدایم را بالا بردم: الهه کجا موندی؟

در چهارچوب در ایستاد: اومدم اومدم. بفرمایید اینم شربتای تازه و دپش...

سمیرا خود را روی صندلی کشید: میگم ناری... مطمئنی از طرح مسابقه؟

-آره. به نظرم همین عالیه.

الهه سینی را روی میز گذاشت. سنجاق های رنگی را از دور مچم باز کردم و الهه

گفت: اصلا فکر نمی‌کردم بخوای ایده اش و از سنگ مرمر بگیری.

لبخند زدم: بد که نشده؟!!

سمیرا گفت: من غافلگیر شدم. انتظار هر چیزی و داشتم جز این یکی.

روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم. وقتی شادمهر روی سنگ های راه پله

خانه ی جدیدمان نشسته بود، ایده استفاده از سنگ های مرمر به ذهنم رسیده

بود.

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد.

اس ام اس رسیده از شادمهر را باز کردم. لبخندی روی لبهایم نشست...

«احيانا نمیشه من هوس لبهانی اناری کرده باشم؟!»

الهه سرک کشید و سمیرا همراه چشمکی پرسید: یاره!؟

پلک زدم و از جا بلند شدم. در حال گرفتن شماره ی شادمهر زمزمه کردم:
فضولی موقوف...

صدایش در گوشی پیچید: تو هم به درد من دچاری؟

خنده ام را فرو خوردم و زبانم را گاز گرفتم: مگه تو به دردی دچاری؟

-من به درد نبودن تو دچارم.

در اتاقم را بستم: دیشب خوش گذشت؟

-نه زیاد. ترجیح میدادم بمونم پیش تو...

-فکر نمیکنم با حسین بهت بد بگذره. مثل گذشته ها!

صدایش جدی شد: ناردانه گذشته ها گذشته. دیشب من بودم و حسین و تمام
رفقامون... هیچ خبری هم از هیچ زنی نبود. گذشته ها مال گذشته هست. من الان
تو رو دارم... وقتی تمام نیازم در کنار تو برطرف میشه وقتی یه نگاه تو میتونه
دیوونه ام کنه من سراغ هیچکس نمیرم.

قلبم به تپش افتاد و آرام لب زدم: دوست دارم...

سر و صدایی که پیچیده بود باعث شد متعجب به سمت در راه بیفتم. صدای فریادی گفت: افریتهه...

متعجب در را گشودم و نگاهم روی زنی با مانتوی کرم رنگ و شال قهوه ای که دستانش را بالا برده بود ثابت ماند.

شادمهر پرسید: چی شده ناردانه؟

زن فریاد کشید: جمع کنین این کثافت کاریتون و...

به شادمهر گفتم: بعدا بهت زنگ میزنم.

-:چی شده ناردانه؟ سر و صدای...

تلفن را قطع کردم و به سمت زن رفتم که ادامه داد: بوی هرزگی و کثافتتون همه جا رو برداشته.

نزدیک زن شدم: چی شده خانم؟

زن ابروانش را بالا انداخت و چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد غرید: صاحبشم اومد گویا...

سمیرا و الهه با ترس نگاهم میکردند. نگاهشان متعجب بود. پلک زدم و با جدیت قدمی دیگر نزدیک زن شدم: برای چی صداتون و انداختین روی سرتون؟! نکنه به صداتون علاقه دارین فکر میکنین صداتون خیلی خوبه.

دست به سینه ام کوبید و به عقب هلم داد. فشار دستش زیاد بود و سینه ام به درد آمد. اما حتی دستم را روی سینه ام نگذاشتم. به صورت آرایش شده اش خیره شدم و بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد داد زد: برو بابا... زنیکه اینجا خونه فساد راه انداختی؟! بیچاره زنایی که میان اینجا و نمیدونن دارن به زندگیشون آتیش میزنن.

مثل خودش صدایش را بالا بردم: خانم اینجا چاله میدون نیست که صدات و انداختی رو سرت. شما اولین باره میای اینجا...

پوزخندی زد: لازم نیست همینطوریشم شنیدم اینجا چه کثافت خونه ایه... همینطوریش گند زدین به زندگی خواهرم...

-:خواهرتون کیه؟ چرا همچین حرفی میزنین؟ کی گفته؟!:

چرخ زد. به جای پاسخ به سوالم تابلوی روی دیوار را برداشت و به زمین کوبید. سمیرا و الهه فریاد کشیدند. دست روی سینه ام گذاشتم. بعد از این حرکتش

وحشت کرده بود. قدمی عقب گذاشتم تا از هجوم خورده شیشه ها در امان بمانم. الهه پشت سمیرا پناه گرفت. زن فریاد زد: ازتون شکایت میکنم. اینجا رو روی سرتون خرابش میکنم. شده باشه جلوش یه بنر میزنم تا همه بفهمن اینجا چه جهنم...

چرخیدم. بی توجه به زن به سمت اتاق به راه افتادم و زن فریاد زد: زنیکه هرز... دستم را مشت کردم. به سمتش برگشتم و تلفن را به گوش چسباندم: الو... آقا ما اینجا یه مورد مزاحمت داریم...

زن متعجب به صورتم نگاه میکرد. آدرس را که بر زبان می آوردم زن عقب گرد کرد و از در باز مزون بیرون زد. با عجله قدم برداشتم و صدایم را بالا بردم: سمیرا نزار بره.

زن خود را درون آسانسور انداخت و نگاه من روی افرادی که جلوی در جمع شده بودند ثابت ماند. دستم را چند بار روی دکمه ی آسانسور فشردم و وقتی خبری نشد به سمت پله ها دویدم. و بر سر سمیرا فریاد کشیدم: از پنجره ببین کجا میره...

به پایین پله ها که رسیدم نفسم بالا نمی آمد. تمام راه را دویده بودم. با عجله به سمت خروجی حرکت کردم. نگاهم روی خیابان پر رفت و آمد ثابت ماند اما دریغ از آن زن... چشم باریک کردم تا دقیق تر ببینم اما خبری نبود. اخم هایم در هم رفت... با خشم دستم را بالا بردم و روی ران پایم کوبیدم. فرار کرده بود...

خم شدم و نفس های عمیق کشیدم تا بتوانم دردی را که در پهلویم و ریه هایم احساس میکردم کاهش دهم. خشمگین بودم. از اینکه زن فرار کرده بود... از اینکه در رفته بود. از اینکه هر چه میخواست نثارم کرده بود و من پاسخش را نداده بودم.

کسی صدایم زد. برگشتم و به سمیرایی که ایستاده بود نگاه کردم: دیدیش؟ کدوم وری رفت؟!

شانه بالا انداخت. اخم هایم بیشتر در هم رفت. کسی صدا زد: ناردانه...

به سمت شادمهری که با عجله پله ها را بالا می آمد برگشتم.

شادمهر خودش را به من رساند: چی شده بود؟ چرا اینطوری شدی؟

سمیرا با دیدن شادمهر عقب رفت. شادمهر برای نفس کشیدن سکوت کرد و من چشم روی هم فشردم و به بازویش چنگ زدم. دستم را گرفت و ادامه داد: سر و صدای چی بود؟

کلافه گفتم: بریم بالا برات میگم.

سمیرا سلام داد و شادمهر کوتاه جوابش را داد. همراه هم به طبقه ی بالا رفتیم... هنوز در برابر مزون افرادی بودند. با باز شدن در آسانسور صدایی را شنیدم: لابد یکاری کردن وگرنه یکی که نمیداد اینطوری حرف بزنه.

انگشتانم سخت شد.

زن، مطمئنا شناختی از ما نداشت. مخصوصا برای ایجاد مزاحمت آمده بود اما بزرگترین آسیبی که زد همین اتفاق بود... انداختن کلامی به زبان مردم. کافی بود این خبر به گوش چند نفر از مشتری ها برسد تا کمتر کسی سراغمان بیاید. از آسانسور بیرون رفتم و سکوت دیگران را دیدم. شادمهر متعجب نگاهی به همه انداخت اما سوالی نپرسید. از در به همراه شادمهر گذشتم اما... لحظه ی آخر پشیمان روی پاشنه ی پا چرخیدم: اون خانم نمیدونم چرا ولی برای دشمنی اومده بود اینجا وقتی هم خواستم با پلیس تماس بگیرم فرار کرد. امیدوارم هرچی اینجا

اتفاق افتاده بود و فراموش کنید. اگه حق با اون بود میموند تا پلیس بیاد. دم از شکایت میزد ولی تا من شماره گرفتم در رفت.

سر و صدای حاضرین بلند شد و من در را به روی حاضرین بستم. شادمهر متعجب نگاهم میکرد. سمیرا و الهه هم همینطور. اشاره ای به اتاقم زدم: بریم تو اتاقم حرف بزنیم.

سمیرا چرخید و اشاره به زمین زدم: لطفا اینا رو جمع کنین.

الهه به سمت آشپزخانه رفت. شادمهر متعجب از کنارم گذشت و نگاه من روی شال نامرتب سمیرا ثابت ماند. اشاره به شالش زدم: پلیس اومد خبرم کن.

-:میخوای چیکار کنی؟

در اتاقم را باز کردم: شکایت...

وارد اتاق شدم و در را بستم. به در تکیه زدم و به شادمهری که دست به سینه نگاهم میکرد به سختی لبخند: چه زود اومدی...

سر جایش پا به پا شد: وقتی صدا رو شنیدم نتونستم تحمل کنم. تو هم اونطوری قطع کردی نگران شدم. نفهمیدم چطوری تا اینجا راندم.

پیش رفتم. در برابرش ایستادم. نگاهم را به صورتش دوختم... دستم را روی سجاف پیراهنش به سمت یقه اش بالا کشیدم و با انگشتانم یقه اش را بازی دادم: اشتباه کردی. اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟ بهت گفتم که زنگ میزنم.

اخم هایش در هم رفت و صدایش کمی بلند شد: چطوری؟ میتونم نگران نباشم؟ با اون سر و صدا!!؟ وقتی گوشی و اونطوری قطع میکنی.

سر خم کردم. سرم را به سینه اش گذاشتم. طول کشید تا دستانش بالا بیاید و روی تنم بنشینند. با حرکت دستانش روی کمرم لبخند زدم: من که چیزی نگفتم.

فقط نگران شدم وقتی میومدی اگه اتفاقی واست می افتاد من چیکار میکردم؟

خم شد. بوسه ای روی پیشانی ام نشانده: خوشحالم خوبی! بگو اینجا چی شد...

برایش تمام اتفاقات افتاده را سریع تعریف کردم و سمیرا چند ضربه به در زد و

گفت پلیس آمده است. از جا بلند شدم و شادمهر گفتم: میخوای اینطوری پیش

بری؟

سری تکان دادم: میخوام بدونن نمیتونن همینطوری سرشون و بندارن پایین و

بیان هر چی دلشون خواست بار من کنن.

خشمگین بودم. عصبانی بودم... از اینکه کسی بخود اجازه داده بود در مزون من به من و دخترها توهین کند خشمگینم کرده بود. من در برابر حق خودم این چنین خشمگین نمی شدم که حال خشمگین بودم. نمی توانستم آرام باشم. نمی توانستم سکوت کنم...

دستم را گرفت: خیلی خب ناردانه. چرا اینقدر عصبانی هستی؟
با خشم به طرفش برگشتم: تو که نمیدونی زنیکه چیا بارم میکرد.
لبخند زد در پاسخ فریادم: ناردانه ی منم بلده عصبانی بشه.
دستم را از دستش بیرون کشیدم: مسخرم میکنی؟
به سمت در به راه افتاد: من همچین جسارتی نمیکنم خانمم.

وقتی برای شکایت به همراه شادمهر به پاسگاه رفتیم، تنم می لرزید. از حضور در چنین جایی واهمه داشتم. اولین بار بود قدم در چنین جایی می گذاشتم. با تردید در لحظه ی ورود به شادمهر نگاه کردم. میخواستم دستش را بگیرم و بگویم از اینجا برویم. اما... بخاطر الهه... بخاطر سمیرا... بخاطر تمام کسانی که در مزونم رفت و آمد می کردند به خود تشر زدم: خفه شو ناری... تو باید اینکار و بکنی.

تصمیم بر این شد دوربین‌ها بررسی شوند. مشخصات زن را برایشان توضیح دادم و بالاخره چند ساعت بعد توانستیم بیرون برویم. شادمهر مسئول رسیدگی به این مسئله شد. وقتی روی صندلی مزدای سفید رنگ نشستم با لیوان شیر موز برگشت: بیا بخور یکم جون بگیری...

با لبخند نگاهش کردم. اشاره زد: بخور... دیشبم حال نداشتی!

از اشاره اش به موضوع بی حالی ام بخاطر عادت ماهانه ام خجل سر به زیر انداختم و شادمهر تشر زد: بخور دیگه. رنگ به روت نیست. معلومه از صبح اونقدر حرص خوردی.

نی را به دهان گذاشتم و به سمتش برگشتم: به نظرت چرا اونکار و کرده؟!

شادمهر نگاهش را از لیوان بین دستش گرفت: نمیدونم. تو نمیشناسیش. هیچکس نمیشناستش... مطمئنا اولین بارشه اومده اینجا... اولین چیزی که به ذهنم میرسه دشمنیه یکی باهاته.

دشمن؟! من دشمنی نداشتم. با کسی کاری نداشتم که بخواد با من دشمنی کند.

شادمهر پرسید: کسی و میشناسی که ازت خوشش نیاد؟

کسی که از من خوشش نیاید؟ تنها کسانی که این خوش نیامدن را بر زبان آورده بودند خانواده ی او بودند. چشم بستم. نفسم را رها کردم و شادمهر گفتم: کسی نمیشناسی؟

شانه بالا انداختم: نمیدونم.

نمیخواستم ناراحتش کنم. شاید هم نمیخواستم بگویم این مورد تنها از سوی خانواده اوست.

لیوان خالی را کنار دنده رها کرد و ماشین را روشن کرد. لبخند زدم... برای نریختن آشغال در خیابان جدیت به خرج می داد. روی این مسئله حساسیت زیادی داشت.

لیوان خالی را که کنار لیوانش قرار دادم ماشین را گوشه ای کشید و برای انداختن لیوان ها در سطل آشغال از ماشین پیاده شد.

با لباس عروسی که تمام روز نگاهم را میخ کوب خود کرده بود روی صندلی کمک راننده نشسته بودم. لبخند روی لبهایم پاک نشدنی بود. استرس داشتم اما حتی این استرس هم نمیتوانست شوق و ذوقم برای این مراسم را از بین ببرد.

نگاهم را از ناخن های لاک زده ام به سمت شادمه‌ری که مشغول صحبت با فیلمبردار بود کشیدم. با دیدن نگاهم لبخندی زد... صدای زنگ گوشی ام بلند شد. به سرعت جواب دادم: جونم مینا؟ اومدن؟

ریز خندید: آره بابا. فقط محمد اینا نیومدن. بعدش همه هستن.

خوشحال از حضور همه لبخند زدم: خاتون چی؟

-اونم اومده. نشسته بالای مجلس کنار مریم...

-طیبه خانم چی؟

صدایش را پایین آورد و پیچ پیچ کرد: اونم اومده. حتی سمانه هم اومده. باورت همیشه محمد علی هم اومده...

چشمانم گرد شد. لبخند روی لبهایم با عجله پا به فرار گذاشت.

محمد علی؟ چه دلیلی برای حضورش وجود داشت؟ چرا باید در مراسم ازدواج من حاضر می شد.

-ناری پشت خطی؟

-مینا...

با آرامش گفت: جونم؟

-اون چرا اومده؟

-لابد بخاطر زنش. ناری چرا به اون فکر میکنی؟ مگه کیه؟ بیخیال دختر. بزار تو

لباس عروس ببینت چشمش در بیاد.

لب گزیدم: آخ...

در ماشین باز شد و ادامه حرفم را خوردم. نمیخواستم شادمهر اصلا به این

موضوع فکر کند. سرم را بلند کردم و به شادمهر خیره شدم که در کت و شلوار

سیاه رنگ واقعا دوست داشتنی شده بود.

به سمتم برگشت و لبخند زد. به مینای پشت خط گفتم: باشه مینا. مرسی.

-شادمهر اومد؟

به جای پاسخ با لبهای بسته اوهوم کشداری تحویلش دادم.

-باشه. برو خوش بگذره. منم باز خبری شد بهتون میگم.

-مرسی.

تماس را قطع کردم. نگاهم کرد و پرسید:چی شده؟

دسته گل رزهای صورتی ام را روی پا جا به جا کردم: هیچی.

- چیزی شده؟

- نه. نگران بودم مریم یا طیبه خانم نیان برای مراسم... به مینا گفته بودم وقتی

رسید بهم خبر بده او مدن یا نه.

با تردید پرسید: حالا او مدن یا نه؟

نفس عمیقی کشیدم: آره او مدن.

لبهایش به لبخند مزین شد: خب پس چرا ناراحتی؟ بخند که این مشکلم حل

شده دیگه.

لب گزیدم. امیدوار بودم محمدعلی را نبیند. امیدوار بودم در تمام این مدت

محمدعلی به چشمش نیاید. دستم را گرفت: نازدونه.

سعی کردم استرسی که از حضور محمدعلی گرفته بودم را نشان ندهم. دستش را

به سمت لبهایم بردم.

سر کج کرد: اینقدر ناز نیا... بهم رحم کن. همینطوریش حسابی خوردنی شدی تا

شب خدا بهم رحم کنه. دیوونه میشم سر به بیابون میزارما.

با دسته گل به سرش کوبیدم: شادمهر...

ریز خندید: جونم؟

لب گزیدم: خیلی...

-: خیلی پروام. بی ادبم... ولی خانم خانما نمیتونی این و انکار کنی که من ازت سیراب نمیشم. نمیتونم ازت دست بکشم. میخوام ببوسمت... لمست کنم. هر لحظه هر ثانیه.

اشاره زدم: راه بیفت دیرمون میشه.

ابروانش را بالا انداخت. متعجب نگاهش کردم. خندید و گفت: باید قول بدی...

-: چه قولی!؟

-: یه قول خوب... مثلا قول امشب و شبای بعدش.

صدایم اینبار بالا رفت: شادمهر...

بلند خندید.

از همان لحظه ای که ماشین از چهارچوب آهنی تالار رد شد قلبم شروع به کوبیدن کرد. ترس تمام وجودم را در بر گرفت...

استرسی که داشتیم را تنها میتوانستیم به حضور محمدعلی ربط دهیم و بس...
شادمهر ماشین را در برابر در ورودی متوقف کرد. زنی از سالن بیرون آمد و اشاره زد به سمت اتاق مخصوص برویم. فیلمبردار خود را رساند و توضیحات لازم را تکرار کرد اما نگاه من به تجمع مردان چند نفره بود مبادا یکی از آنها محمدعلی باشد.

شادمهر در را باز کرد اما تمام مدت چنان محو یافتن محمدعلی بودم که فقط زمانی متوجه شدم که دست شادمهر در برابرم قرار گرفت. نگاهم به سمت فیلمبردار کشیده شد که فیلم را قطع کرد و غرید: عروس خانم بخند...
به سختی لبهایم را کش دادم شاید به لبخند بنشیند.

فیلم بردار دو انگشتانش را دو طرف لبهایش گذاشت و لبهای خود را کش داد تا من هم لبخند بزنم. دستم را در دست منتظر شادمهر گذاشتم. برای کمک به من خم شد و دامنم را کمی بالا کشید. پاهایم که روی زمین قرار گرفت به سمت شادمهر کشیده شدم. لبخندی به رویم زد و دامن پفی پیراهنم را رها کرد.

فیلم بردار اشاره زد و من دستی به پیراهنم کشیدم و دسته گل را به دست دیگرم دادم. همراه شادمهر به سمت ورودی به راه افتادیم. فیلمبردار جلوتر از ما عقب عقب قدم برمیداشت.

شادمهر دستم را فشرد: چته ناردانه؟! چرا اینقدر یخ کردی؟

نگاهش کردم. ایستاد... به سمتم برگشت و وادارم کرد به سمتش بچرخم. دستم را که در دستش بود بالا برد و به لبهایش چسباند و دست دیگرم را هم همینطور... دسته گل را محکم گرفته بودم تا از برخورد دسته گل به صورتش جلوگیری کنم. پلک زد: نگرانی؟

آب خشک شده ی دهانم را فرو دادم. به مهربانی چشمانش خیره شدم: خوبم...

-:اتفاقی نمی افته. هر اتفاقی بیفته ما باهمیم. از پشش برمیایم. تا اینجا تنها اومدیم... بقیه رو هم میتونیم تنهایی بریم.

آرامش گرفتم... از بودنش... از کلامش... از درک شدنم.

خم شد. بوسه ای بر پیشانی ام زد. چشم بستم و از ذره ذره ی گرمایی که تنم را گرم کرده بود لذت بردم. همراهش وارد اتاق کوچک هتل شدم. روی مبل نشستیم.

فیلمبردار گفت به دنبالمان می آید. صندلی را برداشت. به سمت من آمد و روبرویم نشست.

چند لحظه ای زل زدم به صورتش و بالاخره دست روی مبل کوبیدم: بیا اینجا... بلند شد و کنارم روی مبل نشست. سر خم کردم و به روی سینه اش گذاشتم. خندید: موهات خراب میشه نازدونه...

میدانستم... ممکن بود شنیون موها بهم بریزد. نامرتب شود. اما برای من اهمیتی نداشت. من این آغوش را میخواستم تا اطمینان خاطر داشته باشم.

تا فراموش کنم محمدعلی در این جا حضور دارد. تا این استرس چسبیده به بیخ گلویم را فراموش کنم.

دستش زیر چانه ام نشست و صورتم را آرامش نوازش داد: خانمم...

سر برداشتم. قطره اشکی که می آمد فرو بریزد را پس زدم. صورتم را با دستانش قاب گرفت: این دل من خیلی بی تابی میکنه با این ناز اومدنا بی تاب ترش نکن. میبینی وسط عروسی دزدیدمتا...

خندیدم.

خم شد. بوسه ای کوتاه روی لبهایم زد: الهای فدای خندیدنت...

خودم را بالا کشیدم. همانند خودش لبهایش را بوسیدم و زیر گوشش لب زدم:
خدانکنه...

دستانش روی بازوانم نشست و زمزمه کرد: امروز، الان اگه بمیرم دیگه حسرت
چیزی و ندارم.

اخم کردم. دست روی لبش گذاشتم: دیگه این و نگو...

زل زده بود در چشمانم که با ضربه ای کوتاه در اتاق باز شد. فرزانه خانم در
چهارچوب در ظاهر شد. خود را عقب کشیدم و شادمهر به طرفش برگشت: بیا
فرزانه...

وارد اتاق شد و با ذوق پیش آمد: وای عزیزم چه ناز شدی.

از جا بلند شدم و در آغوشم کشید. لبخند زدم به محبتش...

شادمهر را هم در آغوش کشید و گفت: الهی فدای داداشم بشم بالاخره داماد
شدی.

شادمهر با خنده از آغوشش بیرون آمد و پسرک فرزانه از بین در سرک کشید و خود را در اتاق انداخت. روبرویم ایستاد و به سمت شادمهر برگشت: عروس توئه؟ شادمهر با لبخند گفت: آره.

به سمت فرزانه برگشت: مامان منم عروس میارم؟

شادمهر دستی بین موهایش کشید و فرزانه غرید: تو هنوز دماغت و بالا نمیتونی بکشی فکر عروسی؟!

دست پسرش را گرفت و به سمت در به راه افتاد: برم همه چیز و آماده کنم الانا وقت اومدن شماست.

تشکر کردیم و فرزانه از اتاق بیرون رفت.

شادمهر روی صندلی می نشست که باز هم در باز شد و اینبار مینا با مانتو و شالی که به سختی روی شینیون موهایش نگه داشته بود وارد شد: سلام بر عروس و داماد جون به لب کن.

خندیدم: مینا...

وارد اتاق شد و گفت: یه سری ارازل و اوباش میخواستن بیان اینجا ولی من نذاشتم گفتم اول باید به خودتون بگم.

شادمهر پرسشگر نگاهش کرد و مینا به سمت در رفت: حسین... حامد... سهیل...! خندیدم و مینا در را باز کرد. قبل از همه حسین وارد شد و با دیدنمان گفت: واو... چه باحال شدی ناری اناری!

از تعریف متفاوتش ریز خندیدم. جلو آمد. نگاهی به شادمهر انداخت: تو هم بد نشدی ولی ناری اناری یه چیز دیگه هست.

حامد به پهلویش کوبید: به خواهر من درست نگاه کن. مردک هیز...

جلو آمد. پیشانی ام را بوسید و لبخند زد: خوشبخت بشی ناری!

بغض کردم و خندیدم: ا... نکن اینکارا رو...

سر چرخاندم و به سهیلی که دورتر از همه ایستاده بود نگاه کردم. پیش آمد و در چند قدمی ام تبریک گفت و شادمهر را در آغوش کشید.

شادمهر در مورد فریبا و بقیه پرسید و سهیل در حال توضیح بود. با دقت به صحبت های سهیل گوش سپرده بودم تا مبادا از حضور محمدعلی چیزی بر زبان بیاورد.

بحث سهیل که به ماشین عروس و گل زدنش رسید سر چرخاندم. مینا آرام آرام چیزی در گوش حسین میگفت و او در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود سر تکان می داد.

نگاهم بین هر دو حرکت کرد. حامد گوشی اش را بیرون کشید: عکس بگیریم؟ سر تکان دادم. کنارم ایستاد... سرش را به سرم نزدیک کرد و هر دو نگاهمان را به دوربین دوختیم.

برای دومین عکس تغییر ژست می دادیم که شادمهر پشت سرمان ایستاد: پس من چی؟

حامد خندید و دوربین را کمی عقب تر کشید. حسین جلو آمد: شما همیشه اینقدر رفیق نارفیقین!؟

بازوی مینا را گرفت و کنار خود متوقف کرد. شادمهر از سهیل هم دعوت کرد کنارمان بایستد.

عکسی که آن روز روی صفحه گوشی حامد نشست بعدها در قاب عکس بزرگی روی پیشخوان آشپزخانه ی من جا خوش کرده بود. تنها عکسی که توانستم از بودن ها به یادگار ببرم. تنها عکسی که میتوانستم از این رفاقت داشته باشم. از این جمع که همیشه لبخند را مهمان لبهایم میکردند.

ساعتی بعد زمانی که در برابر نگاه تمام خانم های حاضر در تالار کنار شادمهر نشسته بودم فکر نمیکردم قرار است به این زودی این مهمانی پایان یابد. همه چنان با لبخند و سرخوشانه می خندیدند که انتظار نداشتم این مهمانی فقط نیم ساعت دیگر ادامه داشته باشد.

به فرزانه ی در حال رقص نگاه کردم. با خنده چرخی زد و شادمهر زیر گوشم گفت: نمیدونستم فرزانه اینقدر خوب میرقصه.

خندیدم. متعجب نگاهم کرد: چرا میخندی؟

شانه بالا انداختم. نگاهم به سمت خاتون و مریم کشیده شد که روی صندل هایشان جا خوش کرده بودند و حتی نگاهم نمی کردند. اما همین بودنشان... حضورشان در اینجا برای من کافی بود.

مینا نزدیکم شد و با اشاره به فیلمبردار گفت: از مادرا دعوت میکنیم بیان بالا...

سر تکان دادم و برای شادمهر هم توضیح دادم. نگاهش به سمت طیبه خانم کشیده شد: امیدوارم مامان مسخره بازی در نیاره.

بازوی مینا را گرفتم: مینا به فیلمبردار بگو خودش بهشون بگه.

متعجب نگاهم کرد و لبخند خجالت زده ای به رویش زدم. در مقابل نگاهم پر تردیدمان هم مریم هم طیبه خانم از جا بلند شدند.

طیبه خانم کنار من ایستاد و مریم کنار شادمهر... هر دو با سکوت... بدون کلامی... لبخندی. فیلمبردار عقب رفت تا روی ناحیه فیلم برداری دید بهتری داشته باشد. نگاهی کوتاه به مریم انداختم. دلتنگش بودم. به فیلمبردار دیگری که گوشی ی سالن ایستاده بود نگاه کردم.

فیلم بردار دستور داد طیبه خانم رویم را ببوسد. طیبه خانم اخم کرد. کسی از مهمان ها جلو آمد: خوشبخت بشین.

از اقوام شادمهر بود. به گفته ی شادمهر از اقوام دور پدری اش.

هر دو به احترامش برخاستیم. طیبه خانم غرغر کرد: مگه میشه خوشبخت نشه. پسر دسته گلم و تور زده... پسر از سرش زیاده...

چشم بستم و شادمهر تشر زد: مامان...

به گل های پخش شده ی روی دامنم چنگ زدم و بین انگشتانم فشردمش تا فراموش کنم که مریم در کمال ناباوری ام با خشم به سمت طیبه خانم برگشت: دختر من چی کم داره؟! از سر پسرتم زیادیه... معلوم نیست چطوری نشسته پسرت زیر پاش که خام شده وگرنه پسر تو لایق دختر من نبود.

با دهان باز و چشمان از حدقه بیرون زده به مریم نگاه کردم.

طیبه خانم صدایش را بالا برد: دختر طلا...

شادمهر از جا پرید و دست طیبه خانم را گرفت و باعث شد میز پیش رویمان تکان شدیدی بخورد و لیوان آب میوه ی روی میز واژگون شود و پیراهن عروسی ام مورد هدف آبمیوه قرار بگیرد.

طیبه خانم بی توجه به حرکت شادمهر خود را عقب کشید: خاک تو سرت! همین و میخواستی؟ این همه سال برات زحمت کشیدم که آخرش بشنوم لایق یه دختر بی سر و پا نیستی؟

مریم به سمتش رفت. سینه به سینه اش ایستاد و کف دستش را روی سینه ی طیبه خانم کوبید: حرف دهنتم و بفهم. دختر من خیلی پاک تر از پسر کثیف تو بود که خبر زن بازیاش...

ناباورانه به سمت مریم برخاستم: مریم...

مینا و فرزانه با عجله به طرفمان می آمدند. با ترس نگاه چرخاندم... آهنگ قطع شده بود. تمام مهمان ها گویا به تماشای فیلمی هیجان انگیز نشسته بودند و با دقت نگاهمان میکردند.

طیبه خانم مریم را به عقب هل داد: وقتی میدونی پسرم اینطوریه دست اون دختر هرزه ات و بگیر و از زندگیش برین بیرون.

فرزانه دست دور طیبه خانم انداخت: مامان... مامان زشته آبرومون رفت.

مینا بازوی مریم را که میرفت تا پاسخ طیبه خانم را بدهد گرفت: مریم تو رو به ارواح بابا بس کن.

پلک زدم. عروسی ام... مهمانی که برایش کلی برنامه ریخته بودم. جشنی که با هزار امید و آرزو برنامه اش را چیده بودیم.

مهمان ها با تمسخر تماشایمان میکردند. فردا مورد تمسخر تمام آدمها قرار میگرفتیم.

طیبه خانم که گویا به جنگ آمده است بالا و پایین می پرید. مریم هم سعی داشت از دست مینا خلاص شود. نگاهم بین مریم و طیبه خانم چرخ خورد.

احساس میکردم تنم سرد می شود. رو به سردی می رفتم. شادمهر برای آرام کردنشان تنهایم گذاشته بود. پیراهنی که تمام مدت برایش تلاش کرده بودم. شب ها و روزها طرح زده بودم با رنگ نارنجی آبمیوه مزین شده بود.

دسته گل بین انگشتانم سنگینی میکرد. مریم با مینا صحبت میکرد. شاید هم فریاد می زد... من دیگر صدایی نمی شنیدم. همه چیز گویا میچرخید. نگاهم از بین مهمانان چرخ خورد... از بالا تا پایین تالار که چراغ های بفنش رنگش تمام سالن را روشن کرده بود. به سقف و بریدگی های هلالی اش... به سفره ی عقد سفید و بfnش مقابلم که تصویرم را در آینه ی بزرگ به نمایش می گذاشت. به پیراهن دکلمه سفیدم با گلهای ریز ابریشمی که از بالا تا پایین کشیده شده بود. در آخرین لحظه نفهمیدم در چه حالی هستم. آسمان به دور سرم چرخ خورد و قبل از اینکه متوجه شوم احساس کردم زمین با تمام جاذبه اش مرا به سمت خود می کشد.

فصل سوم: عشق را در پستوی خانه باید پنهان کرد.

صدایی باعث شد تا چشم بگشایم. صدای مردانه حسین بود که گفت: حالا با گریه چی درست میشه؟

سرچرخاندم. مینا بینی اش را بالا کشید و دستمال را به صورتش فشرد: بمیرم براش. جشنش بهم ریخت. حالا چه خاکی تو سرمون بکنیم. آبرومون رفت...

حسین آرام گفت: حالا تو بشینی آبغوره گیری راه بندازی اینجا درست میشه؟

-میگی چیکار کنم؟ها؟ کاری از دستم برمیاد؟ پاشم برم بزنم لهشون کنم؟ شادمهر که اونقدر داد و قال راه انداخت به کجا رسید که من برسم.

-همین دیگه. شادمهرم اشتباه کرد. الانم با این اوضاع نمیشه هیچی و درستش کرد. بیخیال شو... از این اختلاف ها تو عروسیا پیش میاد. مردم دیگه عادت کردن. یه مدت حرف میزنن و بعدش تموم میشه...

-بهبوش نیومده؟

صدای شادمهر بود از پشت سرم. چشم بستم. مینا برخاست و کسی به طرفم آمد. حرکت دستی را روی سرم احساس کردم و صدای آرامی که گفت: ناردانه...

صدای حسین را شنیدم: مینا بهتره ما یه سر بریم پایین. الان بچه ها میان یه فکرایبی دارم.

تکانی خوردم و صدای بسته شدن در را شنیدم. رفته بودند. کسی نبود. نوازش انگشتانش را می شناختم. قرار گرفتن لبهایش روی سرم...

صدایش از کنار گوشم: ناردانه؟

متوجه حرکتی نشده بودم.

چشم گشودم... به چشمان دوست داشتنی اش خیره شدم. لبخند تلخی روی لبهایش نشست. خم شد و گونه هایم را بوسید.

اشک هایم سرازیر شد. نگاهش درد داشت. دستم را بلند کردم و روی گونه اش گذاشتم. پلک زد: شرم...

انگشتانم را به لبهایش چسباندم. انگشتانم را بوسید: اینقدر خانمی که نمیدونم باید چی بگم.

-:شادمهر...

به جای اینکه پاسخم را دهد پرسید: خوبی؟

خودم را بالا کشیدم. کمکم کرد راحت تر بنشینم. تن خشک شده ام را کمی تکان دادم. بلند شد و کنارم نشست: جونم نازدونه من... جان دلم؟

حرفی برای گفتن نداشتم. دستم را دور گردنش انداختم و خودم را در آغوشش رها کردم. دستانش با محکم ترین حالت به دورم حلقه شد. با تمام توانم خودم را به آغوشش فشردم شاید باعث شود تمام اتفاقات امروز را فراموش کنم. شاید باعث شود بتوانم تمام آنچه از عروسی تصور میکردم را به فراموشی بسپارم. کاش می شد تمام انسان های دنیا را فاکتور بگیرم. میخواستم فقط من باشم و شادمهر...

سر و صداها بلند شد و از آغوش شادمهر جدا شدم. زنگ در به صدا در آمد. شادمهر به سمت در به راه افتاد و من از جا بلند شدم. به سمت اتاق خوابی که قرار بود امروز با قدم گذاشتن در آن افتتاحش کنم رفتم. سر و صدای زیادی بلند شد و من عقب کشیدم تا کسانی را که وارد می شدند ببینم. سمیرا و الهه به همراه مینا وارد شدند. به دنبالشان پانیز و سمیه و سپیده...

در را به روی همه بستم و به سمت تخت رفتم. روی تخت نشستم و نگاهم به سمت پیراهن عروسم کشیده شد. به سمت آینه رفتم. آرایش تقریبا بهم ریخته ی صورتم تا پیراهن عروسم که گل هایش یک در میان نشان می دادند. دستم را به جای خالی یکی از گل هایش کشیدم. جای خالی گلی که پیچیده بودم حسابی

به چشم می آمد. ابریشم هایی که بین مروارید ها به چشم می آمد بهم ریخته بود.

چند ضربه به در خورد و مینا از فاصله ی کم در سرک کشید: ناری...

سر تکان دادم: بیا تو مینا...

وارد شد و در را بست: بهتری؟

-: آره خوبم.

لبخندی زد و شال از سر باز کرد: بچه ها اومدن اینجا عروسی بگیریم. لباسات و درست کن بیا ادامه جشنمون و بگیریم.

پوزخندی زدم: جشن؟!

دست دور شانه هایم انداخت. دست نوازش روی سرم کشید: قربونت برم... میدونم خیلی بد شد ولی اینطوری دلت میگیره. بیا امروز و فراموش کنیم و الان خوش باشیم.

-: مینا آرایشم بهم ریخته. لباسم خراب شده...

عقب کشید و نگاهش را به لباسم دوخت: صبر کن ببینم. وسایل داری اینجا؟!

با سر پاسخ مثبت دادم و مینا به سمت در رفت: الان میام.

همراه سمیرا برگشت. سمیرا صورتم را بوسه باران کرد و خندید: الان خودم برات
یه طرحی میدم از طرح اصلی لباسم خفن تر بشه.

لب گزیدم و مینا لوازم آرایشم را از کشو بیرون کشید: بریم سراغ آرایش... الان
منم یه آرایشگری میکنم از کار خانم آرایشگر کلی خفن تر...
روی تخت نشستم و خودم را به دست مینا و سمیرا سپردم.

الهه در را باز کرد: کجا موندین شما؟!!

با دیدنمان وارد شد: اوه چه کردین شما...

اخم کردم و به آینه ی کوچک کنارم چنگ زدم: زشت شدم؟

با دیدن خودم در آینه لبخند زدم. کار مینا بد نبود. آرایش نا مرتبم درست شده
بود. به مینا نگاه کردم که شانه به دست نگاهم میکرد. با مهربانی تشکر کردم.
سمیرا گلی را که با ربان سفید درست کرده بود به جای گل افتاده چسباند. پایین
پیراهن را شسته بود و رنگی نارنجی شربت تقریبا از بین رفته بود و مشخص نبود.
دست روی شانه اش گذاشتم: مرسی سمیرا...

خندید: یه ناردونه که بیشتر نداریم.

همراه دخترها از اتاق بیرون رفتم. حسین وسط ایستاده بود و صحبت میکرد. با دیدنمان به سمت شادمهر رفت و دستش را گرفت و بلند کرد: پاشو یکم برقص چه داماد بی بخاری داریم...

به مینا نگاه کردم. پیراهن فیروزه ای زیبایی که به تن داشت جایش را به پیراهن سیاه رنگ با کار دست طلایی داده بود. پیراهنی که آستین های پوشیده داشت و شال پیچیده روی سرش...!

حسین دست روی شانه ی شادمهر گذاشت و به سمتم هلش داد. سمیرا و الهه هم همین کار را با من کردند. سینه به سینه ی شادمهر متوقف شدم. صدای آهنگ بلند شد و اولین نفری که دست بهم کوبید حامد بود. دست در دست شادمهر گذاشتم... چشم چرخاندم... دوستان شادمهر حضور داشتند. فرزانه و شوهرش... سمیه و همسرش... حامد عزیزم... الهه و سمیرایی که پچ پچ میکردند. حسینی که کنار مینا ایستاده بود. سپیده ای که نگاهش را به حامد دوخته بود.

شادمهر صدایم زد. سر برگرداندم.

از روی شانه ی شادمهر پانیز را دیدم و نگاهی که به حامد دوخته بود. لبخند زدم...

سر به شانه ی شادمهر گذاشتم و نگاهم اسیر نگاه سهیل شد... سهیلی که خیره خیره تماشا می کرد. پلک زدم... اما نگاه او هنوز هم خیره بود.

حس می کردم، زبانم در دهانم نمی چرخد. خسته بودم... کلافه... از بحث با مسئول پرونده ی رسیدگی به شکایت آن زنی که به مزون آمده بود. تصویرش در دوربین ها واضح نبود. با عینک افتاده بود... حاضرین شهادت داده بودند اما فرق چندانی به حال کسی نمی کرد.

از تاکسی پیاده شدم. به سمت مزون قدم برداشتم که کسی صدا زد: ناری...

ایستادم. به سمت کسی که صدایم زده بود برگشتم و با دیدن محمدعلی پاهایم میخ کوب شد. باورم نمی شد کسی که می دیدم محمدعلی باشد... کسی که روبرویم بود. کسی که من در درگیری این روزهایم کاملا فراموشش کرده بودم.

لبه هایم از هم جدا شد اما توانی برای حرکت نداشتم. میخواستم بروم به سمت ورودی ساختمان... بروم و در را به روی محمدعلی ببندم. چه دلیلی داشت تا

بخواهد با من صحبت کند! چرا باید به سراغ من می آمد. به سمتم قدم برداشت...
چرا نمی توانستم فرار کنم؟! چرا نمیرفتم تا دور شوم.

رو برویم ایستاد: خیلی وقته حرف نزدیم.

پلک زدم... چرا باید حرف میزدیم؟! کاش می شد قدمی عقب بگذارم. احساس
ترس میکردم از حضورش... کلماتی که مدتی پیش حامد برایم نقل کرده بود در
گوشم تکرار می شد. باید منتظر حرکتی از سوی محمدعلی می بودم!؟

اما نه! نباید کم می آوردم. نباید ساکت می شدم. نباید اجازه میدادم او همانطور
که میخواست پیش برود.

-:مگه قبلا حرف میزدیم!؟

لبه‌هایش کش آمد: آره... اون موقع بچه بودیم. الان دیگه لازم نیست کسی برامون
تصمیم بگیره.

پوزخند زدم: چیزی مهمی نیست. کاری داری اومدی اینجا؟

-:شنیدم تو عروسیت چه اتفاقی افتاده.

ابروانم را بالا کشیدم. دلشوره داشتم اما با مدیت گفتم: خب؟

دست به سینه شد. به صورتش نگاه کردم... موهای پیشانی اش ریخته بود. از نزدیک بزرگتر به نظر می آمد: میخوای همینطوری ادامه بدی؟ با خانواده ای که قبوت ندارن؟ چرا طلاق نمیگیری؟

با خنده تمسخر آمیز گفتم: چرا باید طلاق بگیرم؟

با همان آرامشش گفت: نکنه میخوای تا آخرش بمونی؟! وایسی و بزاری اونا هرچی دلشون میخواد بارت کنن.

دستانم را که به لرز افتاده بود بالا آوردم و روی سینه قفل کردم تا مانع لرزششان شوم: تو چرا ناراحتی؟

اینبار کنترلش را کمی از دست داد. مدام پلک می زد. اینکار در صورت عصبانیت و تیک عصبی اتفاق می افتاد. کمی به طرفم خم شد: خسته شدم از اینکه مدام سایه ات رو زندگیم باشه. برو... از این خانواده برو بیرون. دست از سر اون خانواده بردار. داری نابودش میکنی. بودنت همه چی و خراب کرده. بزار برو... از اینکه مدام بهم یادآوری کنن تو یه روز زن من بودی اعصابم بهم میریزه. از اینکه میبینم هرچی دلشون میخواد بهت میگن و تو هنوز همون آدم دست و پا چلفتی

قبل هستی و نمیتونی از پس خودت بریبای اعصابم بهم میریزه. زندگی و برام زهر کردی.

از تک تک کلماتش وحشت به وجودم هجوم می آورد. لعنتی... برای آنچه بر زبان می آورد فکر کرده بود؟ چطور می توانست با هر کلمه اش آتشی به جانم بیاندازد. خشمگین انگشتانم را مشت کردم. بمن گفته بود دست و پا چلفتی... به نظرش من یک احمق بودم!؟

کیفم را در دستم جا به جا کردم: اگه اینقدر مشکل داری خودت میتونی از خانواده ما بری بیرون. من شوهرم و دوست دارم. زندگیم همینطور... کنار شوهرم خوشبختم. تو هم اصلا آدم حساب نمیشی... من جز اینکه به عنوان شوهر سمانه اسمت و بشنوم یا ببینمت تا حالا توی زندگیم اسمی ازت نیومده. از این به بعدم قرار نیست بیاد. تو توی زندگی من نقشی نداری و من وقتی هیچ اسمی از تو نیست چرا باید برام مهمه باشه که تو زندگیت چطوریه. اگه خیلی ناراحتی خودت برو... مطمئنم با رفتن تو مشکلات منم حل میشه.

-:زن من حامله هست...

ابروانم بالا پرید. زبانم متوقف شد و چسبید به سقف دهانم... سمانه حامله بود؟
زنش حامله بود. قدمی عقب گذاشتم... بالاخره پاهایم توان راه رفتن یافته بودند.
قدمی دیگر عقب رفتم و ناباورانه نگاهش کردم. دست بلند کرد و انگشتش را در
هوا به معنای تهدید تکان داد: از زندگی من برو بیرون... نمیخوام باشی... داری
زندگیم و بهم میریزی. خواهش میکنم ناری از زندگی من برو بیرون! نمیخوام بچم
آسیب ببینه.

در برابر نگاه متعجبم چرخید و دور شد. پله ها را پایین دوید و سوار ماشین سیاه
رنگ شد.

به جای خالی ماشینش خیره ماندم. گفته بود زنش حامله است. آب دهانم را به
سختی فرو دادم. نفهمیدم چطور خودم را به اتاقم رساندم. روی صندلی نشستم و
چشم دوختم به تصاویر طراحی شده ی روی دیوار... به کارهای جذابم... به تک
تک طراحی هایم... طراحی هایی که گاهی برای هرکدام از آنها روزها سختی
کشیده بودم اما دیوانه وار دوستشان داشتم.

سمیرا در را گشود: چیزی میخوای ناری؟

سرم را به طرفین تکان دادم: نه.

لبخندی زد: باشه... کارت تموم شد بیا یه سر لباس خانم جعفری و ببین. خوب شده.

سر تکان دادم: باشه.

از اتاق بیرون رفت. دو هفته از عروسی ام می گذشت... عروسی که تنها یادگارش یک عکس بود. حتی به دنبال فیلم های فیلمبرداری نرفته بودیم. شادمهر فیلم ها را بدون ادیت گرفته بود... پرسیده بود میخوایم ادیت شود و با پاسخ منفی ام دو نوار فیلم در کشوی پاتختی جا خوش کرده بودند. روزها خوب می گذشت... زندگی درکنار شادمهر خوب بود. اولین مهمان خانه مان هم دوست داشتنی بود. نادری که با جعبه ای بزرگ به خانه مان آمده بود. با تابلویی برجسته از انارهای چیده شده در قاب...

گفته بود اولین کادوی عروسی تان... با همفکری شادمهر روی دیوار پذیرایی نصب کرده بودیم.

نادر دعای خیر کرده بود. به شادمهر تاکید کرده بود مراقبم باشد... خوشبختم کند. برایش فسنجان درست کرده بودم و نادر از دست پختم تعریف کرده بود.

دو هفته ی گذشته اتفاق خاصی نیفتاده بود... جز آشتی محمد و خاتون... کادویی که محمد برای مینا آورده بود. زخم زبان های خانواده ی محمد به مینا! پلک زدم. با مریم تماس نگرفته بودم. دلگیر بودم. شادمهر با طیبه خانم قهر بود... و من با مریم. قهر بودنمان واضح بود یا نه... اهمیتی نداشت اما کاملاً از آنها دوری میکردیم.

سمانه حامله بود؟ چرا شادمهر چیزی از این موضوع بر زبان نیاورده بود؟! چرا نگفته بود دختر خواهرش حامله است.

لرزیدم... احساس درد میکردم. در مویرگ های سرم... احساس میکردم ممکن است هر لحظه به انفجار برسم. کاش این اتفاقات تمام می شد. کاش خلاص میشدم.

با صدای زنگ تلفنم نگاهم را از طرح های روی دیوار گرفتم. گوشی ام را از جیب بیرون آوردم و به تصویر مینا که به رویم میخندید لبخند تلخی زدم. چندان تمایلی برای پاسخ دادن نداشتم اما دستم روی نوار سبز رنگ حرکت کرد. صدایش در گوشی پیچید: ناری...

صدایش لرز داشت. درد داشت... پر از استرس و مشوش بود. با وحشت خود را
عقب کشیدم: چی شده مینا؟!

هق هقش بلند شد: ناری بدبخت شدم. ناری گه خوردم. یه غلطی کردم که...

-چی شده؟ درست حرف بزن ببینم.

-: خریت کردم ناری... بدجور. ناری نفهمیدم بخدا انگار منگ بودم. اصلا نفهمیدم
چی شده.

دستانم از صدای لرزانش به لرز افتاد: چی شده مینا داری میترسونیم تو رو خدا
بگو چی شده آخه...

گریه سر داد: ناری بدبخت شدم. خاک بر سر شدم. وای خدا الان چه خاکی تو
سرم بریزم. وای خدا ال...!

بی اختیار و کلافه فریاد زدم: مینا!

نال زاری اش متوقف شد و من با همان تن صدا ادامه دادم: چی شده؟ کجایی تو؟!

-: دارم میام مزون... ناری بدبخت شدم. ناری باید برم بمیرم.

-: زود بیا ببینم چی شده.

-ناری باید برم بمیرم. نمیدونم چرا این غلط و کردم. نمیدونم چرا اینطوری شد.
یا خدااا...

-مینا داری میترسونیم. حرف که نمیزنی بیا ببینم چه مرگت شده.

تلفن را قطع کردم. تا آمدن مینا صد بار بالا و پایین رفتم. دل توی دلم نبود. از جلوی پنجره آویزان می شدم و به پایین نگاه میکردم. تا در رفتم و برگشتم. شماره گرفتم اما پاسخ نداد. دلم هزار راه می رفت. مبادا محمد باز هم به باد کتک گرفته باشدش... مبادا تصادف کرده باشد. مبادا بلایی سرش اومده باشه. خدایا...

سمیرا پرسیده بود آیا اتفاقی افتاده است پاسخ منفی داده بودم. با عجله قدم هایم را برداشتم و به سمت پنجره دویدم. صدای ماشین آمده بود. خم شدم... اما خبری نبود. با ناراحتی عقب کشیدم و شماره ی مینا را گرفتم... باز هم بوق خورد... ناامید داشتم گوشی را قطع میکردم که در اتاق باز شد و نگاه من روی مینا ثابت ماند. مینا که نه یک روح... مینا رنگ به رو نداشت. به سفیدی می زد. چشمانش به خون نشسته بود. لباسهایش بهم ریخته بود. از جا پریدم و به سمتش رفتم. وارد شد و در را پشت سرش بست. با نگرانی کنارش ایستادم:
مینا...

نگاهم کرد. چشمانش آماده ی گریه بود. دستش را گرفتم... : تلفنت و چرا جواب نمیدی؟ کلی زنگ زدم. این چه وضعیه... چرا اینطوری شدی؟

به سمت مبل کشیدمش... روی مبل که می نشست چهره در هم کشید. متعجب نگاهش کردم: چی شده؟

سربلند کرد: میشه یه مسکن بهم بدی؟

متعجب زیر لب زمزمه کردم: مسکن؟! مسکن!

با عجله به سمت کشویم دویدم: مسکن برای چی؟ کجات درد میکنه؟!

اشک هایش سرازیر شد: دلَم...

دل درد داشت؟! کشو را عقب کشیدم و به دنبال قرص کشو را بهم ریختم. مسکن صورتی را بیرون آوردم و با عجله به سمت خروجی اتاق دویدم. از آشپزخانه لیوانی برداشتم و در برابر نگاه متعجب سمیرا که پرسید: چی شده؟

سری به طرفین تکان دادم: چیزی نیست.

در اتاق را بستم و لیوان را به همراه قرص به دستش دادم. کنارش نشستم. دست های لرزانش برای باز کردن قرص جانی نداشت. قرص را از بسته بیرون کشیدم و

کف دستش گذاشتم. لیوان را با همان دستهای لرزانش بلند کرد. منتظر ماندم تا قرص را فرو داد. لیوان را از دستش گرفتم و کمی از آب را در کف دستم ریختم و دست خیسم را به صورتش کشیدم. متعجب نگاهم کرد. لبخندی به رویش زدم: چی شده مینا؟ چرا این شکلی شدی؟ محمد باز اذیت کرده؟!

سرش را به طرفین تکان داد: کاش محمد میزد میکشتم ناری... کاش می کشتم این غلط و نمیکردم.

دستش را گرفتم: آخه چی شده مینا؟ یه کلمه بهم بگو چیکار کردی... شاید تونستیم یکبارگی کنیم.

-:دیگه چیکار میخوایم بکنیم؟ بدبخت شدم. بی آبرو شدم. کثیف شدم. خدایا من داشتم چه غلطی میکردم؟ عقلم کجا رفته بود.

با دست به سرش کوبید. دستش را گرفتم و مانع ضربه هایش شدم: مینا بگو چی شده...

-:ناری دیشب خودم و بدبخت کردم. کثیف کردم. دیشب نفهمیدم چه غلطی کردم. ناری من چه گهی خوردم؟

این را پرسشگر و با جدیت به زبان آورد.

-:مينا هر كاري كردى ديگه اتفاق افتاده. بگو شايد بتونيم راه حل پيدا كنيم
براش.

صدائش بالا رفت: نارى... راه حل چي؟ الان مرگم برام زياديه... راه حل از كجا
ميخواي بيارى؟ خودم و بدبخت كردم. خودم و انداختم تو چاه درشم بستم. واى
خدا من مگه عقل نداشتم. چرا هيچ غلطى نكردم؟! چرا نكردم؟
-:چيكار كردى مينا؟! دارى ميترسونيم ديگه.

-:بدبخت شدم نارى. بيچاره شدم. نارى خاتون من و ميكشه. محمد آتيشم ميزنه.
اخم هاييم در هم رفت. دستانش را كه باز هم روى سرش كوبيده مى شد گرفتم و
مچ دستانش را اسير كردم: چه غلطى كردى مينا؟
اشك هائش سرازير شد. دستش را رها كردم و تشر زدم: مينا درست حسابى بگو
بينم چيكار كردى؟

صدائش را پايين آورد و ناليد: نارى خيلى عوضى شدم. نارى يه غلطى كردم كه
هيچ جوورى جمع نميشه. نارى خودم و انداختم تو چاه... ديگه نبايد تو صورتم نگا
كنى. نارى ديگه به درد نميخورم.

سر كج كردم: مگه چيكار كردى؟

-ناری من خاک بر سر...

کنجکاوانه و بی صبرانه منتظر بودم ادامه دهد... اما سکوت کرد. تقریبا بر سرش فریاد کشیدم: خب؟؟؟

-با حسین بودم!

چشمانم گرد شد. این جمله را از هرکسی می شنیدم باور میکردم به جز مینا... مینا؟! با حسین؟! حسینی که به نظر مینا بچه بود؟! حسین!؟

سرم را به طرفین تکان دادم و با تمسخر خندیدم: شوخی خوبی نیست مینا! با خشم سر برداشت. اشکهایش را پس زد: شوخی؟ ناری من دیشب خر شدم یه غلطی کردم تو میگی شوخی؟

لبخندم را فرو خوردم. به چشمان مینا زل زدم. واقعا؟ مینا اینکار را کرده بود؟

ابروانم بالا رفت: واقعا؟ اینکار و کردی؟

مینا چشم روی هم فشرد و با نفس عمیقی سر به زیر انداخت. لحظه ای طول نکشید که باز به گریه افتاد.

با اخم تشر زدم: یه لحظه ساکت شو تعریف کن بینم چی شده؟

چند نفس عمیق کشید. باقی مانده ی آب توی لیوان را نوشید و به طرفم برگشت:
دیشب محمد و بچه ها خونمون بودن.

سکوت کرد. غریدم: خب بعدش...

-:محمد کلی تیکه انداخت که آبروش رفته پیش همه و این چیزا... منم اعصابم
بههم ریخت. بعدش هم حسین زنگ زد یکم تیکه پروند گفتم حال ندارم. گفت
دارن با رفقاش میرن بیرون اگه میخوام باهاشون برم. منم به خاتون گفتم دارم
میام پیش تو... محمدم کلی غرغر کرد که غلط میکنم میام پیش تو ولی خاتون
خفش کرد.

با چشمان گرد شده گفتم: به من یه خبرم ندادی؟

-:عصبانی بودم. اون محمد بیشعور روی اعصابم پیاده روی کرده بود فقط
میخواستم اعصابم و کنترل کنم.

-:مگه نگفتی با دوستاش پس چطوری تنها شدین؟

سرش را بین انگشتانش کشید: تا آخر شب با هم بودیم. بعدش هم رفتیم خونه ی
حسین یکم بزن و بکوب... با هم رقصیدیم.

چشمانم گرد شد. مینا از برخورد دست حسین به دستش غرمیزد و با حسین رقصیده بود.

-: دیوونه شده بودی؟

سرش را به طرفین تکان داد: خاک بر سر شده بودم. ناری حالیم نبود چه غلطی میکنم. من پیش قدم شدم. من بوسیدمش... تقصیر خود خرمه... عقلم سر جاش نبود.

از جا بلند شدم: وای مینا... مینا چیکار کردی...

با یادآوری تپش به سمتش برگشتم: چرا این شکلی شدی؟ اذیت کرد؟!

سر به زیر انداخت و آنقدر آرام نه را بر زبان آورد که در شنیدنش شک داشتم.

کنارش نشستم: پاش و جمع و جور کن خودتو... ببینم چه خاکی تو سرمون بریزیم.

به بازویم چنگ زد: وای ناری بدبخت شدم بیچاره شدم.

غریدم: چه بیچاره ای! آروم باش ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

-: ناری اگه یکی بفهمه؟!

- روی پیشونیت نوشته؟! خره از کجا میخوان بفهمن!

دست روی سرش گذاشت و با حال زار به مبل تکیه زد: عقم کار نمیکنه. نمیدونم چه غلطی کردم. نمیدونم چرا دیشب اصلا نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم. فقط میخواستم پیش برم و تمومش کنم.

- بس که خری... انتقام محمد و از خودت گرفتی؟ خریت کردی...! مست که نبودی نفهمی... با پسره بودی.

یک لحظه با فکر کردن به چیزی به سمتش برگشتم: تا آخرش رفتین!

با چشمان گرد شده نگاهم کرد و من غریدم: نکنه حامله بشی؟

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و یکدفعه از جا پرید: وای خدا... وای بدبخت شدم. وای بیچاره شدم. وای گه خوردم. وای خدا این و چیکارش کنم.

بازویش را گرفتم و به سمت پایین کشیدم: بشین برایش یه فکری میکنیم.

تلفنم روی میز زنگ خورد. با عجله بلند شدم و با دیدن شماره ی شادمهر پاسخ دادم: شادمهر من بعد بهت زنگ میزنم.

- ناردانه مینا پیش توئه!؟

چشم بستم. نفس سنگینم را رها کردم. مطمئنا حسین به شادمهر پناه می برد.
لب رو هم فشردم: آره اینجاست...

نفسش را رها کرد و به کسی که همراهش بود گفت: پیش ناردانه هست.
نپرسیده می دانستم آن شخص حسین است. غریدم: به حسین بگو دستش درد
نکنه...

- ناردانه ما داریم میایم اونجا... بهتره صحبت کنیم.

غریدم: اینجا؟!!

- خب میایم دنبالتون بریم خونه.

با حرص و خشم زمزمه کردم: میام خونه شما هم بیاین خونه.

- باشه.

گوشی را قطع کردم و به سمت مینا برگشتم: پاشو بریم. پسره دنبالت میگرده.

با دست روی سرش کوبید: بیدارش نکرده زدم بیرون. اونقدر وحشت داشتم که
اصلا نفهمیدم چطوری از اونجا فرار کردم.

- بچه که نیستی... این خریتا چیه میکنی مینا؟! هنوزم باورم نمیشه همچین کاری کردی. بعدشم فرار کردی. پای کاری که کردی وایستا...

به طرفم برگشت: چطوری وایسم؟ پسره رو نمیشناسی؟ این رابطه ها براش به چشم نمیاد. من بار اولم بود نه اون... برای من مهمه نه برای اونی که هر روز با یکیه.

- اینا رو میدونستی رفتی سراغش؟ خودت و دو دستی تقدیمش کردی؟

غیر منتظره جفت دستانش را بالا برد و روی سرش کوبید: خریت کردم. خر بودم... احمق بودم. نفهمیدم عقدم سر جاش نبود. نمیدونم چرا همچین گهی خوردم. حالا میگی چیکار کنم؟ برم بمیرم؟ با مردم خلاص میشن همه؟!

بغض کردم از صدای درد دارش... دستش را گرفتم: الهی قربونت برم نکن اینطوری... پاشو بریم خونه ما. دارن میان اونجا...

دستم را گرفت: ناری من چطوری نگاش کنم؟ وای چطوری تو روی شادمهر نگاه کنم؟! چه غلطی کردم!

- با خودش حرف بزن. چیکار شادمهر داری. شما میخواین باهم حرف بزنین. به یه جایی برسین.

تنش را تاب داد: خدایا... میخوام بمیرم.

دستش را گرفتم: بسه این چرت و پرتا چیه میگی؟ پاشو بریم. من خونه قرص دارم... بخوری فکر این حاملگی هم از سرت بیفته.

از جا بلند شد. پیش رفتم. مانتو و شالش را مرتب کردم و کیفش را برداشتم. با تاکسی تلفنی تماس گرفتم و بعد از رسیدنش هر دو پایین رفتیم.

سوار ماشین می شدیم که گفت: ناری...

دستش را گرفتم: هر اتفاقی بیفته ما با همیم... مگه نه!؟

شادمهر پشت سرم وارد آشپزخانه شد و گفت: مینا حالش چطوره؟

لیوان ها را از کابینت بیرون کشیدم: افتضاح... داغون... مینا رو که میشناسی. سر لجبازی هم غلط به این زیادی کرده.

به ظرفشویی تکیه زد: از مینا انتظار نداشتم.

با ناراحتی صندلی را عقب کشیدم و تا نزدیکی کابینت گوشه ی آشپزخانه بردم تا بتوانم قرص را از طبقه ی بالای کابینت بردارم.

یک پایم را که روی صندلی گذاشتم شادمهر جلویم را گرفت: چی میخوای؟

-: یه چیزی اونجا گذاشتم میخوام برش دارم.

-: خب بگو من بدم بهت.

سرم را بالا انداختم: نه همیشه. باید خودم بردارم.

متعجب نگاهم کرد: چرا؟ مگه چی هست؟

کلافه نگاهش کردم. حسین تمام ماجرا را برای شادمهر تعریف کرده بود. من چه

چیزی را از او پنهان میکردم؟! چشم بستم و اشاره ای به جایی که در نظر داشتم

زدم: اونجا توی ظرف سوپ خوری یه بسته قرص گذاشتم اون و بده من.

نزدیک شد و سوپ خوری را بلند کرد و به دستم داد: بیا خودت بردار.

لبخند تشکر آمیزی نثارش کردم. ظرف سوپ خوری را سرجایش برگرداند و

صندلی را سرجایش کشید و دوباره سر جایش برگشت. پرسیدم: حالا چی میشه؟

-: چی چی میشه؟

شربت را درون لیوان ریختم و برای مینا شربتش را بیشتر کردم: همین... وضع

مینا...

شادمهر شانه بالا انداخت: مینا که بچه نبوده. خودش خواسته. لابد قبلا فکرش و کرده.

خشمگین لیوان را روی میز کوبیدم: نکرده... عقلش سرجاش نبوده. حسین که مینا رو میشناخت چرا اینکار و کرده؟

-مگه مینا حسین و نمیشناخت؟ میدونه حسین به این روابط پا بند نیست. میدونه اهل چیه... چطوری به حسین اعتماد کرده؟ مینا بچه نیست ناردانه یه دختر سی ساله هست که عقلش بهتر از هرکسی میرسه... مست که نبوده... تازه به قول خودش اعتقادات قوی داره.

درست میگفت... حق با او بود. کنارش نشستم: یعنی حسین نمیخواه مسئولیتش و به عهده بگیره؟

متعجب ابروانش را بالا انداخت: مسئولیت؟ مسئولیت چی عزیزم؟ اگه حسین میخواست این چیزا رو به گردن بگیره که خیلی وقت پیش همین و قبول میکرد.
-اون موقع با رضایت دو طرف بوده...

شادمهر آرام خندید: مگه الان غیر این بوده؟!

-مینا رو نمیبینی شادمهر؟

-: دارم میبینمش... دارم اشتباهشم میبینم. نباید به حسین اعتماد میکرد. نباید اینکار و میکرد. مگه چقدر حسین و میشناخت؟ مگه چقدر باورش داشت؟ مگه با هم ارتباطی داشتن؟! نداشتن!

غریدم: حسینم مقصره... تقصیر اونم بود. نباید مینا رو دعوت میکرد خوش... اعتقادات مینا رو میدونست. مینا رو میشناخت. مگه دکتر نیست نفهمیده حال مینا خوش نیست؟!!

دست روی دستم گذاشت: ناردانه. عزیزم... عشقم... مینا میتونست دیشب با حسین نره. میتونست خودش پیش قدم نشه. نمیگم حسین مقصر نیست... هست. مینا رو میشناخت اما مینا هم بی تقصیر نیست. الان چیزی هم نیست که بخواد به گردن بگیره. امیدوارم هردوشون به یه تصمیم مناسب فکر کنن.

-: یعنی نمیخواد با مینا ازدواج کنه؟!!

لبخندی زد: کوچولوی من...

اخم کردم و غریدم: شادمهر...

دستم را به سمت خود کشید. از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم. صندلی اش را عقب کشید و روی پایش نشاندم: دوست داری بدون عشق... دوست داشتن با هم ازدواج کنن؟ فکر کردی آخر این ازدواج چی میشه؟!

متفکر نگاهش کردم. حق داشت... مینا و حسین مدت زیادی نبود همدیگر را می شناختند. چطور میخواستند با هم ازدواج کنند. پلک زدم. دست دور کمرم حلقه زد و سرش را عقب کشید: اینا هرچیشون بد باشه خوبیش اینه من و الان آوردن خونه پیش خانمم باشم. مثلاً تلافی این چند شبه رو در بیارم.

مشت قفل شده ام را به سینه اش کوبیدم: خجالت بکش...

نیشخندی زد: چرا خجالت؟ فکر میکنی این چند روزه بمن چی گذشته؟!

از جا بلند شدم. روی شربت ها آب ریختم و به سمت پذیرایی به راه افتادم. شادمهر هم دنبالم آمد. حسین روبروی مینا نشسته بود و آرام صحبت میکردند. با تک سرفه ی شادمهر هر دو به سمتمان برگشتند. سینی را روی میز گذاشتم و آرام بسته ی قرص را هم به سمت مینا گرفتم. نگاهش متعجب بالا آمد و گویا یک دفعه متوجه شد که سریع قرص را از دستم بیرون کشید. سر خم کردم و آرام پرسیدم: درد نداری؟ بهتری؟!

چهره در هم کشید و آرام سر بالا انداخت. زمزمه کردم: بهتره یه دوش آب گرم بگیری.

پلک زد. چرخیدم و با نگاه خیره ی حسین مواجه شدم که کاملاً زیر نظرمان گرفته بود. نگاهش از من به سمت مینا کشیده شد. به سمت شادمهر رفتم و کنارش نشستم.

پا روی پا انداختم. نگاه حسین هنوز هم به مینا بود. پرسیدم: خب میخواین چیکار کنین؟ ازدواج کنین؟

سر حسین به سرعت چرخید و خیره در چشمانم گفت: نه! چرا باید با مینا ازدواج کنم؟ اصلاً باحال نیست.

قلبم متوقف شد. با اخم نگاهم را دوختم به حسین... باحال؟ در این لحظه به دنبال چه چیزی بود! مگر شوخی داشتیم سر این موضوع... مینای عزیز من زجر میکشید و حسین با شوخی میگفت باحال نیست!؟

مینا با حرص نگاهش کرد: یه جوری میگه با مینا، انگار ملکه انگلستان منتظرشه با اسب سفید بره دنبالش. مینا هم دلش نمیخواد با تو ازدواج کنه.

با خشم نگاهشان کردم. هر دو بی تفاوت به این موضوع صحبت میکردند. مینا از جا بلند شد: بهتره برم دوش بگیرم.

متعجب به مینایی که به سمت اتاق می رفت نگاه کردم. شادمهر با آرامش مشغول شربتش بود. با اخم خواستم از جا بلند شوم که حسین برخاست: میتونم یه سر به مینا بزنم؟!

با اخم نگاهش کردم. شادمهر دستم را گرفت: البته... راحت باش.

با همان اخم به شادمهر نگاه کردم. لبخندی به رویم زد. به حسینی که به سمت اتاق می رفت نگاه کردم و غریدم: مگه نگفت نمیخواد با مینا ازدواج کنه... پس برای چی میره بهش سر بزنه!؟

این را بلند گفتم. حسین ایستاد و با مکثی چند ضربه به در اتاق زد. شادمهر دستم را کشید: بشین ناردانه دخالت نکن.

روی مبل نشستم: یعنی چی دخالت نکن؟

-:دوتاشون بزرگن. عاقلن... بچه که نیستن. میتونن از پس خودشون بر بیان.

با اخم سر جایم نشستم. من حالی ام نبود... نمی توانستم به این سادگی از این موضوع بگذرم.

به خانم اطلسی نگاه کردم و لبخند زدم. با مهربانی گفت: خوبی عروس خانم؟

کیفم را جا به جا کردم: ممنونم! شما خوبین؟

-:شکر خدا. اذیت که نیستین اینجا؟

سرم را تکان دادم: نه اتفاقا خیلی خوبه.

-:خیلی هم عالی. گاهی یه سری به ما بزن. خوشحال میشیم.

بحث را جمع کردم و به سمت ساختمان به راه افتادم. چه حرفها... همان دخترخوانده حاج مرادیان برای هفت پشت من بس بود. همان زمان که ماجرای عروس فتحی بودن را در تمام ساختمان جار زده بودند...

ترجیح میدادم از همسایه ها دوری کنم. اهمیتی نداشت خوب هستند یا بد.

وارد ساختمان شدم. در برابر آسانسور ایستادم و منتظر پایین آمدنش شدم. میخواستم یک ناهار خوشمزه بپزم... از شادمهر خواسته بودم برای ناهار به خانه بیاید.

سوار آسانسور شدم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. تپل تر شده بودم. دست روی صورتم گذاشتم... باید حواسم به وزنم می بود. اگر همینطور پیش می رفت به زودی بیش از اندازه چاق می شدم و کنترل وضعیتم از دستم خارج می شد. باید برنامه ورزش می چیدم.

دیروز مریم تماس گرفته بود پاسخ نداده بودم. دلیلی نداشتم... مریم برای گناه نکرده مجازاتم میکرد. من میتوانستم برای گناه انجام داده مجازاتش کنم. خودخواه شده بودم. اهمیتی نداشت.

با توقف آسانسور نگاه از آینه گرفتم. در آسانسور را به جلو هل دادم و پیاده شدم. نگاهم به در خانه افتاد. لبخند زدم. خانه ی دوست داشتنی مان... خانه ی زیبایمان.

پلک زدم. دلتنگ شادمهر بودم.

کیفم را جلو کشیدم و به دنبال کلیدم چشم چرخاندم. با پیدا کردن کلید با خوشحالی جا کلیدی ام را که تصویری از شادمهر داشت را بیرون کشیدم و نگاهی به عکس شادمهر هم انداختم و بوسه ای روی عکس زدم. کلید را در قفل گذاشتم و چرخاندم...

مینا از برخورد با حسین و شادمهر دوری میکرد. دیروز در مزون به دیدنم آمده بود. برعکس گذشته کمتر لبخند می زد. سکوت می کرد... سعی کرده بودم روحیه اش را عوض کنم اما... احساس گناه میکرد. بارها دست به توبه برده بود. حق می دادم عقایدش از بین رفته بود.

در را باز کردم و آرام به جلو هل دادم که صدای بلند تلویزیون به گوشم رسید. شادمهر خانه بود؟ با خوشحالی آرام دستگیره را پایین کشیدم. میخواستم سوپرایزش کنم. در را با آرامترین حالت ممکن بستم و کفش هایم را از پا در آوردم. به سمت پذیرایی قدم برداشتم که صدایی گفت: تا کی میخوای به پاش بسوزی؟ تا کی میخوای خودت و بدبخت کنی؟

متعجب ایستادم. این صدای طیبه خانم بود.

زمزمه کرد: میخوای همینطور پا سوزش بشی؟ میخوای اینطوری زندگی کنی؟

-مامان...

-فکر کردی نمیدونم. بسه... تا کی میخوای اینطوری بخاطر یه دلسوزی زندگی کنی. تمومش کن این زندگی رو...

پس طرف صحبتش شادمهر بود. متوجه نمی شدم در مورد چه چیزی صحبت میکنند. ترحم؟! دل سوزی؟! با چه کسی?!

طیبه خانم گفت: شادمهر دست از سر این دختره بردار. با ترحم نمیتونی زندگی کنی. نمیتونی تا آخرش بری. تمومش کن... برات یه دختر...

نفسم حبس شد. مرگ را به چشم دیدم... من مُردم.

ترحم؟

ترحم؟!

دلسوزی؟

دلسوزی برای من؟!

منظور طیبه خانم چه بود؟ چه ترحمی؟! به من ترحم میکرد؟ شادمهر؟! به من ترحم میکرد؟!!

طیبه خانم ادامه داد: پسر... قربون قد و بالات بشم. بسه... چند ماهه داری همینطوری ادامه میدی. بیا تمومش کن. نزار با حسرت برم زیر خاک...

-: خدانکنه مامان...

-:تمومش کن این درد و... من نمیتونم اون و به عنوان عروسم قبول کنم. نمی
تونم بشینم و ببینم...

مرا به عنوان عروس نمی خواست. این را می دانستم... اما ترحم... دلسوزی...
شادمهر به من ترحم داشت؟ چرا؟! دلسوزی داشت؟ چرا؟! اگر این نبود چرا
شادمهر سکوت کرده بود.

دستم را به دیوار گرفتم تا از فرو ریختنم جلوگیری کنم. قدمی عقب گذاشتم.
قدمی دیگر...

طیبه خانم در خانه ی من بود. در خانه ی من و پسرش... از ترحم حرف می زد. از
احساسات!

شادمهر بود که گفت: مامان حرفات ت...

قدم هایم را به پشت برداشتم. دست روی دستگیره گذاشتم و آرام پایین
کشیدمش! کفش هایم را به پا کردم. شادمهر چیزی گفت و صدای طیبه خانم بلند
شد. لرزیدم... نفسم بالا نمی آمد. احساس میکردم دنیا به سیاهی می رود.
ترحم؟!!

از در بیرون رفتم و توجهی نکردم در باز ماند یا بسته... دست روی دکمه ی آسانسور گذاشتم. لحظه ای طول کشید تا آسانسور متوقف شد وارد شدم و دکمه ی همکف را فشردم. سنگینی ام را به دیواره ی آهنی آسانسور انداختم. آسانسور به آرامی پایین می رفت و با پایین رفتنش حس میکردم وجود مرا هم به سمت پایین می کشد.

ذهنم توانی برای فکر کردن نداشت. گویا در دنیایی گنگ بودم. گیج بودم... چه بر سرم می آمد.

ترحم؟! شادمهر؟! نسبت به من ترحم داشت؟ همیشه همین بود؟ احساسش بمن ترحم بود؟ تمام لحظات با هم بودنمان؟! بوسه هایی که روی لبهایم می نشست. نگاه مهربانش... نوازش هایش... ترحم بود؟ چطور می توانست اینکار را با من بکند؟ چرا؟ من از او ترحم خواسته بودم؟ من؟! منی که با آرامش زندگی میکردم. منی که حتی او را نمی شناختم! چرا به من ترحم میکرد؟ چرا؟! ترحمش از کجا ناشی می شد! او در من چه می دید که دلسوزی میکرد. مگر من محتاج محبت هایش بودم؟! مگر او نبود که عاشقم کرده بود.

شانه هایم به جلو متمایل شد. کمرم تیر کشید. آسانسور متوقف شد. قدم هایم را به بیرون گذاشتم. به سمت در خروجی به راه افتادم... از در اصلی که بیرون می

رفتم نامم را شنیدم. نایستادم. به قدم هایم جان دادم و به سمت خیابان اصلی دویدم. برای اولین تا کسی که رد می شد دست تکان دادم و با توقفش روی صندلی عقب نشستم.

ماشین به راه افتاد. به عقب برگشتم. نگاهم روی شادمه‌ری که از کوچه خارج شده بود و نگاهش به اطراف می‌چرخید ثابت ماند. به دنبال من بود؟!

بغض داشتم... اما بیشتر از بغض خشم داشتم. شادمه‌ر به من ترحم میکرد؟! ترحم؟! لعنتی! ترحم! به من!!!! چرا!!! درک نمی‌کردم. اما نمیتوانستم بیش از این تحمل کنم. نمی توانستم بیش از این، این کلمه را درک کنم.

چرخیدم. شادمه‌ر کوچکتر و کوچکتر می شد اما هنوز همانجا بود... دست به کمر کلافه... پا بلند کرد و روی زمین کوبید. من این آدم را دوست داشتم چرا به من ترحم میکرد؟

خشمگین بودم... من از شادمه‌ر هیچ نمی‌خواستم... روزی که پیراهن خیس را به دستش داده بودم... روزی که بی رحمی انگ هرزگی زده بود... روزی که در کنار استخر از پاهایمان عکس گرفته بود. دست دوستی دراز کرده بود. شادمه‌ر بود که

خود را در زندگی ام جا داده بود. او خود را به زندگی ام کشیده بود. فقط بخاطر
ترحم؟ ترحم...!

تلفنم زنگ خورد... گوشی را بیرون کشیدم. تصویر لبخند به لبش روشن و
خاموش می شد. با تردید گوشی را به گوش چسباندم و تنها یک کلمه بر زبان
آوردم: چرا؟!
-ناردانه...

صدایش به سختی بالا می آمد. نفس نفس می زد.
سکوت کرده بودم.

باز هم تکرار کرد: ناردانه...

منتظر پاسخ سوالم بودم. یک کلمه پرسیده بودم...!
-ناردانه کجا رفتی?!

نفس کشیدم. سعی کردم تمام هوای اطرافم را ببلعم. تمام خشمم را با فشاری که
به گوشی وارد میکردم زیاد کردم: چرا ترحم شادمهر?!
-ناردانه بیا حرف بزنیم.

چشم بستم به تمام دنیا و زمزمه کردم: بگو که دروغه...

-ناردانه...

نفسم را رها کردم. نفس حبس شده ام را... آخ شادمهر... چرا یک کلمه به زبان

نمی آوری که دروغ است... چرا چیزی نمیگویی...!

چرا این چنین به آتشم میکشی؟! چرا اینگونه با من بازی میکنی. شادمهر یک

کلمه...

-دروغ نیست؟! -

-ناردانه بگو کجایی پیام حرف بزنیم.

نه حرفی نبود. من یک کلمه میخواستم... بگوید دروغ است... دروغ... او در برابر

مادرش سکوت کرده بود. طیبه خانم گفته بود ترحم... دلسوزی... شادمهر سکوت

کرده بود.

گوشی را از گوشم دور کردم. صدای ناردانه گفتنش را شنیدم. دستم روی

مستطیل قرمز رنگ گوشی حرکت کرد. تماس قطع شد...! آخ... شادمهر... یک

کلمه این چنین سخت بود؟! -

راننده پرسید: کجا برم خانم؟!

کجا؟ خانه ی پدرم؟! خانه ی خودم؟ خانه ی مادر بزرگم؟! هیچ کجا نداشتم تا بروم. نگاهم به گوشی افتاد. شماره گرفتم. با جانم حامد نالیدم: حامد کجایی؟

صدایم از ته چاه بیرون می آمد.

-بیرونم ناری. تو کجایی؟ صدات چرا اینطوری شده؟

-میشه بیای دنبالم.

-آره، آره. کجایی؟!

نگاهی به اطراف انداختم و از راننده پرسیدم و برای حامد تکرار کردم. حامد گفت: باشه همون جا یه بانک هست اونجا باش تا پیام.

صدایش زدم: حامد...

-جانم؟

-اگه شادمهر زنگ زد بهش نگو بهت زنگ زدم.

-دعواتون شده؟!

سکوت کردم. سکوت طولانی شد. ادامه داد: باشه! نمیگم. همونجا باش الان میام.

دعوا... من و شادمهر بحث میکردیم... گاهی بخاطر اختلافاتمان بحث میکردیم اما دعوا... حتی صدایمان برای هم بالا نمی رفت... کمی فریاد میکشیدیم. غصه دار میشدیم و پایان!

راننده درست جایی که حامد خواسته بود توقف کرد. نیم ساعت طول نکشید که حامد رسید. پیاده شدم و حامد به سمتم دوید: ناری؟!

پلک زدم: حامد میشه بریم؟

به طرف ماشین برگشت و دست پشت سرم گذاشت و به سمت ماشین هدایت کرد. نگاهی به راننده انداخت: حساب کردی؟
پاسخ مثبت دادم. در ماشین را باز کرد: بشین...

روی صندلی کمک راننده نشستیم. نگاهم به کوتوله دوست داشتنی آویزان افتاد. لبخند زدم... کنارم نشست و استارت زد. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. ماشین را به راه انداخت: کجا بریم ناری؟

چشم بستم: نمیدونم حامد... هیچ جا ندارم برای رفتن. میخوام دور باشم... از همه...

تلفنم زنگ خورد... حامد گفت: تلفنت زنگ میخوره.

گوشی را برداشتم. تصویر شادمهر بود. دستم روی گوشی حرکت کرد و صفحه را

خاموش کردم. حامد متعجب گفت: نمیخواهی جواب بدی؟!

به جای پاسخ به سوالش با ناامیدی پرسیدم: حامد...

نگاهم کرد و ادامه دادم: چی باعث میشه بهم ترحم کنی؟

با گیجی و کنجکاوانه نگاهم کرد: ترحم؟!

به سختی نالیدم: دلسوزی... تا حالا شده دلت برام بسوزه؟!

-: دلم بسوزه؟ دیوونه شدی ناری؟ تو چی کم داری که من دلم برات بسوزه؟! من

همیشه تحسینت کردم چرا باید بهت ترحم کنم؟

دستانم را در آغوش کشیدم. سردم بود: پس چرا همه بهم ترحم میکنند؟!

-: کی بهت ترحم کرده؟!

شادمهر میگفت عشقم... عزیزم. نازدونه... ناردانه... پرسیدم: حامد چطوری میشه

به یکی که دلت براش میسوزه بگی عشقم؟

ماشین را گوشه ای کشید. به سمتم برگشت: کی بهت ترحم کرده ناری؟

شادمهر؟!

-: طيبه خانم گفت بسه ترحم... گفت خودش و تباه زندگى با من نكنه! طيبه خانم
گفت چقدر ميخواد بخاطر يه ترحم از خودش بگذره...

دست حامد روى فرمان سفت شد: غلط كرد... زنيكه هر چي از دهنش در اومده
بلغور كرده. تو چرا باور كردى نارى؟ شادمهر كه نگفته!

از يادآورى ساعتى پيش تنم لرزيد... من با گوشه‌هايم شنيده بودم. تك تك كلمات
را...

-: شادمهرم بود. اونجا بود. با طيبه خانم بود. هيچي نگفت...

-: شايد نتونسته بگه نارى...

من هم فكر كرده بودم شايد نتوانسته بر زبان بياورد. تلفنم زنگ خورد... باز هم
شادمهر بود. گوشى را خاموش كردم. حامد گفت: نارى باهاش حرف بزن.

گوشى را روى پاهاييم انداختم: حرف زدم. پرسيدم چرا... گفتم بگو دروغه... ولى...!
حامد مشتى حواله ي فرمان كرد: غلط كرد... غلط كرد ميكشمش... خورش و
حلال ميكنم. گه خورده وقتى ترحم داشته باهات ازدواج كرده. ميكشمش.

دست روی دستش گذاشتم. سرم را کج کردم: حامد من و ببری به جا که هیچکس نباشه... نمیخوام هیچکس و ببینم. نمیخوام این آدما رو ببینم. نمیخوام با هیچکس حرف بزنم. نمیخوام هیچکس باشه. حامد یعنی همه ی آدما بهم ترحم میکردن!؟

روی فرش قرمز رنگ با گل های ریز نشستم. حامد با لیوان چای آمد: بیا بخور یکم گرم بشی...! میچسبه.

پاهایم را از آغوشم بیرون کشیدم و نشستم. لیوان را از دست حامد گرفتم. سر کج کرد: ناری نمیخواهی با شادمهر حرف بزنی؟ امروز بازم زنگ زده بود سراغت و میگرفت.

-:چه حرفی... ازش خواستم بگه دروغه... ازش خواستم بگه چرا؟! یه کلمه... میتونست بگه دروغه... میتونست بگه برگرد... میتونست حرفی بزنه حامد؟! فقط تکرار میکرد ناردونه ناردونه! من اسمم و از حفظم. من میخوام بشنوم چرا وقتی مادرش اون حرفا رو میزد هیچی نگفت؟! چرا ساکت شد. چرا نگفت که همه چی دروغه؟! حامد سخته برات بگم حتی به لبخنداشم الان شک دارم. سخته بگه

به محبتاشم شک دارم. حس میکنم فریب خوردم حامد... حس میکنم روی سنگ راه میرم. احساس میکنم میخوام بمیرم وقتی فکر میکنم تمام لحظه های با هم بودنمون هیچ عشقی نبوده و اون بخاطر دلسوزی و ترحم باهام بوده.

بغض کردم: حامد من دوش داشتم. من میمیردم... من بخاطر اون از خانوادش هرچیزی شنیدم. فردای عقدهون مامانش هر کاری خواست باهام کرد. حامد من آبروم و وسط گذاشتم... بود و نبودم و وسط گذاشتم و خرجش کردم. دل و قلبم و باهاش همراه کردم. حالا بهم میگن همش دروغ بوده... همش ترحم بوده. چیکار کنم حامد؟ برم به کی بگم؟! حس میکنم تمام یه سالی که میدیدمش... محبت میکرد... همش دروغ بوده. همه ی این یه سالی که از دوست داشتن می گفت دروغ بوده...! حامد من هر لحظه برای تک تک اون لحظه هایی که باهاش بودم دارم دیوونه میشم.

-: شاید اینطور نبوده... چرا نداشتی توضیح بده...

-: من چیم حامد؟ من کیم؟! چرا باید بهم ترحم میکرد؟ مگه من دنبالش بودم. مگه من تو چشمش بودم؟! اون بود که اومد تو خونم. اون بود که قاطی زندگیم شد. اون بود که به زور خودش و توی زندگیم جا داد... حامد من زندگیم خوب بود. راضی بودم... من چرا باید لایق ترحم باشم؟! من اگه ترحم میخواستم میموندم

پیش مامانم... میزاشتم مریم بهم ترحم کنه. من از ترحم مریم فرار کردم که یکی دیگه بیاد بهم ترحم کنه؟! من بچه مریم بودم... ترحم و بهش حق میدادم ولی شادمهر چی؟ چرا ترحم؟! مگه خودش نیومد دنبالم. مگه هزار بار ردش نکردم؟! -:شاید ترحم نبوده!

صدایم بالا رفت: پس چرا حرفی نزد؟ پس چرا نگفت دروغه؟! پس چرا وقتی مادرش مدام میگفت ترحم و دلسوزی و دنبال یه دختر دیگه براش میگشت نگفت ترحم نیست؟ چرا نگفت الان من و دوست داره؟ چرا یه کلمه نگفت شاید قبلا ترحم بوده ولی الان زنشم؟ میتونست اینا رو بگه حامد مگه نه؟! شادمهر هیچ حرفی نزد. هیچ حرفی... اگه چیزی نبود شادمهر سکوت نمیکرد. جلوی طیبه خانم سکوت نمیکرد که حالا سکوت کرده بود. سکوت کرده بود با این قدرت... چطور باور کنم حامد؟! هرچی فکر میکنم بیشتر به این نتیجه میرسم که شادمهر ترحم کرده... ولی وقتی به با هم بودنمون فکر میکنم. یعنی شادمهر اینقدر حرفه ای میتونست نقش بازی کنه!؟

-:ناری کاش باهاش حرف بزنی... بین چی میگه. بهش فرصت حرف زدن بده.

سرم را به طرفین تکان دادم: الان نمیتونم حامد...

- پس میخوای چیکار کنی؟

سر روی پاهایم گذاشتم: نمیدونم. نمیدونم حامد...

بی بی در چهارچوب در ایستاد: بیاین شام بخوریم.

حامد سر تکان داد: الان میایم بی بی!

از جا بلند شدم و همراه شادمهر به سمت اتاق کوچک دیگر رفتیم. بی بی سفره را پهن کرده بود. شرمنده زمزمه کردم: ببخشید بی بی کمکی نمیکنم فقط شدم زحمت.

اشاره زد به سفره: بشین دختر... این چه حرفیه میزنی؟ تو مهمون منی. مگه مهمون میاد کار کنه!

حامد خندید و به سمت بی بی رفت: بقیه اش با من بی بی شما هم بشین.

بی بی را میشناختم. یکبار که مریض بود همراه حامد به دیدارش آمده بودم. مادر بزرگ مادری حامد بود. زن مهربان و دوست داشتنی...

بی بی کنارم نشست: بهتر شدی؟

لبخند تلخی زدم.

حامد با بشقاب ها و سبد سبزی آمد. سینی را از دستش گرفتم و حامد در حال راه افتادن به سمت آشپزخانه گفت: بی بی با شوهرش قهر کرده...

بی بی به طرفم برگشت: آره مادر؟! بخاطر همین دو روزه با کسی حرف نمیزنی؟! دو روز بود... بله دو روز بود که گوشه ای برای خود انتخاب کرده بودم. مهر سکوت بر لبهایم زده بودم... چشم بسته بودم به روی دنیا! لبخند تلخی زدم. سر به زیر انداختم.

بی بی دست روی دستم گذاشت: نکن دخترم... با زندگیت نکن اینکار و! دعوا نمک زندگیه! یکم بالا پایین میشه ولی تهش میشه زندگی! برو باهش حرف بزن آشتی کنین. حیف نیست جوونیتون و اینطوری از دست بدین؟!!

نفس عمیقی کشیدم. حامد هم ظرفهای قورمه سبزی را روی سفره گذاشت و نشست: بی بی اینبار یکم اوضاع پیچیده تره.

بی بی چند لحظه نگاهم کرد: خیره ایشا... بخور دختر... لااقل به خودت گشنگی نده مریض میشی می افتی یه گوشه اون موقع هرکاری هم بکنی هیچکس بهت رحم نمیکنه. چه بچه هات... چه شوهرت...

سر کج کرد: بچه داری؟

سرم را به طرفین تکان دادم: نه!

-ایشا... کلی بچه ترگل ورگل داشته باشی.

شادمهر گفته بود بچه میخواهد... بچه ای که مادرش من باشم. کودکی که به من شبیه باشد. چشمان مرا به ارث ببرد. ناز مرا یدک بکشد.

بچه خواستنش هم از روی ترحم بود؟ ترحم! چقدر این کلمه سرد بود. چند قاشق بیشتر نتوانستم به دهان بگذارم. از جا بلند شدم و با عذرخواهی به اتاق برگشتم. لیوان چای هنوز همان جا بود. دست دور لیوان گذاشتم. خنک شده بود اما چشم بستم و با تمام سردی اش لیوان را بلند کردم و به لب چسباندم.

لیوان را زمین گذاشتم. بالشت قرمز را کج کردم و دراز کشیدم. پاهایم را در شکم جمع کردم. چشم بستم اما چیزی قلقلکم می داد. چرخ زدم. گوشی ام را از بالای سر برداشتم و روشنش کردم. با روشن شدن گوشی اس ام اس ها از راه رسید... اولین اس ام اس از طرف شادمهر بود. بازش کردم.

«نازدونم کجایی؟»

پلک زدم. نازدونه! نازدونه ام!

اس ام اس بعدی هم:

« ناردانه بیا حرف بزنیم. نمیدونم چی شده... بیا با هم صحبت کنیم. اون روز مامان اومده بود من و بینه. ناردانه باید صحبت کنیم. »

«ناردانه داری عصبانیم میکنی. میدونی چقدر نگرانتم. کجایی لعنتی؟ مزون نیستی. خونت نیستی. کجایی ناردانه؟! کجا رفتی؟»

«خونه باباتم نیستی ناردانه! لعنتی کجایی؟! دلم داره هزار راه میره.»

«کجا رو داشتی بری که من بی خبر بودم؟! ناردانه خواهش میکنم جواب بده دارم دیوونه میشم.»

«ناردانه تو رو خدا جواب بده.»

اس ام اس های شادمهر به پایان رسید. با صدای زنگ گوشی ام از جا پریدم. اس ام اس جدید هم از سوی شادمهر بود:

«ناردانه دلتنگتم. دارم میمیرم بدون تو... کجایی ناردانه من!»

صفحه ی اس ام اس هایش را بستم. هیچ کلمه ای در مورد توضیح اتفاقات نبود. تهدید میکرد. خشمگین بود. من هم همینطور...

چند پیام صوتی هم داشتم... اولین پیام صوتی از سوی نادر بود و اظهار نگرانی اش برای نبودنم برای مشکلی که با شادمهر داشتم...

پلک زدم...

پیام بعدی اما از سوی سمیرا بود. دکمه ی گوشی را فشردم و صدایش بلند شد: ناری تبریککک! ناری تو فوق العاده ای بهترینی. ناری اول شدی... برات دعوت نامه اومده! ناری... وای نمیدونم چطوری بگم. ناری مسابقه رو بردی. ناری الان جزو بهترین طراح های پاریسی... میتونی اونجا کلی شوی مد برگزار کنی! وای ناری دلم میخواد جیغ بزنم. به محض اینکه پیامم و گرفتی بهم زنگ بزن. تلفن را در دست فشردم...

آخرین پیام صوتی از طرف شادمهر بود که جمله ای کوتاه بر زبان آورد: دوست دارم!

اشک هایی که در تمام این مدت به سختی در مقابلشان مقاوت میکردم فرو ریخت! مرا دوست داشت؟ گفته بود دوستم دارد. گفته بود عاشقم است... مرا میپرستند... مگر همینها را بر زبان نیاورده بود.

گوشی را رها کردم کنار بالشت و چشم بستم. بغضم را پس زدم. نباید ضعیف می شدم...

کلامش مثل همیشه بی حسم کرده بود. گوشی را بین انگشتانم زیر بالشت فشردم و سرم را در گرمای بالشت فرو بردم شاید تنم درد را فراموش کند.

زنگ تلفنم به صدا در آمد. متعجب گوشی را از زیر بالشت بیرون کشیدم. همان تصویر شادمهر بود. نگاهم به تصویرش ثابت ماند. طول کشید تا دستم روی گوشی حرکت کند و نوار سبز رنگ را به حرکت در آورد. گوشی را به گوش چسباندم. صدایش در گوشی پیچید: ناردانه؟ عزیزم!؟

نفسم را رها کردم و سعی کردم بغضی که در سینه ام بود را به همراه آب دهانم فرو دهم.

-الهی فدای نفسات بشم ناردانه ی من. کجایی تو؟ کجایی عزیزم!؟

یعنی تک تک این کلمات را بخاطر ترحم بر زبان می آورد؟ ترحم بمن؟! من لایق ترحم بودم؟ چرا؟ چون طلاق گرفته بودم؟ چون تنها زندگی میکردم؟ چون میتوانستم بدون کلمات شکننده طیبه خانم زندگی کنم؟ چون مادرم قهر نکرده بود؟!؟

چشم بستم.

شادمهر ادامه داد: ناردانه نمیخواهی حرف بزنی؟ نمیخواهی بزاری صدات و بشنوم؟ حرفی برای گفتن نداشتی. او باید حرف می زد... او باید توضیح می داد. باید میگفت تک تک این کلماتی که با عشق برایم میگوید از روی ترحم است یا نه؟! خودم را بالا کشیدم. نشستم و ادامه داد: ناردانه!؟

نمیخواست پاسخی بدهد بمن... نمیخواست حرفی بزند. نمیخواست پاسخگو باشد. لبهایم را بهم فشردم. و با تصمیمی آنی گفتم: شادمهر... صدایش به هیجان آمد: جانم؟ جون دلم؟ بگو عزیزم. بگو نفسم... -: من لایق ترحم بودم!؟

ساکت شد. نفسش را با حرص رها کرد: ناردانه...

بغض کردم: تو خواستی بیای تو زندگی من... تو اومدی وسط... من لایق ترحم بودم؟ منی که سرم به زندگی خودم گرم بود! نه مشکلی داشتم نه دردی. اومدی وسط زندگی... پریدی وسط زندگی... من نتونستم دوست نداشته باشم. نتونستم نبودنت و تحمل کنم. اونقدر اسیرت شدم که صبح که میرم سرکار تا شب دیوونت

میشم برای دیدنت بهونه میگیرم. من دیوونه ی تک تک کلماتی که به زبون میاوردی بودم. من اسیرت بودم... حالا چی؟ میفهمم همشون دروغ بوده... هیچوقت اون کلمات مال من نبودن.

نفسی سوز دار کشیدم: شادمهر باهام چیکار کردی!؟

-ناردانه ببین مامان...

-مامانت همه چی بهم گفت. هرچی که دلش میخواست. خانواده منم مخالف بودن. مامان منم مخالف بود ولی یبار اومد سراغت؟ یبار اومد سراغت تهدیدت کنه؟ چیکارت کرد شادمهر؟ ولی مامانت...! اون روز منتظر بودم جواب مامانت و بدی. بهش بگی ترحم نیست ولی ساکت شده بودی. چرا؟ چون حقیقت داشت!؟ نتونستی بهش بگی دوسم داری یا واقعا دوست داشتنی در کار نبود!؟

-میدونم ناردانه میدونم اما...

لبخند تلخی زدم: اما چی؟

-من دوست دارم.

- پس چرا به مادرت نگفتی؟ چرا ساکت شدی؟ چرا گذاشتی بگه ترحم؟ ترحم داشتی بهم شادمهر؟ برام دلسوزی میکردی؟ چرا؟ چون تنها بودم؟ مگه بهم تنهایی بد میگذشت؟ من که تو تنهایی خودم کلی خوش میگذروندم. سکوت کرد. چشم بستم. لب گزیدم: میخوام بخوابم. شب بخیر...
لحظه ای مکث کردم تا چیزی بر زبان بیاورد اما سکوت کرد. تماس را قطع کردم. دراز کشیدم... نگاهم روی حامدی که در چهارچوب در ایستاده بود ثابت ماند. سر کج کرد. بالشت را در آغوش کشیدم: دیدی! هیچی برای گفتن نداره. هیچی... حرفی نداره بزنه.

- بهش فرصت حرف زدن دادی؟

- ندادم؟ ساکت میشم حرف بزنه ولی دریغ از یه کلمه.

نزدیک آمد: ناری شادمهر مردیه که بخاطر تو جلوی هم وایستاد... جلوی همه... خانوادش... کسایی که میشناخت. جلوی خانوادت. بهش فرصت بده. بزار خودش و ثابت کنه. با قایم شدن با پنهون شدن چیزی حل نمیشه.

- کلافه شدم حامد... نمیدونم.

- برو سر زندگیت ناری... برگرد سر خونه زندگیت. بزار همه چی خودش درست پیش بره. به شادمهر فرصت حرف زدن بده بزار بگه چی شده...

سکوت کردم. شاید حامد حق داشت. شاید حق با حامد بود که باعث شد روز بعد به مزون بروم. سمیرا و الهه با خوشحالی از برنده شدنم میگفتند. سمیرا شاد بود خوشحال بود چنان خوشحال که قابل گفتن نبود گویا خودش برنده شده است. روی میز نشسته بودم و به شیطنت ها و آرزوهای سمیرا در مورد راه رفتنم روی سن گوش میدادم که صدای زنگ در به صدا در آمد. الهه به سمت در رفت و من به سمیرا گفتم: قراره جایزه اش و کی واریز کنن؟

شانه بالا انداخت: نمیدونم ناری اما با آقاشادمهر حرف بزن حیفه واقعا از دست بدی طراحی اونجا رو...

متفکر نگاهش میکردم که الهه صدایم زد. برگشتم و نگاهم روی طیبه خانمی که کنار الهه ایستاده بود ثابت ماند.

به سرعت از جا بلند شدم و سلام کردم. سری تکان داد. سمیرا هم به تبعیت از من همین کار را انجام داد. برای چه آمده بود؟ باز هم تهدیدم کند؟

- میتونیم حرف بزنی؟

متعجب نگاهش کردم. میخواست صحبت کنیم؟ نگاهی به سمیرا انداختم و به سمتش به راه افتادم و با اشاره دست به سمت اتاقم راهنمایی اش کردم. دنبالم آمد. در اتاق را باز کردم و عقب ایستادم وارد اتاق شد و پشت سرش وارد شدم و در را بستم. بدون تعارفم روی مبل نشستم و چادر از سر کشیدم. متعجب نگاهش کردم. راحت بود...

پیش رفتم و روبرویش نشستم. نگاهش کردم. سکوت اختیار کرده بود و تصمیم به صحبت نداشت. پرسیدم: چیزی میخورید؟

خیره خیره نگاهم کرد: نه!

شانه بالا کشیدم. روز عروسی دیده بودمش... بعد از آن هم چند روز پیش در خانه.

امروز که به مزون آمده بودم انتظار شادمهر را می کشیدم اما برعکس با طیبه خانم روبرو شده بودم. دستانم را به دور زانویم حلقه زدم و منتظر ماندم توضیح دهد. بالاخره به حرف آمد: شادمهر دنبالت میگرده.

میدانست دنبالم میگردد؟

سرتکان دادم: میدونم.

ابروانش را بالا کشید: باهاش حرف زدی؟

نگاه به زیر دوختم. باید میگفتم پسر حرف نمیزند؟ اما نتوانستم در برابرش
ببازم. زمزمه کردم: بله.

-: پس همه چی و میدونی...

سربلند کردم متعجب... چه چیزی را باید میدانستم؟ لبخندی روی لبش نشست و
ادامه داد: دست از سر شادمهر بردار... بارها بهت گفتم نمیتونی عروس من بشی...
جایی تو خونه من داشته باشی. تو با شادمهر به هیچ جا نمیرسی. میخوای حسرت
پدر شدن و به گور بیره؟ میخوای تا آخرش وایسی؟ نمیبینی داره با ترحم باهات
زندگی میکنه؟

هر کلمه اش گیج ترم میکرد. منظورش چه بود؟ چرا باید شادمهر حسرت پدر
شدن را به گور می برد؟

ادامه داد: شادمهر مهلقا رو میخواست. من نذاشتم... نمیخواستم یبار دیگه با اون
خانواده وصلت کنم. شادمهر برای لجبازی اومد سراغ تو... میخواست بهم بفهمونه
اگه بخواد میتونه جلوی هر چی گفتم بایسته.

اخم هایم در هم رفت: چرا من؟ میتونست بهتر از من و پیدا کنه...

سرش را به طرفین تکان داد: اوایل خواستگاری مینا از مادرت تو رو برای سهیل خواستگاری کردیم. فهمیدیم بچه دار نمیشی. شادمهرم میدونست و سر لجبازی اومد سراغت.

به آسمان ها رفته بودم. در اینکه شادمهر دوستم داشت شک نداشتم... میدانستم شاید قسمتی ترحم بوده باشد اما بعد از سه روز، بعد از تکرار دوستت دارم از زبان شادمهر به هر چیزی می اندیشیدم جز اینکه ذره ای از علاقه ی شادمهر مال من نباشد. مهلقا... دختر عموی شادمهر... مهلقا عشقش بود... بمن میگفت عشقم. فقط بخاطر لجبازی با مادرش!؟

ناباورانه به صورت طیبه خانم زل زدم. شاید بتوانم ذره ای دروغ را در چشمانش احساس کنم. اما او...

- دست از سر شادمهر بردار و برو ناری... شادمهر تنها پسر منه. برایش آرزوها دارم. قبول میکنم با مهلقا ازدواج کنه... هرچی میخواد بشه برام مشکلی نیست ولی تو نه! من میخوام پسرم بچه داشته باشه میخوام بچه ی پسرم و ببینم.

سرم را به طرفین تکان دادم. باورم نمی شد... نمیتوانستم باور کنم. نه! چنین چیزی حقیقت نداشت... حقیقت داشت!؟

طیبه خانم از جا بلند شد: ناری اگه شادمهر و دوست داری ولش کن. بزار بره... اگه موقعیتت و توی دادگاه مشخص کنی. نشون بدی بچه دار نمیشی اگه ولش کنی شادمهرم دست برمیداره. رهات میکنه.

چشم بستم. تمام قدرتم را برای آنچه میخواستم به زبان بیاورم جمع کردم و نالیدم: برین بیرون لطفا...

نگاهش نکردم تا ببینم چه واکنشی نشان داد. صدای باز شدن در اتاق را شنیدم اما... در آخرین لحظه برگشت: خودت و بزار جای من که مادرم... دوست نداری نوه ات و ببینی!

سکوت کردم تا برود. رهایم کند... رهایم کنند. کاش تمام آدم های دنیا رهایم میکردند. رفت... صدای بسته شدن در را شنیدم. طیبه خانم رفت... رفت و من توانستم در هوای سنگین شده ی اتاقم نفس بکشم. به خانه ام فکر میکردم... به خانه ی خودم و شادمهر... همان شب عروسیمان... وقتی که در آغوشش روی تخت افتاده بودم. وقتی رویم خم شده بود و در حال بوسیدن لبهایم زمزمه کرده بود: من دخترم و شوهر نمیدم ناردانه.

در برابر نگاه متعجب و پرسشگرم توضیح داده بود: نمیتونم تاب بیارم یه مرد اینطوری دخترم و مال خودش بکنه!

ناباورانه چشم گشودم. نگاهم روی طراحی لباس دگرگونی که روی مجله چاپ شده بود و یکی از نسخه هایش به صورت سفارشی برایم ارسال شده بود ثابت ماند. اشک به چشمم دوید. نفس عمیقی کشیدم... نفسم بالا نمی آمد... اشک هایم فرو ریخت. سر چرخاندم. به کیفم روی میز چنگ زدم و بلند شدم. به سمت در رفتم... بدون توجه به سمیرا و الهه از در بیرون رفتم و در برابر آسانسور ایستادم. نگاهم به حرکات طبقه ها بود. ناامید از بالا آمدن آسانسور به سمت پله ها حرکت کردم. اولین پله را پایین رفتم...

شادمهر گفته بود: تو که باشی زندگی هست ناردانه!
دومین پله را پایین رفتم.

شادمهر گفته بود: من بدون تو میمیرم ناردانه!

پا روی سومین پله گذاشتم. پلک زدم.

شادمهر گفته بود: تو نازدونه ی منی.

چهارمین پله را که پایین می رفتم کنترلم را از دست دادم. به نرده ی فلزی چنگ انداختم و با تمام توانم خود را نگه داشتم.

شادمهر گفته بود: دوست دارم نازدونه!

پنجمین و ششمین پله را پایین رفتم. به پاگرد رسیده بودم. تکیه به دیوار چرخیدم و نگاهم روی تابلوی بزرگ پیش رویم ثابت ماند:

«وکیل پایه یک دادگستری و مشاور حقوقی سهیلا کریمدانی»

با تمام توانم از جا پریدم و بازوی حامد را گرفتم: تو رو خدا حامد...

به صورت قرمز شده اش نگاه کردم. به چشمان خون گرفته اش. سینه اش با قدرت بالا و پایین می شد. به بازوی دیگرش هم چنگ زدم و دستانش را گرفتم: تو رو خدا ولش کن حامد نمیخوام یبار دیگه بینمش.

نفس هایش سنگین بود. آنقدر سخت نفس می کشید که میتوانستم خرخرش را احساس کنم. وقتی اشک هایم سرازیر شد نفس هایش آرام گرفته بود. روی زمین نشست و گفت: مطمینی؟ رفتی آزمایش؟ رفتی دکتر؟ اصلا چرا به حرف اون زن اعتماد میکنی؟

کنارش نشستیم و پاهایم را در سینه جمع کردم و قفل دستانم را به دورش محکم کردم. شاید بتوانم بین حصار پاهایم پنهان شوم: نه... نمیدونم.

سر کج کردم و ادامه دادم: من تا حالا بهش فکر نکرده بودم. مادر بودن... بچه داشتن. حامد من هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی بتونم ازدواج کنم که حتی بخوام بچه دار بشم.

-: ولی چندین ماهه ازدواج کردی.

چشم بستم و اشکهایم سرازیر شد: آره اما بازم هیچوقت اینقدر جدی نبود. شادمهر همیشه با شوخی مطرحش میکرد و منم با شوخی ازش میگذشتم. من هیچوقت به اینکه مادر میشم یا نه فکر نکردم. نمیدونم چقدر مهمه حامد...
-: باید بری دکتر. باید بفهمی چرا؟ چطوری اینطوری شده. مگه میشه به همین سادگی...

-: وقتی دیگه شادمهری نیست چه اهمیتی داره؟

چشمانش گرد شد: یعنی چی؟

شانه بالا کشیدم: نمیدونم حامد نمیدونم. دارم دیوونه میشم.

به سمت گوشی ام رفتم و روشنش کردم و به محض بالا آمدن سیستم شماره ی مینا را گرفتم. صدایش در گوشی پیچید: سلام ناردونه.

-: میتونیم حرف بزنیم؟

-: آره. کجایی؟ خونه ای؟!

پوزخند زدم. خانه...: بیا مزون مینا اونجا حرف میزنیم.

-: باشه یه ساعت دیگه اونجام.

حامد بالای سرم ایستاده بود: میخوای چیکار کنی؟

-: همیشه کمکم کنی بلیط بگیرم...

چشمانش گرد شد: کجا؟

-: میخوام برم پاریس... تا هفته ی آینده وقت دارم خودم و به شرکت معرفی کنم.

کنارم نشست: ناری تو برای رفتن به اجازه ی شادمهر نیاز داری.

بیحوصله بلند شدم و در حال به تن کردن مانتویم گفتم: میخواستیم ماه عسل

بریم ترکیه. پاسپورت دارم.

بلند شد: ناردانه قبلش فکر کن یکم. اینقدر با عجله تصمیم نگیر...

شال را به سر انداختم: سهیلا گفت به این آسونی نمیتونم طلاق بگیرم. کم کم یه سال طول میکشه اونم اگه شادمهر راضی بشه طلاقم بده. اون شرکت تا همیشه منتظر نمیمونه.

-: نباید برای طلاق اقدام کنی. شاید اون همش و دروغ گفته باشه.

-: برای همین دارم میرم دیدن مینا. باید بفهمم چقدر از حرفاش راسته.

-: چرا نمیری دیدن مامانت؟

پوزخند زدم: مامان؟ مریم از کی برای من مادری کرده که بشه مامانم؟ همیشه همین بوده... هیچوقت کسی نپرسیده چه بلایی سر من میاد.

غرید: همش تقصیر این مرتیکه ی عوضیه باید خورش و حلال کنم.

کنارش نشستم. دستانش را به دست گرفتم: تو رو خدا حامد تو رو به جون خودم قسم میدم هیچکاری نکنی هیچ حرفی بهش نزن. بزار برم و راحت بشم بعدش هر کار خواستی باهاش بکن.

پلک زد: ناری...

بغضم را فرو خوردم و از جا بلند شدم. باید به دیدن مینا میرفتم و در مورد

حرفهای طیبه خانم سوال میکردم. ذهنم پر بود...

پر بود از بچه دار نشدن... از شادمهر... سهیل... مریم...

اما در ذهن من مهم ترینشان شادمهر بود. شادمهری که هنوز هم دوستش داشتم.

مسیر خانه ی بی بی تا مزون را با آرامش طی کردم. عجله ای برای رفتن نداشتم...

در واقع برای هیچکار عجله نداشتم. نه برای رفتن نه برای ماندن... در خلسه ای

فرو رفته بودم که گویا مرا به راحتی بازی می داد.

در دنیا شوکی دیگر نبود تا به من وارد شود. سهیلا گفته بود نمیتوانم به این

سادگی طلاق بگیرم... گفته بود طلاق را تنها میتوانم زمانی که شادمهر هم رضایت

داشته باشد بگیرم.

تلفنم خاموش بود. تنها راه ارتباطی ام با شادمهر... سهیلا شماره اش را گرفته

بود. قرار بود تماس بگیرد و با شادمهر صحبت کند. قرار بود شرایطم را توضیح

دهد و برای طلاق معامله کند.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. در همین حین درهای آسانسور باز شد. مینا با دیدنم لبخند زد: چطوری؟

مینا جلو آمد و در آغوشم کشید. دستانش به دورم حلقه شد: چه میکنی؟ اوضاع روبراهه؟! این چه قیافه ایه؟! شادمهر اینطوری تحملت میکنه؟

از آغوشش بیرون رفتم و همراه پوزخندی در را هل دادم: برو تو...

وارد شد و من هم به دنبالش... کیفم را در اتاقم روی میز گذاشتم و مینا روی مبل خود را رها کرد: یه چیز داری برای خوردن؟!

نگاهی به کشوی میزم انداختم و دو کیک را روی میز به سمتش هل دادم. یکی از کیک ها را برداشت و گفت: فکر کردم فراموشم کردی.

پلک زدم. اولین گاز را به کیک زد: دیشب حسین زنگ زده بود ولی جواب ندادم. بهم گفت میخواد جدی صحبت کنیم اما اصلا دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم. بره به جهنم... خاتونم میخواست باز برام لقمه بگیره ولی اینبار با توپ و تشر و ایستادم. گفتم اگه برام خواستگار پیدا کنه خودم و آتیش میزنم.

چشمانم سنگینی میکرد. خوابم می آمد... به جبران تمام این روزهایی که نمیتوانستم بخوابم. سر کج کردم... درگیری مینا همین بود؟!

حسین تماس میگرفت و جواب نمی داد؟! چرا؟! مگر نمیخواست با حسین ازدواج کند؟!

حسین هم یکی بود مثل شادمهر؟ حسین هم به مینا از سر ترحم نزدیک می شد؟ رابطه ی مینا و حسین هم از روی ترحم بود؟ آن شب حسین هم به مینا ترحم کرده بود؟

مینا با لبهای آویزان ادامه داد: میدونم دیگه نمیتونم به ازدواج فکر کنم. اینطوری کسی هم بویی نمیبیره که بخوان بفهمن! باید با ازدواج نکردنم با تا ابد تو تنهایی موندنم تاوان این گناهم و بدم.

سر بلند کرد. خیره به صورتم لبخند کمرنگی بر لب آورد: اینطوری بخشیده میشم برای گناهم؟!

به سمتش رفتم. کنارش نشستم. سر کج کردم و سرم را به شانه اش گذاشتم: تا حالا به مادر شدن فکر کردی؟

دستم را به دست گرفت: مادر شدن؟!

به اسارت دستهایمان خیره شدم.

گفت: آره. وای ناری... فکر کن یه بچه از وجود خودت... یه بچه از جون خودت...
یه بچه که مال خودت باشه. بهت بگه مامان...
تا به حال اینگونه فکر نکرده بودم. کودکی از وجود خودم... کودکی که از جان من
جان گرفته باشد.

سر بلند کردم: پس چرا هیچکس بهم نگفت قرار نیست هیچوقت مادر بشم؟!
سرش به سرعت چرخید. چنان که ترسیدم هر لحظه گردنش بشکند. چشمانش
را به صورتم دوخت: کی بهت گفت؟

ابروانم بالا رفت: پس راسته!

به آرامی سرتکان داد و سر به زیر انداخت: مال بچگیته... کسی دنبالش نرفته که
بفهمه واقعا درسته یا نه! همون موقع که چهارده پونزده سالت بود و تصادف کرده
بودی. دکتر گفت ممکنه اینطور شده باشه. چند تا آزمایش و این چیزا هم گرفتن.
حتی پیش چندتا متخصصم بردنت اما خب نسبت به این موقع پیشرفتی نبود.
جواب قطعی ندادن فقط بیشترشون بالاخره گفتن عدم باروری... اما بالاخره یه
دکتری گفت فقط بعد ازدواجت مشخص میشه و ممکنه بعدا حل بشه. مریم و نادر
خیلی رفتن دنبالش ولی خب مریم از یه طرفم می ترسید. تو خانواده ما هم بود یه

قسمت از نازایی... مریم بعد تو نتونست بچه دار بشه تو رو هم به زور کلی این ور و اون ور رفتن و دوا درمون خدا داده بود. بعد طلاق از محمدعلی، مریم ترسید. هرکس میومد خواستگاریت در موردش میگفتن که مبادا اگه قراره بعدا پا پس بکشن همین اول کار برن کنار که بعد دردسر نشه.

هیچ چیز از تصادفم به یاد نمی آوردم. از کودکی ام... ذهن من چندان گذشته را به یاد نداشت.

پرسیدم: به شادمهرم گفتن!؟

چشم بست: نمیدونم بعدا باز بهش گفتن یا نه! اما همون اوایل فریبا تو رو برای سهیل خواستگاری کرد. فکر کنم اون موقع نمیدونستن تو زن محمدعلی بودی. مریمم به طیبه خانم گفت، اتفاقا فریبا هم ریسک نکرد و همونجا دیگه بحث و خفه کرد و اصلا نداشت ادامه پیدا کنه اما خبر داشتم که بعدا با پسرش یکم سر این ماجرا جر و بحثشون شده بود. شادمهرم همون موقع ها فهمیده بود.

لرزیدم... همه می دانستند به جز من.

سر کج کردم: فقط من نمیدونستم نه؟

-اولش که نمی شد بهت بگیم... خب شدنی نبود. شایدم بعدا که ازدواج کردی بچه دار می شدی. الان علم پیشرفت کرده کلی میشه روشای جدید امتحان کرد. چطوری میخواستیم بهت بگیم؟! منم اونقدر بزرگ نبودم بفهمم یبار اتفاقی فهمیدم وقتی نادر عزم کرده بود برای درمان ببرتت خارج اما وضع مالیش بهم ریخت.

-محمدعلی برای همین عقب کشید؟

-نه! اونا هیچوقت خبر نداشتن. نمیدونستن... الانم فکر نکنم بدونن.

سرم را چرخاندم و مینا دستم را گرفت: کی بهت گفت؟ شادمهر؟!

پوزخند زدم: طیبه خانم... گفت نوه میخواد... گفت از زندگی پسرش برم بیرون... گفت نمیخواد عروسش نازا باشه.

مینا از جا پرید: غلط کرد... میرم میزنم لهش میکنم. زنیکه دهنش و آب بکشه اسم بزاره روت... کسی نگفته نازایی فقط گفتن ممکنه بچه دار نشی. شادمهر هم این و میدونست وقتی قبول کرده باهات ازدواج کنه دیگه حرفی نیست. به اون چه ربطی داره؟ مگه سرشون کلاه گذاشتیم؟ مگه پنهون کردیم که همچین حرفی میزنه؟!

سر کج کردم و روی مبل گذاشتم. خودم را رها کردم.

مینا کنارم نشست: ناری... نمیخواهی که شادمهر و ول کنی؟!

نه! شادمهر مال من بود اگر، اگر به من ترحم نمیکرد.

شانه هایم را بالا کشیدم: نمیدونم.

مینا متعجب چرخید: دیوونه شدی؟ این همه سختی کشیدین که حالا بگی
نمیدونی؟!

-: تو از خیلی چیزا خبر نداری.

مینا غرغر کرد: خب بگو خبر داشته باشم.

با نگاه غمناک خیره اش شدم. پلک زدم. لبخند تلخی هدیه اش کردم. چشمانش
می درخشید... نگاهش منتظر بود. میدانستم هنوز هم با موضوع رابطه اش با
حسین مشکل دارد. از ترسهایش خبر داشتم... اما... می دانستم امیدی هم به
حسین دارد که من بیهوده می پنداشتمش...!

خیره در چشمانم گفتم: دوستش نداری؟

-: دارم.

پرسید: دلت میخواد ترکش کنی؟

-نه!

سر کج کرد: میخوای به همین راحتی از عشقت بگذری؟

صادقانه لب زدم: نمیدونم.

پرسید: پس چی؟

شانه بالا کشیدم. نمی دانستم... دوستش داشتم. حتی اگر او مرا دوست نداشت. من دیوانه ی او بودم. دیوانه ی بودن هایش... دیوانه ی حضورش. من برای هر لحظه با او بودن جان می دادم. وقتی لبه‌هایش روی تنم مینشست... دوباره متولد می شدم. چشمانش که به تماشایم می نشست قلبم به سینه می کوبید. برای دوستت دارم هایش جان می دادم. برای به چشمش آمدن میتوانستم تا ساعت ها تلاش کنم.

از پله ها پایین میرفتم که صدایش را بعد از مدت طولانی دور بودن ها شنیدم. با همان شنیدن نامم از زبانش... ناردانه ای که با صدای او در هوا منعکس شده بود فهمیدم چقدر دلتنگش بودم... چقدر دلتنگش هستم. چنان روی پاشنه ی پا

چرخیدم که فکر کردم ممکن است هر لحظه پایم پیچ بخورد اما نمی توانستم مانع تپش قلبم... هیجانم برای دیدنش شوم. دلتنگش بودم با تک تک سلول های وجودم...

دستم را مشت کردم تمام توانم را به کار بردم تا بعد از این روزها به سمتش پر نکشم. به سمتش هجوم ببرم و خود را در آغوشش رها نکنم.

کت و شلوار **کاربنی** اش از همیشه زیباتر به تصویرش کشیده بود. کت و شلوار را خودم برایش دوخته بودم. همان کت و شلواری که به نظرم به تنش می نشست و تماشایی اش میکرد. امروز واقعا تماشایی شده بود... میخواستم همراهش قدم بردارم وقتی این کت و شلوار را به تن میکرد اما حال روبرویش ایستاده بودم. به تماشایش نشسته بودم.

نتوانستم مانع اشک هایم شوم. نتوانستم برای دیدنش اشک نریزم.

جلو آمد... به سمتم قدم برداشت... روبرویم ایستاد. دستم را برای پاک کردن قطره اشک سرازیر شده روی گونه ام بلند میکردم که دستش پیشی گرفت و اشک روی گونه ام را پاک کرد. اما دستش همانطور روی صورتم ماند. پلک زدم...

کاش دستش را برمی داشت. کاش دستش را دور می کرد تا بتوانم جان بگیرم کمی... بتوانم نفس بگیرم. از این فاصله... نمیتوانستم به چیزی جز آغوشش فکر کنم. میخواستم سر به سینه اش بگذارم. بعد از این روزها دلتنگ بوی تنش بودم. دلتنگ صدای نفس هایش...!

آرام پرسید: خوبی؟

من نمیتوانستم به او دروغ بگویم. نمی توانستم به او چیزی جز حقیقت بگویم. سرم را بالا کشیدم.

خود را جلوتر کشید. می توانستم نفس هایش را احساس کنم. می توانستم حضورش را حس کنم. کمی سر خم کرد و گفت: ازت ناراحتم ناردانه!

ناراحت بود؟ چرا؟! من ناراحت نبودم! اما وحشت کرده بودم... من می ترسیدم از او... از خانواده اش... از عشقی که طیبه خانم از آن دم می زد. از کسانی که از عشق نبوده می گفتند. از حامدی که میخواست با او سخن بگویم... از مینایی که میخواست برگردم بر سر زندگی ام...

من به اندازه ی تمام دنیا به این لحظه به او حس داشتم. دوستش داشتم. می ترسیدم. میخواستمش. وحشت داشتم. محتاجش بودم. دلگیر بودم. دلتنگ بودم. دلخور بودم و...

شاید بیش از تمام این احساسات.

سکوتی که طولانی شد سر نزدیک کرد: نمیخواهی حرف بزنی؟

قبلا گفته بود صدایم برایش دل نشین ترین صدای روی زمین است. گفته بود صدایم می تواند قلبش را بلرزاند. واقعا این چنین بود؟ شاید هم صدای مهلقا برایش دلنشین بود. صدای مهلقا هم میتواندست قلبش را بلرزاند؟

تنها سر کج کردم. تا حرکت صورتم را روی انگشتانش احساس کنم. تا بتوانم بیشتر برخورد انگشتانش را به صورتم حس کنم.

دستش از صورتم جدا شد و به سمت بازویم سر خورد. حرکتی نکردم. واکنشی نشان ندادم. دستش از بازویم به سمت دستم حرکت کرد و بین انگشتانم حلقه شد. انگشتانم را به انگشتانش گره زدم. دلتنگ این احساس بودم...

این احساسی که به او داشتم با تمام احساساتم قابل مقایسه نبود. من نمیتوانستم از شادمهر دور باشم. نمی توانستم کنارش باشم و بی تفاوت رفتار کنم.

چرخید و مرا هم به دنبال خود کشید. پاهایم را حرکت ندادم. به طرفم برگشت و گفت: بیا...

آرام گفت اما دلم را لرزاند. همراهش شدم. نگاهم روی مزدای سفیدش ثابت ماند. لبخند زدم. دلتنگ این ماشین هم بودم، چون بوی شادمهر را داشت.

در را باز کرد و منتظر ماند روی صندلی بنشینم. آرام نشستم. تا چرخ زدن ماشین نگاهش میکردم. چقدر دلتنگش بودم... چقدر دلم میخواست در آغوشم بکشد.

کنارم نشست. چشم بستم. استارت زد و بو کشیدم. بوی تنش را... بوی عطرش را...!

سکوت کرده بود. حرفی به زبان نمی آورد اما من میخواستم حرف بزنم. میخواستم صدایش را بشنوم...

ولی می ترسیدم.

از چیزی که ممکن بود بر زبان بیاورد واهمه داشتم. اگر میگفت ترحم کرده است. اگر از ترحم می گفت چه باید می کردم؟

دلّم از حضورش گرم شده بود. حس آرامش تمام وجودم را احاطه کرده بود. حضورش خلا این روزهایم را فراری داده و سکون واقعی قلبم را باز گردانده بود. قلبم آرام منقبض می شد.

ماشین را در برابر خانه متوقف کرد. متعجب نگاهم را روی دیوارهای کرمی خانه چرخاندم. در را باز کرد و پیاده شد. دستم به دستگیره رفت. میخواستم خانه ام را ببینم.

در کنار جوی آب به انتظارم ایستاده بود. به طرفش رفتم. کنار هم به سمت در خانه رفتیم. کلید انداخت و من منتظر ایستادم. وارد شدیم. هم قدم...

مثل ساعتی قبل به دنبالش کشیده نمی شدم. دلّم برای این همراهی ها هم تنگ شده بود.

در برابر آسانسور ایستادیم. وقتی وارد آسانسور شدیم عمدا وسط ایستادم تا نزدیکش باشم. این نزدیکی را میخواستم.

دستش را به میله ی پشت سرمان بند کرد. یک طرفه ایستاد. نگاهش خیره خیره ام بود. سرم را به سمتش برگرداندم و زل زدم به چشمانش. به چشمان عسلی

دوست داشتنی اش. با جدیت نگاهم میکرد. پلک می زد باز خیره خیره نگاهم می کرد. لحظه ای باز پلک میزد و ادامه می داد.

با توقف آسانسور و باز شدن درهایش به سمت خروجی قدم برداشتم. در خانه را باز کرد. به راهروی کوچکی که آن روز، صدای طیبه خانم در آن طنین انداخته بود نگاه کردم. در را بست... خم شدم و کفش هایم را از پا در آوردم. تکیه به در ایستاده بود.

دستانش پشت سرش بود. متعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم. یک لنگه ی کفشم هنوز بین انگشتانم بود. آرام پا روی زمین گذاشتم که دستش با حرکتی ناگهانی از پشت سرش بیرون آمد و به بازویم گره خورد و مرا به طرف خود کشید. رخ به رخ، با حلقه شدن دست دیگرش به دور کمرم متوقف شدم. صدای برخورد شدید کفش توی دستم با سرامیک ها را شنیده بودم اما چنان غرق در حرکت شادمهر بودم که حتی به عقب برنگشتم تا مسیر افتادن کفشم را ببینم. صورتم کاملا در برابر سینه اش بود. ترسیده بودم و نفس هایم به سختی بالا می آمد. هوای اطرافم را بلیعدم و کمی نفس کشیدم.

حرکت دستش روی پهلویم باعث شد سرم را با شتاب بالا بگیرم. نگاهش اخم داشت... چشمانش خشم داشت. خشمگین بود؟!

اما در ورای این خشم نگاهش چیزی را داشت که من در تمام این مدت عشق می پنداشتم. عشق داشت و من این نگاه را که اسیر نگاهم می شد میشناختم.

بازویم بین انگشتانش فشرده می شد. سر خم کرد. نفس هایش صورتم را هدف گرفته بود و میدیدم عمدا عمیق تر نفس میکشد و نفسش را در صورتم رها می کند. به بازی ام گرفته بود...

سر به زیر انداختم. بیشتر سر خم کرد و کنار گوشم گفت: رهام کردی؟! باز هم سرم را بالا کشیدم و چشم دوختم به نگاهش، نگاه عسلی اش. چشمانش حرکت کرد. بین دو چشمم حرکت کرد. کمی خود را عقب کشیدم و لب زدم: ترحم کردی؟

نفسش را رها کرد. کمی فاصله گرفت. چشم بستم. پس ترحم بود...! ترحم؟!

سر کج کردم و آرام و جدی پرسیدم: چی باعث می شه بهم ترحم کنی؟!

نگاهش لرزید. چشمانش به اخم نشست. قدمی عقب گذاشتم تا بتوانم از آغوشش بیرون روم. اما حلقه ی دستش به دور کمرم محکم تر شد. با غم نگاهش کردم. دلم گریه میخواست... میخواستم اشک بریزم.

برای پنهان کردن اشک هایم سر به سینه اش گذاشتم. قلبش در سینه می کوبید. با قدرت... هر دو دستش با قدرت به دورم حلقه شد و با تمام توانش مرا به خود فشرد. اشک هایم سرازیر شد.

سنگینی سرش را روی موهایم حس کردم. بوسه ای که به روی سرم زد. به روی موهایم نشست و باعث شد گریه ای که سعی در پنهان کردنش داشتم به حق حق تبدیل شود.

ترحم میکرد؟ این گونه در آغوشم میگرفت؟ ترحم... چرا؟! من، در تمام سالهایی که نگاه ها به سوی ترحم میرفت جوری زندگی میکردم که لایق ترحم نباشم. اما او...

آخرین کسی می توانست باشد که انتظار داشتم کمی ترحم داشته باشد.

چون بچه دار نمی شدم ترحم داشت؟! یا چون طلاق گرفته بودم!؟

رها شدن دستانش از روی تنم، توان نفس کشیدن داد. کمی فاصله گرفتم. عقب رفتم اما دستانش صورتم را قاب گرفت. بوسه اش روی پیشانی ام نشست. چشم بستم. می بوسید با ترحم؟!

بوسه ی بعدی اش به روی چشمم نشست. اشک هایم را به لب گرفت. دستانم دور مچ دستانش حلقه شد تا سرم را عقب بکشم. اما می دانستم تا وقتی نخواهد رهایم نخواهد کرد. سرش برای بوسیدن لبهایم پایین می آمد که لب زدم: مهلقا رو دوست داری؟

فاصله گرفت. صورتش را در چند میلی متری صورتم متوقف کرد و آرام گفت: نه! گفته بود نه! مهلقا را دوست نداشت. دروغ نمی گفت... عادت به دروغ نداشت. اما طیبه خانم گفته بود از همان ابتدا دروغ می گفته است. نه! شادمهر دروغ نمی گفت.

نفسم را رها کردم: چرا باهام ازدواج کردی؟

فشار خفیفی به صورتم داد: میخواستم زنم باشی.

دستانش را رها کردم. میخواست همسرش باشم؟! زنش باشم؟! چرا؟!

در پاسخ چرایم خم شد. غیر منتظره لب هایم را به کام گرفت. کوتاه... لحظه ای...
اما قلب مرا به تپش انداخت.

-: چون دوست دارم.

دوباره لبهایش روی لبهایم برگشت. دستش از شالم گذشت و بین موهایم به حرکت در آمد. به چشمان بسته اش که در فاصله کوتاهی از چشمانم قرار داشت زل زدم. مژگان قهوه ای اش. ابروان هم رنگ مژگانش...

لبهایش احساساتم را به غلیان در آورد. لبهایم از هم فاصله گرفت. از زمین جدا شدم و برای جدا نشدن از او، در مقابل حرکت غیر منتظره اش دستانم را به دور گردنش حلقه زدم. چشم بستم فقط وقتی روی تخت رهایم کرد و لبهایش از لبهایم جدا شد، چشم گشودم.

به او که رویم خیمه زده بود نگاه کردم. دستش را طرف راستم قرار داده بود. کمی خم شد. سینه ام بالا و پایین می رفت... لبهایم بسته بود اما با تمام توانم نفس میکشیدم. آب دهانم را فرو دادم و لبهایم از هم جدا شد و نفسم را رها کردم. آرنجش را کنارم تکیه زد. فاصله ی بینمان کمتر شد.

نگاهم را از صورتش به سمت یقه اش کشیدم. به پوست گردنش که در میان پارچه ی سفید پیراهنش خودنمایی می کرد...

آهسته گفت: ناردانه...

نگاهم دوباره بالا رفت. چرا دوستش داشتم؟! او هم دوستم داشت.

-:ترحم من به ناردانه ای بود که نمیشناختم. ناردانه ای که میخواستن همسر سهیل باشه. ناردانه ای که تنها زندگی میکرد. تصادف میکرد و نميخواست هیچکس بفهمه... کنجکاو میکرد و ترحمم با خودش داشت.

سرش را کمی نزدیک تر آورد. دستش را هم به روی ران پایم گذاشت و در حال نوازش ادامه داد: نه ناردانه ای که میتونه بدون هیچکاری دیوونم کنه.

دستش را به سمت پهلویم کشید. در خود جمع شدم. حرکت دستش ماهرانه وجودم را به تنش میکشید.

-: نه ناردانه ای که بخاطر عقایدش جلوی من می ایستاد.

بند ربانی لباسم را کشید: ناردانه ای که نميخواست دوست من باشه ولی دوست حامد بود قابل ترحم نبود.

دستش را به سمت یقه ام آورد و با نوازش شانه ام یقه ی لباسم را عقب داد:
ناردانه ای که تنها زندگی میکرد، کار میکرد و موفقه قابل ترحم نبود.
خم شد. شانه ی برهنه ام را بوسه زد. نفسم حبس شد. آرام گفتم: ناردانه ی من
قابل ترحم نیست.

دلّم برای این آغوش تنگ بود. برای نفس هایش روی تنم...! دستم را بین موهایش
فرو بردم و او سر بلند کرد. نگاهش را دوست داشتم. از اینکه مرا می دید... از
اینکه کنارم بود. از اینکه انگشتانم میتوانست موهایش را لمس کند.
اما...

لحظه ای در چشمان عسلی اش مکث کردم. قلبم می کوبید. احساساتم او را
میخواست. وجودم او را می خواست. دلّم بودن با او را می خواست. بدور از هر
کلمه ای دیگر...

لب زدم: طیبه خانم گفت بخاطر لجبازی با اون اومدی سراغم!

چشم بست: مامانم اومده بود سراغت!؟

تنها چشمانم را باز و بسته کردم. کلافه نفسش را رها کرد. کمی عقب کشید اما
حرکت دستش روی شانه ام نوازش وار ادامه داشت. کاش حرکات دستش را

متوقف میکرد تا بهتر بتوانم روی کلماتی که با صدای او به زبان می آمد تمرکز کنم. دستم را از کنارش کشیدم و گفتم: چی بهت گفته مامانم؟

میخواستم حقایق نگاهش را درک کنم. دستم بی حرکت روی تخت ماند. تمام قدرتم را به بازویم منتقل کردم و خود را بالا کشیدم. با حرکاتم همراه شد و اینبار جایمان عوض شد. سرم را کج کردم. موهایم رها شد. دستش برای کنار زدن موهایم بالا آمد که مانع شدم. اینبار میخواستم روی تک تک کلماتش تمرکز کنم. نمیخواستم اجازه دهم با نوازش مانع تمرکزم شود. موهایم را با حرکت دستم عقب زده و پاسخ دادم: بخاطر لجبازی با طیبه خانم اومدی سراغ من... چون میدونستی من بچه دار نمیشم. اومدی سراغم تا به طیبه خانم بفهمونی نمیتونه کنترل کنه. چون عاشق مهلقا هستی.

با هر کلمه ای که بر زبان می آوردم ابروانش در هم گره میخورد. میخواستم خم شوم... میان ابروانش بوسه ای بگذارم اما...

عقلم مانع می شد. عقلم تمام احساساتم را پس می زد.

پلک زد: پس اینم بهت گفته...

لبهایم را کشیدم: چرا با کسی ازدواج کردی که میدونستی قرار نیست بچه دار بشه؟!

دندان روی هم سایید: کی گفته قرار نیست بچه دار بشی؟

سکوت کردم و ادامه داد: من یه پزشکم. حتی اگه یه دندون پزشک باشم بازم یه چیزایی حالیم میشه. الان علم اونقدر پیشرفت کرده که این چیزا درمان داشته باشه. سالها گذشته... کسی نمیتونه بگه قرار نیست بچه دار بشیم.

می دانستم. همین را از دکتر هم پرسیده بودم. اما... برای اطمینان باید آزمایشات کامل تری انجام می شد. هر چند اهمیت چندانی برایم نداشت. من به هر چیزی فکر میکردم بجز کودکی که مال من باشد از وجود من باشد.

پرسیدم: لجبازی با طیبه خانم حقیقت داره؟

دستش به سمت صورتم بالا آمد. روی گونه ام نشست و با حرکت نوازش گونه گفت: ناردانه ی من...

احساس سوزشی روی گونه ام داشتم. کاش نوازش را قطع میکرد. سرم را عقب کشیدم و دستش همانطور ماند. پلک زدم: شادمهر... لطفا...

چشم بست. انگشتانش را مشت کرد و دستش را روی تخت کوبید: مهلقا فقط دختر عموی منه. اینکه مهلقا به من احساسی داشته به من ربطی نداره. برای من اون همیشه دختر عموم بوده. هیچوقتم موضوع ازدواج با اون و به زبون نیاوردم.

- چرا موضوع محمدعلی و سمانه رو پنهون کردی؟

تمام احساس چشمانش پر کشید. دستش را به صورت مشت شده دوبار روی تخت کوبید: ناردانه...

خود را عقب کشیدم. پاهایم را کنار هم جمع کردم و روی تخت نشستم. بلند شد و روبرویم نشست: چرا داری این موضوعات و وسط میکشی؟

خیره در چشمانش لب زدم: چون حس میکنم دارم بازی میخورم.

چشمانش گرد شد. خشمگین غرید: چه بازی این چه حرفیه ناردانه!؟

صدایش بالا رفته بود. عصبی شده بود. اما...

چشم بستم. غرید: در مورد این موضوع قبلا حرف زده بودیم.

خود را عقب کشیدم. بازویم را گرفت. رخ به رخش شدم. نمی توانستم در این حالت تمرکز کنم. چشم بستم تا خیره ی چشمانش نباشم. غرید: ناردانه... من و نگا کن.

چشم گشودم. پرسید: چرا داری اینکار و میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم تمرکز کنم. تا به اینکه در چند سانتی اش حضور دارم فکر نکنم. به اینکه نفس هایش را حس میکنم. به اینکه هست... کمی خود را عقب کشیدم اما او محکم گرفته بودم.

لبهایم را با زبان تر کردم: وقتی اومدی فکر نمیکردم یه روز اینقدر بهم نزدیک بشی. وقتی تو خونه ی خاتون بودی اصلا فکر نمیکردم یه روز بخاطر اینکه نباشی اینقدر دیوونه بشم. اما شادمهر...

سرم را به طرفین تکان دادم: مامانت گفت نمیخواهی منو... بهم ترحم میکنی. خودت میگی ترحم قبل از این بوده که من و بشناسی اما اون روز در جوابش سکوت کرده بودی. اون روز که برای اولین بار اومده بود خونت و من حتی خبر نداشتم مامانت اومده و معلوم نیست چند بار دیگه اومده بوده و من حتی

نفهمیدم مامانت میاد خونه ای که به ما تعلق داره تا شاید بتونم کمی برای اینکه راضیش کنم وقت بزارم.

خواست چیزی بگوید.

-شادمهر هر روز یه چیز جدید اضافه میشه... من به ندونم کاری های خانوادم عادت کرده بودم. به اینکه به چشمشون نیام. به اینکه آدم حسابم نکنن. به اینکه حتی وقتی یه موضوع به خودم مربوطه سوال نکنن یا حتی بهم بگن تا اطلاع داشته باشم اما تو... وقتی موضوع سمانه رو فهمیدم ازش گذشتم چون نمیخواستم به این فکر کنی اونقدر محمدعلی مهمه که من بخاطرش اینکار و میکنم. نمیخواستم فکر کنی محمدعلی برام معنی داره... بچه دار نشدن هم از مامانت میشنوم. اینکه مامانت میاد خونمون و اتفاقی میفهمم. اینکه تمام مدت هست با ترحم همراه ب...

-نبوده ناردانه. من بهت ترحم نداشتم. من دوست داشتم و دارم. چطور میتونی بگی این حسی که بهت دارم ترحمه؟ چطور میتونی بگی این بی تابیم نسبت بهت ترحمه...

این کلمات را با فریاد به زبان آورد. لبخند زدم. این خشم و خروشش باعث می شد وجودم گرم شود. نه بخاطر فریادش... نه بخاطر صدای بلندش... بخاطر دوست داشتنی که به زبان می آورد. با این حجم صدا تا شاید باورم شود.

تکانه داد: ناردانه من بهت ترحمی ندارم. تو چی کم داری که بخوام ترحم کنم؟ از محمدعلی نگفتم چون می ترسیدم. قرار نبود اینطوری بشه. قرار نبود سمانه با محمدعلی نامی که از ناکجا آباد نازل شد رو هم بریزه و حامله بشه و ما بخاطر آبرومون قبول کنیم پسره بشه دامادمون. اگه میگفتم قبول میکردی؟ نمیکردی. بازویم را فشرد: به والله نمیکردی.

سرش را به طرفین تکان داد: مامانم اولین بار بود میومد اینجا... سکوت کردم چون نمیخواستم وقتی برای اولین بار اومده اینجا برونمش. نمیخواستم با دل غصه دار بره. میخواستم بهت زنگ بزنه فکر نمیکردم بخوای زود بیای خونه ولی مامان اونقدر حرف زد که نخواستم بیای و با رفتار بد مامان مواجه بشی. فکر میکردم این و تموم کرده که اومده ولی وقتی فهمیدم میخواد حرف بزنه فکر کردم بهتره نشنوی.

نفس عمیقی کشید: برای من مهم نیست بچه دار بشی یا نه. تو مال منی. اگه دنیا هم وجود نداشته باشه بازم تو مال منی. از دستت نمیدم ناردانه. نمیدونم مامانم چی تو گوشت خونده ولی نه مهلقا نه هیچکس دیگه برای من معنی نداره. برای من توی این زندگی فقط تویی...

از تکان هایش وحشت کرده بودم. از این صدای بلندش که روی سرم آوار می شد اما بیشتر وحشتم از این بود که با این فریادها رهایم کند. چشم بستم... اشک هایم سرازیر شد.

چشمانش را بست. بازویم را کشید و سرم را به سینه فشرد. تکانی نخوردم که غریب: ناردانه تمومش کن.

هق هقم بلند شد اما دیگر تکانی نخوردم. تمام اشک های این روزهایم را برای امروز ذخیره کرده بودم. میخواستم آرام باشم. میخواستم آرامشم را حفظ کنم. میخواستم بودنش را باور کنم. اما... تک تک کلمات طیبه خانم چون پتک روی سرم فرود آمده بود.

حتی گریه هم نمی توانست سنگینی کلماتی را که طیبه خانم به زبان آورده بود، را از وجودم پاک کند.

حتی صدای قلب شادمهر و نوازش موهایم هم نمی توانست سنگینی کلمات را از روحم پاک کند.

طیبه خانم با تک تک کلماتش وجودم را به تنش کشیده بود.

اما سکوت کردم. دلم برای امروز تنش نمیخواست... نه!

به دور از هر سر و صدایی... هر تنش و اتفاقی... نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم.

چشم بستم و در آغوش شادمهر بعد از روزهای طولانی بخواب رفتم.

خوابی که با بیداری اش آرزو کردم کاش به خواب نمی رفتم. خوابی که مرا به قعر جهنم می کشید. من شادمهر را میخواستم با تمام وجودم و اینکه او دست در دست مهلقا میرفت و طیبه خانم با نیشخند برای من تکرار میکرد: دیدی گفتم!؟

اگر خواب می دیدم مرا برای اعدام می برند این چنین آشفته حال نمی شدم. اگر خواب میدیدم مرده ام این چنین بد حال نمی شدم اما... نداشتن شادمهر نبودن شادمهر... بودن شادمهر با مهلقا و صدای طیبه خانم و نیشخندش...

بدترین لحظه ای بود که می توانستم احساس کنم. دنیا به نیستی رفته بود. نفسم بالا نمی آمد. با وحشت از بوسه ای که شادمهر میخواست به لبهای مهلقا بزند،

چشم گشودم. نگاهم به سقف دوخته شد. نفسم بالا نمی آمد. به سختی نفس کشیدم. احساس میکردم چیزی روی سینه ام سنگینی میکند. نگاهم را به پایین کشیدم و با دست شادمهر که روی سینه ام بود مواجه شدم.

چشم بستم شاید آرام بگیرم. صدای نفس های آرام شادمهر را می شنیدم اما صدای طیبه خانمی که از عشق می گفت هم در گوشم بود.

به آرامی دست شادمهر را کنار زدم و برخاستم. نگاهی به شادمهر انداختم... سرش روی تخت رها شده بود و یک طرفه به خواب رفته بود. موهایش پخش شده بود. کتی را که روی تخت رها کرده بود و حال روی زمین بود بلند کردم. بوی تنش را می داد. به بینی ام چسباندم و بو کشیدم. بوی تنش زندگی دروغ نبود. شادمهر مال من بود. نه مهلقا...!

به آرامی برخاستم. حق با حامد بود.

گفته بود با دوری از شادمهر این موضوع را نمی توانم حل کنم. گفته بود کمی خودخواه باش. خواسته بود باور کنم شادمهر دوستم دارد.

به سمت دراور گوشه ی اتاق رفتم و برگه های کاغذ را بیرون کشیدم. خودکاری از روی میز برداشتم و به سمت پذیرایی به راه افتادم. روی مبل نشستم و خودکار را در انگشتانم تاب دادم.

مریم متعجب در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد. چمدان را از زیر تخت بیرون کشیدم. دو رمان کتابخانه را درون چمدان قرار دادم. اولین رمانی که بعد از طلاق از محمدعلی از مینا کادو گرفته بودم و دومی را روزی که دانشگاه قبول شده بودم. نگاهی به اتاق انداختم و چشمم به قاب عکسی که بین مریم و نادر نشسته بودم افتاد. لرزیدم. قاب عکس را چنگ زدم و در چمدان گذاشتم و بستمش. به عقب که برگشتم نگاهم روی مریم ثابت ماند.

سر کج کرد: بعد از این همه مدت اومدی که وسایلت و ببری؟

لبخند تلخی مهمانش کردم: تو چی فکر میکنی!؟

-: میتونی بزاریشون توی کیف... لازم نیست چمدونم باهش ببری.

تلخ گفتم: دارم میرم بجایی... چمدونم لازم دارم.

ابروانش را بالا انداخت: کجا بسلامتی؟ دارین میرین ماه عسل!؟

به راه افتادم. از کنارش که میگذشتم ایستادم. نگاهش نکردم اما آرام گفتم: اگه مادر بودی میفهمیدی چطوری زندگی که تازه شروع کردم داغون شده که میخوام از دست آدمهاش فرار کنم. اگه اون روز، عروسیم و برام زهر نمیکردی اگه بخاطر من تحمل میکردی، شاید الان منم اینجا نبودم.

سرم را به طرفش برگرداندم و ادامه دادم: شاید منم الان میتونستم خوشبخت بشم.

پوزخند زدم: اما بین دارین به آرزوتون میرسین. هرچی که میخواستین شد. همونی که شما میخواستین... اما... کنارش منم نابود شدم. وقتی داشتی باردار نشدیم و بدون اینکه مطمئن باشی همه جا جار میزدی باعث شدی زندگیم به اینجا بکشه.

چشمان مریم هر لحظه گردتر می شد. به راه افتادم. با عجله از پله ها پایین رفتم. نزدیک در بودم که مریم دستم را گرفت: ناری...
به طرفش برگشتم و منتظر ماندم.

-:این چیزا یعنی چی؟ با شادمهر حرفتون شده!؟

لبخند تلخی زدم و برای خودم و او همراه با نفس عمیقی زمزمه کردم: کاش حرفم می شد تا راحت تر ازش جدا بشم.

دستم را از دست مریم بیرون کشیدم و به راه افتادم. مریم صدایم زد دنبالم آمد اما خود را از بین فاصله ی باز در بیرون کشیدم و اجازه ندادم مریم به دنبالم بیاید. اگر امروز اینجا بودم. در این حال... همه چیز تقصیر مریم بود.

چمدانم را در صندوق عقب تاکسی گذاشتم و روی صندلی نشستم. ماشین که به حرکت در آمد مریم چادر به سر را دیدم که از خانه بیرون آمد.

لبخند تلخی به لب آوردم. دیگر دیر بود. گاهی فرصتی برای جبران نبود... گاه به نظر خودمان کار خاصی انجام نمی دادیم اما بزرگترین آسیب را به دیگران می زدیم. مریم نابودم کرده بود. شاید از روی خیرخواهی... شاید بخاطر هر چیز دیگر اما مریم بود که اجازه داده بود طیبه خانم این چنین با من صحبت کند.

راننده پرسید: جای دیگه ای هم باید بریم خانم!؟

آدرس دادم. مقصدی که روزی تنها جایی بود که برای رفتن داشتم. در برابر خانه ی دوست داشتنی ام از ماشین پیاده شدم. چمدان را به دنبال خودم تا آپارتمان کشیدم. کلید انداختم و بوی خانه ام را به مشام کشیدم. بوی عطر در خانه

پخش بود... نگاهم به کاناپه قرمز بود... دستم از روی چمدان گنده شد. اولین باری که شادمهر به خانه ام آمده بود روی این کاناپه نشسته بود.

به قاب عکسی که از شادمهر روی میز بود لبخند زدم. به سمتش قدم برداشتم. در برابر قاب عکس ایستادم... تصویری که اولین بار در همین خانه گرفته بودم.

چرخیدم... در همین آشپزخانه برای اولین بار با هم ماکارونی خورده بودیم. چشم بستم...

کاش در مورد آینده مطمئن بودم. کاش می دانستم!

زنگ در به صدا در آمد. به سمت در رفتم... امیدی هرچند کوچک برای بودن شادمهر داشتم. شاید شادمهری پشت در می بود اما با دیدن نادر تمام امیدم به ناامیدی رفت.

نادر بسته ی توی دستش را به طرفم گرفت: خوبی بابا!؟

از جلوی در کنار رفتم. وارد شد و با لبخندی که سعی داشت به چهره بنشانند و به اجبار تحویلیم دهد گفت: وسایلت و جمع کردی؟

با سر پاسخ مثبت دادم. گفت: مریم زنگ زده بود... گفت میخواد بیاد خونتون آدرس میخواست!

- دادی بهش؟!

پلک زد: آره.

به طرفش قدم برداشتم: ممنونم بابا!

مدتها بود بابا صدایش نزده بودم. در آغوشم کشید: دختر خوشگل من. اونجا مراقب خودت باش خیلی مراقب خودت باش. دلم رضا نیست برای رفتنت اما نمیخوام جلوت و بگیرم. میدونم اونجا میتونی موفق بشی.

دستانم را به روی شانه هایش برگرداندم و خودم را بیشتر به آغوشش فشردم. بغضم شکست و اشک هایم سرازیر شد: مراقب خودت و مریم باش.

دستی به سرم کشید: تو نگران نباش ناردونه بابا! به خودت فکر کن. مراقب خودت باش. هرچی لازم داشتی هرکاری داشتی بخودم زنگ بزن.

به او... شاید باید به شادمهر زنگ می زدم. اگر...

سرم را به سینه فشرد: ناری بابا اگه نمیخوای مجبور نیستی بری.

- بابا قبلا در موردش حرف زدیم.

- آره اما...

-:میخوام برم بابا! میخوام برم پیشرفت کنم شاید بتونم اینطوری اعتماد به نفسم
و پیدا کنم. شاید بتونم یکم خودم و جمع و جور کنم.

-:تکلیف شادمهر چی میشه!؟

-:آینده تصمیم میگیره در موردمون...

از آغوشش بیرون آمدم. نفسم را رها کردم و پشت به نادر اشک هایم را با کف
دستانم پاک کردم. چمدان را به سمت اتاق کشیدم.

در چهارچوب در ایستاد: چیزی لازم داری بگیرم؟

سرم را به طرفین تکان دادم: نه! بهتره بری بابا... مریم فکر کنم با حرفایی که
بهش زدم...

جمله ام را ادامه ندادم. پرسید: چی بهش گفتی؟

در حالی که به روی چمدان خم شده بودم سر چرخاندم و زل زدم به نادر. به مریم
خیلی چیزها گفته بودم. تند... کوتاه... اما چیزهای زیادی بر زبان آورده بودم.

نادر دستی به موهایش کشید: باید برسونمت فرودگاه.

از جا بلند شدم. به طرفش رفتم. دستانم را به دورش حلقه زدم: برو بابا... اگه بمونی نمیتونم برم. پای رفتنم سست میشه.

-: رسیدی بهم زنگ میزنی. اونجا به محض اینکه موقعیت ثابت شد خبر میدی.

-: حتما. این چند روزه این و بارها تکرار کردی.

مرا از آغوشش بیرون کشید و دستانش را به شانه هایم بند کرد: نگرانتم. هنوزم نمیتونم آرام بگیرم. بهتر نبود خودمم همراهات بیام؟

لبهایم را جمع کردم: نادر...

کلافه دستانش را عقب کشید و دست راستش را مشت کرد: میدونم. میدونم نباید اینکار و بکنم اما نمیتونم آرام بگیرم. باید حساب شادمهر و برسم.

به صورت مهربانش خیره شدم: بهم قول دادی نادر.

با تردید سر تکان داد: باشه.

تا دم در همراهش رفتم. نادر با دو دلی تنهایم گذاشت. با بستن در به آن تکیه زدم و پاهای لرزانم را کشیدم. اما فرصتی برای این لرزیدن نداشتم. چمدانم را جمع کردم. وسایلی که همراه خود از خانه ی مشترکمان آورده بودم را هم در

چمدان جا دادم. با به صدا در آمدن زنگ در چمدان را زمین گذاشتم و شالم را به سر بستم. مینا برای کمک آمده بود. همراه با هم چمدان و وسایلم را تا جلوی در بردیم. نگاهم به چشمان قرمز مینا که می افتاد دلم می لرزید. نگاهم نمیکرد و میدانستم این فرار کردنش برای جلوگیری از گریه کردنش است.

حامد بالا آمد. چمدان را برداشت و با هم پایین رفتیم. سکوت کرده بود. به نظرش نباید می رفتم اما من... برای رفتنم دلیل داشتم. شاید این اولین و آخرین باری بود که می توانستم بخاطر خودم، برای بودن خودم تلاش کنم.

مینا کنار حامد روی صندلی کمک راننده نشست. خودم خواسته بودم روی صندلی عقب بنشینم. مینا به عقب برگشت و گفت: ناری مطمئنی؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم.

به جلو برگشت اما با لحظه ای مکث دوباره به طرفم برگشت: شادمهر...

رو برگرداندم. به بیرون و خیابانی که با سرعت از مقابل چشمانم می گذشت خیره شدم. مینا هم ساکت شد. سکوت ماشین را تا رسیدن به فرودگاه تنها نوای آهنگ در حال پخش می شکست. نگاهم در تمام مدت به شهر بود اما من

کوچکترین احساسی برای این شهر نداشتم. دل من به دنبال شخصی بود که قلبم را هم با خود داشت.

حامد ماشین را متوقف کرد و پیاده شد. همراه مینا پایین رفتم. حامد چمدانم را زمین گذاشت و به طرفم برگشت. جلو رفتم. دستانم را به دورش حلقه زدم و لحظه ای در آغوش کشیدمش. زمان برد تا دستانش به دورم حلقه شد. سر خم کرد و گفت: داری میری نمیدونم چقدر این راه درسته اما... امیدوارم تصمیم درست و گرفته باشی.

-:ممنونم حامد برای همه چیز...

-:فراموشم نکن.

-:مگه میشه فراموشت کنم.

-:زود برگرد.

لبخند زدم. اگر... این اگر، اگر اتفاق می افتاد، امیدی به برگشت نداشتم. مینا را هم در آغوش کشیدم. هق هقش بلند شد و نالیدم: تو رو خدا مینا...

بینی اش را بالا کشید: دو روزه داری میگی تو رو خدا مینا ولی یبار شد، خفه بشی؟! یبار شد به ما فکر کنی؟ ناری کی اینقدر خودخواه شدی که میخوای بزاری بری؟!

کاش درکم می کرد. کاش می دانست رفتنم بخاطر همه است. کاش می فهمید رفتنم برای آرامش است.

بغضم را فرو خوردم. لب گزیدم تا اشک هایم فرو نریزد. با تمام قدرت به پارچه ی مانتویم چنگ زدم تا مانع اشک ریختنم شوم.

دستم به سمت چمدان که رفت مینا غرید: نمیزاری باهات بیایم؟!

صورتش را بوسیدم: مینا اینطوری برام سخت میشه. میدونی که همینطوریش رفتن چقدر سخته. بزارین بتونم دل بکنم. اگه یکم دیگه ادامه بدی نمیدونم چطوری میتونم تحمل کنم.

اشک هایش سرازیر شد اما سر تکان داد: باشه.

دسته ی چمدان را گرفتم و کیفم را هم روی شانه انداختم و چرخیدم که حامد صدایم زد. به طرفشان برگشتم. کنار هم ایستاده بودند. مینا سر تکان داد: مراقب خودت باش.

حامد خیره خیره نگاهم میکرد. آرام اما مطمئن گفت: هر وقت لازم بود خبرم کن! می دانستم میتوانم روی این جمله حساب کنم. میدانستم میتوانم تا ابد روی بودنش حساب کنم. میدانستم میتوانم تا ابد روی حامی بودنش حساب کنم.

لب زدم: مراقب مینا باش حامد. دوستون دارم.

مینا با گریه خم شد و صورتش را بین دستانش گرفت. اشکم سرازیر شد اما به سرعت سر برگرداندم تا نبینند. به سمت ساختمان فرودگاه قدم برداشتم. در برابر ورودی ایستادم و به عقب چرخیدم. نگاهم به دنبال ماشین حامد بود و مینایی که سوارش می شد. حامدی که در را می بست. لبخند زدم و دستمال توی دستم را برای گرفتن اشک هایم بالا آوردم.

با به حرکت در آمدن ماشین حامد، نگاهم چرخید. چشم چرخاندم در سرتاسر محیط اطرافم...

سرم به طرفین چرخید. نگاهم تک تک آدمهای اطرافم را می کاوید شاید بتواند آنچه به دنبالش بودم را بیابد اما. خبری نبود. نگاهم به ساعت بود و بین مردم چرخ می خورد.

به مردهایی که می آمدند. زن ها را فاکتور میگرفتم. مردهای قد کوتاه و چاق را هم همینطور... کودکانی که می آمدند از نگاهم سریعتر می گذشتند.

مردهای میانسال هم برایم دیدنی نبودند. نگاه من در بین مردهای جوان به دنبال او میگشت.

هر لحظه که می گذشت لرز به دلم می نشست. مبادا نیاید.

به خودم دلداری دادم. نه می آید. شادمهر می آید. شادمهری که گفته بود دوستم دارد می آید. شادمهر گفته بود مرا میخواهد، پس می آمد.

عقربه های ساعت با سرعت حرکت میکردند اما خبری نبود.

لحظه ها می گذشتند اما نیامده بود.

بند کیفم را دور انگشتم میپیچیدم. شاید بتواند کمی از استرسم را کم کند.

گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم. نگاهم را به صفحه دوختم. تماسی نبود. اس ام اسی نبود. اما باز هم برای اطمینان دستم را روی صفحه حرکت دادم و پترن رمز را وارد کردم. صفحه ی پیام ها را چک کردم. صفحه ی تماس ها را هم همینطور...

آنتن گوشی را هم چک کردم مبدا اتفاقی افتاده باشد تا تماسی از طرف او رد شده باشد.

نگاهم از پی آدم ها به کسی افتاد. قد بلندی داشت. اندام ورزیده... پشت بمن... نگاهش به اطراف بود. قلبم هری پایین افتاد. خودش بود. شادمهر بود. آمده بود... لبخندی روی لبهایم نشست. بی اختیار لبهایم کش آمد. آمده بود.

چمدان را گرفتم و به سمتش حرکت کردم. قدم هایم سریع بود. با ضربه ای متوقف شدم. به کسی که بازویش به بازویم خورده بود نگاه کوتاهی انداختم و با بخشید نگاهم را دوباره به شادمهر برگرداندم. کت و شلوار خاکستری به تن داشت. کت و شلواری که من اولین بار بود می دیدم اما... چه اهمیتی داشت وقتی او بود.

مردی که با او برخورد کرده بودم غریب: مراقب باش خانم.

بدون نگاه به مرد سر تکان دادم و بخشیدی دیگر به زبان آوردم و به راه افتادم. غرغرش را شنیدم اما گذشتم. چه اهمیتی داشت. تمام آدم های دنیا فریاد هم می زدند اهمیت نداشت. شادمهر خم شد به سمت چمدان سیاه رنگی که قابل

دید نبود. لبخند روی لبهایم پررنگ تر شد. چمدان، شادمهر... او همراهم می آمد.
شادمهر من می آمد.

نرسیده به شادمهر دست بلند کردم. دستم را به بازویش بند کردم و کتتش را
کشیدم: شادمهر...

به طرفم برگشت.

هر قدمی که به سمتش برداشته بودم. هر قدمی که به این سمت آمده بودم،
بخاطر حضورش... بخاطر بودنش جان گرفته بودم.

اما...

گویا به قعر جهنم رها شدم با چرخیدنش...

شادمهر نبود.

من شادمهرم را میخوام نه این مردی که در برابرم ایستاده بود. نه این مرد را
که پرسشگرانه نگاهم میکرد. نه این مرد که هیچ شباهتی به شادمهر من نداشت.

شادمهرم نبود.

شادمه‌ری که زندگی من بود. شادمه‌ری که امید من بود! شادمه‌ری که برای بودنش جان می‌دادم.

نبود.

کیفم از دستم رها شد. مرد برای برداشتنش خم شد من هم همینطور. با برخورد سرم به سر مرد، تکان شدیدی خوردم و قبل از اینکه زمین بخورم مرد بازویم را گرفت و مانع افتادنم شد. با اطمینان از راست ایستادنم رهایم کرد و گفت: حالتون خوبه؟

نه! خوب نبودم. خوب می‌شدم اگر شادمه‌ری می‌بودی. اما نبودی. چطور میتوانست حالم خوب باشد. چیز زیادی تا پرواز نمانده بود و شادمه‌ری نیامده بود.

قدمی عقب رفتم. خم شد و با برداشتن کیفم راست ایستاد: اگه مشکلی هست و کمکی از دست من برمیاد...

کیف را که به طرفم گرفته بود گرفتم و به سختی لب زدم: نه! ممنون. متاسفم. اشتباه شد.

دسته‌ی چمدان را گرفتم و پشت به مرد که متعجب نگاهم میکرد به راه افتادم. شالم را با خشم جلو کشیدم و وارد ساختمان فرودگاه شدم. دلم میخواست همین

لحظه... همین جا... با تمام توانم زیر گریه بزنم. اما تک تک آدم هایی که رد می شدند مرا از اینکار منع می کردند.

خودم را به اولین صندلی رساندم. نگاهم به ساعت کشیده شد. چیز زیادی به پرواز نمانده بود. شادمهر نیامده بود. برگشتم. باز هم تمام محوطه ای که در دیدم بود را از نظر گذراندم. می آمد... شادمهر می آمد.

بلند شدم. دور خودم چرخ زدم شاید اگر من او را نمی دیدم او مرا ببیند. بعد از دوبار چرخ خوردن دستم به سمت کیفم رفت. گوشی را بیرون آوردم. شماره گرفتم و روی صندلی نشستم. برای گرفتن شماره لحظه ای تردید نداشتم. زنگ خورد... اولین زنگ... دومین زنگ... سومین زنگ...

صدای بوق ممتد و بعد هم قطع تماس.

دوباره شماره گرفتم. باز هم همان اتفاق افتاد. تماسم بی پاسخ رد شده بود.

تماسم بی پاسخ مانده بود.

شادمهر تماسم را بی پاسخ نمی گذاشت.

شادمهر رهایم کرده بود؟!!

نه! نمیتوانست رهایم کند. شادمهر نمی توانست اینکار را با من بکند. گفته بود مرا دوست دارد. گفته بود مهلقا را دوست ندارد. شادمهر رهایم نمی کرد.

با دستهای لرزان صفحه ی اس ام اس را باز کردم و در منوی متن تایپ کردم: منتظرتم! بیا شادمهر تنهام نذار...

لب گزیدم. پهایم توان ایستادن نداشت. خود را روی صندلی انداختم. زنی که با فاصله ی چند صندلی نشسته بود پرسید: چیزی شده دخترم؟

نگاهش کردم. چشمانش مهربان بود. عسلی بود. چشمان شادمهر هم عسلی بود. شادمهر می آمد. شادمهر من تنهایم نمی گذاشت.

بغض کردم. زن با نگرانی تکان خورد. سرم را به طرفین تکان دادم. نگرانی اش برای من غریبه دل نشین بود اما...

برای آرامش زن گفتم: چیزی نیست.

با شک نگاهم میکرد. لبهایم را کش دادم. لبخندی با اشک هایی که هر لحظه ممکن بود فرو ریزند. دستم به سمت تلفن رفت. دوباره شماره گرفتم. اما باز هم پاسخی نبود.

نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم. به تصویر پاهای خودم و شادمهر...

چشم بستم. می آمد... شادمهر می آمد. من به او حق انتخاب داده بودم اما می دانستم می آید.

مگر نه اینکه برایش نوشته بودم:

«تموم سالهای زندگیم هیچکس و نداشتم که بهش تکیه کنم. یاد گرفته بودم بدون محبت های سخت و سنگین زندگی کنم. هیچکس هیچوقت نخواسته بود من اونطوری که باید پیشرفت کنم.

نمیدونم از کجا، چطوری پیدات شد. ولی اونقدر توی خونم توی وجودم جا خوش کردی که فکر میکنم بدون تو نمی تونم نفس بکشم.

از همون اول می دونستم. میدونستم قراره خوب پیش نره اما نمی تونستم ازت دل بکنم. نمی تونستم به اون نگاه خیره ات... به رفتارت بی تفاوت باشم. می دونستم منی که رسوای عالم و آدم بودم به سادگی مورد قبول خانوادت واقع همیشه اما سعی میکردم یه جور خوبی هم به این قضیه نگا کنم. وقتی میگفتی درستش میکنی اطمینان داشتم درستش میکنی. اما نشد...

میدونم تمام تلاشت و کردی. میدونم خواستی درستش کنی. اما...

گویا من هیچ جوری نمیتونم خواسته های طیبه خانم و در مورد عروسش برطرف کنم. میخوام یکی باشم که بتونه قبول کنه مناسب پسرش هستم.

بهم گفت مهلقا... گفت دکتره لایق پسر دکترشه. گفت ترحم... گفت لج بازی...

عروسی که برای تموم عروس دومادا میشه خوش ترین روز زندگیشون برای ما شد زهری که هنوزم میتونم عواقبش و ببینم.

همه نشستن یه طرف و دارن میگن ازت دست بکشم. رهاش کنم... جای من کنار تو نیست. عشقی نیست... خودم و به یه بهونه واهی دل خوش کردم.

نمیتونم برم. نمیتونم به سادگی بزارم کنار.

تو تموم این روزا هرکس هر حرفی زده بود هر مخالفتی کرده بود و لیست کردم. دلایلشون خیلی زیاده، خیلی حرفا هست. بعضیاشون حق دارن بعضیاشون حق ندارن بعضیاشون بی دلیل ولی تهش اینه اونقدر دلیل و مخالفت هست که فکر میکنم باید برم. فکر میکنم نباید ازدواج میکردیم نباید به اینجا می رسیدیم. نباید جایی می رسیدیم که طیبه خانم پنهون کاری های تو رو بکوبه توی سرم.

ولی...

تهش، وقتی خودم میام وسط. وقتی میخوام انتخاب کنم این طرف لحظه لحظه های با تو بودنه. لحظه هایی که کنارم بودی. بغلم کردی. بوسیدیم. همه ی اون کلماتی که با صدای تو، توی گوشمه...

وقتی همش و میزارم روی کفه ی ترازو، هرچقدر هم این چیزا سنگین باشن هرچقدرم مخالفت ها سنگین باشن اما کفه ی با تو بودنا سنگین ترن. اونقدری هستن که بتونم بخاطر اون لحظه ها با هر چیزی کنار بیام.

مهم نیست بهم ترحم میکردی. مهم نیست ازم پنهون کاری کردی. مهم نیست لجبازی بوده یا نه...

همشون و میتونم بزارم کنار، وقتی تو باشی مهم نیست. اما نمیتونم آدما رو تحمل کنم. نمیتونم بمونم و اجازه بدم همه بگن احساسی که داریم دروغه.

بیا بریم. با هم بریم. اونجا تصمیم بگیریم میخوایم برای ادامه چطوری زندگی کنیم. بیا بریم تا به همه ثابت کنیم احساسمون دروغ نبوده، با هم بودنمون فراتراز اون چیزیه که همه به زبون میارن.

میخوام به همه نشون بدم اشتباه میکردن. میخوام همه ببینن من شاید دکتر نباشم اما میتونم خوشبخت کنم. میتونم کنارت قدم بردارم. میتونم منم کسی باشم که لایقت باشه.

میتونی انتخاب کنی اما امیدوارم بیای. منتظرت میمونم.

اما اگه تصمیمت چیزی جز اومدن بود، اون موقع میتونی با وکیل صحبت کنی. دوست دارم. «

شادمهر نمی توانست به این سادگی رهایم کند. رهایم نمی کرد.

باز هم پرواز اعلام شد. برخاستم. به راه افتادم. پاهایم می لرزید. دیگر جانی برای گشتن نداشتم. من به شادمهر فرصت انتخاب داده بودم. او انتخاب کرده بود. نیامده بود. سر به زیر انداختم... نیامده بود. وقتی این کلمات را به روی برگه می آوردم مطمئن بودم شادمهر خواهد آمد اما حال...

نگاهم را به حلقه ام دوختم. حلقه ی دوست داشتنی ام.

حلقه ای که انتخاب او بود و من هر شب خیره به این حلقه بخواب می رفتم. حلقه ای که کمی بزرگترش به روی انگشت او می نشست و دستانش را دیدنی میکرد.

ایستادم. به عقب برگشتم. آخرین امیدم بود برای دیدن شادمهر... شادمهری که حال شک داشتم مرا انتخاب کند.

شاید حق داشت. طیبه خانم حق داشت. شادمهر دل به مهلقا داشت و من فقط عروسکی بودم برای این بازی...

وقتی نامه را کنار پا تختی می گذاشتم وقتی برای بوسیدنش خم می شدم و او چشم باز کرده بود و من برایش از نامه گفته بودم و انتظارم؛ اطمینان خاطر داشتم شادمهر رهایم نمی کند.

گونه ام را نوازش کرده بود. بخواب رفته بود. بوسیده بودمش... با چشمان بسته لبخند مهمان لبهایش شده بود، بلیطی که برایش گذاشته بودم دعوتش بود برای رفتن... اما... شادمهر نیامد... نیامده بود.

خواسته بود دوست باشیم... من از رفاقت ها دوری میکردم. او برای من فراتر از یک دوست بود. دوستی که می توانست به خانه ام بیاید. دوستی که می توانست همراهم باشد. با من تصویری از پاهایش بگیرد. سر به زیر انداختم. شادمهر...

به عقب چرخیدم. چشم چرخاندم. نبود... نیامده بود.

پاهایم برای رفتن یاری نمی کرد. من توان رفتن نداشتم. جانی برای رفتن نداشتم بی او... بدون او... بدون او... که زندگی ام بند بود به نفسهایش؛ چطور می توانستم بروم؟ چطور میتوانستم از شادمهر بگذرم؟! بدون او... زندگی چه معنایی داشت؟ چطور می توانستم خاطراتم با او بودن را فراموش کنم و بروم؟ رها کردن من به این سادگی بود؟ شادمهر به این سادگی می توانست رهایم کند؟

کسی به اندازه ی من می توانست او را دوست بدارد؟ مهلقا چقدر می توانست دوستش داشته باشد؟ مهلقا چقدر میتوانست شادمهر را فراتر از من دوست بدارد. شادمهر همه کس من بود. مهلقا خواهری داشت که می توانست نزدیکش باشد اما من...!

من فقط شادمهر را داشتم. شادمهر حق من از زندگی نبود؟!

کسی از کنارم گذشت. سر بلند کردم. مسافری حرکت میکردند. باید برای پرواز میرفتم. مردی گفت: عزیزم...

با واکنشی سریع برگشتم. با دیدن مردی که دست زن جوانش را در دست می فشرد چشم بستم به روی تصویر پیش رویم. نه! نمی توانستم تحمل کنم.

من باید جای آن زن می بودم. شادمهر باید جای آن مرد می بود.

خوابم به این زودی تعبیر شده بود؟! وقتی برمیگشتم باید شاهد دست در دست بودن شادمهر و مهلقا می بودم؟

باید می رفتم؟ می رفتم و نمی ماندم تا شاهد با هم بودن آن دو باشم؟

حس می کردم تمام محیط فرودگاه به دور سرم چرخ می خورد. نگاهم می چرخید... چشمانم می چرخید. شادمهر می توانست مرا از این نیستی بیرون بکشد. به سوی نیستی می رفتم من...!

شادمهر... شادمهر من... شادمهر...

نفس کشیدم. نفسی دیگر... شاید بتوانم هوای اطراف را بلعم. چه بر سرم می آمد بدون او... بی شادمهر... شادمهری که کنار مهلقا می ایستاد من به کجا می رسیدم؟

نه نمی توانستم. نمی توانستم بمانم و شادمهر را دست در دست مهلقا بینم. سنگینی ام را به چمدان انداختم. باید میرفتم. نباید می ماندم. نمی توانستم شاهد باشم برای عشقی که من دیوانه اش بودم اما به من تعلق نداشت. دیوانگی ام حتمی بود اگر می ماندم. من توان نیشخند طیبه خانم را نداشتم. نمی توانستم بمانم تا خوابم به حقیقت تبدیل شود.

با وجود تمام لحظاتی که گذشته بود. با وجود لحظه هایی که حسش کرده بودم. در آغوشش بودم. من بدون بوسه هایش به مرگ می رفتم. بدون آغوشش به نیستی کشیده می شدم.

من بدون شادمهر دیگر ناردانه نبودم.

شادمهر محمدعلی نبود، که نبودنش اطرافم را به نیستی بکشاند. شادمهر با نبودنش درونم را به نیستی می کشاند. دستی به شانه ام نشست.

نفسم حبس شد. شادمهر من آمده بود. شادمهر عزیز من...

به سرعت چرخیدم و با مردی روبرو شدم که با فاصله ی کمی از من ایستاده بود. متعجب سرم را بالا کشیدم تا بهتر بتوانم بینمش. این مرد؟! متعجب نگاهش میکردم. در این لحظه چرا باید سراغ من می آمد؟ چرا باید دست روی شانه ام می گذاشت؟ اخم هایم در هم رفت. در این لحظه زمان آمدن بود؟

دست مرد بالا آمد و نگاه من روی کیفم که در دست مرد بود چرخ خورد. کیفم؟! کیفم را چه زمانی فراموش کرده بودم؟

مرد کیف را تکان داد: خانم حواستون هست!؟

دستم را به سمت کیف دراز کردم. کیف را به دستم داد و با همان نگاه کنجکاو گفت: چند بار صداتون کردم ولی متوجه نشدین.

سرم را تکان دادم. کاش می رفت. انتظار تشکر داشت. به سختی لبهایم را از هم جدا کردم. به چشمان مرد که می درخشید زیر نور چراغ ها، خیره شدم. شادمهر چشمان درشت تری داشت. چشمانش دوست داشتنی بود چشمان این مرد هیچ حسی نداشت.

شادمهر من دوست داشتنی بود اما این مرد نه!

نالیدم: ممنون.

صدایم گرفته بود. برای بلندتر شدن صدایم مجبور شدم با سرفه ای بغضم را پنهان کنم. دستم را در برابر دهانم گرفتم: ممنون.

دستش را کمی بالا آورد و باز پایین انداخت: حالتون خوبه!؟

چشم بستم. اگر آدم ها می گذاشتند خوب بودم. اگر آدم ها نبودند خوب بودم.
کاش...

کاش همان روزی که برف می بارید، فرار میکردم. کاش از شادمهر هم میگریختم تا در این لحظه بخاطر او و دیگران در این حال نمی بودم. کاش آدم ها از روی زمین محو می شدند. کاش من می بودم و خودم و زمین دوست داشتنی ام.

بی حوصله نگاهم را از چشمان مرد گرفتم. ابروانم را در هم کشیدم و غریدم: خوبم. ممنون بابت کیف...

هنوز همانطور ایستاده بود. هنوز همانطور نگاهم میکرد. چرا نمی رفت؟ به کت قهوه ای و پیراهن سفیدش که زیر کت می درخشید اخم کردم. کفش هایش با کتش ست بود. قدمی عقب رفتم. چطور جرات می کرد این چنین نزدیک به من بایستد؟!

مرد متعجب از واکنشم دستی به صورتش کشید و با کج کردن سر قدمی عقب گذاشت و از کنارم گذشت. چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم. لعنت به تمام آدم های روی زمین...

با سرعت روی پاشنه ی پا چرخیدم. اما با به کار افتادن ذهنم برگشتم. سرم برگشت به مسیری که دقایقی پیش در برابر مرد ایستاده بودم. نگاهش کردم.

دورتر ایستاده بود. چندین قدم دورتر... فاصله ای که به نظر من خیلی دور به نظر می رسید.

دست به جیب شلوارش فرو برده بود. کتش را کمی عقب زده بود. موهایش پریشان بود. خیره خیره تماشایم می کرد. پلک زدم...

باید مطمئن می شدم او هنوز همانجاست. باید مطمئن می شدم اشتباه نمی کنم. باید اطمینان خاطر پیدا میکردم او شادمهر من است.

قدمی به سمتش برداشتم. هنوز همانجا ایستاده بود. چرا نزدیک نمی آمد؟! قلبم در سینه می کوبید. شادمهرم آمده بود. شادمهر من آمده بود.

قدم های بعدی ام را تندتر به سمتش برداشتم. اما شادمهر حرکتی نکرد.

در برابرش ایستادم. نمی توانستم لبخندم را برای آمدنش پنهان کنم. لبهایم بی اختیار کش آمده بود و دندان هایم را به رخ می کشید.

تقریبا به سمتش می دویدم. وقتی نزدیکش شدم سعی کردم کمی از سرعتم کم کنم اما چنان هیجان داشتم که میخواستم بجای ایستادن در برابرش خود را در آغوشش رها کنم.

برای متوقف کردن دستش بالا آمد و روی بازویم نشست. سینه به سینه اش ایستادم: شادمهر...

پلک زد. لبهایش نمی خندید. چشمانش غم داشت... چرا؟!

نگاه پر از تعجبم بین چشمانش چرخید. لبخندم پر کشید. دستم را بند دستش که اسیر بازویم بود کردم: شادمهر...

بازویم را فشرد. سر خم کرد. با اینکار فاصله ی بینمان کم شد. بوی عطرش کاملاً در مشامم پیچید. خیره شدم به چشمان دوست داشتنی اش. چرا غم داشت. پلک زدم: فکر کردم نمیای.

لبهایش کمی کش آمد. بغضی که سعی میکردم پنهان کنم پدیدار شد: آگه نمیومدی میمیردم. فکر کردم مامانت حق داشت. مهلقا رو انتخاب کردی. دیگه رهام کردی.

دست دیگرش را هم اسیر بازویم کرد: ناردانه.

دلتنگ ناردانه گفتنش بودم. دلتنگ بودنش بودم. پلک زدم: جونم؟!

لب گزید: باور نکردی؟

با ناراحتی زمزمه کردم: مگه میشه تو رو باور نکنم؟! ولی بقیه چی؟ چقدر بشنوم مال من نیستی؟ چقدر بشنوم نمیتونم داشته باشمت؟ چقدر با آدما بجنگم؟
دستانم را در دست گرفت: میدونم. قرار بود پشتت باشم. قرار بود نزارم درد بکشی ولی...

با لبخند تلخی ادامه داد: موفق نبودم.

سر کج کردم: اونجا کسی نیست مخالفمون باشه. اونجا نمیتونن اینطوری بهمون فشار بیان.

-:میدونم.

-:شادمهر اونجا کسی تح...

با بلند شدن صدای زنی که مسافری را دعوت میکرد سر چرخاندم: داره دیر میشه باید بریم.

برای دیدن چمدانش چشم چرخاندم و با جای خالی چمدان که مواجه شدم چشمانم به سرعت به سمت شادمهر برگشت: چمدونت کو؟!

با آرامش زل زد به چشمانم: ناردانه...

منتظر نگاهش کردم. چرا؟! چرا چمدانی نبود!؟

سری کج کرد: من نمیتونم پیام.

نفسم برید. چشمانم سیاهی رفت. نمی آمد؟! چرا؟! چرا!!

نه... بدون شادمهر؟! نمی شد. به بازویش چنگ زدم: میخوای ط...

دست روی لبهایم گذاشت: من هیچوقت طلاقت نمیدم ناردانه این و آخرین باری

باشه که به فکر ت میاد. بار آخری هم باشه که برام نامه مینویسی و تنهایی تصمیم

میگیری. بار بعدی نمیتونم به این سادگی باهاش کنار پیام.

چشم بستم: من نمیرم.

با تشر گفت: تو میری.

چشم باز کردم و سرش را به طرفین تکان داد: این فرصت و نباید از دست بدی.

من ویزام وقت زیادی نداره به زودی تموم میشه. تو برو... منم وقتی کارام و مرتب

کردم میام پیشت.

-:شادمهر...

- به این سادگی نمیتونیم از اینجا بریم. کارا رو از اونجا تو درست کن و منم از این طرف. بعد میتونیم برای زندگی بریم اونجا.

نفسم را رها کردم: من بدون تو جایی نمیرم.

فصل چهارم: یاد گرفتم عاشق باشم.

چشم چرخاندم. مسافران در حال رفت و آمد نگاهم میکردند. مردی در حال صحبت با تلفن پیش می رفت. دیگری با آرامش می خندید. به زن و مردی که دست در دست هم پیش می رفتند خیره شدم.

چشم بستم. شادمهر کنارم ایستاد. لبخندی به رویش زدم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خب؟!

سر کج کردم. لبخند روی لبهایش عمق گرفت. چرخ می زدم. خندید: نکن زشته فکر میکنن خل شدی.

لبخندم عمق گرفت. کیفم را جا به جا کردم: باورم نمیشه.

نیشخند زد: چی رو؟!

دستانم را بالا کشیدم: هیچ تغییری نکرده.

نگاهم به روی صندلی ها افتاد: هنوزم همونان. هیچی... عوض نشده.

خندید. دست دور شانه ام انداخت و در حالی که به سمت سالن خروجی قدم برمی داشتیم گفت: اینجا ایران است.

پلک زدم. زنی بلند بلند برای پسرکش تشر میکرد: نکن مامان آدم که به هر چیزی دست نمیزنه.

لبخند زدم. از شنیدن صدای آشنایی که به فارسی صحبت میکرد لبخند زدم. دو سال... بعد از دو سال برگشته بودیم. به همان جایی که رفته بودیم. رفته بودم. دو سال می گذشت. دو سالی که یک سالش را به تنهایی زندگی کرده بودم. دو سالی که یک سالش تنهایی و سخت گذشته بود. سخت تر از آنی که فکر میکردم. یک سال تنهایی ام شاید تاوان اشتباهاتم بود.

تاوان ندانم کاری ها و کودکانه هایم. دست روی دست شادمهر گذاشتم و فشردم. شادمهر لبخند زد. از برخورد با خانواده ها می ترسیدم اما... من دیگر ناردانه گذشته نبودم.

حال یاد گرفته بودم با ترس هایم مواجه شوم. یاد گرفته بودم زندگی کنم. شادمهر را یکسال نداشتم اما در این یک سال فهمیدم، هر چقدر خانواده ها برای دور کردن ما تلاش می کنند ما بیشتر به سمت هم جذب می شویم. شاید اگر دخالت نمی کردند شاید اگر سعی نمی کردند ما را از هم دور کنند من و شادمهر هرگز ما نمی شدیم.

زندگی به دور از خانواده ها به هر دویمان فهمانده بود، مشکلات ما نه از خانواده ها از خودمان سرچشمه میگیرد. تفاوت سنی باعث می شد هر روز بیش از قبل تفاوت هایمان را ببینیم. نوع صحبت، گفتار و تصمیماتمان از هم دورمان می کرد اما... ما عشقی را داشتیم که بخاطر آن عشق کوتاه می آمدیم. عشقی که تحت فشار خانواده ها هر روز بیشتر می شد.

شادمهر برای اولین تاکسی دست تکان داد. با توقف تاکسی در برابرمان چمدان ها را در صندوق عقب گذاشت و به طرفم برگشت. روی صندلی عقب نشستیم و شادمهر هم کنارم نشست. ماشین به راه افتاد. خود را به طرف شادمهر کشیدم و با لبخند سر به شانه اش تکیه زدم. خندید...

دست روی ران پایش گذاشتم و نوازش دادم. زنانگی آموخته بودم.

مرد آدرس پرسید و شادمهر آدرس خانه امان را داد. خانه ای که روزی با عشق
چیده بودیمش...

دستم را به دست گرفت: ناردانه...

-: هوووم؟

لبخند زد. می دانستم از هوووم گفتن هایم خوشش می آید. اشاره ای به خیابان
زد: اونجا رو ببین...

نگاهم را دوختم به ساختمان بزرگ و قد علم کرده. لبخند زدم. طراحی خوبی
داشت. زیر گوشم گفت: کاش خبر می دادیم داریم میایم!؟
سرم را به طرفین تکان دادم: نه میخوام سوپرایز باشه.

سوپرایزی برای خانواده ها... برای تمام کسانی که می شناختیم. سوپرایز؟ واهمه
داختم از سوپرایزی که ممکن بود اتفاق بیفتد اما بعد از آن یک سال دیگر ترسها
نمی توانستند مرا از پا در بیاورند. یک سال تک و تنها... خیلی چیزها به من
آموخته بود.

سرم را به طرفش خم کردم. زیر گوشش لب زدم: به نظرت چی میشه!؟

متفکر لب ورچید: نمیدونم! ولی امیدوارم بیرونمون نکنن.

خندیدم: آخرش همینه دیگه نه؟! بیشتر از این نمیتونن کاری بکنن.

سرتکان داد: آره نهایتش اینه برمیگردیم جایی که بودیم.

لبخند زدم اما در اصل لبخندی بود تا تمام وحشتی را که داشتم پنهان کنم. به هیچوجه نمی خواستم یک سال تنهایی ام دوباره بازگردد. اما اینبار اطمینان داشتم هر اتفاقی بیفتد برای داشتن شادمهر تلاش خواهم کرد. در برابر تک تک آدم ها می ایستم و از عشقم و از شادمهر دفاع میکنم.

تا کسی در برابر ساختمان توقف کرد. با عجله پیاده شدم... به کفش های کرم پاشنه دارم خیره شدم. شادمهر هم پیاده شد. چمدان ها را زمین گذاشت. به طرفش رفتم. دستم را برای برداشتن چمدان ها بلند کردم. شادمهر با اخم نگاهم کرد. شانه بالا کشیدم: خب هر دو سنگینن.

چشم غره رفت: خودم از پشش برمیام.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد ساختمان شدیم. دو پله را به کمکش رفتم و چمدان ها را تا جلوی آسانسور کشیدیم.

وارد آسانسور شدیم. به تصویرم در آینه نگاه کردم. به موهای خرمایی تازه رنگ گرفته ام که قسمت اعظمی از موهایم را از زیر شال به نمایش گذاشته بود. به کت براق طلایی که همراه دامن بلند به تن داشتم و ساق هایی که کفش هایم را بهتر به نمایش می گذاشت.

شادمهر کنار گوشم گفت: خوشگلی خانمم.

به طرفش چرخیدم. یقه ی پیراهنش را گرفتم و در حال بازی با یقه اش زمزمه کردم: به خوشتیپی تو عشقم.

از عشقمی که با چشمک همراه کرده بودم خندید: شیطنت میکنی نازدونه.

قری به سرم دادم. موهایم از روی شانه هایم سر خورد و یک طرف سرم جمع شد. آسانسور توقف کرد. انگشتانم را به دهانم چسباندم و بوسه زدم و به طرفش کج کردم و از آسانسور بیرون رفتم. کلید را که در قفل می چرخاندم خود را رساند و دست روی دستم گذاشت: میدونی قراره چیکار کنیم؟!!

دست از زیر دستش بیرون کشیدم. سرم را جلو بردم. یک تای ابرویم را بالا کشیدم: چیکار؟!!

-:میخوام حسابی این خستگی از تنم در بره!

لبهایم را روی هم فشردم. سر کج کردم. دستم را بالا بردم و از برآمدگی پشت گردنش به سمت جلوی گردنش کشیدم. خود را عقب کشید: نکن ناردانه.

خندیدم. اشاره ای به در زدم: در و باز کن خسته ام...

کلید را در قفل چرخاند: خستگی نداریم.

در باز شده را به جلو هل دادم: بیا آقا بیا... بعد این همه پرواز چه انرژی داری تو...

-من برای با تو بودن همیشه انرژی دارم.

خندیدم. چراغ ها را روشن کردم و نگاهم به انارهای قرمز شیشه ای روی جاکفشی ثابت ماند. با هیجان در برابرشان خم شدم. شدمهر چمدان ها را جلوی در گذاشت. نگاهی به خانه انداختم: یه سال نبودما خونه رو خراب کردی!

از کنارم گذشت و چراغ های پذیرایی را هم روشن کرد. ملحفه های سفید را که می کشید گفت: حسابی تمیزکاری میخواد.

به کمکش رفتم. خانه همانی بود که من ترک کرده بودم. چیزی تغییر نکرده بود. خانه ی عزیزم. با برداشتن ملحفه ها دست به کمر وسط پذیرایی ایستادم. شادمهر گفت: کی قراره مینا رو ببینی!؟

-بهش گفته بودم هفته دیگه میایم ولی خب میخوام فردا ببینمش. اون برای عروسیمون سنگ تموم گذاشت میخوام جبران کنم.

خندید و خود را روی مبل انداخت: منم همینطور میخوام برای شادومادمون جبران کنم.

پلک زدم عروسی عزیزانم بود.

قدمی به سمتش برداشتم. روی پاهایش نشستم و سر به شانه اش تکیه زدم. دستانش به دورم حلقه شد. دستش را به دست گرفتم و به لبهایم نزدیک کردم. نگاهش را به صورتم دوخت: دلم برای اینجا تنگ شده بود.

-: منم همینطور... انگار سالها گذشته.

-:فردا با هم باشیم. فعلا از اومدنمون حرفی به کسی نزنیم. بریم ویلا... نظرت چیه!؟

خودم را بالا کشیدم. لب به دندان گرفتم و خیره به چشمانش ابروانم را بالا انداختم: تا وقتی قراره با هم باشیم موافقم.

سرش را جلو کشید و خندید: دیگه داری خیلی شیطونی میکنیا!!

خندیدم و لبهایم را به لبهایش چسباندم. دستانش را به دورم حلقه زد و از جا بلند شد. همانطور که بوسه هایش را به گردنم می زد پرسید: تخت!؟

شانه بالا کشیدم و پاهایم را به دورش حلقه زدم. در حال ورود به اتاق زمزمه کرد: دوسالی میشه روی اون تخت نخوایدم.

از بالای شانه هایش به تخت خیره شدم. مرتب بود اما... آرامتر گفتم: تا وقتی تو نباشی اینجا جای منم نیست.

چشم بستم. به موهایش چنگ زدم و خودم را بیشتر به آغوشش فشردم. دیوانه اش بودم و هر روز بیشتر دیوانه اش می شدم.

یک سال نبودنش... یک سال بی او برایم فرصتی ایجاد کرده بود تا روی تک تک احساساتش فکر کنم. دو سال گذشته را فهمیده بودم از چه چیزی لذت می برد، چه چیزی می تواند برایش لذت باشد و چه چیزی او را آزار می دهد.

در همان حال با باز کردن دکمه های پیراهن مردانه اش لبهایم را بوسه زدم. سر عقب کشید و خندید: نازدونه...

پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: اینجا یه حس جالبی داره. مثل اولین شب باهم بودنمون.

از یادآوری اولین شب با هم بودنمان در این خانه... لبخند روی لبم نشست. روی تخت گذاشتم و در برابرم نشست. دست بین موهایش کشیدم. سر به روی پایم گذاشت. نگاهم را به اتاق چرخاندم. به اتاقی که روزی برایم خیلی عزیز بود و حال به نظرم عزیزتر هم بود. آخرین باری که در این اتاق بودم به شادمه‌په‌ری که به زور از خواب بیرونش کشیده بودم از نامه گفته بودم. نامه ای که بعدها بارها از نوشتنش پشیمان شده بودم. همان نامه ای که مرا یک سال بدون او رها کرده بود. یک سالی که به سخت ترین روش ممکن گذشته بود.

خم شدم. دستانش را به دور کمرم حلقه زد و بوسه ای بر شکمم زد. گل خنده روی لبهایم شکفت. سرش را بیشتر به خود فشردم: باید بریم دیدن مامانت... همینطور دیدن مریم و نادر.

صورتش را در بین پارچه ی لباسهایم پنهان کرد: مطمئنی؟! لازم نیست دوباره بریم دیدن خانواده ها...

-:میریم. به اندازه کافی فرار کردیم. بالاخره دیر یا زود باید باهاشون روبرو بشیم.

-:امیدوارم اینبار رفتار بدی ازشون سر نزنه.

سرش را بالا کشیدم. به سمتش خم شدم و در حال بوسیدنش زمزمه کردم: تا تو هستی مهم نیست چی میشه.

خود را بالا کشید. به روی تخت خواباندم: نمیدونم داری باهام چیکار میکنی. اما هر روز بیشتر داری اسیرم میکنی نازدونه.

برای بوسیدنش پیش قدم شدم. این کلمات را با بوسه باید پاسخ می داد.

محتوای چمدان هایمان را مرتب سرجایشان قرار دادم. لباسهای کثیف و نامرتب را در لباسشویی ریختم. موهای پخش شده روی صورتم را عقب زدم و چرخیدم و نگاهم به شادمه‌ری که در چهارچوب در ایستاده بود افتاد. موهای پریشان و نامرتب و چشمان بسته اش باعث شد لبخند مهمان لبهایم شود. نزدیکش شدم: سلام...

بدون باز کردن چشمانش گفت: سلام.

به طرفش رفتم: دست و صورت بشور بیا صبحونه.

چشم بسته بو کشید: بوی خوبی میاد.

ریز خندیدم: نمیخواهی چشم باز کنی؟

چشم گشود و خیره شد به صورتم: میخواستم تو رو ببینم.

سر کج کردم. با محبت نگاهش کردم. صورتش را برانداز کردم. جلو آمد. برای

بوسیدنم خم می شد که خود را عقب کشیدم: اول دست و صورتت و بشور بعد...

با انگشت اشاره گردی صورتش را در هوا فضا سازی کردم و عقب کشیدم. با لبهای

ورچیده به سمت سرویس رفت.

صدایم را بالا بردم: اول بریم خرید... باید برای خونه خرید کنیم. یه سری خرید

کردم برای صبحونه از سوپری ولی همیشه بهش گفت خرید.

حوله به دست بیرون آمد: چشم خریدم میکنم خانمم.

فنجان های چای را روی میز گذاشتم: اینترنتم لازم داریم. کاملاً قطع شده...

وارد آشپزخانه شد. صندلی را عقب کشید و نشست: باشه.

-:دنبال مطب کی میخواهی بری؟

فنجان خود را پیش کشید و در حال شیرین کردنش گفت: وای ناردانه منتظری
همش و یه روزه انجام بدیم؟ قرار بود بریم خوش بگذرونیم نه اینکه وقتمون و
بزاریم برای اینکارا...

موهایم را پشت گوشم فرستادم: وقت نداریم دیر میشه.

سرش را بالا انداخت: نه دیر نمیشه. خیالت تخت. بیا امروز بریم رالی... همون
جایی که برای اولین بار دوتایی رفتیم.

با شیطنت روی میز خم شدم: همون جایی که پیشنهاد دوستی دادی؟

چشم غره رفت: نه که تو هم قبول کردی!؟

-اولین شامم با هم خوردیم.

از یادآوری شام خندید: هنوزم مزه اش زیر زبونمه. بهترین شامی بود که خوردم.

لقمه ای که درست کرده بود را از دستش بیرون کشیدم: یعنی بهتر از غذاهای
من!؟

چشمش به دنبال لقمه ای که از چنگش در آورده بودم، تا صورتم بالا آمد: به پای
اونا که نمیرسه. اونا توصیفی نیستن.

-: دروغگو...

با اخم گفت: تا حالا ازم دروغی شنیدی؟!!

سرم را تکان دادم و با حوصله و شیطنت گفتم: زیـاد!

خودش را بالا کشید و جا خالی دادم و اخم کرد: باید اون زبونت و بچینم.

از پشت میز بلند شدم و بسته ی داروهایی که روی کانتر گذاشته بودم را برداشتم. نگاهش را به داروها دوخت و لبخند زد: داری اذیت میشی.

با امید به داروها خیره شدم. درمانش آزار داشت. اذیت داشت. درد داشت. اما به داشتن فرزندی از وجود من و او می ارزید. من کودکی را میخواستم که از وجود من باشد و او...

همانطور که او میخواست...! همانطور که خودم تصور میکردم. دستش را روی دستم گذاشت: ناردانه...

خودم را به آغوشش سپردم. این آغوش تا وقتی بود تا وقتی در این آغوش آرامش میگرفتم میتوانستم تمام دردهای دنیا را تحمل کنم. چه دردی بهتر از این درد که مرا برای مادر شدن هدایت میکرد.

قرصها را به دهان گذاشتم. سعی میکردم به آخرین دوران آزمایشات و درمان های سنگین فکر نکنم. به زمان هایی که تا چند روز درد به همراه داشت.

بوسه ای بر پیشانی ام نشانند: برو آماده شو بریم یه چرخی توی شهر بزنیم. شاید بشه ترتیب یه ماشینم بدیم.

سریعتر از آنی که انتظار داشتم هر دو حاضر و آماده بیرون زدیم. نگاهم را به شهر دوختم و خندیدم. شماره آژانسی که در دفتر تلفن داشتیم دیگر شماره ی آژانس نبود. کنار هم به راه افتادیم. نگاهم را به خیابان دوختم...

دستم را به دست گرفت: اون روز همینجا سوار ماشین شدی و رفتی.

لبخند تلخی زدم. علاقه ای به یادآوری آن روز نداشتم. اما پاسخ دادم: بدترین دردش میدونی چی بود؟!

سرم را به طرفش برگرداندم: سکوت تو!

چشم بست: متاسفم.

خودم را به طرفش کشیدم. سکوت خیابان را برخورد پاشنه های کفش من و قدم های سنگین او می شکست. برای اولین تاکسی که در برابر دیدمان قرار گرفت دست تکان داد. کنارم نشست و گفت: تنبل شدم.

گوشی ام را بیرون کشیدم: نظرت چیه به مینا یه زنگ بزنم؟!

با پاسخ مثبتش شماره گرفتم. صدای مینا در گوشی پیچید: بله؟!

سکوت کردم و کسی پرسید: کیه؟!

-:نمیدونم. شمارش به نظرم آشناست ولی...

با شنیدن صدای هر دو خندیدم: سلام مینا...

کمی طول کشید تا صدای فریادش بلند شد: ناری... وای ناری... باور کنم خودتی؟

با این شماره؟! وای ناری این شماره. ایرانی؟! ناری ایرانی؟!

صدای پشت تلفن هم فریاد کشید: ناریه؟ با شماره ایرانی؟!

شادمهر خندید. صدای فریادشان در گوشی پیچیده بود. شادمهر گوشی را از

دستم گرفت و به مینا گفت: گوشمون کر شد.

مینا با هیجان گفت: کجایین؟ کی اومدین؟ وای باورم نمیشه. زود بیاین

بینیمتون. کجایین شما؟!

صدای حامد بجای مینا اینبار در گوشی پیچید: کی اومدین؟!

شادمهر توضیح میداد و سرم را به گوشی چسبانده بودم تا صدایش را بشنوم.

مینا میخواست برای دیدارمان بیاید اما با مریم قرار داشت برای خرید عروسی...
اما با حامد، در نمایشگاه ماشین قرار گذاشتیم.

شادمهر مشغول صحبت با مسئول نمایشگاه بود. بین ماشین ها چرخ می زدم.
نمی توانستیم بین ماشین ها انتخابی داشته باشیم. روبروی مزدای سفید
ایستادم. مزدایی که برای من شادمهر را یادآوری میکرد. شادمهری که همیشه
پشت فرمان مزدای سفید بود.

کنارم ایستاد: خب نظرت چیه!؟

دستانم را روی سینه قفل کردم: نمیدونم چرا نمیتونم به هیچی جز مزدای سفید
فکر کنم.

-: مثل همونی که قبلا داشتم؟

-: همیشه با همون مزدای سفید بودی...

سرم را به طرفین کشیده و ادامه دادم: فکر کنم بخاطر همون بود که عاشقت
شدم.

اخم کرد: دستت درد نکنه. داری میگی بخاطر ماشینم عاشقم شدی!

با خنده شانه بالا انداختم و به سمت مرد فروشنده که دورتر از ما بود برگشتم و اشاره ام را به ماشین زدم. به طرف شادمهر برمینگشتم که حامد از در شیشه ای نمایشگاه داخل شد. جمله ام را نیمه کاره رها کردم. مرد و شادمهر متعجب از جمله ی نیمه کاره ام نگاهم را دنبال کردند. به سمت حامد قدم برداشتم. با دیدنم قدم هایش را سرعت بخشید و در آغوشم کشید.

-وای حامد دلم برات تنگ شده بود.

از آغوشش بیرون آمدم. نگاهم کرد: منم همینطور. چرا بی خبر؟ چرا خبر ندادین دارین میانین؟! میدونین چقدر منتظر بودیم!؟

شادمهر نزدیک شد. حامد او را هم در آغوش کشید. بعد از کمی خوش و بش، به سمت فروشنده برگشتم. مرد متعجب نگاهمان میکرد. شادمهر با خنده تنهایمان گذاشت و برای بستن قرداد با مرد همراه شد.

دست حامد را کشیدم: باورم نمیشه هنوزم...

عینکش را روی چشم جا به جا کرد: منم همینطور. چرا بی خبر اومدین؟

-خواستیم سوپرایز باشه براتون.

چشم غره رفت: چه سوپرایزی شد.

عینکش عوض شده بود. عینک فریم دارش به صورتش می آمد. موهای پیشانی اش کمی ریخته بود. موهایش را به عقب شانه زده بود. پیراهن آبی مردانه هم کاملاً برازنده اش بود.

مردانه تر به نظر می رسید. می دانستم بعد از مرگ پدرش سرپرست خانواده شده است. می دانستم حال سنگینی اوضاع خانواده به دوشش است.

دست روی دستش گذاشتم: ببخش نتونستم برای مراسم بابات پیام. دستم را فشرد: لازم نبود. من میدونم اون موقع چه شرایطی داشتی.

-: خدایا مرز تشون.

لبخند تلخی به لب آورد: تا وقتی بود اونقدر با هم مشکل داشتیم که دلم نمیخواست ببینمش اما وقتی رفت... بدجور جای خالیش و حس میکنم ناری. نزدیک دو ساله ولی بازم جاش خالیه.

به شادمه‌ری که روی میز خم شده بود و خودکار در دست داشت نگاه کردم: باید اون موقع می بودم که همراهت باشم.

خندید: تو نبودى ولی مینا بود. جبران شد.

سری به تاسف تکان دادم: کی اینطوری شد؟! چطوری اینطوری شد؟ تو و مینا؟! دست به سینه به سوناتای پشت سرش تکیه زد و متفکر گفت: نمی دونم اتفاق افتاد.

لبم را گاز گرفتم: هنوزم نمیتونم باور کنم چطوری این اتفاق افتاد. باورم نمیشه خاتون اجازه داده باشه. محمد چطوری با این مسئله کنار اومد؟! دستش به سمت صورتش رفت و یک طرف صورتش را نوازش داد. ابروانم بالا رفت. به طرفش برگشتم: محمد زدنت؟!

نیشخندی تحویلیم داد: به نظرت بدون کتک کاری ولم میکرد؟! پلک زدم. نمی دانستم. حق نداشتم این کلمات را به کار ببرم. من بخاطر عشقم به شادمهر تمام زندگی ام را زیر و رو کرده بودم. هر حرفی را به جان خریده بودم اما با پرویی تمام زمزمه کردم: چرا مینا حامد؟! نگاه نافذش را به چشمانم دوخت: نمیدونم.

صدایم را پایین تر آوردم: تو میتونستی با هرکسی باشی. چرا مینا؟! ازت سه سال بزرگتره...

مطمئن گفتم: مینا بهترین کسیه که توی زندگیم شناختم. تا وقتی بودی فرصتش پیش نمیومد اینقدر بهش نزدیک بشم تا بتونم بشناسمش.

کلماتش را کاملا مطمئن به زبان می آورد. نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به حامدی که به طرف شادمهر چرخیده بود. چنان با اطمینان این جملات را به زبان آورده بود که نمی توانستم کلمه ای دیگر به زبان بیاورم.

پارچه ی کرم رنگ پیراهنش را کشیدم: خاتون...

با اطمینان چشم روی هم گذاشت: از مینا بپرس ناری.

رهایش کردم. انگشتانم سر خورد و حامد به طرف شادمهر رفت.

کنار شادمهر روی صندلی کمک راننده نشستم و حامد خود را از بین صندلی ها جلو کشید: انگار آب و هوای اون ور حسابی بهتون ساخته آب زیر پوستتون رفته.

شادمهر چشم غره اش را از آینه برایش به نمایش گذاشت: چشم چرونی موقوف!

دست حامد از پشت سر روی شانه ام نشست: ببین داداش... اونی که چشم

چرونی راه انداخته بود کسی جز شما نبود...

لب پایینم را بین دندان هایم فشردم و به شهر چشم دوختم. حامد و شادمهر کل کل میکردند و من سکوت کرده بودم. دلتنگ مینا بودم و برای دیدنش بی تاب... می خواستم از هر چیزی که بی اطلاع بودم با خبر شوم اما حامد قفل به لبهایش زده بود و باید تا دیدن مینا صبر میکردم. این صبر کردن سخت تر از هر چیزی بود.

برای هر چیزی استرس داشتم. برای دیدن خانواده ی شادمهر... روبرو شدن با خانواده ی خودم. و بیشتر از هر چیزی برای آینده ی مینا می ترسیدم. آینده ای که به نحوی قسمتی از آن را لمس کرده بودم. اما با وجود لبخندهای دلگرم کننده حامد امیدوار بودم عاقبت مینا بهتر از من باشد.

شادمهر پرسید: ناری اینترنت چی بگیریم!؟

کیفم را روی پاهایم جا به جا کردم: نمیدونم. بین چی هست. یه اینترنت خوب بگیر سرعت خوبی داشته باشه.

شادمهر با تکان سر پیاده شد. به سمت حامد برگشتم: مینا خوبه!؟

با کلافگی گفت: ناری دو روز پیش باهاش حرف زدی. امروز صبحم باهاش صحبت کردی. باور کن چیزی نشده مینا عالیه. من نمیزارم به مینا بد بگذره. من و اینطوری شناختی؟

-:نگرانم حامد... مامانت چطوری قبول کرد؟!:

خندید: ناری مامانم عاشق میناست. بیشتر از بچه هاش دوشش داره. باید ببینی تا باورت بشه. مینا که باشه اصلا هیچکدوم از ما به چشمش نمیایم.

-:خیلی اذیت میشه بعد بابات؟!...:

لبخند تلخی زد: میترسه برای ما هم اتفاقی بیفته. وقتی گفتم میخوام زن بگیرم اونقدر خوشحال شد که باورم نمی شد. من کلی بالا و پایین رفتم تا بتونم بهش بگم ولی اینبار مامان مخالفت که نکرد هیچ، یه جوری استقبال کرد که بخودم شک کردم.

-:هردوتون لایق خوشبختی هستین.

-:بهت قول میدم همه جوره برای خوشبختی مینا تلاش میکنم.

-:باورت دارم.

با دیدن مینا اشکهایم قابل کنترل نبود. بالاخره با سر و صدای حامد و شادمهر جدا شدیم. دست مینا را به سمت مبل کشیدم. کنار هم روی کاناپه نشستیم. حامد پا روی پا انداخت: ناری چشاش قرمز بشه تقصیر توئه.

مینا چشم غره ای برایش رفت و خندیدم: به تو چه؟!؟

حامد به سمتم خیز برمیداشت که شادمهر بازویش را گرفت و سرجایش برگرداند. دست مینا را نوازش کردم: خوبی؟!؟

سر کج کرد: دلم برات تنگ شده بود. باورم نمیشه ناری... خیلی عوض شدی. لبهایم کش آمد: یجوری میگی انگار ندیدیم.

- دیدنت اینجا اینطوری با دیدنت توی اون مانیتور خیلی فرق میکنه ناری.

موهای روی شانه هام را که هایلایت شکلاتی داشت را کنار زد و با درنگ سرش را به طرفین تکان داد: یه کلمه بگم بزرگ شدی.

چشم دوختم به شادمهر. آرام چیزی را برای حامد توضیح می داد.

گفتم: تو هم گویا دوری از من بهت ساخته جوون تر شدی.

اشاره ای به حامد زدم و ادامه دادم: مثلا ازدواج با حامد.

-خودمم باورم نمیشه ناری. حامد همیشه برام خیلی بچه به نظر می رسید اما...

حالا فکر میکنم ازم خیلی بزرگتره.

-عاشق شدی؟!

زل زد به صورتم: نمیدونم. شاید عشقه یا دوست داشتن ولی حتی منطقی هم

نگاه کنم حامد بهترین کسیه که میشناسم. مسئولیت پذیری که داره، اون

آرامشش... حضور پررنگش... پشت و پناه بودنش. حامد کنار سادگیا خیلی کامله.

-پس عاشق شدی.

خندید. دندان های سفیدش به نمایش در آمد.

-خاتون چطوری راضی شد؟

-بهش گفتم با حامد بودم.

چشمانم گرد شد و بی توجه به شادمهر و حامد تقریبا فریاد زدم: چی؟!

از جا پرید و سعی کرد مانع بالارفتن صدایم شود.

نگاه گیجم را به شادمهر و حامد چرخ دادم و با لبخند مصنوعی گفتم: بریم تو اتاق صحبت کنیم. نظرت چیه؟!

مینا با کمال میل پذیرفت و با هم وارد اتاق خواب شدیم.

به طرف تخت رفت و من قبل از بستن در از شادمهر خواستم با رسیدن غذاها صدایمان بزند.

کنار مینا روی تخت نشستیم: تعریف کن بینم چی شد!...

-: چیز خاصی نشد. خاتون کوتاه نمیومد. هیچ جوری رضایت نمی داد منم بهش گفتم با حامد بودم.

-: بودی باهاش؟!

سرش را روی شانه اش کج کرد: من که سابقم خرابه... توی رابطه با حسین بدجور وا دادم ولی حامد و نمی شناسی؟! همینطوریشم برای هر چیزی محدودیت داره چه برسه به اینکه بخواد قبل ازدواج رابطه ای باشه.

این مورد را می دانستم. حامد برخلاف آنچه سعی میکرد به نمایش بگذارد، بسیاری از عقاید و تربیت خانوادگی اش را در زندگی اش به اجرا در می آورد.

به روتختی بنفش چنگ زدم و پارچه ساتنش را بین ناخن هایم کشیدم: خاتون
چیکار کرد؟!

-: داد و بیداد. هنوزم یکم باهام سرسنگینه ولی از حامد خوشش میاد. حامدم
همه تلاشش و میکنه. بیشتر از محمد دور و بر خاتونه... حالا هم که قبول کرده با
خاتون زندگی کنیم!

چشمانم گرد شد. در این مورد اطلاع نداشتم. با غرغر زمزمه کردم: دیگه چیا
هست که قراره حسابی سوپرایزم کنه؟

نگاه معصومانه اش را به چشمانم دوخت: هیچی دیگه...

لبهایم از هم جدا شد. اما هیچ صدایی بلند نشد. حامد با سر و صدا که خبر از
ورودش میداد در را باز کرد: پاشین بیاین شام که حسابی گشمنونه.

مینا از جا بلند شد و به سمتش حرکت کرد. به حامدی که با نزدیک شدن مینا
دست دور شانه هایش انداخت و زیر گوشش چیزی گفت خیره شدم. مینا ریز
خندید. دستانم را پشت سرم روی تخت قراردادادم و خود را عقب کشیدم. متفکر
به جای خالی شان خیره شدم. همه چیز خوب پیش می رفت اما کمی... برای من

نگران کننده بود. یاد گرفته بودم هر چیزی به این سادگی اتفاق نمی افتد. مینا خوشحال بود. حامد خوشحال بود. گویا خاتون هم راضی بود... اما من نگران بودم. شادمهر به دنبالم آمد. با ورودم به آشپزخانه با میز چیده شده روبرو شدم. به سمت شادمهر برگشتم. با مهربانی چشمکی به دور از دید حامد و مینا زد. کنارش پشت میز نشستیم. لیوان آبم را پر از آب کرد و یکی از بسته های سالاد را در برابرم قرارداد. میدانست دوست دارم قبل از هر چیزی سالاد بخورم. نگاه متشکرم را به صورتش دوختم.

حامد چنگال را به دست مینا داد و گفت: فردا چیکاره این!؟

شادمهر سرش را چرخاند. زیر نگاه خیره اش زمزمه کردم: قراره بریم دیدن طیبه خانم...

غذا به گلوی مینا پرید و به سرفه افتاد. حامد با عجله لیوان آب را به دستش داد. شادمهر هنوز همانطور سنگین نگاهم میکرد. با وجود تمام استرسی که داشتم لبخند اطمینان بخشی به رویش زدم. با اینکارم با آرامش پلک زد. کمی جا به جا شدم: مینا... میخوای خودکشی کنی!؟

لیوان خالی را تقریبا محکم روی میز کوبید: شما من و به کشتن می دین.

شادمهر بیخیال گفت: به ما چه... اونی که باید مراقبت باشه ما نیستیم.

حامد تشر زد: من مراقبتش هستم لازم نیست شما نگران باشین.

-:نیستیم.

خندیدم به شادمهری که بیخیال غذا میخورد.

برای جمع کردن میز مینا به کمکم آمد. شادمهر به همراه حامد روبروی تلویزیون

نشستند. مینا زیر گوشم گفت: خبری نیست!؟

در مورد روند تلاشمان برای درمان و بچه دار شدن اطلاع داشت و با همین جمله

ی کوتاه و زیر گوشی اش کاملاً متوجه شدم منظورش به موضوع بچه دار شدن

است. چندان تمایل نداشتم کسی در این مورد سوالی بپرسد اما مینا به غیر تمام

کسانی بود که می شناختم.

دستمال نیمه خیس را روی میز کشیدم: فعلاً خبری نیست.

با ناراحتی ادامه دادم: اینبار امیدمون زیاد بود ولی خب نشد...

-:انشا... دفعه بعدی میشه.

-:نمیدونم. اینبار سوم بود که نشد. بار چهارمه...

-:نامید شدی ناری؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: نه. ولی... سخته مینا...

از یادآوری دردها... سختی ها... داروهایی که اثرات زیادی داشت، نفسم را رها کردم: ولی امیدوارم اینبار بشه.

-:انشا... وای بچه ی شما. خیلی دوست دارم بغلش کنم.

برای ذوق و شوقش من هم ذوق کردم. بعد از مرتب کردن آشپزخانه به سمت اتاق خواب کشیدمش: بیا یه چیزی نشونت بدم.

تقریبا به دنبال خود میکشیدمش. از کمد جعبه ی بزرگی را بیرون کشیدم: بین... جعبه را روی تخت گذاشتم. با باز کردنش مینا روی جعبه خم شد و با هیجان گفت: وای ناری این...

سر بلند کرد: فوق العاده هست.

کنار جعبه نشستیم. موهایم را عقب زدم. کفش های کوچک طلایی را با دو انگشت بالا آورد: وای الهی اینا رو... چقدر نازن.

پیراهن طلایی را بالا آوردم. پیراهنی به اندازه ی سی سانت... با دامن چین دار طلایی و کمر براق کرم. پیراهن را زمانی که دیگر برای بودن شادمهر بی تاب شده بودم، طرح زده بودم. همان زمانی که طیبه خانم با تمام قوا مانع از آمدن شادمهر می شد. او را قسم داده بود، اگر ایران را ترک کند برای همیشه طردش خواهد کرد.

مینا پیراهن را از دستم گرفت. شادمهری که قرار بود سه ماه بعد از رفتنم همراهم باشد تا یک سال از بودن در کنارم منع شد. طیبه خانم مانع حضورش می شد.

مینا پیراهن را بلند کرد: ناری این خیلی نازه. وای بی صبرانه منتظرم یه کوچولو اینا رو بپوشه. اینا خیلی نازن.

سر کج کرد: اما کلک اگه دختر نباشه چی؟!

بسته ی بزرگ توی جعبه را بیرون کشیدم و نگاه مینا روی لباسهای آبی رنگ و کفش های کتانی مانند توی جعبه ثابت ماند. دستانش روی دهانش قرار گرفت و با نگاهی کوتاه و لحظه ای به من ادامه داد: دلم میخواد جیغ بزنم.

سرهمی اسپرت را بیرون آورد: وای اینو... اینا طرح جدیدن؟

با سر پاسخ مثبت دادم.

مینا با هیجان مشغول شده بود. چمدان بزرگی را که گوشه ی اتاق گذاشته بودم باز کردم. مینا گفت: ناری مریم اینا رو ببینه از ذوق دیوونه میشه.

پوزخندی روی لبهایم نشست. در دو سال گذشته حتی سراغی از من نگرفته بود. بارها با نادر صحبت کرده بودم. نادر بارها تماس میگرفت. ابراز نگرانی میکرد. اما دریغ از یک تماس از مریم... نادر را از پشت مانیتور می دیدم اما مریم؟!...

نگاه خیره ام را به دیوار دوختم: حالش خوبه؟

-نه زیاد. بعد رفتنت کلا داغون شد.

مریم؟ یعنی باور میکردم بخاطر من؟!

آرام پرسیدم: چرا؟

-بعد رفتنت خیلی حرف در اومد. حرف پشت حرف که فرار کردی. با محمدعلی رابطه داشتی و نتونستی پنهونش کنی. شادمهر ولت کرده... آبروریزی شده و از این حرفا!!!

اولین بار بود این کلمات را می شنیدم. هیچکس در رابطه با این موضوع کلمه ای برایم نگفته بود. متعجب به طرفش برگشتم: چرا هیچوقت اینا رو نگفتی بهم؟!

بی توجه به جمله ام گفت: استارت اولیه اشم عمت زد.
ابروانم در هم رفت و مینا با حرص نام نرگس را زمزمه کرد.
چمدان را نیمه باز رها کردم. به طرفش رفتم: مگه دست خودشون بود؟ غلط
کردن حرف زدن. بخودم میگفتی حالشون و میگرفتم.
لبخند تلخی زد: خیلی سخت گذشت... اونقدر حرف پشت حرف شد که بالاخره
صدای مریم در اومد. جلوی همه وایساد.
چشمانم گرد شد: مریم!؟

به آینه خیره شدم. برس را روی موهایم کشیدم. در آینه به تصویر خودم خیره
شدم. به صورت گردم... صورتی که تقریباً از مریم به ارث برده بودم.
دلتنگ نادر بودم. اما خوب می دانستم دلتنگی ام تنها برای نادر نیست. بیش از
هر کسی دلتنگ مریم بودم. دلتنگ یک نگاه کوتاه از او...
-:حامد گویا شده دردونه خاتون.

از آینه نگاهش کردم. روی تخت دراز کشیده بود. کتاب را از مقابل صورتش عقب کشیده و نگاهم میکرد.

سرم را کج کردم. به نگاهش لبخند مهربانانه ای زدم: خاتون همیشه عاشق پسر و داماد بوده و هست.

کودکانه لب ورچید: ولی گویا این مورد در مورد من صدق نمیکند.

لبهایم به خنده باز شد. برس را روی میز رها کردم. از جا بلند شدم و در حال بیرون کشیدن روبدوشامبر حریر صورتی به طرف تخت قدم برداشتم. خیره خیره زیر نظرم داشت. روبدوشامبر را روی لبه ی تخت انداختم و کنار پاهایش نشستم. کتاب توی دستش رها شد... لب گزیدم. دستانم را دو طرفش روی تخت گذاشتم و خودم را بالا کشیدم و در همان حال کتاب را برداشتم و با فاصله روی یکی از بالشت های پخش شده روی تخت قرار دادم. سیب گلویش حرکت کرد. نگاهم را از چشمانش به سمت لبهایش کشیدم. نگاه او هم به سمت لبهایم حرکت کرد. صورتم را در چند سانتی صورتش متوقف کردم: من میتونم به اندازه تموم دنیا دوست داشته باشم. کافی نیست!؟

خود را جلو کشید. لبانم را بوسید و با کمی فاصله گفت: بودن تو برای تموم دنیا کافیه.

دستانش ناگهانی به دور کمرم حلقه شد و غلت زد. همزمان با او چرخیدم و خندیدم: شادمهر...

جون کشداری زیر گوشم زمزمه کرد. با برخورد سرم به چیزی و بلند شدن صدای کاغذ دستش به زیر سرم حرکت کرد. کتاب را از زیر سرم برداشت و از تخت پایین انداخت. خندیدم و خنده ام را بین بوسه هایش گم کردم.

خودم را در آغوشش رها کردم. فردا هر اتفاقی که می افتاد، من از شادمهر دست برنمی داشتم. باید یکبار برای همیشه با طیبه خانم روبرو می شدم. شادمهر تمام حق من از این زندگی بود. شادمهر را در برابر تمام خوبی های دنیا هم، از دست نمی دادم.

فردا برای همیشه مشکلم را با طیبه خانم حل میکردم.

پتو را تا روی بازوهایم بالا کشیدم. به بغل خم شد و بوسه ای به روی شانه ام زد. سرم را برگرداندم و در تاریکی اتاق، به صورت دوست داشتنی اش خیره شدم.

سر بلند کرد. پلک زدم. دستم را بلند کردم و در حالی که با لبه ی پتو بازی میکردم زمزمه زدم: شادمهر...

لبهایش را به سرم چسباند: جونم؟

-:مامانت از چی خیلی خوشش میاد!؟

خود را کمی عقب کشید: میخوای خودشیرینی کنی؟

اخم هایم را در هم کشیدم.

بازویش را تکیه گاه کرد و خود را بالا کشید. میان ابروانم را بوسید: نمیدونم. تا حالا دقت نکردم از چی خیلی خوشش میاد.

لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم. سر کج کرد: نگرانی!؟

صادقانه چشم بستم.

دستم را به دست گرفت و به لب برد. بوسه ای کوتاه زد و گفت: نگران نباش... هر اتفاقی بیفته ما با همیم. مامانم هم بالاخره باید کوتاه بیاد. نمیتونه مانع این بشه که من کنارت نباشم.

نگاهم را دوختم به تصویر دو نفره مان روی دیوار: میدونم. اما خسته شدم از این بالا پایین رفتنا... دلم یکم سکون میخواد. یکم آرامش... از اینکه اینطوری طرد شده باشیم خسته ام. میخوام ما هم کنارشون باشیم. نمیخوام کسی باشم که بین مادر و پسر قرار میگیره.

-این چه حرفیه ناردانه. هیچکس در مورد تو این فکر و نمیکنه.

لبخند تلخی به لب آوردم. مینا برایم گفته بود چطور یکسال در برابر تمام حرفها ایستاده است. چطور طیبه خانم از هرزگی و کثیفی ام گفته و شادمهر دفاع کرده بود. باید بخاطر آبروی خودم هم که شده بود یکبار برای همیشه در برابر طیبه خانم می ایستادم. شادمهر هرگز از این درد نگفته بود. از اینکه در برابر مادرش ایستاده است... در برابر حرف مردم.

ناخودآگاه برگشتم و بوسیدمش. برای نفس کشیدن کمی عقب کشید و با لبهای خندان گفت: چی گفتم که اینطوری خوشحال شدی!؟

خودم را بالا کشیدم: حتی اگه همه دنیا بگن این دوست داشتن یعنی مرگ بازم دوست دارم.

چشم بست. نفس عمیقی کشید: ناردانه اینقدر خوردنی نباش.

انگشتانم را روی سینه اش به حرکت در آورده و شانه بالا انداختم: تقصیر من نیست که...

به طرفم برگشت که خود را عقب کشیدم. دستانش را با حرکتی سریع به دورم حلقه زد: فردا باید قبلش بریم دیدن آقا نادر...

-:مریم حواسش جمعه این روزا... فکر میکنه نادر بهش خیانت میکنه نمیزاره از جلوی چشمش دور بشه.

ریز خندید: این یکی اصلا به آقا نادر نمیاد.

با اخم شانه هایم را بالا انداختم: معلومه که نمیاد. بابای من و خیانت!؟

نیشخندی زد: چرا عصبانی میشی؟ مگه من گفتم میاد؟ دارم طرفداریش و میکنم.

چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم. لب به دندان گزیدم و غرید: نگفتم اینطوری لب به دندان نگیر!؟

خندیدم و سرش را جلوی صورتم گرفت: اگه قرار باشه دخترمون شبیه تو بشه، هیچوقت شوهرش نمیدم.

چشمانم گرد شد و او با جدیت سر کج کرد. به جدیتش لبخند زدم...

شادمهر که از اتاق بیرون رفت به سمت طیبه خانمی که با نگاه خشمگین خیره ام بود، برگشتم. آماده بود برای اینکه هدفم بگیرد. گویا بچه اش را برای اعدام برده بودم که این چنین با خشم نگاهم می کرد.

نگاهی به اطراف انداختم. شادمهر برای صحبت با تلفن پایین رفته بود. مطمئن بودم برای خرید مطب است و به این زودی بالا نخواهد آمد. از جا بلند شدم. دامن بلند حریرم که لحظاتی پیش روی پاهایم افتاده بود سر خورد.

طیبه خانم با دقت هر حرکتی را زیر نظر گرفته بود. فکر کرد میخوام به دنبال شادمهر بروم اما... من به سمتش راه افتادم. چشمان طیبه خانم هر لحظه گردتر می شد. کنارش نشستم. کیف دستی که همراه آورده بودم را هم کنار پاهایم قرار دادم. روی مبل جا به جا شد و خود را عقب کشید. تمام تلاشم را به کار بردم تا به این رفتار پر از وحشتش نخندم. چون کودکانی بود که با غول اهریمنی روبرو شده اند.

سرم را به سمت شانه ام خم کردم. کیف کرم رنگ را روی پاهایم گذاشتم و لبهایم را کش دادم. نتوانستم بیش از این مانع خندیدنم شوم.

متعجب نگاهم میکرد. کیف دستی را بلند کردم و به سمتش گرفتم. نگاهش به سمت کیف دستی کشیده شد. وقتی هیچ حرکتی برای گرفتن کیف دستی انجام نداد کیف دستی را روی دسته ی مبلی که نشسته بود گذاشتم و به حرف آمدم: امیدوارم خوشتون بیاد. مدلتش هنوز وارد بازار نشده. یعنی قراره سال دیگه وارد بازار بشه، از طرح های برتره. پارچه هاشم ابریشم اصله...

با اخم به بسته نگاه میکرد.

ادامه دادم: شادمهر گفت از رنگای روشن خوشتون نمیاد ولی به نظر من رنگ روشن خیلی بهتون میاد. جوونتر نشونتون میده. البته سنی ندارین اصلا کسی نمیفهمه نوه و نتیجه دارین.

کنایه ام به پسر سمانه بود. طیبه خانم سر بلند کرد و من با لبخندی گفتم: قراره توی یکی از بهترین برندای دنیا معرفی بشه. یکی از بهترین کارای منم هست. وقتی طراحی میکردم فقط به شما فکر کردم.

چند لحظه ای به کیف دستی خیره شد و بعد سر برداشت و گفت: میخوای با این چیزا خرم کنی؟!

نمیخواست کوتاه بیاید. من هم اینبار قرار نبود کوتاه بیایم.

آب دهانم را فرو دادم. گوشه‌هایم را تیز کردم تا اگر شادمهر بالا می آمد متوجه شوم. با جدیت سرم را خم کردم و صدایم را پایین آوردم: همچین جسارتی نمیکنم.

سر بلند کردم و خیره در چشمانش ادامه دادم: اما میخوام با هم راه بیایم. هر دومون میدونیم نمی تونیم از اون یکی چشم بپوشیم. نه شما میتونی من و انکار کنی نه من شما رو... مجبوریم با هم راه بیایم. مگه نه؟! نه شما میخوای پسرت و از دست بدی نه من شوهرم و...! چه بخوایم چه نخوایم شادمهر کسیه که هر دو دوست داریم. دشمنیتون با من راه به جایی نمیره چون هر چقدر شما مخالف من باشین، اتفاقی برای من نمی افته. من همیشه عروستون میمونم. اما کسی که آسیب میبینه شادمهره...

ابروانم را بالا فرستادم و نفس عمیقی کشیدم: شما که نمیخواهی پسرت آسیب ببینه؟! منم نمیخوام خار به پای شادمهر بره. شادمهر براتون عزیزه برای منم همونقدر عزیزه.

با کنایه ادامه دادم: شایدم بیشتر... چون من راضی نمیشم، خنده از لباش دور بشه ولی شما اینقدر اذیتش کردین. من حاضرم اگه شادمهر بخواد برای همیشه از زندگیش برم بیرون ولی شما حتی نمیخوااین به خواسته هاش احترام بزارین.

رنگ طپبه خانم به سفیدی می رفت. معلوم بود خشمگین شده است بسیار خشمگین اما سعی میکرد صحبت نکند. نگران شدم مبادا برایش اتفاقی بیفتد. بحث را خاتمه دادم. دست روی دستش گذاشتم. در واقع میخواستم بدانم فشارش پایین نیفتاده باشد که مبادا حالش بد باشد اما منظورم را پشت حرفی که به زبان آوردم پنهان کردم: بیاین بخاطر شادمهر با هم صلح کنیم. لازم نیست منو عروستون بدونین. لازم نیست بخواین دوسم داشته باشین فقط بخاطر شادمهر تحملم کنین چون نمیخوام شادمهر برای همیشه ازتون دور بشه.

با ورود شادمهر، سر هر دویمان چرخید به سمتش...

شادمهر با تردید نگاهش را از من به سمت طیبه خانم کشید و بعد به دست من که روی دست طیبه خانم بود. دیدم لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. سر کج کرد: بریم ناردانه!؟

دستم را پس کشیدم. کیفم را برداشتم. نگاهی به طیبه خانم انداختم. امیدوار بودم بعد از تمام این تفاسیر تلاشم پاسخ گو باشد. می دانستم شادمهر دلتنگ طیبه خانم است. دلتنگ بودن در کنار مادرش... خواهرش... خانواده اش...

لبخندی به رویش زدم. با اطمینان پلک زد. این آرامشش را دوست داشتم. دستم را بند دسته ی مبل کردم و بلند شدم.

شادمهر به سمت طیبه خانم برگشت: ما داریم میریم مامان. مراقب خودت باش...

به سمتش راه افتادم. کنارش ایستادم و سرم را بلند کردم تا بتوانم صورتش را ببینم. دستم را که به دور بازویش حلقه زدم دست بلند کرد و روی دستم گذاشت. زیر چشمی نگاهی به طیبه خانم انداختم. شادمهر دستم را فشرد و من نگاه طیبه خانم را که به روی دستمان بود تماشا کردم.

سکوت کرده بود. سرم را به سمت شانه ی شادمهر کج کردم: تو عروسی منتظرتون هستیم.

برگشتم. به سمت در خروجی چرخیدم و بازوی شادمهر را هم کشیدم. اولین قدم را برداشته بودیم که صدای طیبه خانم بلند شد: برای نهار بمونین.

شادمهر با همان تعجب روبروی طیبه خانم نشسته بود. باورش نمی شد. برای من هم باورش سخت بود که طیبه خانم چنین کاری کرده باشد.

اما در مقابل نگاه متعجب هردویمان با دخترهایش هم تماس گرفت و برای نهار دعوتشان کرد.

وقتی برای آماده کردن نهار از جا برخاست بلند شدم: کمک میخواین؟!

برگشت. نگاهش هیچ حسی نداشت اما در حال ورود به آشپزخانه با صدایی که به سختی می توانستی بشنوی، گفت: میخوام قیمه درست کنم.

نگاهی به شادمهر انداختم. پلک زد. لبخند مطمئنی تحویلش دادم و به دنبال طیبه خانم وارد آشپزخانه شدم. قبل از همه فرزانه به همراه پسرش رسید. چند لحظه ای در آغوش شادمهر بود. مرا هم در آغوش کشید. پسرکش انگشت به دهان تماشایمان می کرد. بوسیدمش و او خندید...

فرزانه به کمکم آمد. طیبه خانم با حضور فرزانه عقب گرد کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. برنج شسته شده را درون کاسه خالی کردم. فرزانه درب قابلمه خورش را گذاشت و به طرفم برگشت: کی برگشتین؟

به صورت آشنایانش که برای من عزیز بود خیره شدم: چند روزیه... دو سه روز...

فرزانه لب ورچید: چرا خبر ندادین!؟

ظروف کثیف درون سینک را آب کشیدم: مطمئن نبودیم کسی از اومدنمون خوشحال بشه.

لبهایش آویزان شد. با غم جلو آمد و دست روی شانه ام گذاشت: این چه حرفیه؟ هممون دلتنگتون بودیم. ناری تو هم جزو خانواده ی مایی... عزیز شادمهر برای ما هم عزیزه.

شاید برای او این چنین بود اما برای مادر و خواهرش شک داشتیم. در اینکه طیبه خانم امروز هم بخاطر تمام تهدیدهایم کوتاه آمده است مشخص بود. فریبا خانم هم با حضورش آنچه فکر میکردم را کاملا نشان داد. حتی پاسخ سلامم را نداد. با اخم به شادمهر تشر زد «برو همون جایی که بودی. تو مگه خواهر میشناسی!؟».

شادمهر در پاسخش سر به زیر انداخت. می دانستم چقدر جلوی خود را میگیرد تا پاسخ فریبا خانم را ندهد. سمانه با چشم غره از کنارمان گذشت و پسر بچه ای را که در آغوشش به خواب رفته بود، روی مبل گذاشت و با سلام کوتاهی به شادمهر نشست.

کسی که در بین تمام این افراد توانست کمی احساساتم را به حرکت در بیاورد، سهیل بود که با لبخند روبرویم ایستاد و گفت: خوش اومدین زندایی...

زندایی گفتن سهیل با وجود تمام دلنشین بودنش اما احساسات زیادی را همراه می آورد. دیگر آن دخترک بی تجربه نبودم... حال می توانستم درک کنم زندایی که سهیل با جدیت با دقت و در هر جمله اش تکرار میکند یک تاکید است. تاکیدی که قلبم را می لرزاند.

فریبا خانم مرا که آدم حساب نمیکرد با شادمهر هم سر سنگین بود. سمانه هم گوشه ای کز کرده و در سکوت تماشا می کرد. شادمهر برای فرزانه، در مورد محل زندگیمان در پاریس توضیح می داد. از پنت هاوس دوست داشتنی امان در آخرین طبقه ی یک برج و باغچه ای که هر دو با دقت از آن مراقبت میکردیم.

فرزانه دستانش را بهم کوبید: عکس ندارین!؟

شادمهر نگاهش را به من دوخت. اشاره ای به کیفم زدم: گوشیم توی کیفمه...
شادمهر به سراغ کیفم رفت. نگاه همه به سمت شادمهر چرخیده بود. شادمهر
کیفم را که به دست گرفت سر برداشت. می دانستم بی اجازه به کیفم دست نمی
زند. چشمانم را به معنای بله روی هم فشردم و شادمهر گوشه ام را از کیف بیرون
کشید. طیبه خانم پرسید: خونتون بزرگ بود؟!

فریبا خانم با تمسخر گفت: معلومه بزرگ بوده. بیخودی که داداشم و با خودش
نکشید بیره اون ور... با درآمد شادمهر مگه میشه زندگیشون بد باشه؟!
اخم هایم در هم رفت. شادمهر گوشه ام را به سمت فرزانه گرفت. باید چیزی به
فریبا خانم میگفتم... حش بود حرفی بزنم. واقعا در مورد من چنین فکر میکرد؟!
که بخاطر پول زن شادمهر شده باشم؟

قبل از اینکه لب باز کنم شادمهر گفت: اتفاقا درآمد ناردانه خیلی بیشتر از منه.
ناردانه یه طراح معروفه که هر کدوم از طرحاش کلی ارزش داره. ولی فکر نمیکنم
اینکه توی خونه بزرگ یا کوچیک زندگی کنیم ربطی به این چیزا داشته باشه. هم
من هم ناردانه دنبال خودنمایی نیستیم. از اینکه راحت زندگی کنیم لذت می
بریم. با هم باشیم فرق نمیکنه خونمون چقدر بزرگه... مهم با هم بودنمونه.

با محبت و قدردانی خیره اش شدم. سر برداشت. لحظه ای کوتاه نگاهم کرد. نگاهی که می توانستم تک تک صحنه هایش را توصیف کنم. دیوانه وار دوستش داشتم و دوستم داشت.

هیچ صدایی از کسی بلند نمی شد. فرزانه بود که گفت: وای چه خونه ای...

شادمهر نزدیکش شد. همراه با فرزانه نگاهش را به صفحه ی گوشی دوخت: نظرت چیه؟

-:چیدمانش عالیه...

شادمهر با عشق نگاهم کرد: سلیقه ناردانه هست.

با لبخند پاسخ دادم: دیزاین بیرونی هم کار شادمهره.

فرزانه به طرفم برگشت و با مهربانی گفت: واقعا هر دوتون کارتون عالیه. خوب مچ شدین با هم... خدا در و تخته رو جور کرده.

شادمهر خندید و فریبا خانم ایش بلندی گفت.

فرزانه با شادمهر مشغول شد. از جا بلند شدم و به سمت سرویس به راه افتادم. صورتم را آب زدم... باید با فریبا خانم هم کنار می آمدم؟ یا اهمیتی نداشت!؟

فریبا خواهر بزرگتر شادمهر بود. در مورد فریبا خانم از هر کاری عاجز بودم. سعی میکردم این ناتوانی ام را به روی خود نیاورم اما نمی دانستم برای اینکه بتوانم کمی با فریبا خانم راه بیایم باید چه کاری انجام دهم...

شیر آب را بستم. به گوشواره آویزانم که در گوشه ی شالم اسیر شده بود نگاه کردم. در حال بیرون کشیدنش از بند نخ های شالم بودم که صدای بلند سمانه را شنیدم: چرا داد میزنی؟

متعجب به سمت در بسته برگشتم. با کسی صحبت میکرد.

با مکث ادامه داد: باز رفتی پیش اون زنه؟! میخوای دیوونم کنی؟! اگه اومدی که هیچ نیومدی، بخدا میرم به بابات همه چیز و میگم.

ابروانم بالا رفت. مطمئنا طرف صحبتش با شوهرش بود. شوهرش؟!!

در آینه به تصویر خودم خیره شدم. صورتم متعجب اما در عین حال کمی بدجنسانه بود.

در همین حین صدای فریبا خانم هم همراه صدای سمانه شد: زنگ زدی؟!!

-آره.

-: کجا بود!؟

طول کشید تا سمانه پاسخ داد: مثل همیشه...

پوزخند فریبا خانم چنان صدا دار بود که من هم می توانستم کاملا بشنوم: باز

رفته دنبال عیاشی!؟

سمانه با تشر گفت: مامان...

-: مرض مامان... درد مامان. وقتی هممون گفتیم این پسر نه پات و کردی توی یه

کفش... رفتی دسته گل به آب دادی. من تو رو شناسم که باید برم بمیرم. میدونم

خودت عمدا رفتی سراغش تا ما نتونیم حرفی بزنیم. حالا هم بشین بسوز و تحمل

کن. بابات و سهیل بفهمن خونت و حلال میکنن.

سمانه با بغض گفت: من چه میدونستم اینطوری میشه.

دلم سوخت برای صدای پر دردش.

فریبا خانم غرید: همه بهت گفتیم قراره اینطوری بشه ولی مثل کبک سرت و

کرده بودی تو برف...

با کشیده شدن دستگیره در به سمت پایین از جا پریدم.

با وحشت قدمی عقب گذاشتم و به دیوار کاشی سفید پشت سرم چسبیدم. نگاهم از پاهای جوراب سیاه پوش تا صورت خشمگین سمانه بالا آمد. صورتش کاملا در هم رفته بود. چشمانش قرمز شده و لبهایش را بهم می فشرد. هر لحظه خشمگین تر می شد اما من توان هیچ حرکتی نداشتم. آب دهانم را به سختی فرو دادم و سمانه حرکت کرد. جلو آمد... با حرکتی ناگهانی بازیم را گرفت و جلو کشید. نفس حبس شده ام رها شد.

با خشم تقریبا به بیرون پرتابم کرد و در مقابل نگاه متعجبم چنان در را کوبید که از جا پریدم. فرزانه به سرعت در برابر دیدم قرار گرفت: چی شد؟ با گنجی سری به طرفین تکان دادم. به سختی زبانم را به حرکت واداشتم و زمزمه کردم: هیچی...

فرزانه جلو آمد: خوبی ناری جون؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم پاسخ راضی کننده ای به او بدهم که شادمهر پشت سرش ایستاد: چی شده ناردانه!؟

جلو آمد. در برابر فرزانه دستانش را دو طرف صورتم گذاشت: چرا یخ کردی؟

دستم را گرفت و به صورتش چسباند: چت شده تو؟!؟

خجل نگاهم را از فرزانه گرفتم: خوبم.

به چشمان مهربانش خیره شدم: چیزی نشده که...

فرزانه با لبخند گفت: من برم یه سر به ناهار بزنم. شادمهر چرا ناری و نمیبری یکم

استراحت کنه؟ اتاقت و تازه مرتب کردم...

با عجله دور شد. شادمهر نگاهی به مسیر رفتن فرزانه انداخت و گفت: چیزی

شده؟

از گوشه ی چشم به در سرویس خیره شدم. دست روی صورتم گذاشت و به سمت

خود کشید: کسی بهت چیزی گفته؟ اتفاقی افتاده؟ میخوای بریم؟!

به سرعت به او خیره شدم. دستانش را گرفتم: حالم خوبه... فکر کنم یکم فشارم

افتاده.

با نگرانی براندام کرد: لابد بخاطر قرصاست. میخوای بریم دکتر؟ نباید دوزش و

زیاد میکرد اینبار... بهتره بگی دوز داروها رو کمتر...

بین کلامش پریدم: خوبم از داروها نیست.

سر کج کرد: داری خودت و اذیت میکنی. لازم نیست اینقدر بخودت فشار بیاری...

-من تا حالا اتاقت و ندیدم.

دستم دور کمرم انداخت و به سمت ته راهرو راه افتاد: اتاق پسرا که دیدنی همیشه. همچین چیز خاصی نداره... یه تخت و یه میزه همین.

-قراره من نظر بدما آقا...

صدای هق هق آرامی را از سرویس شنیدم. شادمهر توقف کرد تا بهتر صدا را بشنود که دستش را گرفتم: بریم ببینیم اتاقت چقدر شبیه اونیه که میگی.

-یه صدایی نشنیدی ناردانه!؟

ایستادم. می دانستم منظورش چیست اما نمیخواستم ذهن شادمهر با سمانه درگیر شود. سر کج کردم: فکر کنم گشتم شده.

لبه‌هایش کم کم با درک جمله ام کش آمد: قربونت برم نازدونه من...

وارد اتاق شدیم و صدای باز شدن در سرویس با بسته شدن در اتاق شادمهر همزمان شد. نگاهی به اتاق شادمهر انداختم... کمد بزرگ قهوه ای در سمت چپ اتاق قرار داشت. یک طرف کمد کتابخانه ای شیشه ای بود. سمت راست میز تحریر و موازی با آن تختخواب یک نفره ای قرار داشت. به سمت تخت رفتم و در حال نشستن دستم را روی پارچه لطیف رو تختی کشیدم: خوشگله...

کنارم نشست: مسخره میکنی؟

ابروانم را بالا فرستادم. به قاب عکس های چیده شده در یک طبقه ی کتابخانه اشاره زدم: عاشق اینا شدم. باید برای خونه هم درست کنیم اینطوری... جالب میشه.

شانه اش را به شانه ام تکیه زد و سنگینی اش را روی تنم انداخت... همانطور که به سمت تخت رها می شدم خندید: میدونی این اولین باریه روی یه تخت یه نفره با هم دراز میکشیم؟

دستم را زیر چانه اش کشیدم و با انگشتانم کنار گوشش را نوازش دادم. سر عقب کشید: نکن ناردانه...

خندیدم. از اینکه می توانستم با این حرکات بی تابش کنم و کاملاً شاهد تغییر حالاتش باشم لذت می بردم. سر روی سینه ام گذاشت. دست بین موهایش بردم و نوازش دادم. در آن یکسالی که به تنهایی سر کرده بودم بارها به از دست دادن شادمهر اندیشیده بودم. بارها حسرت خورده بودم برای روزی که شادمهر می توانست اینگونه سر به سینه ام بگذارد. من حتی در این خانه چرخی نزده بودم. امروز برای اولین بار توانسته بودم در این خانه چرخ بزنم. اولین بار بود که در اتاق

شادمهر قدم می گذاشتم. نگاهم را چرخاندم. به هواپیمای آویزان از کنار لامپ خیره شدم. هواپیمای سفید که کنار لامپ خودنمایی می کرد.

این خانه برای من که عروسش بودم حسرتی بزرگ بود.

در تمام آن یکسال، هر روز و هر لحظه انتظار تماسی را می کشیدم که شادمهر به رابطه امان پایان می داد. من یک سال نبودن شادمهر، هر روز هزاران بار برای انتخاب شادمهر پشیمان شده بودم. هر روز؛ هر لحظه از روز ترسیده بودم و واهمه از دست دادن هرگز رهایم نکرده بود.

ترسی که طیبه خانم در تمام آن یکسال، به من تحمیل کرد؛ هرگز از ذهنم پاک نمی شد. هرگز برای آن یکسال نمی بخشیدمش... اما بخاطر شادمهر می خواستم با طیبه خانم کنار بیایم.

دستم را بین موهایش کشیدم: شادمهر... بهتره بریم بیرون. زشته مامانت ناراحت میشه.

-:بیخیال بابا...

سرش را بلند کردم: پاشو... نمیخوام حالا که مامانت باهامون راه اومده ناراحت بشه.

نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست. لبخند زدم به احم روی صورتش و گونه اش را بوسیدم.

دخترک دوست داشتنی سمیرا را روی کاناپه خواباندم و به صورت قرمز شده و موهای کم پشت طلایی اش خیره شدم.

سمیرا سینی شربت را روی میز گذاشت: خوابید؟

به سمتش چرخیدم: اوهوم. از عکساش خیلی نازتره...

سمیرا پشت میز نشست و من صندلی را کنار کاناپه گذاشتم و دست کوچک کودکانه را بین انگشتانم گرفتم و از لطافتش هیجان زده لبخند زدم.

-: کی قراره برگردی؟

شانه بالا کشیدم: فعلا به این زودی قرار نیست برگردم. قراره بیشتر اینجا باشیم و دورا دور طرحا رو برسونم. ولی گاهی باید یه مدت بریم اون طرف...

-: آقا شادمهر راضیه؟

-: اونکه اصلا دلش راضی نبود برگردیم. اونجا بیشتر بهش خوش میگذره.

ریز خندید: بله دیگه... اونجا عشق و حالو...

بین کلامش پریدم: سمیرا شادمهر اهل این چیزا نیست.

دستانش را بالا برد: میدونم میدونم. شوخی کردم.

لبخند زدم. می دانستم شوخی میکند اما نمی توانستم هیچ شوخی در مورد شادمهر را تحمل کنم. شادمهر بهترین مرد روی زمین بود. پرسیدم: اوضاع اینجا چطور پیش میره؟

-:این اواخر یکم اوضاع بد شده بود. خودم که نبودم بچه ها کار نمیکردن. ولی خب از وقتی برگشتم، همه چی مثل روال قبل ادامه داره.

-:خدا رو شکر... مشکلی که نیست؟

پا روی پا انداخت: اگه چیزی باشه اول از همه با خبر میشی.

پلک زدم: از الهه خبر داری؟

-:نه زیاد. اوضاع براش خوبه. شوهرش نمیزاره زیاد با ما بچرخه. منم دیدم راضی نیست نخواستم به زندگیش لطمه بخوره... برای همین خیلی سراغش نمیرم تا خودش تماس بگیره.

-:دیگه کار نمیکنه؟

سر بالا انداخت: نه... شوهرش نمیزاره. گفته خودم از پس خرج و مخارجمون برمیام. حالا انگار بخاطر خرج و مخارج الهه کار میکرد.

نفسم را پرحرص بیرون فرستادم: حالا عیب نداره. اگه اینطوری خوشن بزار اینطوری باشه. همین که آرامش داشته باشن مهمه.

-:آره ولی خب آدم ناراحت میشه یکی مثل الهه اینطوری درگیر زندگی میشه که مجبور میشه کاری که اینقدر خوب بلده و استعداد داره رو بزاره کنار.

با صدای نق نق کوچولوی خوابیده روی کاناپه از جا پریدم. به سمتش برگشتم و دست روی سینه اش آرام بالا و پایین کردم: شششش... بخواب کوچولو... بخواب عزیزم. لالا... پیش پیشی...

چشم باز کرد. با چشمان درشت بامزه اش نگاهم کرد. چشمانش شباهت زیادی به چشمان خانم مقیمی داشت. مثل او هم تپل و بامزه بود. دوست داشتنی در آغوشت بفشاری شاید بتوانی او را قسمتی از وجودت کنی.

-:شما نمیخواین بچه دار بشین!؟

به کسی در مورد مشکلی که داشتم حرفی نمیزدم. کمتر کسی از ماجرا خبر داشت. سر تکان دادم و نگاهم را به فرشته دوست داشتنی دوختم و زمزمه کردم: اگه خدا بخواد حتما...

-انشا... انشا... به زودی بچه دار میشین اون وقت میفهمی خیلی دوست داشتنی تر از این چیزاست.

-مادر شدن حس خیلی خوبیه. دوست دارم حسش کنم.

میخواستم مادر باشم. مادر کودکی که بتوانم لمسش کنم. مادر کودکی که پدرش شادمهر باشد. شادمهر می توانست پدر باشد. کودکی که او را بابا و مرا مامان صدا می زد. بغض کردم. قطره اشکی سریعتر از آنچه فکر میکردم از گوشه ی چشمم چکید. تک سرفه ای زدم تا بتوانم بغضم پنهان کنم. سمیرا از جا بلند شد: آخرین سود مزون و واریز کردم به حسابت. اگه بخوای دفتر حسابا رو برات بیارم.

-نه لازم نیست. الان فرصت این چیزا رو ندارم. بهت اعتماد دارم.

-هر طور تو بخوای. اما اینجا اول و آخر مال توئه. حساب حساب است؛ کاکا برادر...

زبانم را روی لب پایینی ام کشیدم: ضرب و المثل میگی... راه افتادی.

به دنبال نادر وارد خانه شدم. خانه ای که آخرین بار با درد از آن بیرون زده بودم. شادمهر پشت سرمان می آمد. به حیاط دوست داشتنیمان خیره شدم. به درختهایی که بزرگتر شده بودند. باغچه ای که مشخص بود تازه هرس شده است.

کودکی و نوجوانی من در این خانه گذشته بود. من برای اولین بار در این خانه زیر یکی از این درخت ها، به آینده فکر کرده بودم. اولین طراحی ام را در این حیاط کشیده بودم. این خانه برای من بیش از آنچه فکر میکردم ارزشمند بود.

بعد از دو سال حال می فهمیدم حتی برای کاشی های حیاط هم دلتنگ بودم. لذت به پیچ خوردگی های کاشی ها خیره شدم.

نادر در ورودی را گشود و عقب ایستاد اما من هنوز محو درختان و خانه بودم. دست شادمهر روی شانه ام نشست. به سمتش برگشتم. لبخندی به رویم زد و با چشم و ابرو به ورودی ساختمان اشاره کرد. قدمی به سمت ورودی برداشتم. نگاهی به پنجره ها انداختم. به امید اینکه مریم پشت یکی از پنجره ها انتظارم را بکشد.

به نادر نگاه کردم. چشمانش را با اطمینان روی هم فشرد. وارد ساختمان شدم. نگاهی به راهرو انداختم. به گلدان سرسبزی که کنار جاکفشی قرار گرفته بود و قبلا هرگز ندیده بودمش.

برای در آوردن کفش هایم دستم را به دیوار تکیه زدم. دیوارهایی که حال رنگ سبز کمرنگ داشتند. صدایی بلند شد: زود اومدی امروز...

به سرعت سر چرخاندم تا کسی که این جمله را به زبان آورده بود ببینم اما کسی نبود. چشم چرخاندم. نبود... اما صدا، صدای مریم بود. من این صدا را از بین تمام صداهای دنیا هم می توانستم تشخیص دهم.

سکوتی که طولانی شد دیدمش... از آشپزخانه بیرون آمد. موهای کرم رنگش که حال کاملا کوتاه شده بودند به پشت شانه کرده بود. بلوز سفید خوش دوختی به تن داشت با دامن کوتاه سیاه زیر زانو... پاهای خوش تراشش را جوراب های سیاه شیشه ای زیباتر به تصویر می کشید.

خطوط مشخصی روی پیشانی اش خودنمایی میکرد. مریم من سن و سالی نداشت تا این خطوط روی پیشانی اش باشد. چشم بستم... مریمم پیر شده بود. مریم عزیز من...!

قدمی به سمتش برداشتم. قدمی عقب رفت. لرزیدم! مریم از من فرار میکرد؟
نفسم حبس شد. ذهنم از حرکت باز ایستاد. مریم... مادرم. مادری که من از
وجودش بودم. او نه ماه مرا در بطنش پرورش داده بود. او به من جان داده بود.
حال می توانست با یکی بی اعتنایی اش جانم را بگیرد. مگر من دخترش نبودم؟
مگر از وجودش نبودم؟

چطور می توانست با من چنین کند؟

مریم برای من مادر بود. مادری که من دیوانه ی بوی تنش بودم. من برای در
آغوشش بودن جان می دادم. بیش از هر کسی دلتنگش می شدم اما او... از من
فرار میکرد؟

دلتنگم نبود؟ از من متنفر بود؟

چرا؟

مگر نه اینکه پدر و مادرها از موفقیت فرزندانشان خوشحال می شدند؟
مگر نه اینکه حال من موفق بودم و او می توانست با افتخار از من بگوید؟

پس چرا از من فرار می کرد؟ من مادر بودنش را می خواستم. حتی اگر اشتباهی داشتم میخواستم این اشتباه را او ببخشد. او مادر باشد... مادری کند و اشتباهاتم را به رخم نکشد. از کنارم بی محبت نگذرد.

با درد خیره اش شدم. او هم خیره خیره براندازم میکرد. قدمی به جلو آمد. ایستادم... من دیگر توانی برای رفتن به سویش نداشتم.
قدمی دیگر...

قدم بعدی نزدیک تر شد. مریم می آمد... به سمت من می آمد. قدم هایش که نزدیک تر می شد نور امیدی در وجودم، روشن می شد.

روبرویم ایستاد. نتوانستم مانع اشک هایم شوم. چند قطره اشک از چشمانم رها شد. اما مریم با همان جدیت به صورتم زل زده بود. سرمه ای که همیشه در چشمانش می کشید کمی زیر چشمش را سیاه کرده بود. پلک زدم... ابروانش باریک تر شده بود. گونه هایش تو رفته تر... لاغرتر شده بود.

مریم چندین قدم به سویم آمده بود. مریم روبرویم بود. قدمی به جلو برداشتم. برای در آغوش کشیدنش... بو کشیدم. بوی عطرش را بو کشیدم تا شاید بتوانم از بین بوی عطرش، بوی تنش را هم حس کنم.

چقدر دلتنگش بودم. چقدر دلم میخواست مثل گذشته سر به روی پایش بگذارم
و او نوازشم کند. چقدر دلم میخواست موهایم را ببافد و برایم شعر بخواند.

مریم... مادر... مادرم. جانم. زندگی ام...

به سختی نالیدم: مامان!!!

دست مریم بالا آمد. سرم را کمی کج کردم. دستانم را بلند کردم برای در آغوش
کشیدنش. برای در آغوش مادرم بودن اما...

ناگهان صورتم با درد سوخت. سوزشی که در وجودم پخش شد نه از درد ضربه ی
سنگین برخورد دست مریم به گونه ام بلکه از وجود سنگینی دستی بود که
مادرم... بر من تحمیل کرده بود.

قطره اشکی از چشمش سرازیر شد: برای چی اومدی؟ برو همون جهنمی که
بودی.

مریم نابودم کرد. در تمام این سالها درد کشیدم. برای کمرنگ بودن های مادرانه
هایش... برای همراه نبودنش... برای پشتیبان نبودنش... اما...

مریم...

با اینکارش مرگ را به من تحمیل کرد. می خواستم بمیرم. کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. کاش می میمردم. کاش همان روزی که از این خانه بیرون رفته بودم و ماشین زیرم گرفته بود برای همیشه میمیردم و خلاص می شدم. می توانستم برای همیشه رها شوم تا امروز اینگونه مریم روحم را به مرگ نکشاند.

من مادر نبودم. خداوند چنین سعادت را نصیبم نمی کرد. اما با فکر کردن به کودکی که از وجودم خودم باشد کودکی که بتوانم به او جان دهم تمام وجودم سرشار از محبت می شد. می توانستم به کودکی که وجود نداشت محبت کنم. می توانستم بخاطر او با تمام دنیا بجنگم. من بخاطر وجود داشتن چنین کودکی، بدترین دردها را به جان خریده بودم. پس چرا مریم چنین نمیکرد؟ مریم هم مادرم بود.

من برای کودکی که وجود نداشت جان می دادم و مریم مرا از خود می راند.

تمام توانم را از دست دادم. تمام خوشحالی ام برای روبرویی با او پر کشید. مریم برای من مادر نبود... من فرزندش نبودم؟

اشک هایم فرو ریخت. پاهایم لرزید و قبل از اینکه رها شوم دستی زیر بازویم را گرفت. نتوانستم بینم کیست که زیر بازویم را گرفته است. نتوانستم درک کنم. اما نمیخواستم کسی به کمکم بیاید. نمی خواستم کسی همراهم باشد.

به سختی توانم را جمع کردم و خود را عقب کشیدم تا از کسی که زیر بازویم را گرفته بود دور باشم. گیج بودم. تنها کسی که میدیدم مریم بود و بس...

به سختی نالیدم: من بچت نیستم؟

رنگ صورتش به سفیدی رفت. خیره چشمانش شده بودم. زل زده بودیم به چشمان هم... در نگاهش به دنبال مادرانه ها می گشتم. من از مریم مادر بودن می خواستم... میخواستم زنده ام کند. جانی دوباره به من دهد...

به سختی خود را به سمتش انداختم. در برابر پاهایش خم شدم و از دستانش آویزان... نالیدم: مگه دخترت نیستم؟ چرا داری اینکار و باهام میکنی؟

زار زدم. دستانش را کشیدم. تکانی نمیخورد. سربلند نکردم بینمش. دستانش را تکان دادم. خودم را به پاهایش کوبیدم: چرا واسم مادری نمیکنی؟ چرا نمیبینی دارم بخاطر نبودنت میمیرم؟

به دستش چنگ زدم. رها شدم: مامان... مامان مگه چیکار کردم؟ مگه گناهم
چی؟ مگه نمیگن مادرا از گناه بچه هاشون میگذرن؟ چرا داری باهام اینطوری
میکنی؟!

هق هقم بلند شده بود.

با رها شدن دستان بین دستم سر برداشتم. خم شدن زانوان مریم را به وضوح
دیدم و فریاد نادر در گوشم طنین انداخت: مریم...

شاید من برای مریم دختری که می خواست نبودم. اما او با تمام بی محبتی
هایش... با تمام دردهایی که به من تحمیل می کرد برایم مادری بود که در همه
حال دلتنگش می شدم. در همه حال دوستش داشتم. در همه حال میخواستم
همیشه همراهم باشد.

در تمام سالهای عمرم اگر بارها و بارها فکر می کردم. اگر می نشستم و به
هر چیزی فکر میکردم نمی توانستم چنین چیزی را حدس بزنم.

نمی توانستم به روزی فکر کنم که مرد سفید پوش روبرویم بنشیند و بگوید: باید
آزمایشات بیشتری انجام بدیم ولی با توجه به آزمایشات فعلی احتمال میدیم
سرطان باشه.

اگر مریم بدترین مادر دنیا می بود. اگر مریم بدترین آدم روی زمین هم می بود...
اما باز هم مادرم بود. مادر من... مادر من بود.

با ناتوانی سرم را به سمت شانه ام کج کردم. ناباورانه زمزمه کردم: نه. مامان من
سرطان نمیگیره.

بغضی که سعی داشت خفه ام کند را پس زدم. به سختی ادامه دادم: حتما اشتباه
می کنین.

دست نادر روی دستم نشست. اشک هایم فرو ریخت. مریم؟ مامان من؟ مریم من.
سرطان؟

نه باور نمیکردم. دکتر سر به زیر انداخت و من دستانم را مشت کردم. نادر با او
مشغول صحبت شد تا در مورد آزمایشات بعدی صحبت کند. نادر می خواست در
این مورد مطمئن شود. میخواست در مورد شرایط مریم بیشتر بداند. اینکه ممکن
است اشتباه شده باشد.

نادر می گفت حال مریم خوب است. مینا هم به من همین را گفته بود. مینا گفته
بود مریم خوب است. نادر همیشه می گفت مریم خوب است.

پس چرا دکتر چیزی را به زبان می آورد که ممکن نبود. مریم خوب بود... مریم به من سیلی زده بود. کاش باز می زد... کاش بارها و بارها می زد اما این کلمه از دهان این مرد بیرون نمی آمد.

برخاستم. پاهایم لنگ می زد. اما میخواستم بروم. بروم به دیدن مریم. میخواستم در آغوشش بکشم حتی اگر بارها و بارها مرا از خود می راند.

در را باز کردم. به شادمهری که سریع از روی صندلی برخاست خیره شدم. جلو آمد... با دیدنش نتوانستم مانع اشک هایم شوم. اشک هایم جان گرفت. در آغوشم کشید. خود را در آغوشش رها کردم: شادمهر مامانم... مامانم... اینا همشون چرت میگویند؟ مامانم هیچیش نیست. مامانم هیچیش همیشه نه؟ سرم را به سینه اش فشرد.

به پیراهنش چنگ زدم: تو رو خدا... بگو دروغه. خدا...

زانوانم را در آغوش کشیدم و روی صندلی نشستم. به صورت بخواب رفته ی مریم خیره شدم. تمام روز به همین حال بودم. در تمام سالهای زندگی ام این چنین به مریم خیره نشده بودم. این چنین تک تک زوایای صورتش را نمی شناختم. سرم

را به سمت شانه ام خم کردم. به پشتی صندلی تکیه زدم. امروز آنقدر صورت مریم را زیر نظر گرفته بودم که می توانستم بارها و بارها چشم بسته نقاشی اش کنم.

اگر حقیقت داشت؟ نه خدایا... خدایا التماس است را می کنم. خدایا تو را به حسینت قسم. تو را به تمام عزیزانت قسم مریم نه! تمام دار و ندار من از زندگی تنها اوست. اگر مریم سرطان داشته باشد. خدایا اگر بلایی سر مریم بیاید... دیگر نمیخواهم زندگی کنم. خدایا... این همه درد کافیهست. خدایا...

خودم را جلو کشیدم. دست مریم را به دست گرفتم و سرم را به دستش تکیه زدم. چشم بستم و به صدای نفس هایش گوش سپردم. چشم بستم و آرام آرام بعد از سالها در کنار مریم بخواب رفتم.

با حرکت دستی روی سرم چشم باز کردم. پلک زدم. نور چشمانم را آزار داد. چند لحظه ای طول کشید تا به نور عادت کرد... اما نوازش روی سرم همچنان ادامه داشت.

چشم باز کردم... بوی الکل و فضای سرد بیمارستان تنم را لرزاند. کم پیش می آمد کارم به اینجا بکشد. تکانی خوردم و دست نوازش روی سرم به سرعت دور

شد. سر بلند کردم. به مریمی که نگاهش را به پنجره دوخته بود خیره شدم.
لبخند کمرنگی روی لبهایم آمد: سلام...

با مکت طولانی پاسخ داد: سلام.

خودم را بالا کشیدم. پیشانی اش را بوسیدم: خوبی؟

تنها سرش را تکان داد. بالای پلک هایم را کمی فشردم. به سمت سرویس به راه افتادم. آبی به دست و صورتم زده و برگشتم. کمی روی تخت جا به جا شد پیش رفتم و کمکش کردم بنشیند. لیوانی آب پرتقال از یخچال کنار تخت ریختم و به سمتش گرفتم: این و بخور تا بینم برنامه برای صبحانه چی...

با باز شدن در اتاق صحبت هایم نیمه کاره ماند. نادر و به دنبالش دکتری وارد شدند. شادمهر هم پشت سرشان آمد. با مهربانی نگاهم میکرد. نادر دستی به سر مریم کشید و حالش را پرسید. شادمهر با دکتر صحبت میکرد. نادر لبخند آرامی می زد.

مریم کنار گوشش آرام صحبت میکرد. عقبتر ایستاده بودم و به صحبت های شادمهر و دکتر که چیز زیادی از آن درک نمی کردم گوش می دادم. بالاخره دکتر به سمت مریم برگشت: باید خیلی مراقب باشین. مصرف داروها... مواردی که به

همسرتون ذکر کردم و هر چیزی باید با دقت باشه. فعلا بیماریتون اونقدر پیشرفت نکرده که نشه جلوش و گرفت. خوشبختانه به موقع تشخیص داده شده. بقیه موارد هم کم کم توضیح میدم. آقا دکتر هم می تونن براتون توضیح بدن. من برگه مرخصیتون و امضا کردم. هفته آینده توی مطب میبینمتون.

مریم به آرامی تشکر کرد.

به شادمهر نزدیک شدم: مامانم خوب میشه؟

به چشمانم خیره شد: معلومه که خوب میشه.

از دکتر تشکر کردیم. خواستم به مریم کمک کنم که نادر مانعم شد. گفت میتواند به مریم کمک کند. کیفم را برداشتم و به سمت مریم برگشتم. با آرامش نگاهم می کرد. لبخندی به رویش زدم. خندید. خندیدنش برای من دنیایی بود. جلو رفتم. دستانم را به دورش حلقه زدم. دستانش به روی کمرم نشست.

چشم بستم. بوی تنش را به مشام کشیدم. صورتش را بوسه باران کردم و مریم غرید: بسه دختر...

خندیدم: دلم برات یه ذره شده بود.

نادر بازویم را گرفت: بیا برو بقیه اش باشه تو خونه...

شادمهر دستم را گرفت و کشید: ما بیرون منتظریم.

همراه شادمهر از اتاق بیرون رفتیم. دستم را گرفت: چیزی خوردی؟

سرم را به طرفین تکان دادم: هنوزم نگرانم.

انگشتانم را بین انگشتانش فشرد: میدونم. ولی همه چیز درست میشه. دیشب به

آقا نادر هم گفتم. خیلی نگران بود. سعی میکنه بروز نده اما مشخصه حسابی بهم

ریخته. اگه تو هم بخوای کم بیاری نمیشه بهشون کمک کرد. ما باید آروم باشیم و

بهشون قوت قلب بدیم. باید همراهشون باشیم. ناردانه ما کلی مشکل داشتیم اما

از پشش براومدیم از پس این یکی هم برمیایم.

-:قراره چی بشه؟

-:فعلا درمان با دارو شروع میشه. اگه جوابگو نبود میرن سراغ مراحل و درمان

های بعدی. اما احتمال نود درصد؛ بخاطر شرایط مریم خانم همین جوابگو هست.

با ناراحتی پرسیدم: اذیت میشه؟

نگاهش را از پرستاری که از روبرو می آمد و زیر نظرمان گرفته بود گرفت. مرا

بیشتر به سمت خود کشید و گفت: هر بیماری خب یه سری اذیت ها داره. مطمئنا

مریم خانم قبلا هم یه دردی داشتن اما چون فعلا جزئی بوده از کنارش گذشتن.

حالا هم همینا خواهد بود. اما خب عوضش زودتر فهمیدیم و میتونیم جلوش و بگیریم. اگه مثلا دیرتر متوجه می شدیم و بیماریش پیشرفت میکرد اون موقع معلوم نبود چه اتفاقی بیفته.

با حال زار نالیدم: چرا مامانم؟

-مطمئنا هیچکس راضی نیست عزیزش اینطوری بیمار بشه. این حرف و نزن...
اتفاقیه که افتاده. انشا... زودتر خوب میشن.

از ساختمان بیمارستان خارج شدیم. نگاهی به اطراف انداختم. به رفت و آمد آدم ها... به حرکات مردم. به مردی که روی ویلچر نشسته بود. به پسرک نوجوانی که سعی داشت ویلچر او را از پله ها بالا ببرد اما اندام نحیفش این اجازه را نمی داد. شادمهر به سمت پسرک به راه افتاد. ویلچر مرد را تا جلوی ورودی بیمارستان هل داد. به طرفم آمد: بریم خانمم؟

مطمئنا خدا تنهایمان نمی گذاشت.

سر کج کردم: بریم.

همراه شادمهر تصمیم گرفتیم تا روشن شدن کامل وضعیت مریم، ماندگار شویم. دل نگرانی های من باعث شده بود این پیشنهاد از سوی شادمهر مطرح شود.

لیوان آب پرتقال را به همراه قرص روی میز جلوی مریم گذاشتم و به سمتم میز رفتم و دستم روی کیبورد لپ تاپ قرار گرفتم.

نگاه خیره اش را احساس می کردم. لیوان را برداشتم. طرح های جدید را برای راشل ایمیل کردم.

طرح های جدید را از حس بین یک مادر و دختر الهام گرفته بودم. این روزها مریم برایم پررنگ تر از همیشه بود.

در حال دانلود طرح های جدید برنند برای بررسی بودم. به راشل که برایم نوشته بود جای خالی ام حسابی خالی است و امیدوار است هرچه زودتر برگردم تا بتواند، ژانت را بچزاند. خندیدم.

پرسید: برای چی دارو میخوری؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. ادامه داد: هر روز صبح دارو میخوری. چند باری دیدم میخوری...

دهانم را چند باری باز و بسته کردم. به چشمانش خیره شده بودم. نگاه گرفتم و سر برگرداندم: چیز مهمی نیست.

-اونقدر مهمه که اینقدر مرتب دارو میخوری. حتی نمیزاری ساعتش بگذره.

-یکم عفونته. همین...

لیوان را تقریبا روی میز کوبید: بعد از این همه سال نفهمیدی به من نمی تونی دروغ بگی؟!

برای راشل نوشتم با ژانت درگیر نشود. لپ تاپ را بستم و از جا بلند شدم: چرا دروغ بگم؟ چیز خاصی نیست.

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. با لیوان خالی دنبالم آمد: پس میتونی بهم واقعیت و بگی.

در قابلمه را برداشتم: چیز خاصی نیست. اگه باشه حتما میگم.

چند لحظه در سکوت تماشایم کرد و بعد به سمت خروجی آشپزخانه به راه افتاد و در همان حال گفت: نمیخواهی بری سر خونه زندگیت؟

دنبالش رفتم: از اینجا بودنم ناراحتی؟

-: برو سر خونه زندگیت. شوهرت از اینجا بودن معذبه...

-: شادمهر مشکلی نداره...

دروغ میگفتم. می دانستم حق با مریم است. با اینکه شادمهر کلمه ای به زبان نیاورده بود. با اینکه می دیدم چقدر به مریم توجه دارد و بیشتر از من به زمان داروها و مصرف داروهایش اهمیت می دهد. با نادر چقدر رفاقت میکند اما در خلوت هایمان مثل همیشه نبود. می دانستم سعی میکند کاری انجام ندهد که باعث ناراحتی یا سوء تفاهمی باشد.

مریم روی پاشنه ی پا چرخید و خیره در چشمانم گفت: تو اون ناردونه دو سال پیش نیستی.

ابروانش را بالا انداخت و ادامه داد: ناردونه دو سال پیش اگه این حرف و میزد باورم می شد نفهمیده ولی تویی که الان جلوم وایستادی اون دختری که هیچی از زندگی سرش نمی شد نیستی. اگه نفهمیده باشی شوهرت اینجا معذبه یعنی در مورد علاقه ات بهش اشتباه می کردم.

سر به زیر انداختم. انگشتانم را بهم گره زدم.

به سمت گلدانهای چیده شده جلوی پنجره رفت: اوایل این برقی که تو چشاته وجود نداشت. اون دوست داشت معلوم بود ولی تو نه... تو اون اوایل، حتی وقتی همراهش نشستی پای سفره عقد اینقدر که الان میخوایش نمی خواستیش. غافلگیرانه خیره اش شدم.

در برابر گلدان بزرگ برگ زیباها، روی زانوانش خم شد و در حال نوازش گلبرگ هایش گفت: از همون اولی که پا گذاشت تو خونه خاتون و نگاش مدام دنبالت تو آشپزخونه چرخ می خورد، فهمیدم یه چیزی درست پیش نمیره. صدقه گذاشتم کنار. یاسین نذر کردم که هیچی نشه. وقتی چند ماه گذشت و مینا حرفی نزد. وقتی باهاش میومد و می رفت به دلم افتاد که خدا نذر و نیازم و قبول کرده و اینبار مینا سر به راه شده و این ماجرا اونطوری هم که فکر میکردم پیش نرفته. اما یه هفته بعد ادا کردن نذرام فهمیدم، اونی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاده. قدمی به سمتش برداشتم. سرش را غیر منتظره چرخاند: هیچوقت نفهمیدم چطوری با اینکه دوشش نداشتی اونطوری پاش وایسادی. آرام لب زدم: دوشش داشتم.

- نه نداشتی. دوست داشتن تو الانه... بخاطرش شدی یه آدم دیگه. بخاطرش اونقدر قوی شدی که جلوی همه وایسادی. دوست داشتنت الانه که تونستی طیبه رو بگیری تو مشتت. که زنگ بزنه بهم غر بزنه که دخترت تهدیدم میکنه.

چشمانم گرد شد. مریم اما بی توجه ادامه داد: اون موقع فقط میخواستی از اون پيله ای که دورت بستى بیای بیرون. اون دوست داشت که همه جوره پات مونده بود. اون دوست داشت که وقتی بهت انگ هرزگی و کثافت کاری زدن باز سینه سپر کرد و گفت زن من پاکه. وقتی گذاشتی رفتی و هر کس هر چی دلش خواست بارت کرد، وقتی گفتن با دامادشون بودی و در رفتی، اون بود که سینه سپر کرد و جلوی همه یه تنه جواب داد که از زن من پاک تر وجود نداره. موند تا به همه ثابت کنه تو پاکی... موند تا بد بودن محمدعلی رو به همه ثابت کنه و نشون بده اونى که مقصر بود محمدعلی بود نه تو...!

- شادم...

- تا قبل از اون دیده بودم چطوری به پاته اما نمیخواستم باور کنم. نمیخواستم کوتاه بیام. من نذر م و ادا کرده بودم. ولی خدا اونى که می ترسیدم و سرم آورده بود. هرکسى از راه می رسید یه چیزی برات می بافت. کوچیکترینش نرگس بود.

وقتی گوشای خودم می شنید همسایه ها میگفتن نشستی زیر پای شوهر حالت...
میگفتن آبرو و حیا از بین رفته.

نفس عمیقی کشید و چشم دزدید و با ناراحتی گفت: خودم با همین گوشام
شنیدم گفتن هر دوتون و صیغه کرده. تو روم می گفتن شدی زنی صیغه ای...
سر به زیر انداختم.

- با گوشای خودم شنیدم گفتن مینا حامله هست و واسه همین طلاق داده و
انداخت بیرون و تو هم رفتی سراغ شوهر سابق... وقتی محمدعلی گم و گور
شد؛ هیچکس نگفت این پسره در رفته، همه گفتن اومده پیش تو... از اولشم
همین نقشه رو داشتین. قرار بود فرار کنین. گفتن مال و اموال شادمهر و بالا
کشیدی و فرار کردی. یکی یدونه خاندان و گفتن دزد...

از جا بلند شد. به سمتم برگشت و گفت: بدتر از همش میدونی چی درد داشت؟!
دست به سینه کوبید: اینکه اینا رو به دختر من می گفتن. به دختر من...! به
دختری که من کاری کرده بودم همه روی پاکیش قسم میخوردن و حالا شده بود
نقل مجلس هر خاله خان باجی...

اشک به چشمم دوید.

مریم قدمی نزدیک تر شد: اگه میخواستیش نباید فرار میکردی... باید بخاطر اون چیزی که می خواستی، پای همه چی میموندی...

اشک هایم سرازیر شد. مریم حق داشت... کاملا حق با او بود. من بارها و بارها اشتباه کرده بودم.

-:چوب خفت پر شده. دیگه جای اشتباه کردن نداری... من حالم خوبه. اونقدر ذلیل نشدم از پس کارای خودم برنیام. با اینجا موندنت فقط داری تو حق شوهرت ظلم میکنی. دیگه جاش نیست سختی های زندگی و بندازی رو دوشش... وقتی زنش می شدی باید فکر اینجا رو میکردی که ازت خیلی بزرگتره. بچگی کردنت تموم شد دیگه...

گل های صورتی را بین گل های سفید چیدم و کمی بالا کشیدمشان...
مینا تور بسته شده با ربان صورتی را به سمتم گرفت. از دستش بیرون کشیده و ساقه ی گلها را جمع کردم: از حسین خبری نداری؟
تور را بالا گرفت: برای عروسی دعوتته...

به سرعت به سمتش برگشتم و صدای رگ به رگ شدن گردنم بلند شد. مینا با لبخند گفت: آرومتر...

- شوخی میکنی؟

شانه هایش را بالا کشید: نه... جدی. باور نمیکنی تو عروسی ببینش.

به سمتش خم شدم: ببینم نکنه به حامد در مورد رابطه ات هیچی نگفتی؟

گل ها را از گلدان بیرون کشید: معلومه که گفتم.

- پس بهم توضیح بده چطوری حسین میاد توی عروسیتون؟

- برای اینکه دوست صمیمیه حامده... از طرف حامد دعوته. البته لازم نیست

نگران باشم این عروسی آخرین جاییه که میبینمش. داره برای همیشه میره آمریکا.

- حامد چطوری با اینکه از رابطتتون خبر داره دعوتش کرده؟

از جا بلند شد. قدمی به سمت آشپزخانه برداشت اما برگشت و زیر گوشم گفت:

حامد هیچوقت نخواست بدونه اونی که با من اینکار و کرده کیه منم به نظرش

احترام گذاشتم و هیچوقت چیزی نگفتم.

برگشت تا برود که مچ دستش را گرفتم: این اشتباهه مینا. حامد روی حسین به عنوان یه دوست حساب میکنه و تو داری بازیش میدی.

-من بارها بهش گفتم بهتره بدونه ولی میگه اگه بفهمه شاید نتونه جلوی خودش و بگیره که اون آدم و داغون نکنه، اینطوری وقتی نفهمه فکر میکنه اون آدم مرده.

-داری اشتباه میکنی مینا...

رخ به رخ شد: ناری؛ نمیخوام به این چیزا فکر کنم. میخوام با حامد خوب پیش برم. نمیخوام با وجود یکی مثل حسین که من و اندازه یه آشغالم توی زندگیش به حساب نیاورد، زندگیم بهم بریزه. حسین هیچ ارزشی توی زندگی من نداره و نخواهد داشت. اونى که من باهاش رابطه داشتم همون روز که گفت نمیتونه پای این اتفاق وایسه مُرد. حسین حتی یک صدم حامد هم مردونگی نداشت. چرا باید بخاطر اونى که حتی مُرد نیست زندگیم و از بین ببرم.

-تو اینکار و بخاطر حسین نه بخاطر خودت و حامد میکنی.

-نمیتونم ناری... این یکی از من یکی برنمیاد. وقتی حامد گفت دوسم داره خواستم بهش بگم. وقتی پیشنهاد ازدواج داد خواستم بهش بگم. وقتی قرار شد

به خانواده ها بگیم خواستم بگم ولی همش مانع شد. حامد نخواست بدونه منم نمیخوام به زبونش بیارم. شاید بهتر باشه بعضی چیزا همیشه دفن بشن. بر ملا نشدن بعضی چیزا به نفع همه هست ناری...

انگشتانم از دور مچش شل شد. مینا به سمت اتاقش به راه افتاد. با سر و صدایی سر چرخاندم. خاتون و به دنبالش محمد و حامد وارد شدند. خاتونم... خاتون عزیزم... از جا بلند شدم. نگاه خاتون هم به من افتاد. سر محمد به سمت نگاه خیره ی خاتون چرخید و روی من ثابت ماند. دستانم را بهم قلاب کردم. دلتنگ خاتون بودم. دلم برای در آغوش کشیدنش در سینه می کوبید اما قدرت پیش قدم شدن نداشتم. بعد از سالها به خانه اش آمده بودم.

بجای خاتون محمد بود که واکنش نشان داد. به سمتم خیز برداشت و فریادش تمام خانه را لرزاند: اینجا چه غلطی میکنی هرزه کثافت؟

با وحشت قدمی به عقب برداشتم اما قبل از اینکه محمد با قدم های بلندش به من برسد دستی روی سینه اش قرار گرفت. شادمهر در برابرش قد علم کرد و دستش را روی سینه ی محمد گذاشت و به عقب هلش داد: احترام خودت و نگه دار...

اما محمد وحشی تر از آنی بود که جمله ای چنین تهدید وار و محترمانه بتواند ساکتش کند. مستی که به صورت شادمهر خورد با فریاد من و مینا و واکنش سریع حامد همراه شد. به سمت شادمهر دویدم و حامد از پشت بازوان محمد را گرفت و عقب کشید. در برابر شادمهر ایستادم. دستش را که روی صورتش بود عقب کشیدم. مینا فریاد کشید: وحشی چه غلطی کردی...

محمد سعی کرد خود را از دست حامد بیرون بکشد و به سمت مینا خیز بردارد که صدای فریاد خاتون بلند شد: گمشو بیرون محمد... بعد اون بلایی که سر بچت اومده هنوز آدم نشدی؟ تا کی میخوای این دیوونه بازیا رو ادامه بدی. به صورت قرمز شده ی شادمهر خیره شدم.

محمد به سمت خاتون برگشت: میخوای بزاری هر کس و ناکسی اینجا رفت و آمد کنه؟ میخوای اختیارمون و بدی دست اینا؟ همینا که بی آبرومون کردن؟ خاتون آرام اما جدی گفت: اونی که قراره بی آبرومون کنه. اونی که قراره اسممون و خراب کنه تویی محمد. با وجود اون بچه چرا هنوز آدم نشدی؟ برو توبه کن شاید خدا به اون بچه رحم کرد.

همه چیز را می شنیدم اما حتی نمیخواستیم به عقب برگردم و محمد را ببینم. قسمت قرمز شده ی صورت شادمهر را نوازش کردم. صورتش در هم رفت. اخم کردم. سر کج کرد و خاتون صدایش کمی بالا رفت: داری تن اون خدا بیامرز و تو گور می لرزونی. برو خجالت بکش از کارات...

محمد اینبار با تمام وجود فریاد کشید: باشه بمونین با این بی آبروها، ببینم تا کجا میرسین. اما این خط این نشون... یه روز میان میگین محمد راس میگفتی.

پوزخندی به کلماتش نثار کردم و محمد به سرعت از خانه بیرون رفت. به سمت خاتون برگشتم. به طرفمان آمد و رو به مینا گفت: کیسه یخ بیار...

مینا با عجله به سمت آشپزخانه دوید. نگاه خیره ام را به خاتون دوخته بودم. در برابر نگاهم به سمت شادمهر آمد: متاسفم یکم سرش باد داره هنوز...

شادمهر در برابر جملاتی که با مهربانی خاتون به زبان آورده بود، سر خم کرد: اختیار دارین این چه حرفیه. نوش جونم...

اخم کردم.

خاتون چرخید و در حالی که به سمت اتاقش قدم برمی داشت گفت: خوش اومدین.

متعجب نگاهش کردم. حتی در آغوشم نکشیده بود. حتی به رویم لبخند نزده بود. دوست داشتم به دنبالش بروم... در آغوشش بکشم اما شادمهر در این لحظه به حضورم احتیاج داشت.

مینا و حامد چند لحظه ای بالای سرمان ایستادند. بسته ی یخ را روی صورت شادمهر فشردم و آرام پرسیدم: چرا جوابش و ندادی؟
لبهایش کش آمد: اون میخواد بی احترامی کنه نه من...
لب ورچیدم و خندیدم. مینا و حامد کمی فاصله گرفته بودند. صدایش را پایین آورد: نکن اینطوری نازدونه من...

دست مینا را گرفتم: منظور خاتون از بچه چی بود؟
خاتون صدر مجلس، روی مبل بزرگ سلطنتی نشسته بود و به شادمهر و حامد در مورد چیدمان دستور می داد.
شیرینی ها را درون دیس چید: بهت گفته بودم بازم بچه دار شدن.

حق با او بود. از بچه دار شدن مجدد محمد با خبر بودم. هووم کشداری به زبان آوردم و مینا ادامه داد: دخترش بیماری قلبی داره.

ابروانم بالا پرید. درد در وجودم پیچید.

مینا میوه های شسته شده را روی میز گذاشت و دستمالی به طرفم گرفت: خاتون میگه فرناز نتیجه کارایی که محمد با تو کرد.

آب دهانم خشک شد. این جمله تنم را لرزاند. من این را نمیخواستم. من راضی به تاوان دادن محمد نبودم چه برسد به اینکه دختر بچه ای چند ماهه مجبور شود تاوان اشتباهات پدرش را دهد. چطور می توانستم چنین چیزی را بخواهم. موجودی به چنین لطافات. موجودی با چنین آرامش، تاوان گناه پدرش باشد.

نفسم برید. رنگ صورتم پرید.

خدا وجود داشت.

تاوان تمام اشتباهاتمان را می دادیم. دیر یا زود... اما یک روز یک جایی حتما بابت گناهانمان تاوان می دادیم. کاش همیشه این تاوان را خودمان نه فرزندانمان بدهیم.

من به این راضی نبودم.

دستم را روی سینه ام بالا کشیدم. روی قلبم گذاشتم و چشم بستم. خدایا من راضی به عذاب کودکی نبودم. خدایا دختر محمد منتظر شفای دست های توست. پرتقال های خشک شده را در ظرف میچیدم که شادمهر در ورودی آشپزخانه ایستاد: ناردانه...

سر برداشتم. مینا از جا بلند شد: بیا تو... قربون دستت این شیرینی ها رو هم بچین تو این ظرف من یه سر برم تا حامد گند نزده به چیدمان درستش کنم بیام. شادمهر خندید: خیلی هم دلت بخواد. به این خوشگلی درستش کردیم. مینا با چشم غره از کنارش گذشت. شادمهر جلو آمد و روی صندلی نشست. نگاهش کردم و وقتی سکوتش طولانی شد پرسیدم: چی شده؟
-:دلَم برات تنگ شد همین...

چشمانم را باریک کردم و غریدم: چه حرفا!

-:بهم نمیاد دلتنگت بشم؟

لب به دندان گرفتم و با صدای آرام پرسیدم: چرا هیچوقت بهم نگفتی اون یه سال اینجا چی گذشته؟

شوک زده تکان شدیدی خورد. نگاه دزدید و بالاخره با تک سرفه ای گفت: چیز خاصی نبود که...

-:شادمهر!!!

-:چیزی برای گفتن نیست ناردانه. یه عده حرف مفت می زدن زمان برد تا فهمیدن این حرفا بی اساس و چرته. یکی مثل محمدعلی هم دور برداشته بود و حسابی داشت تو سفرای مجردیش با دوست دختراش دست و پا می زد که بدجور ضایع شد.

چشمانم در کاسه گرد شد.

-:نبینم برای اون عوضی چشات و اینطوری گرد کنیا... فکر کردم اون روز از رفتار سمانه و حرفایی که می زد فهمیدی محمدعلی دنبال چیاست.

-:قراره چی بشه!؟

شانه هایش را بالا کشید: هیچی. سمانه خودش این راه و انتخاب کرده. اگه بخواد قبول کنه اشتباه کرده، ما کمکش میکنیم تا از دست محمدعلی خلاص بشه اما تا وقتی خودش نخواد و به محمدعلی امید داشته باشه کمکی از دست کسی برنمیاد.

-اونا یه بچه دارن شادمهر...

-دقیقا، نمیدونم چرا خدا بچه های به این نازی و میده دست چنین پدر و مادرای... چرا من و تو یه کوچولو نداریم تا تموم عشقمون و بریزیم به پاش.

درد در سینه ام پیچید. نفس عمیقی کشیدم و آهسته بیرون فرستادمش. خم شد. پیشانی ام را بوسید: غصه نخور نازدونه من. دلم روشنه قراره یه وروجک داشته باشیم مثل خودت.

صورتتم گر گرفت. به سرعت سرچرخاندم و نگاهم را به پذیرایی دوختم. مبادا کسی این حرکتش را دیده باشد. غریدم: شادمهر یکی میبینه.

ابروانش را بازی داد. دندان های بالایی ام را روی لب پایینم فشردم. دستش را جلو آورد. لبهایم را از بین دندان هایم بیرون کشید: بهت نگفتم اینکار و نکن...

بحث را عوض کردم: شنیدی حسین میخواد بره آمریکا؟

-آره خبر دارم. اونجا شاید جای بهتری باشه براش. بهتر از اینجا... شاید بشه یکم آدم بشه.

خندیدم.

-هنوزم به نظرم حسین با از دست دادن مینا یکی از بهترین فرصت های زندگی و از دست داد.

نگاهم را به مینا دوختم. حامد برایش گری می خواند و مینا دست به کمر با حرص نگاهش می کرد. زنگ در به صدا در آمد. حامد به سمت آیفون به راه افتاد و لحظاتی بعد همراه مریم و نادر برگشت. از جا بلند شدیم. نادر دست شادمهر را فشرد و دست نوازشی به سرم کشید: چطوری ناردونه بابا؟

-خوبیم.

مریم در آغوشم کشید و خاتون غرید: باز دخترت و دیدی رسم ادب و از یاد بردی؟

مریم به سمت خاتون برگشت. با عجله خود را به خاتون رساند و در آغوشش کشید: همیشه به شادی خاتونم. همیشه از این مهمونیا تو این خونه برگزار بشه.

خاتون چشم غره رفت: کفر نگو دختر... عمر دست خداست دیر یا زود عمر منم تموم میشه ولی الان دیگه آرزویی ندارم که به دلم مونده باشه. خیالم از بابت مینا هم راحت شد.

و با اطمینان لبخندی به روی حامد زد.

مریم با ناراحتی دست خاتون را گرفت و نادر گفت: انشا... سایتون حالا حالاها رو سر ما باشه.

خاتون نگاهی به مینا انداخت: مینا اون بغچه من و بیار...

مینا وارد اتاق خاتون شد. مریم و نادر کنار خاتون نشستند. برگشتم تا به سمت آشپزخانه بروم که خاتون بعد از مدت های طولانی صدایم زد: ناری...

شنیدن نامم از زبان خاتون یعنی زندگی... یعنی امید. با شوق به سمتش برگشتم. اشاره ای به مبل کنارش زد: بیا اینجا بشین.

کنار خاتون جا گرفتم. دستم را که روی دسته ی مبل بود در دست گرفت. ناخودآگاه دستش را بلند کردم و به لب بردم. لبخندی روی لبهایش نشست.

مینا با بغچه ی ترمه از اتاق بیرون آمد. نگاهم روی بغچه ی ترمه ثابت ماند. آخرین باری که این بغچه را دیده بودم روزی بود که شادمهر برای اولین بار به خواستگاری مینا می آمد. حدود چهار سال از آن زمان می گذشت. چهار سال از آخرین باری که این بغچه ی ترمه ی سرمه دوزی شده روی زمین پهن شده بود و خاتون از آرزوهایش برای نوه ها و نتیجه هایش گفته بود. آن روز... در آن لحظه

هرگز فکر نمی کردم روزی این من خواهم بود که همراه همسرم در مراسم ازدواج
مینا شرکت میکنم.

خاتون بغچه ی ترمه را روی پاهایش گذاشت و گشود. چشم بستم...

هنوز هم تک تک لحظات آن روز را به یاد داشتم. غرغره‌های خاتون هنوز هم در
گوشم بود. غرغره‌هایش برای سر به هوایی مینا... برای ازدواج نکردنش. حسرتش
برای بچه‌های مینا... این بغچه برای مینا تدارک دیده شده بود.

آن روز... روزی که برای اولین بار با شادمهر رو در رو شده بودم را هرگز فراموش
نمی کردم. آن روز برای من بسیار پررنگ بود.

اما گویا سالهای سال از آن روز می گذشت. روزهایی که با درد گذشته بود. با
رنج...

چهارسال عمری بود برای هر آدمی اما من به اندازه ده ها سال خسته بودم از
اتفاقات... خسته بودم از روزهای گذشته.

خاتون بغچه را گشود. پلک زدم...

نگاهم را مینا دوختم. کنار گوش حامد پچ پچ می کرد. برای حامد عزیزم نگران بودم. نگرانی ام برای وجود حسینی بود که قرار نبود از حضورش با خبر شود. دوست داشتم لب باز کنم... برای حامد از وجود حسین بگویم اما...

این حق مینا بود که به زبان بیاورد. از حسین بگوید.

نمی توانستم حرف بزنم. نمی توانستم برای حامد بگویم اما امیدوار بودم این موضوع هیچ آسیبی به هیچکدامشان نزند. هر دو برایم بسیار عزیز بودند.

چشم بستم. خدایا مینا و حامد را به تو می سپارم. به آینده امیدوار بودم. برای حسین تا بهترین تصمیم ها را بگیرد. برای مینا و حامد تا کاملا عاقلانه با این مشکل برخورد کنند.

زندگی ادامه داشت همچنان و پر از اتفاقاتی که هرگز به آن فکر نمی کردم.

دست خاتون بالا آمد. نگاهم روی پیراهن کوچک دخترانه ی قرمز رنگ مورد علاقه ام ثابت ماند.

خاتون پیراهن را در برابر صورتش گرفت: دیشب خواب حاجی و دیدم.

چشم بستم. از یادآوری پدر بزرگم لبخند روی لبهایم آمد. خاتون ادامه داد: یه دختر بچه تو بغلش بود. ازش پرسیدم دختر کیه حاجی... گفت نتیجه. حتی از نوه هم شیرین تره. گفت دختر ناردونه هست...

چشمانم به سرعت باز شد. نگاهم روی پیراهن قرمز رنگ ثابت ماند.

خاتون بینی اش را بالا کشید. مشخص بود بغض کرده است. چرخید و پیراهن را به سمتم گرفت: تن دخترم همین پیراهن بود ناری...

اشک هایم سرازیر شد. سر به زیر انداختم. دست خاتون روی دستم نشست. سر کج کرد: دوست دارم دختر کوچولوت و زودتر ببینم. با همین پیراهن...

دستانم به سمت پیراهن قرمز رنگ بلند شد. از پشت پرده اشک به دامن چین دارش خیره شدم. به قرمزی اش لبخند زدم. نگاهم از بالای مسیر محدود شده ی دیدم توسط پیراهن به شادمهر افتاد. دست به سینه با لبخندی مهربان تماشا می کرد.

چهارشنبه ۲۸ مهر ۹۵ ساعت ۱۲:۰۰

ناردانه - راز.س - پایان!

تقدیم به روح پدر بزرگ عزیزم.